بسم الله الرحمن الرحیم

حمد را بالائی شکر از ان گزیده اند که این به ازای نعمت هست و انرا انتظار کرمستانی
در قدسنی بارگاه واهب بی مزد و منت همین اولی تر اما آدم زاد را که هنوز از صلب پدر
به بطن ما در نخرامیده مصدر گوناگون آلا منت چه نیرو که از شهرستان در بند سپاس
یک نعمت بر آید تا بدشوار گذار وادی حمد گام که زند یارب حسرتی فرو نتر از حوصلهٔ
خویشتن بنعمتها کامیاب و فرو نتر ازین امیدوار درین راه پر گم کرده راه هست و سخت
سرگشته نیایشی که ترا سزا است از کجا ارد و سپاسی که فراخور چندین موهبتها ست چگونه
گذارد فرهیده آن نسبت که نغمهٔ لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک زبنه
که درین راه تن زدن بال و پر فرو هشتن و از پرواز ماندن بر کاخ نشستن و آشیان
بر شاخ بستن و همین هنجار زمزمه بیت * از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ
شکرش بدر آید * پس آنکه درین مقام لب از ترانه بستن غلغل انداختن و زمزمهٔ خموشی

سرودن تنور افگندان [illegible] باین هم نقش بیم از گوشه دل سترده میشود و تراشه نی باید
که مضمون و اما بنعمه [illegible] محدث دلنشین است این طرفگیها بدان ماند که آبله پا
رونده را از خار [illegible] بدر افگند و نقش نفس شتاب از بمق دریوزه کردن و عزت
از صبار بودن را سرزنش نماید و او را کسی چگونه بحساب نعمتهای ترا بر شمارد و هر نفسی
که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود
است لاجرم یک منت را که با جلالت آن هزاره موهبت مصادم و مقاوم نگردد جلوهٔ
اظهار رسیده و آن خلق و آفرینش باعث آفرینش خلق و عالم سبب ظهور آدم نقاوهٔ
دو جهان سرور انس و جان شفیع المذنبین سید المرسلین محمد مصطفی است صلی الله
علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین که اگر وجود با وجودش بگیتی نیامدی گیتی آفریده
نشدی و عالمیان چندین نعمتهای ارزان و عطیات گران در نه ربودندی لذت
چشان تلخی دنیا را حلاوت نعیم جنان بکام نرسیدی روشنضمیران بیدار مغز شبستان
خاطر خورشید جا نگردیدی داؤد را لحن و یوسف را جمال موسی را دست و عیسی را
دم چگونه ارزانی گشتی گل را رنگ و بلبل را نظارهٔ شمع را افروختن و پروانه را سوختن
کجا بودی نه دلربایان را ناز بودی و نه دل ربودگان را نیاز نه عندلیب نغمه یافتی و
نه حسرتی سخن دانش پژوهان ژرف نگاه دانند که در همه عالم چیزی نیست که با سخن
نطع مساوات گسترده و دم برابری زند انسان را بر حیوان شرف از نطق است و بس صفت
مصطلحهٔ فلسفیان دلیل است یکی را هر چند صفوتکدهٔ دل بنور توحید او رگیتی بپرورد
بفروغ رسالت خداوند اعجاز شق القمر آفتاب منزل باشد با نیروی گویائی تا با قرائن
رطب اللسان و باظهار آن عذب البیان نگردد و رکوچهٔ اسلامیانش جا ننهند آری
گفت مجردی بقبول قلب مجاز نکنم دل بر نبندد اما این مایه خود منقبت اوست که خویش نیز
تیغ هید ریغ غازیان کافر کش جلال نماند نه قاضی باد افراه نکر طلبد و نه حاکم دولتش

سرمایه دنیا و آخرت داند بغایه سخن آرائی سخن نجات جاودانی را ذریعه است
و معیشت زندگانی را وسیلهٔ تا باهم حرف نزنند هیچ معامله در جهان صورت
نگیرد و بدانسان که کلام متسقة النظام را بر پراگنده الفاظ فوقی هست موزون
را بر ناموزون ترجیحی خرم آنکه بداعیه وزن فطری به تهذیب سخن چون تهذیب
نفس مائل است که آن آرایش باطن است و این پیرایه ظاهر نیل آنرا خدمت صاحبدلی
شرط است و کسب این را صحبت سخنوری لازم آئینه با صفای اصلی بر روشنگر محتاج
است و شمشیر با جوهر جبلی بصیقل گر نیازمند امروز کسیکه نیکو نوازندهٔ قانون سخن
فرخ آموزندهٔ قوانین این فن باشد حکمت پناه والا دستگاه ذو التربیت الجلیله
عالی الکعب فی الفنون النظمیه همین لوء را آبای علوی گزین نتیجه امهات سفلی فروغ
بزم آفرینش چراغ چشم دانش و بینش دقیقه کشای رموز مشکل کشاده خاطر آگاه
دل گزیده دور زمان حکیم محمد مومنخان است که هر حرفش گنجینه مضامین و معانی است
و سخن غیر را با کلامش نسبت هذیانات مسیلمه و آیات قرآنی تکاور طبعش را چرخ
چارمین خنزریه گام اولین است نازم بجولان توسن خیالش که فراز فلک تازد و پندارد
کره زمین است تعالی الله دانش آئینی که شعر را پیرایه حکمت پوشانیده و مقصودش
ازین بلند آهنگی نه تراث بطلمیوس گرویدنست بل معنی ان من الشعر لحکمة را جلوه
اظهار بخشیدن حبذا سحر بیانی که نظم را هم اثر افسون گردانیده و مدعایش نه دکان
بازوقی چیدن است بلکه مضمون ان من البیان لسحرا را بعرصه بروز کشیدن اگر
بمقدح چنگ و رباب نغمه سازی کند زهره بچرخ در آید و اگر به بید النشی حمکده نشینان
سخن طرازی فلاطون را از خم نشستن دور از خرد نماید * ابیات

سبحان الله چه نکته دانی است — یکحرف طلسم صد معانی است
در سینه پاک او ز مضمون — گنجی چه گنج گنج قارون

مضمون بسر شش چو دُر بدریا | معنی بدلش چو می بمینا
هر غنچهٔ او چمن بهار است | هر گوهر فکرتش آبدار است
رشح قلمش چو ابر آذار | گلشن گلشن دمانده گلزار
خرم گل گلشن معانی ست | بو نامهٔ باغ نکته دانی ست
نطقش چو دم مسیح از اعجاز | در قالب مردم جان دمد باز

اکنون نفسی ازین دراز نفسیهای کوتاه می آساید و بر آشفتنهای فروغ نما نمیگراید و بر خود و بر دیگران می بخشاید که مبادا اما یار سا گوهری را دیگ حسد بجوش آید و راقم این تازه نقوش را غبار آلودهٔ تهمت و خویشتن را گرد امن سمعیت نماید و لختی بوصف سخنش سخن می آراید ابیات قصیده در فراوانی چون ثوابت و در رخشانی چون سیاره اشعار غزل هم مانند ماه فروغ نظر و هم مانند مهر تاب سوز نظارهٔ مطلعش هم جلوهٔ مطلع آفتاب عالمتاب مصرعش لبان مصرع قامت یار بجواب مخمس چون پنجهٔ خورشید فروزان مثمن هم رنگ هشتم باغ خیابان مسدس ساقیش و ششش جهت منشور رباعیاتش در چار دانگ عالم مشهور و هر آئینی که پی تهذیب سخن افزوده است گفتن ابیاتش کالیوه کند و شنیدن را شوریده که از روز آغاز این فن نغز زبانی چنین نغزها گفته و نه گوشی چنین نوادر شنیده انموذج را مثلی چند بیاورم که علی سبیل الالتزام هر جنس سخن وی از شعر رکین تهی است سنگریزه های الفاظ غلط که باستانی شعرا آنرا بالعل و گوهر برابر شمرده اند با غیر نگیر در و درهای شاهوارش نامنسلک و غیر منتظم و غنیره های قلمکش بزیور گوناگون صنائع آراسته و چنان بی تکلف که گوئی گوینده را بلفظ پرائی بسی نبوده تنها آرایش صورت معنی در نظر داشته طرز گزین روشن متین الفاظ شگفته و دلپسند معانی تازه و بلند چستی اسلوبش تراکیب شوکت کلماتش تنومندی اندیشه

نزاکت خیال و رشاقت مضمون و رعایت مقتضای مقام و شوخی انداز و جزالت عبارت و الفاظ
آشنا معنی بیگانه ته‌نشینی غور حسن ادا وقف فکرت اوست و بر احتراز از استعارات بعید و تشبیهات
رزیله و تصورات رکیکه و تدقیقات وهمی و پیچش گذارش و محسنات صوری آراینده و معنی خراب کننده و
معانی نا آشنا و مضامین بیگانه صرف همت او ناطور اندیشه‌اش از لباس عاریتی همه تن عور است
و به تقاضای یکتائی از متاع دست فرسوده روزگار نفور اما از انجا که زیست آزادانه گزیده است
در شیوهٔ بی تعلقیها افتاده و نیز دل شورش پسند و خاطر نا آرمیده مجالی نداده اند ام کردن وحشی غزالان
شهری که در رم کردن سبق بر آهوان صحرائی می‌برند فرصتش کو که صد وحشی مضامین بسمل بدام آورد
صیادان کار آگاه دانند که اگر نخچیر بدست آمده و شکار بدام افتاده رم خورده چونها که نباید خورد و چه لها
کز تاب نباید گداخت رقی را تماشائی این شگرف ماجرا دل بسوخت و این ستم طاقت گداز ناشکیبی آفرین را
حوصله بر نتافت در گرد آن شد که این گران از جواهر را که چون در منثور پراگنده است برشته کشد و تنها
بر خویشتن و شناسندگان سخن نهد لاجرم با دل شرحه شرحه و جگر پاره پاره آبله پای فراخ وادی تردد و تلاش
گشت پس فراوان جستجو و هزاران تکاپو اندکی از بسیاری بدست آورد حیف که بسیاری تلف گردید
و شکی که اندک هم بهم رسید چون آن ابیات متفرق را بشیرازهٔ جمعیت آورد مشکل پسند خاطرش
پاره حذف فرمود و لختی افزود که باغبان را از رفتن خس و خاشاک ناگزیر است و مشاطه در آئین
بستن نگار ناچار ازین گفت حاصل من آنست که خزاین هر چه بنامش نگرند از انش نه دانند
و آنچه اینوقت از خیالاتش یکجا شد قیاس شش هزار بیت رسید اند ازین پس
هر نهالی که نخلبند فکرتش بپرورد تا که دریں چمن تازه بجلوه در آید چه عجب و سعیها جست
گل و قمری را به همی بلبل را شاید و بر زمانه که تهذیب این دلفریب گلستان اتفاق
افتاد از هجرت هزار و دو صد و چهل و سال بر دوش هلال گشته بود
و سنین عمرش که چون عمر خضر از حد شمار برکران باد بیست و نه رسیده و
از بسکه این دیوان بی‌نظیرست تاریخش دیوان بی‌نظیرست الا ای

سینہ ریشان سوختہ دل اگر یکی از شمارا بروز سخت جانیہا ازین شمشیر ہندی کار بتمامی نکشد زود ما
کہ با تشش فارسی ومہا از نہاد برآورم سخن آفرین را نیایش وسخن شناسان
را مژدہ کہ بیاوندی بخت بتومندی ہمت سعی من مشکور آمد و پویہ کہ از
دیر باز گرد دل میگشت بخوبترین وجہی سر انجام یافت بنامیزد نکوتر از
ارژنگ مانی مرقعی آراستہ شد دیدہ وران تصویر یوسف را بہ
بیعانہ ہم نگیرند کہن ناسور تازہ جراحت تمنایان را مرہمے
گشت مشک و نمک بہم سرشتہ تشنہ کامان دریا طلب را شربتی
آمد قند با گلاب آمیختہ محفل دلبران را گرمے ہنگامہ افزون شد
دلفگان را سررشتہ آہ و نالہ بچنگ آمد گویندگان را افلاطون
دلنوازے بدست افتاد سخن را ساز و برگ دیگر گشت بدمستان
آگہی را جام جہان نمای دانش بکف رسید جنون زدگان
را بہار رسے تازہ آمد زہرہ نازید عطارد بالید الٰہی چنان کہ
این آغاز بہ نکوئے انجامید فرجام حسنے نامہ سیاہم بخیر و سعادت باد

گہر ریزے خامہ ستایش یگانہ
ایست کہ در یکدانہ تاب بر نیایندہ
اوست وگوہر شب چراغ بتاب آوردہ و

الحمد لواہب العطایا
والشکر لصانع البریہ
احسان ہین اوسکی کیا گرانبار

اس شور نے کیا مزا چکھایا
جس نے ہمیں آدمی بنایا
ہر سیج شداد کام جھکایا

کیا پایہ منت سلیمان — اک بات مین تخت پر بٹھایا
کیون شکر کرین نہ آل داود — افسون غم ہمیشہ سے سکھایا
و نیر آسمان تقدیس — جا لنشین انا ظر و ہرا یا
اب بھی نظر اس مجاز مین ہی — کیون مہر نگاہ مین سمایا
نی عقل بسیط اوسکا پرتو — سے نور مجرد اوسکا سایا
سبحانک یا الہ عالم — عالم ترا عجز نے دکھایا
ہر جائی ہی تیرا جلوہ لیکن — دیکھا تو کہین نظر نہ آیا
یہان عقل ہی گم کہ بس تجھی کو — پایا ہر شی مین پر نہ پایا
اللہ رے تیری بے نیازی — یعقوب کو مدتون رولایا
یوسف سی عزیز کو کئی سال — زندان عزیز مین پھنسایا
یہان شعلی کو سرکشی کی کیا تاب — ابلیس کو خاک مین ملایا
تجھکو ہی سزا ہی کبریائی — کرسی کا نہ عرش کا یہ پایا
مومن کو بقا ہی بعد دیدار — کیا مژدہ جانفزا سنایا
گو وصف ہی مومنون کا لعیب — پر بندہ تو اس سی باز آیا
یہان تاب کسی کہ خاک و خونین — بیتابئ شوق نے لٹایا
اللہ دکھا دے اپنا دیدار — الکشف بجا لک الغطا یا
عظمت نے سجود کے فلک کو — گرد کرہ زمین پھرایا
وہ خاتم مرسلین محمد — جسنے ہمین شرک سے بچایا
جب بندہ ہی تیرا تو رہا کون — پھر لائق بندگی خدایا
تو واحد بے نظیر و ہمتا — تو حاکم و خالق برایا
تجھکو ہی نہ کہ سکی ترا مثل — یہان تک نقش دوئی مٹایا

یعنی وہ فنا ازل سی ہی اور
آوی تری حمد کا تو اہم
کام آئی نہ شوخی خموشی
ہون بندہ شعور عجز اور اک
کیا جاہی الہی سنی زبان نے
معلوم خرد کی نکتہ یابی
لا علم لنا ہی یا د ہر چند
تہا د ہیان مین عذر لا یحیطون
کیا صعب گذار ہی رہ حمد
چکر مین ہی عقل عرش اعظم
مرغان دراز اجنحہ کو
ہی خرد ضعیف جو ہر عقل
مین روح قدس کا ہمزبان ہون
موہن ہی زبان عرض احوال
رو رو کے دعا کر اک ذرا دیکھ
اللّٰہم غم تبان مین یکچند
یہ عشق وہ بد بلا ہی جس نے
سمجھا نہ کہ ہی رہ خطرناک
حاصل ہوا سوا ندامت
کی گریہ سے کتنی آبیاری
گرداب مرنے ڈبونے کو تہا

اس ذات کو کب زوال آیا
یہ حوصلہ مین کہان سی لایا
دلکی تپشون سے جب ستایا
ناکام کو کام سے لگایا
کسطرح یہ شور و غل مچایا
یہان علم نے عقل کو گنوایا
سب کچھ سمجھی عجز نے بہلایا
جب سینی مین دم ذرا سمایا
جبریل کا پانون لڑکھڑایا
اوس نے بھی مگر تجھے نپایا
اس اوج سے خاک پر گرایا
عرفان سے کے جو غور نے گھٹایا
یہ مرتبہ عجز نے بڑھایا
یعنی تجھے بے خرد جتایا
کیا ابر کرم ہی سر پہ چھایا
بے فائدہ جانکو کھپایا
ہاروت کو چاہ مین پہنسایا
دین و دل و عقل کو لٹایا
کس تخم کو خاک مین ملایا
دریا مری چشم سے بہایا
جو قطرہ کہ خاک پہ گرایا

ہر حلقۂ دام آرزو نے — طوق لعنت مجھے پہنایا
دل گرمیٔ شوق شعلہ رو نے — کیا کیا نہ مجھے خاک پر لٹایا
گہہ ساقی سرخ لب کی غم نے — خونابۂ دل جگر پلایا
ہم زمیٔ ماہوش نے گاہی — جوان بدر سحر تلک جگایا
تجانے کو رشک کعبہ سمجھے — گر شوق نے گرد کو پھرایا
تھا شور فدا اک جا ہی لبیک — اوس دشمن دین نے گر بلایا
کرتی رہی شکر بخت بیدار — ساتھ اپنی صنم نے گر سلایا
بوسہ جو دیا ذقن کا گویا — سیب خلد برین کھلایا
یہ بے خبری کہ یاد جس کی — تھی واجب و فرض اوسے بھلایا
روٹھا کوئی نازنین صنم گر — سوگند دروغ کھا منایا
کتنی ہی قضا ہوئین نمازین — پر سر کو نہ پاؤن سے اوٹھایا
گل پیرہنوں کی آرزو نے — اکثر خرد پریشان پہلایا
آیا نہ کبھی خیال حج کا — تلوا سو بار گر گھسایا
نیت ہی تھی توڑنے کی گویا — گر اوس نے نماز مین ہنسایا
افسوس شکست صوم یکسو — یہ شکر کہ اوس نے ساتھ کھایا
واعظ کی کبھی کوئی نہ مانی — کتنا ہی عذاب سے ڈرایا
ہرچند کہ قول ناصحون کا — کچھہ تلخ نہ تھا ولے نہ بھایا
توڑا نہ وفا کی سلسلے کو — توبہ ہی پہ زور آزمایا
اللہ مرے گناہ بیحد — وہ ہین کہ شمار کو تھکایا
ہی عام خطاب یا عبادی — اس نے تو کچھہ آسرا بندھایا
عالم مین ہوئیگا وگر نہ — مجھسا کوئی منکر اسجایا

کیونکر نہو تیری آس تجھ سی
افلاک کو بے ستون تھمایا

اوس دام سی مجھکو تو چھڑا دے
داؤد نے جسمین دل پھنسایا

دل زلف سی چھوٹا تو جانون
زندان فرنگ سی چھڑایا

وہ عشق دی جسکا نام اسلام
وہ شیوہ نبی نے جو تپایا

وہ غرہ عسلمہ بچالے
جس نے اوس آگ کو بجھایا

کچھ آب نزنی کری نہین تو
سر نار جحیم نے اوٹھایا

مجھکو بھی بچالے جیسے تونے
یوسف کو گناہ سے بچایا

وہ رفعت حال دے کہ جسنے
منصور کو دار پر چڑھایا

اوسکا مری دل پہ ایک پرتو
جس شعلے نے طور کو جلایا

مومن کہے کس سی حال آخر
ہی کون ترے سوا خدایا

زمزمہ سنجی طبع بہ مضمون باد خوانی نسیم گلشن نبوت و شمال چمن رسالت

چمن مین تتمۂ بلبل ہی یون طرب مانوس
کہ جیسے صبح شب ہجر نالہای خروس

ہی اسطرح فرح انگیز کوکوے قمری
کہ جیسے فوج مظفر مین شور و غلغل کوس

نوائے طوطی شکر فشان کی لذت سے
سماع و رقص مین اہل مذاق جون طاؤس

غبار صحن چمن کیمیائے عیش و نشاط
بہار لالہ و گل سیمیائے عرض شموس

صفا سی ذرہ در و دیوار باغ کا عالم
کہ آشیانہ مین دشوار طایرونکو جلوس

زہی فریب صفا خاک بیز ہی گلچین
پڑی جو وسعت گلزار مین گلونکی عکوس

ہجوم سبزہ نے کی بسکہ رنگ آمیزی
زمین پہ چادر مہتاب بنگئی ہی سندوس

ہوی ہی سقف فلک مانع سر افرازی
وگرنہ سبزہ کہان اور ترقی معکوس

ہو کیونکر ایسی رطوبت پہ سنگراہ نسیم
بنا ہی شبنم گل آبگینۂ فانوس

خزانہ خاک مین ہر سنگدل ملتا ہے — زبسکہ لفظ خزان جانتی ہین سب منحوس
تو دید مالک گلزار کو کہ زر کی جگہہ — ہر ایک کاسۂ گل مین ہی گنج دقیانوس
یہ آب و رنگ کہان لعل اور زمرد کا — مگر دیا ہی گل و سبزہ نے انہین ملبوس
چمن کی خاک سی گلگونہ اب بناتی ہین — شگفتہ تا دم رخصت بھی ہو عذار عروس
حسین شاخ سی یون رنگ گل جھلکتا ہی — کہ جسطرح سی بھڑک اوٹھی مشعل منکوس
پڑھی ہی مرغ گلستان وہ مطلع رنگین — کہ سنکے بس جسی بجاتی سن ہی بلبل طوس

مطلع ثانی

زبان لعل کہان اور سرخ تاج خروس — گرا ہی خاک پہ کیا لعل افسر کاوس
ہزار داغ ہو پروائی آفتاب سے گئے — پرستش گل خورشید سے ہے گرم مجوس
شگفتہ تر ہی چمن روضہ ہائی جنت سی — ہنسی کی جا ہنین گر صومعہ نشین ہی عبوس
خلل پذیر رطوبت ہوا و باغ بہار — عجب کہ سبزۂ خوابیدہ کو نہو کابوس
ہی دشت بزم طرب کثرت نتایج سی — نہ کیون ہو شکل حماریکو ناز شکل عروس
ہوا ہی پر چمن زار کی وہ مستی ہی — کہ خلق کو ہوئی مشکل حفاظت ناموس
عجب نہین سی گلرنگ کی ہوس ہے اگر — خود آگ شیشۂ خالی مین ہو یہ ہی محسوس
مزاج دہر مین یہ اعتدال آیا ہی — کہ حسن نبات کو دیکھو وہ صالح الکیموس
عجب نہین کہ لبان مگس عسل اوگلی — گراند نون ہو کوئی مبتلای ایلاوس
ہو کا معجزہ صلی علیہ پھر گندم — ہوائی جنبش غربال سی بنی ہی سبوس
رطوبت ایسی نظر آئی داغ لالہ مین — کہ چاک چاک حسد سی ہوا دل افیوس
قبائی گل کو گر اطلس سی دیجئی تشبیہ — سیاہ پوش جعل ہو درون ماتم سوس
قوای نامیہ کو ناگوار ہی گتنا — کہ ہضم رابعہ محتاج ہو سوی کیلوس
ہوا ہی ابتو یہ سرمایہ لطافت آب — کہ پشت ماہی پہ گلہائی اشرفی ہین فلوس

کہین جہانمین کائی نظر نہین آتے
سرایت نم آب وضو سی دور نہین
بعید کچھہ نہین شادابی زمین سی اگر
گراس بہار کی یعقوب کو ہوا لگجائی
ہوا سی بسکہ گل شمع بہی ہی عطر اگین
یہہ گل کہلاتی ہین آب و ہوا کی بر بتین
ہوائی جنبش اوراق سی ہین عطر فروش
فسونگری دم مشاطۂ نسیم کی دیکھہ
صفات آئی جو آئینہ ہوا مین نظر
صدا انکلتی ہی ملک ہوا سی کیا ہو فرق
عجب ہوا ہی کہ فیض نفس سی ہوتا ہی
غریق آب خجالت ہوا کی فیض سی ہون
ہوا ہی کونسی ایسی مگر مدینی کے
شرف مدینہ کو جس سی ہی ہو نہو وہ ہو
جو خواب مین ہی کبھی دیکھتے جمال اوسکا
جو شمع بزم کہون اوسکی روئی تابان کو
وہ کون احمد مرسل شفیع ہر دو سرا
جہان مطاع شہنشاہ آفتاب نشان
سیاہ چشمو نکو مشکل نگاہ وزدیدہ
نگاہبانی عصمت ہی وہ سراج حیا
سنی ہی دور عدالت مین اوسکی شہر عزیز

کہ صرف رنگرزان ہو گئی بجای اویس
جو سبزہ زار بنی ریش زاہد سالوس
زیادہ تر کری سیلان خون گل خاموش
شمیم جامۂ یوسف کبھی نہو محسوس
عدیل طبلۂ عطار بنگئی فانوس
کہی پیاز کو لاف منافع ملبوس
لغات ورد کہ ہین شب صفحۂ قاموس
کہ مشک نافہ ہوئی غنچہ ہای لفعروس
اگا خواص دعوارض کو اعتبار نفوس
کہ بانگ خندۂ گل ہی کہ نالۂ ناقوس
شکم مین خستہ کی نشو و نمائی اصل اسہوس
کہ گل ہوا ہی مرا غنچۂ دل مایوس
دم مسیح کو ہی جسکی حسرت پابوس
جسی بنائی ہین محبوب حضرت قدوس
تو دیتی دل کو ہی یوسف کو دختر طیموس
کتان و ماہ بنی نور شعلۂ فانوس
جو خلق کا سبب اور باعث معاد نفوس
فلک سریر و قمر طلعت و ملک ناموس
یہہ اوسکی حفظ سی ہی ملک لیت مقدمحروس
کہ چار چشم نہون نرگس و افیلوس
شبانکی ضربت بیجا سی نالش جاسوس

کرم مین دون اوسی بیسانسی کسطرح تشبیه
گزو نہین جاتی کیونکر ترقی معکوس

کہ جسکی بخشش بکرور کو و فا نکرین
ہزار سالہ گہر ہای قلزم و قابوس

یہ جمین ہی کہ پڑہون اور ایک وہ مطلع
جو ہو ہر ایک متنفس کی طبع سی مانوس

مطلع ثالث

تری ہی فیض سی ہر قطرہ آبیار بعجوس
تری ہی نور سی ہر ذرہ جلوہ زار شموس

ہمیشہ عفو ترا طالب گنہ کاران
مدام رحم ترا درد مند کا جاسوس

تری حسود کی نسبت سی جل رہی ہی جحیم
ہجوم شعلہ سی دوزخ ملی کف افسوس

تری غلامی کی دولت سی خاکپای بلال
سفید رخ فغفور چین و خسرو روس

حمیت کس لیے نہ آسمان بنی تہی بہلا
نہ تہا ازل سی جو مد نظر ترا پابوس

بہا مین دیتی ہی ماہی ہی فینہ ہای زمین
یہ بڑہ گئی تری سگ سی قدر تا بفلوس

ہی احتساب ترا مانع لباس حریر
نہ پہنیک دیوی کہین چرخ اطلس ملبوس

ترا وہ خوف کہ رک جاتی تا گلو اگر
نہ نکلی معبد ترسا مین نالۂ ناقوس

یہ می کو نہی جہانسوز نی جلا یا ہی
کہ شیخ تک سکی فرق صراحی و فانوس

زبس شراب کو بہی آفتاب کہتی ہین
نہ آسمان کی وا اشہدن رہی مدام کیوس

فریب وعدہ یہ جہوڑ ہی تو رنج جہوٹ قسم
سنا ز بسکہ زبان نی تری وعید غموس

دم مصاف تری دشمنون کی لشکر مین
صدائی نوحہ و شیون ہی شور و غلغل کوس

دو نیم ہون تری شمشیر کی تصور سے
بسان ساغر خورشید کاسہ ہائی رؤس

ملادی گاو زمین گاو چرخ سی تیز
بٹہادی خاک پہ شیر سپہر کو دبوس

اگر کہی مددی یا محمد عربی
صغیر مرگ ہو رستم کو نعرہ لاکوس

مخالفونکو تری دوجہان جہنم ہے
کہ تاب مہر سی جلتی رہی ہین یہان بہی مجوس

براق اسپ ترا بردی فرشتہ رکاب
کہان ہو چشم بشر ایسی بانو نسی ممسوس

نہ جسکی دہیان مین مضمون قاب قوسین آئے
وہ دیکہلی تری زین و کمان کا قربوس

تری عدو کی خرابی کا کچہہ علاج نہین
نہو قبول دعا سی بہی رفعت سبوس

تری خیال سی اصحاب کہف کو ہی یہ چین
وگرنہ خواب کہان اور زمان دقیانوس

ظہور مین ہوی تقدیم انبیا کہ نہ تہا
تری وسادۂ دولت پہ احتمال جلوس

شہا ستم ہی کہ تیری مدیح خوان پہ کری
ہزار گونہ ستم روزگار نا مانوس

کچہہ انتہا ہی کواکب کی دور بیجا کی
ہمیشہ ہی مری طالع مین اجتماع نحوس

جو اپنی حسرت و ارمان مین بیان کرون
نہ تاب لائی دل سخت زاہد سالوس

جفا کو آئی مری دل شکستگی پر رحم
بلا کری مری احوال زار پہ افسوس

ملی ہین خاک مین کیا کیا مری فنون و علوم
خدا کسیکو نہ دی ایسی طالع منکوس

حکیم وہ ہون کہ جاتی رہین حواس اگر
کری معاجین رضہ سی دفع عقول و نفوس

طبیب وہ ہون کہ ہو سوز سینۂ بلبل
بنظارۂ رخ گلفام سی مجہی محسوس

جو ہون معالج مبطون تو قابض ارواح
کری دعا کہ رواج طریق جالینوس

ورم ہو چارہ گر قبض تا بدست لئیم
کیا ہو مین جو تجویز روزن منفذ فلوس

کرون جو گردش انجم کی مین صد بندی
فدا ہو وجد مین آکر روان بطلیموس

گواہ عصمت مریم ہو کثرت اولاد
عقیمہ مجہسی سنی گر بیان شکل عروس

طلسم ماہ لکہون گر پئی زبان بستن
بتاتی مہر دہن چرخ نکتہ جاسوس

یقین کہ زہرہ و خورشید مین مقابلہ ہو
پڑہون جو مین پئی دوری عامی

جو میری شعر کی دیکہی لالی منثور
اوٹہالی مسند حشمت حجاب سی کاؤس

[illegible]

فنون نظم میں مینی نکالی ایسے راہ
مسری کلام ثریا نظام کا منکر
جو دیکھین میری طبیعت کی گوہر افشانی
دئی ہین میری حسد نی زبس ہزارون داغ
قماش دیکھہ کی رنگینی سخن کا میری
خدا کی واسطی کرم دعا ہو بس مومن
ہی جبتلک گل و برقسمت نہال و شجر
مدام پہولی پہلی وہ ستون کا نخل مراد

طریقۂ شعرای سلف ہوا مطموس
وہ تیرہ روز جو برجیس کو کہی منحوس
شریک درد ہون محمود و نکتہ پرور طوس
روا ہی باندہتی گر عندلیب کو طاؤس
حریر لالہ و گل شرم سی ہو اندروس
کہ منتظر ہی ازل سی اجابت قدوس
ہی جبتلک دل لالہ مین داغ حسرت دوس
رہین داغ عدو کا رہی دل مایوس

بیعت معانی بر دست عبارت سراپا اعجاز
بفیض مدیح اولین دستور صداقت طراز

کوئی اس دور مین جیئے کیونکر
داد خواہون کی شور سی دیکھو
آئینہ نی ہی اس زمانی مین
آتش لعل سینۂ جانسوز
جسکو دیکھو سو مایۂ بیداد
ذکر انسان سی دیو مجنون ہو
ہی پی اشتیاق ویرانی
نہ امیرونکو پاس بندی عدل
اوسکو سو رستم زمانکا خطاب

ملک الموت ہی ہر ایک لشکر
چونک پڑتا ہی فتنۂ محشر
تیغ کی سے نکلے ہین جوہر
انپیسان ہی ایک بدگوہر
کیا ہوا اگر نہین ہی سیمین بر
آدمی سی پری کو آتی حذر
شاہ فرہاد بی ستون کشور
نہ رعایا مطیع و فرمان بر
جو کری قتل خورد سالہ پسر

کمترین خانہ زاد طعنہ زن
طرز حرف ملامت مادر

ہین گدا پر غرور شیرویہ
بیگنہ جو کیا ہی خون پدر

چمن آرا کو رسم پیرایش
ایک بہانہ ہی بہر قطع شجر

دشمن جان عاشقان دلدار
گر نگہہ تیغ سی نی مژہ خنجر

خاص وہ مایۂ دل آشوبی
جسکا بیمار غم نہو جان بر

وہ جو سر کاٹ کر پشیمان ہو
رحم گر آئی نیم بسمل پر

وہ نہ لی جسنی حال کی میری
عمداً کیا کہ بہول کر بہی خبر

وہ کہ مومن کی ضد سی ہوین ہو
یہہ گرا اوسکے لئی ہنی کافر

ہی مجا عزیز ہو یون خوار
حیف خورشید زیر خاکستر

واہ ای چرخ تیری ناسمجہے
مہ اوج کمال فال اختر

اوسی دینا تہا رحم نوشابہ
مجہی دی تہی جو عقل اسکندر

اوسی بلقیس گر بنایا تہا
مین ہی زیبندہ تہا سلیمان فر

زہرہ پیرایہ گر کیا تہا اوسے
مجہی لازم تہی شاہی خاور

یہان بہی ہوتی کلاہ زرین گر
تہی جو وہان سرپہ گوہرین معجر

ملک پرویز چاہئی تہا مجہے
اوسی شیرین چشم کیا تہا گر

روتی ہین تیری جان کو ظالم
ایک مین کیا کہ ساری اہل ہنر

سینہ صافون کو سلک مرارید
نہ ملی جز سرشک دیدۂ تر

لب رنگین بیان ہی او رخوناب
تیرہ باطن ہی اور سے احمر

قاضی مشتری کمال سی مین
ہندوان زحل ستیم برتر

منشیان عطارد آسا کو
نور خورشید ہو ز حسرت زر

صدر انجم شناس سی تابان
مہ کامل کی طرح داغ جگر

ہوس خوشہ سی لبان مغان | عید خورشید روز شہر یور
من وسلوای کباب می آورد | زاہد اتنی ہین جوع سی مضطر
پاک الزام دست خالی سے | فلسفے میٹھتا ہی اپنا سر
آب و نان کی لیے گرو رکہین | رستمان زمانہ تیغ و سپر
شعرا کو یہ آرزوئے شعیر | خوان عیسی ہی نیم خوردہ خر
کام آسکے نہ نغمۂ شیرین | طوطیون کو ہی حسرت شکر
سروران سپہر مرتبہ ہین | بسکہ جاہل نواز و دون پرور
کہائیں وہ سر بنہ صفاہانی | جیسے لگہے کمال نور سحر
دیکہی نرگس حسد سی جانب گل | خوردہ بین ہوگئی ہین اہل نظر
واعظون کی زبان یہ آیا ہی | بر ملا شکوۂ قضا و قدر
بن رندان سی کہا ہی غل قلم | خوشنویسون مین جع ہی سر دفتر
کہی مفتی سوال کو واجب | کسب مفقود جو ہوی یکسر
خاک اوڑاتا ہی پشت آئینہ | دیکہکر زرنگار آئینہ گر
پہلے پہلے ہین بے جز دکیا دور | بید مجنون ہی گر لی آئی ثمر
سختی وکاہلی کی دولت سے | دامن کوہ مین ہین لعل و گہر
باندہتی ہین سخن سی اموزون | کسطرح ہو نصیب سرو کو بر
جام مزدوکا فسانہ کہین | چارہ فرمایے علاج سحر
سنکلے لا الحکیب کا مژدہ ہوا | کافرونکو بہی گونہ گونہ خطر
جب تب واتحی ٹرہی ہی امام | مقتدی تا سنین خلا تنہر
قدردانی کا نام ہی نز ہا | چند نادان ہو ہی ہین نام آور
ایک امیر سخن شناس نہین | لاکہہ ہین شاعر ثناگستر

کہیے گر بادشہ کو عرش سریر — کہی سیری بلا کو ہو جیکر

صد ارسطو کہے سے مانی تیرا — حکما کو سنا جو ہی کافر

اہی لب یاوہ گو ہی ہرزہ درا — بس کہان تک یہ ناستون سمر

کب تلک شکوہ جفای فلک — تا کجا طعنۂ عمر چاکر

ہجو گوئی نہین ہمارا کام — ایسی باتون سی خاموشی بہتر

پڑہ کوئی وہ غزل کہ اعدا بہی — حبذا حبذا کہین سنکر

مطلع ثانی

لاؤن اس مفلسی مین سونے زر — ہونٹ سینی دے گر نصیحت گر

جو مری سن لیے مین ہی اسکی سنو — کہ زبان گنگ ہی گوش ہی کر

کیا کہون جی یہ کیا گذرتی ہی — یہ ستم کسکو آئیگا باور

اپنی حسرت کا کچھہ علاج نہین — یار ہو بخت یا فلک یاور

ہی یقین یہ کہ خاک ہی مین ملے — آرزو ہی وصال سیمین بر

نکلے ارمان کیا کہ نکلی ہیچ — نالہائی شب و فغان سحر

دیکھو انصاف سی کہ ظلم سی ظلم — گر نہو روی التفات ادہر

تاب رخسار و تیرہ روزی ہی — وہ اگر مہر ہی تو مین ہون قمر

نہ کوئی پایہ دار حسن آشنا — نہ کوئی مجھسا عاشق بی زر

وہ بہی ایسا نہین کہ یون محروم — رکھے مستوجب کرم کو مگر

ماسعین زکات مین اغیار — یاد ایام سلطنت سرور

مسند آرای محفل تقدیس — اولین جانشین پیغمبر

خاکساری سپند عرش مقام — آدمی صورت فرشتہ سیر

ملک دل سریر جان خرگاہ — شاہ دین تاج معدلت کشور

سینہ سرشار مہر یزدانی — چشم لبریز جلوۂ محشر

لب وہ آبحیات جسکی لیے — تشنہ کام صد آرزو کوثر

آز پا بوس مین پی خورشید — ذرہ وہ آمنج پایۂ منبر

چرخ و آشوب دور مین اوسکی — جوش یاجوج و سد اسکندر

کیا کہی کوئی خوبیان اوسکی — ایک سخاوت شمار سی باہر

لکہئی اوس ہاتہ کو جو پنجہ مہر — ذرہ پاوی رواج خوردۂ زر

ذکر مین اوسکی جود پیہم کے — بستا ایک ہی ہزار خبر

خاک پیز اوس گل کا ڈالی ہی — خاک مذکور گنج قارون پر

ہم بہا اوسکی درفشانی سی — تار اشک یتیم و سلک گہر

اوسکی دروازہ کی گدای زکات — ملک خاقان و حشمت قیصر

کچہ نظر مین سمای تو دیکہی — پنجہ حور کو اوسکا دست نگر

خلق ایسا کہ ذکر مین جسکی — بہولی عاشق حکایت دلبر

دم بہری اوسکی کوی دلکش کا — باغ جنت مین بہی نسیم سحر

بسکہ ہی کین و دشمنی اوسکی — قدر کاہ و بہا ہی سکن نگیر

ربط سی زخمہای اعدا کے — قطرۂ خون ہو مشک بار دگر

رافت اوسکی ہو جب ضعیف نواز — آب ہو جای شرم سے عنبر

جب اوی الفضل منکم ای حاسد — اوسکی حق مین کہی جہان داور

افضلیت مین کیا سخن ہی بات — سب سی بہتر کہ سب سے ہی بہتر

حکم سی اوسکی ہی سپہر و سامان — سر جم ہی او تارے افسر

اور رتبہ ستا سمان ایک وہ مصلع — جان وی جسپہ ہر سخن گستر

مطلع ثالث

ای مسیح دم روان پرور — زندگی بخش دین پیغمبر
گرمیٔ التفات سی تیری — خشک ہو عاصیونکا دامن تر
ہی سراپا تو مہرۂ تریاک — تجھکو کیا نیش مار سی ہو ضرر
ہی ترے خار جیب کا قصہ — شریان حسود کو نشتر
تو وہ سلطان کہ بارگہ کا تری — پشت کا شانہ ہی فلک منظر
قصر جاہ و جلال مین تیرے — فخر کیوان ہی پاسبانیٔ در
ذرۂ خاک در کی تابش سی — جل گیا مہر آتشین پیکر
گر تری بے رضا کری گردش — ٹوٹے دولاب چرخ کا محور
ماجرا سنکے تیغ کا تیری — الامان الامان کہین کافر
ذکر کرتے زبان کٹتی ہی — کیا بیان کیجے تیزی خنجر
دیکھکر گرز خاردار ترا — ہو رزن فرق خصم پر مغفر
تیری چین کمند دلکش کا — دم بھرے جذبۂ دم اژدر
کچھ تعجب نہین جو چڑہ جاوے — قلعۂ چرخ پہ ترا لشکر
کہ ہی قدسی گہر ملک فطرت — جیش منصور مین ہر ایک بشر
تیری تلوار کی وہ آنچ کہ گبر — چھوڑ دیوین پرستش آذر
دیکھکر تیری تیغ کوہ شگاف — ٹوٹ جاتی ہی سرکشونکی کمر
خط نصف النہار ہو محسوس — گر فلک کو عدو بتا ہی سپہر
دور شفقت مین تری خلق کا — پاس اصحاب کہف کی بستر
تو وہ عادل کہ ذکر گستری مین — عدل کی تجھسے داد چاہی عمر
نرد بازون کو عہد مین تیرے — شش جہت ہے جیسے مہرۂ ششدر

نرد بازون کو عہد مین تیری — ششجہت جیتی مہرہ ششدر
وزد چوریسی جی چراتی ہین — گو نہو وہی ذرا مقام خطر
فتنہ سازون کو وہم فتنہ نہین — دل تیرا ہی جو کاشف مضمر
بادہ کش ایسی تلخ کام کہ ہے — کف مارسیہ مئی احمر
خم واژون فلک سبوئی تہی — دور بگذشتہ گردش ساغر
عیب جو خوردہ بین کا یہ احوال — دو پہر کو فلک نہ آئی نظر
ذکر مین انتقام حق کی تری — مترادف ترحم و کیفر
خوف عصمت سی تیری ائی جو بیان — شمع پروانہ کی جلادسے پہ
لکھی کرہی تیرا مثل بالفرض — صفحہ سی محو ہو خط مسطر
زر و سیم نثار کردہ ترا — ہی عروس زمانہ کا زیور
مومن اب کر دعا کہ سنتا ہی — تیری تقریر گوش دل سی اثر
جب تلک گردش سپہر سی ہی — انتساب حدوث نیکی و شر
تیری احباب نیکبخت مدام — تیری اعدا ہمیشہ فال اختر
جب تلک اس تیرہ خاکدان مین ہے — کوئی گم کردہ رہ کوئی رہبر
تیری حاسد ہون غول صحرائی — تیری پیرو ہون پیشوای خضر
نیکخواہ اور خوب بے دارین — بدسگال اب سی خوار تا محشر

خطبہ خوانی دل و زبان بامید ثواب
باثبات خلافت امیر المومنین عمر ابن الخطاب

جو اوسکی زلف کو دون اپنی عقدہ مشکل — تو بلہوس کا ہی ہرگز کہی نچھوٹی دل
تم اور حسرت ناز آہ کیا علاج کرون — من نیم جان نہ ہا امتحان کے قابل

امید حور بہشتی پہ لاؤن کیا ایمان — کہ برہمن ہون تو رد کردہ بتان چگل
وہ شوخ برق عنان خاکمین ملادیوی — اگر ہو حسرت دنبالہ گردئی محمل
چلا ہی جاتا ہون مین گو چلا نہین جاتا — غضب ہی شوق رسائی دوری منزل
مین کیونکہ سطر بہ مہروش کو رام کرون — چلی نہ زہرہ پہ زنہار جادوی بابل
مثال دیتی ہین روز فراق سی کیا دور — بلائین ہون شب یلدا مین چرخ سی نازل
مزا ہی وصل کا ہجران تی پیشتر یعنی — گل خزان زدہ کو کیا بہار سی حاصل
ہون بیگناہ دلی خون بہا معاف کیا — کہ اے ثون سی کہین ملتفت نہو قاتل
خدا سی قربت بیدسدہی یہہ کیا انصاف — کہ تو جفا سی نہو اور وفا سی ہو نمین خجل
جو سیکہی فتنہ گری سنج عشق سی یاجوج — نہو سکے کبہی سد سکندری حائل
یہہ کیا غضب ہی کہ تمکو تو ربط غیر سی اور — مجہی یہہ حکم کہ زنہار تو کسی سی نہ مل
جلا نہ بیر ہو میری غبار دل سی تو زنگ — فنائی آئینہ کی بعد بہی نہو زائل
مین اپنی کشتی طوفان رسیدہ سی خوش ہون — کہ بحر عشق مین کام نہنگ ہی ساحل
وصال غیر کی طعنون سی جی جلا او سکا — کہان وہ گرمی صحبت کہ ہو دہوا مین محل
نئی طرح سی مین کرتا ہون اب غزلخوانی — عدو بہی چاہیئی اس زمزمہ کی ہون قائل

مطلع ثانی

دل اپکی بار ہوا ایسی بی جگہہ مائل — کہ جان کو ہی ٹہکانی لگا رہی گا دل
فغان کہ دلبر خود کام سی پڑا ہی کام — حصول کار ہی بیکار و سعی بیحاصل
وہ تند خو کہ اگر جور سی پشیمان ہو — تو پہر عذر کری ناز ہائی تاب گسل
وہ پر فریب کہ ہو دلنشین تغافل ناز — ہمیشہ حالت عاشق سی گر رہی غافل
وہ سخت گیر کہ رہوی نہ طاقت جنبش — تو نیم جان غم عشق کو سکی کا ہل

وہ بیوفا کہ مگر جا بجی جان شکستن تک
کرے جو وعدۂ روز جزا دم بسمل

وہ شمع انجمن نازہائی حوصلہ سوز
جو سمجھی خوار سے مشتاق رونق محفل

وہ جنگجو کہ اگر سنہیے رشک دشمن بہی
تو بیحیائیکی طعنے ہون جانکی قاتل

وہ بے نیاز کہ لیلی بہی گر رکاب مین ہو
نہ پہر کے دیکہی کہ کون آئے ہی پس محمل

وہ بدشعار و طرحدار دلربا جس سے
امید وصل خطا ترک آرزو مشکل

وہ شوخ بے سبب آزار و بیگنہ خونریز
کہ جرم قاتل عثمان کا نہو قاتل

وہ نکتہ دان کہ تقیہ کو اصل دین کہیے تا
دم شکایت عاشق نہو جفا سے خجل

وہ دوربین کہ خدا پر کرے بدا ثابت
نہین ہی غیر رئیس اعتماد کے قابل

وہ کج ادا صنم خودپسند کافر کیش
کہ جسکے زعم مین باطل حق اور حق باطل

وہ فتنہ گر بت حق ناشناس نا انصاف
جو فرض عین سمجھے کین داور عادل

امام اہل یقین شہریار کشور عدل
امیر لشکر دین و مبارز مقبل

بلند پایہ عمر جسکے قصر رفعت کا
گدائی خاک نشین شاہ آسمان منزل

جو شمس شمسۂ قصر اوسکا ہو تو ہندسہ دان
کرین نہ مدخل ظل سے تمیز مخرج ظل

شہ سریر خلافت مہ سپہر کمال
محیط ابر نوال و سحاب دریا دل

وفور بذل و کرم یون پکار کہتا ہی
کہان ہی معن کریم اور حاتم باذل

یہ احتساب کی اوسنی نئی نکالی راہ
ہوا وفور سخاوت سے مانع سائل

حساب دفتر احسان کا اوسکی مشکل و سہل ہے
کہ بے شمار ہی گو ہی فقط مد فاضل

جو دیوے تلخی خصم لئیم سے تشبیہ
کوئی بلید تو سمجھو نیا نہو مسہل

رہی نہ بیم خسوف اور نہ احتمال ہبوط
جو اوسکی رائی سے ہو مستضی مہ کامل

معاند جو کہا خاتم رسالت نے
کہ میرے بعد نبوت کی تہا عمر قابل

یہی خلافت راشد کی اوسکو بس ہے دلیل
یہی امامت برحق کی اوسکو بس ہی سجل

بڑھا یہ پایۂ الہام رائی صائب سی
کہ مشتری پہ ہوئی اوسکی وحی ہی نازل

یقین کہ راہ نمائی ہی پیروی اوسکی
نہین تو سایے سی کیون بہاگتا ہی دیو معزل

مثال عدل مین نوشیروان کو تجہسی غلط
کہ بت پرست کہان فارق حق و باطل

رواج حسن عمل تیری دور مین یہ ہوا
کہ گفتگو مین بہی مرفوع ہوگیا فاعل

یہ جوش خانہ کہاز کی خرابی کا
کہ خود گرا ہی کلیسا کو راہب خاطل

دم خرابی و تسخیر تیرا گوشۂ چشم
نگاہ لطف و غضب سی مثلث عامل

وداد و خشم ترا صوفیون نے دیکہا ہی
جبھی تجسد امثال کی ہوئی قائل

ترے زمانے مین صد سالہ پیر فانی ہی
زیادہ تر ہین جوانان فتنہ گر کاہل

نہین ہی جان مین جان رستم و نریمان کی
ترے قتیل شجاعت کی جو ہوئے قاتل

یہ خوف ہی کہ اگر تجھے ذکر خونریزی
عدوی منقبض الطبع کو ترے ہو سل

مثال دون جو زرہ پوشی مخاصم سے
ہزار بار ہو سہے صدمہ دانۂ فلفل

وہ آنچ تیغ مین تیری کہ کہتے ہین دانشمند
ابھی سی ہمتو جہنم مین ہوگئے داخل

گرادی جب تری تکبیر قلعۂ اصطخر
تو کیا عجب ہی کہ کلمہ پڑہین بتان چگل

شہا کسی نے نہ دی یہان مری ہنر کی داد
کہ تختۂ فہم نہ تہا ایک منزور باذل

وہان صلے مین نعیم جنانکی ہی امید
اگر ہو لطف ترا میرے حال کے شامل

وحید عصر ہون مین عقل اولین ہی گواہ
مزید دہر مین مین صفحۂ زمان ہی سجل

یہی صلہ ہی ممدوح مجہکو زیبا تہا
یہی سخن ہی مداح تہا ترے قابل

یہ مذہب ہی کہ مناجات کبریا جو کرون
تو انصتوا کہی ذاکر سے عابد شاغل

سنے جو ذوق شب وصل مجہسی ماہ لقا
کبھی نہ گردش ایام ہو سکے فاصل

مری بیاض پہ وہ انتخاب کی نقطے
سپند جسپہ ہوئی گردن بتان کے تل

جہان ہو ذکر مری دانش فرہنگی کا
سفیہ ہی وہ جو بہلول کو کہے عاقل

اگر پڑے مری پلک خیال کا سایہ
گرا دے شاہ سوارون کو رہرو رجل

مری کلام سے ہین گو نہ فائدہ بند
ادیب و نبض شناس و منجم و فاضل

یہ فیض دیکھ کہ اپنی خطا سے ہوا آگاہ
گر اعتراض کرے کوئی حاسد جاہل

یہ معجزہ مری سحر حلال کا کہ ہے کفر
ہر ایک مذہب و ملت مین جادوے بابل

زحل پرست جو میری عزیمت منظوم
پڑھے تو لخلخۂ مشک ہو دخان ثقل

اگر مین گریۂ مستانہ کا کرون مذکور
زمین مثل سبوے ابر آذرے ہو گل

ہے فرق لفظ جدید اور معنے نو مین
نکلنے نہ پائے مری آگے ہو فصیح وائل

کلام حد سے زیادہ سزا نہین مومن
مبادا طعنۂ طول مقال دے مبطل

خموش تا بکجا لاف ہاے بے معنی
خموش تا بکجا ترہات لاطائل

دعا پہ ختم سخن کر کہ شور آمین سے
اوٹھا بٹھائین گی مردون کو عرش کے حامل

نصیب روز جزا جب کرے نزول جلال
زمین پہ چرخ سے تخت شہنشۂ عادل

موافقون کو بہشت و ترقی درجات
مخالفون کو جہنم کا طبقۂ سافل

نامہ را جبہ چون مہر و ماہ نورانیست ہمانا بفیض تاریخ ذوالنورین در افشانیست

ہے یہی حسرت دیدار تو مرنا دشوار
دم شماری کی مری عمر ہے تا روز شمار

بدگمانی نے دعا سے بھی رکھا محروم آہ
راز دل غیر سے کس طرح مین کرتا اظہار

دور اتنی رہی محرومی قسمت سے کہ ہم
سمجھے ہندی صنمونکو بھی بتان فرخار

دیکھ آشنا مین تری عشق مین دنیا کہ ہوئی
جلوہ گر جہر گیا دشت سے لی تا کہسار

بے سبب قتل سے آیا نظر انجام اپنا
سر پہ دیتے دشمن ہے مری خاک مزار

دھوم ہے تابش خورشید قیامت کی مگر
مجھسے اے اللہ نہ پوچھی کا عذاب شب تار

درد سر سے مری شکایت سے نہین یہ مجکو
بزم دشمن مین جو مے پی تھی سو اوسکا ہی خمار

اب بھی دیکھکر اوس بت کی تجلی ہر جا
مری قسمت مین نہ تھا ہی خدا کا دیدار

کہنی تو غیر کی بہیجی ہو ہی کہتے افسوس
خاک ڈالی ہی جو سر مین تو اوسی کوچی کی
حیف صد حیف اگر غیر کی دم مین آوی
سیر کو باغ مین وہ شاخ گل آجاتی اگر
ہمسی دشمن نی تری راز کہی مستی مین
پرسش غیر کا اب ڈر ہی غلط فہمی سی
بیوفا بوالہوس اور آپ ستمگر سچ ہی
کیا ترا تیر مرا تشنہ خون ہی ظالم
جور کا ذکر ہوسناک سی کرتا ہی واعظ
سر ہو سینے پہ قدم روز سی مت رکھنا ظالم
کسکی دل گرمی بیجا نی جلایا جی او
پہلوی خم مین بٹھائی یہ خمار آئی ساقی
بات میری جو اسطرح سمجھتا ہی نہین
غیر کو بام پہ آجلوہ دکھایا تمنے
نور خورشید سی ہی جرم قمر کی تابش
ہم رسوائی و اندیشہ بدنامی سی
تجھکو دکھلاؤن تماشا مین جنونکا اپنی
دیکھتا ہی تری ابرو کی طرف یون مہ عید
تنگ ہم صحبتی آخر مری کام آئیگا
شاد شاد آئی عیادت کو دم آخر تم
اور ایک کھینچتی ہین شعلہ فشان نالہ گرم

دست گل خوردہ مرا ہو نہ گلی کا تیرے ہار
یون مین دیوانہ ہون پر کام مین اپنی ہشیار
مین اسی بات پہ مرتا تھا کہ تم ہو عیار
سرو و شمشاد سی قمری نکری ہی فرق چنار
ایسی کمظرف کو دیتی ہین جام سرشار
ہائی جو دشمن جان تھا اوسی جانا دلدار
نہ تمہارا کوئی عاشق نہ ہمارا کوئی یار
وہان سی آتا ہی کبھی یار وہان سیج جار
مجھکو اوس بت کی سوا اور نہی کیا ہی سروکار
ہان نہ چبھ جائین کف پا مین کہین ٹکی خار
کہ ہی خاکستر گلخن مری خاطر کا غبار
ہو نہین خمیازہ کش حسرت آغوش و کنار
وہم آتا ہی کہ ناصح بہی نہو عاشق زار
یہ نہ سوجھا کہ پڑا ہی کوئی زیر دیوار
می سی ہو کیون نہ فزون حسن رخ ماہ عذار
کیا کرون کر نسکا وحشت دلکا اظہار
آ رہی کوئی پریوش جو تری قرب و جوار
جسطرح سوئی ہلال رمضان بادہ گسار
وہان نکالین گی جہنم سی مجھی اہل دیار
ایسی بیدرد یہ کرتا ہی کوئی جان نثار
کیا کرین یون ہی نکالین گی دزادو کی سنجار

مطلع ثانی

نیک نامی نہ سہی مجھکو ہی تم سی سروکار
چھوڑدو ان آج دغاگر ہو دغا سی بیزار

اگیا لب پہ دم اور بات نہ پوچھی تمنے
بوسہ دینے کا اسی منہ پہ کیا تھا اقرار

کس لیے اسی مجھے کہتا ہی کہ حیوان ہو تم
چھیڑنے کو جو کہا مینے اوسی گلرخسار

گر نہین صحبت اغیار سی پرہیز نہین
ہم بہی کچہہ چاہ آزار کرین گی ناچار

سچ ہی مفلس کو نہین عشق کی لذت کہ مجھی
زخم دلکی لیے پیدا نہوا مشک تتار

وہ جلی محفل دشمن مین جو ہو شمع لقا
مجھکو چھیڑا انکو و تمنے کہا سے سو بار

پائی خم سی نتی سزاوار یہ زیبا نہوی
محتسب کی سرناپاک پر اپنی دستار

رنج کے بعد ملون کیا کہ رہائی معلوم
ہاتہہ آجاہی جو صیاد کے رم کردہ شکار

قائن وصل ہو سناک سیو بات کرو
جس سے ہر دم مجھی رنجش ہو نہ تمکو آزار

کیا کہون قصۂ طغیانی دریای سرشک
دیکہہ لو آئینہ چرخ ہی زیر زنگار

رشک وہ شی ہی کہ ہر اک ملک الموت مجھے
نظر آتا ہی فرشتہ ہی اگر ہون استار

نقد جان نے اپا تجلی کی نہ کہنا قیمت
صبح محشر کہین بنجاہی نہ روز بازار

کیا ہو گر اوسکی ستم روز جزا ہی کہلین
مینے واعظ سے سنا ہی کہ خدا ہی ستار

دائم اوس جانکی دشمن بنی جدا ہی کہا
تہا نہ سپہر ستم ایجاد کہانکا مرا یار

ہمہ ذلت مری نظرون مین ہین انداز ترے
آج کل کچہہ نگہہ لطف ہے سوی اغیار

آپ نہ دیکہا نہ سنا اوسی پہ چہوٹ نہین
تیری آنکہین مجھے دیتی ہین نہ کرنا انکار

ایصنم چاہئی مومن کی فراست سی حذر
سو مین زیب دہ صدر خلافت عثمان
لطف سی اوسکی نہین غیرت باغ فردوس
اوسکی احسان فراوان کا جو ذکر چلی
قلزم جود کا وہ جوش کہ پانی پانی
آتش مہر وحمل کو نہ بجھا دیوی کہین
بیر رومہ کی حکایت مین کہا رضوان نی
کرہ آب ہو گر قطرہ عمان ہمسم
دست یاقوت فشان ہووی لب جو وہ اگر
کرم اوسکا ہو اگر پایہ فزای اعداد
ذکر بخشش مین پڑی جہڑتی ہین منہ سی موتی
اوسکی تمکین سی اگر کوہ کو دیجی تشبیہ
تظ لطف سی گر چارہ گر عاشق ہو
اوسکی دروازی کی سکان کا آرام تو دیکہ
شرط ایمان ہی پیمان خلافت اوسکا
قصۂ بیعت رضوان مین اشارہ ہی یہی
اجتناب اوسکی سی گو مخل کفارہ ہی ہو
آپ ہی سایۂ مژگان سی لگا دی دری
گل ہو ایسم سی ہر غنچہ کہ تہا صورت جام
جب ملک فتح ہی برعیس ہو گیا متعدد
توڑ دین مسجد زاہد کی سبھی یون ہندو

کیا نہین تو نی سنا قصۂ شاہ ابرار
جسکی مسند کی حسد سی فلک اطلس خوار
خلق سی اوسکی زبان رشک دکان عطار
کم ہو مستعمل تقریر بجای بسیار
آگی خطہای کف دست کی موج انہار
شعلۂ رشک سی جلتا ہی سحاب آذار
سلسبیل اوسکی ہی دریای سخاوت کا کنار
صدف چرخ کری شکوۂ طغیان بحار
کوہ سیلان پہ ہنسی خاک فضای گلزار
درق عرش کو ہی صفر گنی حد شمار
ہیچ خوان کی لیے ہی یہان صلۂ پیش از ایثار
ہی یقین شعلۂ جوالہ کو آجائی قرار
کری حیرت سی بدل شرم کو چشم بیمار
ہو گیا دشمن بسمل کو تڑپنا دشوار
وہ مسلمان ہی کیا جسکو ہو اتنین انکار
ورنہ کوئی نہین ہمدست رسول مختار
ذکر تحریم مزامیر کری ہی موسیقار
چشم خوبان کو جو باندہی کو ہی شاع میخوار
دیکہکر باغمین بتخانہ صبا کی رفتار
کہ کوئی کام کری یہ فلک نا ہموار
ہین اسیر اسکی گویا کہ پہنتی زنار

کاٹ لی ہاتھ ہی پہلی وہ اگر روز وغا
اپنی مرنے سی ڈرا جان جو آئین کفار

اوسکی تلوار کی آہن کا اگر آئینہ بنے
زرد تر چہرۂ عاشق سی ہو رنگ رخ یار

معنی روشن و مضمون بلند اور سنین
سامعین کو ہی اگر مطلع نو پر اصرار

مطلع ثالث

ای شہ عرش سریر و مہ خورشید عذار
در دولت پہ تری انجم و افلاک نثار

توسن چرخ سی تشبیہ فرس کا تری ننگ
کلب جبار سی نسبت سگ درکو تری عار

سائلونکا تری کوچی مین دم فیض ہجوم
جیسی گلزار مین ہنگام سحر جوش ہزار

جل رہی ہین پس مردن بہی نہین کیونکر ان با
تری حساد کی احوال یہ ہی شمع مزار

صرصر باد سی غالب ہی کہ جنبش نکری
وہ ورق جسمین رقم ہون تری اوصاف وقار

جا کی جنت مین بہی ہتی ہی تری در کی ہوس
ورنہ مرغان اولی اجنحہ کیون ہون طیار

بحر ارشاد و ہدایت سی تری ہو جاوی
فیضیاب نم تاثیر اگر ابر بہار

موسم گل مین سیہ مست جوان تائب ہو
روز باران مین کری پیر مغان استغفار

دل روشن نے تری لسکہ کیا تہا حیران
صرف آئینہ ہوا خاطر حاسد کا غبار

شکوۂ غمزۂ سفاک نہین عاشق کو
اوٹھہ گئی تری زمانے مین یہ رسم آزار

آز بس صرفہ مین افلاک ہین کیون سرگردان
کب ہوا ایسی شترو نکو تری بزم مین بار

مقتبس ہین مہ و خور رای درخشان سی ترے
ہی منجم کو اسیواسطے کشف اسرار

راکب عزم ترا ناقۂ صالح تہ ران
رایض عزم ترا دوش ملایک پہ سوار

گیند کیا چرخ تری حکم کی چوگان کی لیے
لامکان کیون نہو پر تنگ بہت ہی مضمار

سنکر افسانۂ یوسف تری ایام مین گر
غم تہمت مین ہوی جنبش سی اپنی بیزار

سیل خندو ڈرہی ہی کلک لیکر پانی
کری تیر بکمان کا جو ارادہ سمار

پایۂ عرش پہ ہو کیون نہ غلاف اطلس چرخ
پوشش ساق نبی تری حیا سی ہی ازار

صوفیوں نے تری جبری کا جو عالم دیکھا
ہوئی قائل کہ تجلی کو نہیں ہی تکرار

خوف سی تیری عدالت کی لگا کر مسی
سرخی لب کو چھپاتے ہیں بتان خونخوار

اوج لاہوت کا ہی طائر اندیشہ کو شوق
وہانسی آتا ہی نظر جو تیری رفعت کا حصار

ای وہ پایہ فرا مح زبرا گر بیتر ا
پستی بخت نگونسار سی ہو سکتی گذار

ہو وی فریاد رسا سمع جراش قارون
پر ترحم کہ ہی بصیرفہ نہ آسلی زنہار

طالع پست کی نسبت سی پرے وارون چرخ
بخت تیرہ سی مری روز بہ انور تار

روز با حور دن اور رات شب یلدا ہے
دونوں نقطوں پہ ہی یون ہمسری لعل و نہار

میری اقبال کا آجائی اگر دور قریب
تو ثوابت سی گران رو ہوں نجوم سیار

درد اوج سی برجیس کو رجعت ہو جائی
تو زمین زہرہ کری مہ کی قران سی انکار

تا کہ ہو جائی ہر آزار کا سعد ایک ایک
سخت تحسین کو ہی دفع طبیعت پہ قرار

بند ہی امید گر اک خوشہ گندم کی مجھے
تیر تحویل سی ہو برج شرف کی بیزار

گر حصول زر مسکوک کی سمجھوں میں دلیل
ناخن تیغ سی ہو سینۂ خورشید فگار

خونکی سیری ارادی سی ہوا ذابح سعد
قتل پر میری کمر باندھی ہی شبکل جبار

زیست اپنی ہی تو تربیع و تقابل کی سوا
بھول جاوینگی منجم جو ہیں باقی انتظار

حور و جنت کی بھی امید خدا سی نہ رہی
شور محشر سی نہ ہونگی کبھی طالع بیدار

نہ ہنر کی مری پرسش نہ سخن کی مری قدر
نہ گہر کی مری ارزش نہ طلا کی معیار

کسقدر حکمت اشراق سی جی جلتا ہی
ہو گئی شعلۂ دوزخ مری دل کی انوار

غم بقدر ہی ہیئت سی جگر چاک ہوا
خرق افلاک سمجھتا تھا میں گنبد دوار

کیا حساب اسلئی سیکھا تھا کہ گھر میں بیٹھی
کیجئی درہم و دینار کو داغوں کی شمار

نہوا اسکہ مرے ضعفوں سی حصول الا رنج
کردیا مجھکو مری چارہ گری نے بیمار

در مغشوش مری زینت صد ضد ہوئی
لیک بزم امرا میں نہ ملا مجھکو بار

مو شگافی کی بہت شعر مین پر فائدہ کیا
ہی وہی دست تہی شانہ وست ادبار

نہ صلہ مدح کا پایا نہ غزل کا انعام
ہاے ناکامی یاقوت لب ولعل نگار

کف رنگین سے کیا خون خیال رنگین
دست دربار کی شاکی ہی بان دربار

اب تلک ہاتھہ بھی خالی ہی بغل بھی خالی
کیا امید بہ سیمین و زر دست افشار

واہ قسمت کہ نہ ہی خوردہ گل بھی گلچین
زمزمی مرغ گلستان کی سی کھینچون ہزار

کیا قیامت ہی کہ اکدم نہ ٹھہرنی پاؤن
دون اگر خلد سی تشبیہ دکان خمار

در نایاب تو کیا خاک سی بھی منہ نہ بہرے
جسکے در پر مین کرون لولوی شاداب نثار

مدح خوانی کا مری جایزہ شاہی بھی نہین
وای حرمان کہ ہین لے جایزہ ایسی اشعار

ہین ہنر سب سبب رنج جہانین کہ گناہ
خاصیت سی ہو ہنر اور شکنج عصار

مومن ای ہرزہ درا نالہ و فغان سی حصول
ذکر کیا راہ پر آسے فلک ناہنجار

بس بس آہنگ دعا سنجی ممدوح کہ ہی
متصل عرش معلی سی نزول آثار

جب تلک گردش افلاک سی اس عالم مین
ایک کے دلکو تعلق ایک کی دلکو ہی قرار

تیرے احباب رہین تکیہ زن مسند عیش
تیری حساد ہون آوارۂ دشت ادبار

تیزی زبان کلک گوہر نثار برہان
ساطع حقیقت امامت خداوند ذوالفقار

کٹتی ہی میری تیغ زبان سی زبان تیغ
کیونکر سخن فروش ہون سوداگران تیغ

میری نفس کی دیکھہ کی معجز نمائیان
کیا دور ہی کہ دم نہ ہی درمیان تیغ

فردوس ایک خار جنان بیان تہا
گلزار میری دم سی ہوئی داستان تیغ

حساد میری پانون تلک خون مین ڈوب جائین
جوہر اگر دکھاؤن مین اپنی لسان تیغ

میدان کشت وخونمین مرادست ہی سوار — جادی عنان کشین تو ہو ہمعنان تیغ

بیدل خراشیان مری اشعار شوخ کی — سینے پہ منکرونکی ہین لاکہون نشان تیغ

ہرگز نہ کرسکی مری خامہ سی سرکشی — پیدا سرنگون سی ہی عجز عیان تیغ

جسم جاے خطبہ خوان ہو مری تیزی زبان — وتان جای فرض سجدۂ منبر فشان تیغ

پابوس گر کری مری خامی کا بند ہون — شیرینیٔ سخن سی لب خوش بیان تیغ

خجلت سی آب وتاب سخن کی ہی آب آب — کیونکر چہپی چہپائی سی شرم نہان تیغ

مت پوچہہ مجہسی خون عنادل کا ماجرا — ہر گل زمین شعر پہ ہی آسمان تیغ

ہووی نہ میری حجت قاطع کی سامنے — سرگرم لاف ودعوی برش زبان تیغ

کیسی شکست رونق بازار ہو گئی — ہی تختہ بند دست قلم سی دکان تیغ

میری بدیہہ سنجی کی جاہل کشی کو دیکہہ — نظروںسی گر پڑا ستم ناگہان تیغ

الکبات مین تمام ہی یہان کار مدعی — کسکی بلا ہو بار کش امتنان تیغ

آہن گداز نالہ مزا دیکہہ کر نہو — پیکان ضمان خنجر وخنجر ضمان احسان تیغ

کیا تاب میری حرف پہ انگشت رکہہ سکی — ہر خط پہ نکتہ چین کو ہی وہم وگمان تیغ

گر شوق زخم عشق کی لذت بیان کرون — ہرگز ہما کہا ہی بجز استخوان تیغ

دل ہی مین حسرت نفس خونچکان رہی — میری معاندون پہ ستم ہی امان تیغ

پڑہتا ہون اور مطلع رنگین کہ سن جسے — سرگرم آفرین ہو لب خونچکان تیغ

مطلع ثانی

نہلادیا عدو کو لہو مین لسان تیغ — میری زبان کے آگے چلی کیا زبان تیغ

پہر جوش آگیا دم خونابہ ریز کو — پہر تیزی زبان پہ ہی قربان زبان تیغ

صد مژدہ جراحت منت کش حسود کو — کرتا ہون رزمگاہ مین امتحان تیغ

مومن کو آرزو ہی ثواب جہاد ہی
کفار کاش آکی سنین داستان تیغ

آئی ہی لب پہ مدح خداوند ذوالفقار
لیجاؤ منکرون کی لئی ارمغان تیغ

شیر خدا علی کہ شجاعت سی جسکی ہی
سرپنجۂ اسد پہ زنخ زن بنان تیغ

غالب کہ سر چڑہائی سی اوسکی ہو فرض عین
تعظیم تیغ و مکرمت تیغ و شان تیغ

کیا دور اوسکی دست کرم کی اثر سی گر
یاقوت ریز ہو مژۂ خونفشان تیغ

ای ابر تند بار ظفر خرمن عدو
ہی حرمجو گرم پائی برق تپان تیغ

وہ آنچ تیری تیغ مین جلجائے شعل طور
گر تو صنم کدہ پہ کری امتحان تیغ

کہتے ہین دیکھکر تری دشمن ہلال عید
کہاوی سوا ہی زخم کی کیا میہمان تیغ

جوہر تری مخالف مجروح مین نہین
کوئی مگر یہی کہ وہ ہی قدردان تیغ

حسرت ہی تیری بوسۂ دست بلند کی
کسطرح چرخ پر نہ چڑہی کہکشان تیغ

دشمن کا ایک نیم اشاری مین کام ہو
ابرو کا تیری عکس پڑی گر میان تیغ

کوشش سے لئی تیری حرف تعصب مٹا دیا
کیون بید خوان دہر ہنون باد خوان تیغ

تمکین کو تیری دیجئی گر کوہ سی مثال
رو مین تنون سی اوٹہی نہ بار گران تیغ

آب حیات چارہ گری نادم مسیح
ممکن نہین جبین تری خونزکردگان تیغ

منکر تری امامت حق کی ہین گرم جنگ
درکار ہی وضو کو جو آب روان تیغ

کیا سرکشی کی تاب کسی سخت کوش کو
جھکتا ہی تیری آگی سر قہرمان تیغ

تیری عدو گر اپنا گلا آپ کاٹ لین
کام آئی کوشش و کشش رائگان تیغ

نسبت سی تیری ہاتہ کی چشمک زنی کری
ابروی دلربا پہ خم جانستان تیغ

کیا بات تیری پنجۂ آہن فشار کی
ورد زبان ہی غلغلۂ الامان تیغ

سرخی تری عدو کی لہو سی ہی جا بجا
رنگین کسطرح سی نہو داستان تیغ

ظالم ہین تیرے دو دمہ بالا آن کہ وقت جنگ
بانگ شکست تیغ ہی شور و فغان تیغ

کوی کری نہ گرمیٔ روز نشور مین
بسمل پہ تیری مہر نگر سائبان تیغ

وہ دست روز مظہر سر پنجۂ خدا
وہ تیغ باعث شرف دودمان تیغ

لرزان تہی مثل بید تری رعب سی جو ماتہ
پہل باغیون کو کچہ نملا جز زبان تیغ

پہنچ کو بہی نہین تری حملہ کی تاب ہی
یاقوت زرد شاہد بیم نہان تیغ

جراح کیا کہی تری زخمی کا ماجرا
سوزن کی بہی زبان ہوئی ترجمان تیغ

یہ کہکشان نہین کہ زمانہ خوف سی جو دہیان
سو پڑگیا ہی دل پہ فلک کی نشان تیغ

ہاپہ تری مدیح شجاعت سی بڑہ گیا
کیونکر رہی نہ تارک سر پر زبان تیغ

ہر بار کیون نہو تری تلوار تیز تر
دشمن کی ہی قساوت قلبی فسان تیغ

سیف و قلم ہین دونون ستون کاخ دین کے
حیران ہون تاب علم کہون یا جہان تیغ

رنگین بیان ہو گر تری غزوہ کی ذکر مین
پڑہنی لگی درود لب خونچکان تیغ

غازی ہی بہی تو شہید بہی تو تیری دم سے ہی
سرگرم جلوہ فصل بہار و خزان تیغ

زہر آب دین اگر تری دولت کی دور مین
عمر خضر ہو زندگی جاودان تیغ

گرم دعای شاہ ہو مومن کہ کب سی ہی
آمین سرا زبان اجابت فشان تیغ

روز نبرد حادثہ ریز شکست و فتح
جب تک کہ ہی نشیب و فراز جہان تیغ

تاج ظفر ہو زیب وہ فرق دوستان
اعدا کا سر رہے نہ بار گران تیغ

قصیدہ

چاہنا خلق کو صہبا و صنم سی محروم
ایسی نیت پہ بہشت آپکو واعظ معلوم

محتسب نی خم می چہین لیا یا قسمت
ایسی کم بخت کی ہاتہ آئی ہمارا مقسوم

پاکدامن ہو تو بدگو کی نہ ہو دم مین آنا
سنتی ہین لوط کی مہمان کو ہی لائی [illegible]

ہم ہین اور عشق حقیقی کہ بجز ذات خدا
نہین پایا کہین دنیا مین وفا کا مفہوم

ہاں ہی لیلی عذرا نام عدو غیرت سے
کہیں ایسا نہو وہ غیرت حور آجاوی
گاہ کہتا ہی جنون عشق کو گہہ کفر و حرام
گرمی شوق شہادت ہوئی فولاد گداز
گر نہو میکشی و وصل صنم کی تقدیر
مصرع زلف کبھی ہاتہ نہ آیا اپنے
جوش وحشت ہی پہ ناصح نہ پہنا زنجیر
تو جوان جب کوئی جاتا ہی جہان سے ناشاد
کر دیا خواہش بیداد سے احوال تباہ
تزلزلی آتے ہین جب سی مین تہ خاک آیا
چاہیی صبر مقدر یہ دریغ ای اعظم
طعنہ وصل ہوسناک پہ ہنس دیتی ہین
تیزی رفتار قیامت مری زاری طوفان
پاکبازی کی طمع ہمسی گنہگارون سی
نالہ گرم سے دلبر کو بنایا دلدار
یہان کی لاکہون خلشین وہان کی ہزارون غم ہین
کیا کہین آج تری کوچی سی گذری تہی نسیم
محتسب آگئی آدھی ہوئی دیر خراب
آج تک ای صبح کٹ نہین سکتی شب غم
مجھکو پامال کیا کیون نہ فزون ہو غیرت
گالیان دیکی زمانی کو کرینگا تسخیر

ورنہ کیا کیا مری ویرانے مین تہی کثرت بوم
ہی بہت میری خباری پہ فرشتونکا ہجوم
حل کرینکو پڑہی تہی مری ناصح نی علوم
رہ گیا تشنہ آب دم خنجر حلقوم
تو یقین آئی مجہی یہ کہ جہان ہی موہوم
ہنوا پر ہنوا حال پریشان منظوم
دیکہہ دیوانہ ہنو مین نہین پابند رسوم
تازہ ہوتا ہی مجہی داغ امید مرحوم
تو تو ظالم نہین زنہار یہ مین ہون مظلوم
چین دیتی نہین اتبک بہی مجہی طالع شوم
تو خدا کا نہین جیسا ہون مین دلکا محکوم
مگر الزام و ندامت نہین لازم ملزوم
حسن و عشق یہ کیونکر نہ پڑی خلق مین دہوم
کیا ہوئی عشق مین ای زہرہ جبین معصوم
معجز عشق سی جان بخش ہوئی باد سموم
ایک جان اور یہ ہنگامۂ آلام و ہموم
ویسی ہی تازہ ہین گلہای مکرر مشموم
قصد کعبہ کا نکیجی گا ہین ہم قدوم
جلد جائین ہمہ اغیار جہنم مین ہجوم
درد افغان تمہی ملی پیر فلک کو خرطوم
ہین لئی چند فلک سفلہ صفات مذموم

جب منایا مجھی اوسنی وہی الفت وہی دل — یہ غلط ہی کہ اعادہ نہین بجز معدوم
سبب شادی دشمن ہو تبا دو پہلے — پوچہنا پہر یہ تجاہل سی تو کیون ہی مغموم
سبزہ رنگی سنی ترہی قتل کیا ہی ظالم — یاد آتا ہی مجھے حال امام مسموم
افضل الناس حسن ابن علی سبط نبی — سید و سرور و مولا و مطاع و مخدوم
ابر بارندہ دانش گہر فیض کمال — قلزم حسن عمل منبع دریای علوم
مظہر شان الہی ہی یہانتک کہ حکیم — متزلزل ہی دم بحث وجوب اور لزوم
علم اعجاز اوسی معجزۂ علم اوسے — جسمین اندیشہ ہو عاجز وہ سب اوسکو معلوم
فکر الزام حکیم و متکلم ہو اوسے — تو مجسم نظر آجائین نکات موہوم
اثر ذکر سی ہو صاف دلیکی اوسکے — نقش مرآت ہو عکس ضمیر مکتوم
سائلون کو جو وہ دیتا ہی طلب سی پہلی — فرط بخشش سی نہ مجمع رہی کو جنس و درم
جود ہر بار فزون سی کف بیفاصلہ بخشش — دشمن مایہ معمول وکفاف مرسوم
ہین مشابہ بہت اوس دست کرم کی تل سی — کیونکہ اصغار نہون مرتبہ افزای قوم
شبہہ کیا عصمت لخت جگر احمد مین — جب مسلم ہو کہ معصوم ہی جز و معصوم
عہد مین اوسکی جو گلزاری بلبل یہ سنی — ہو نسیم سحری ہم اثر باد سموم
کہین منکر کو نہ انکار قیامت ہو زیاد — عدل سی اوسکی ہی آبادی ہر کشور و بوم
نہ وہ خالق ہی مگر ہی اثر باعث خلق — نہ وہ رازق ہی ولی قاسم رزق مقسوم
السلام ای روش آموز طریق اسلام — السلام ای خضر جادۂ جنت ملزوم
وہ ترا پایہ ہی ای شاہ جوانان بہشت — کہ ہوئی جس سے پیری کی تمنا محروم
گر کہی کوئی کہ بالفرض مماثل ہی ترا — ذکر کیا پہر کوئی تقدیر کا سمجھی مفہوم
کیا تری مرکب چالاک کی لکہی جی ثنا — لیک کاغذ پہ نہ ٹہری کلمات مرقوم
یہ سکبرو کہ بیان تک وہ دمین اوسکی — منہ سی مفتوح نکلتی ہین حروف مضموم

ہی بجا دیجی اگر جھکو سلیمان سی مثال | کہ مسخر ہی پری اور ہوا ہی محکوم

تیری افواج کا میدان مین دم جنگ خروش | بلبلونکا مہ آزار گلستان مین ہجوم

مدعیکو تری تلوار سی بچنی کی تھی فکر | کر دیا تیغ گریبان نی دو پارہ حلقوم

تیری اعدا کو سمجھ ہو تو کرین جان پہ رحم | آدمی تو نہین یہ پر مین جہول اور ظلوم

بوسہ دی تیری دم تیغ کو تو آجاوی | جسکو آتی نہو تقطیع کلام منظوم

تیر باران سی تری کیونکہ نہ بھاگین اعدا | جانتی ہین کہ شہب بہر شیاطین ہی رجوم

آج کہدی تری قاتل کی سزا اور حشر | تو عجب کیا ہی کہ جاتی رہی تاثیر سموم

مدد غیب پہ کی لشکر مغلوب سی صلح | کہ مسلمان نہون معتقد طالع شوم

نہ مقابل ہو تری قصد کی عزم افلاک | نہ برابر ہون تری حلم کی احکام نجوم

ہو دل آزردہ کوئی گر تری دشمن کی سوا | طبع تحسین سی جاتی رہی تاثیر عموم

جہد شاہانہ یہی ہی تری کوشش سی ہوی | خانقاہ فقرا بارگہہ قیصر روم

اصیبت ایسی ہوی دور حراست مین تبہی | ڈھونڈتی پھرتی ہی تاثیر فغان مظلوم

ہین مخاصم تری بدبخت پہ کم بخت نہین | یعنی کثرت سی ہی قسمت مین جحیم اور زقوم

مرحبا یا بن علی کی چلی آتی ہی صدا | اتنلک روضۂ رضوان سبز ہی فیض قدوم

دعوت عام تری سبکو بنا دیوی خاص | گر قضا کو نہو پاس صفت فیض عموم

ختم اللہ کا مورد ہی زبس قلب سیاہ | تیری دشمن کو ہی خونناب رحیق مختوم

دوستونکو نہین ڈر وسوسۂ شیطان کا | ہین جو دشمن سو قصدی شعار مذموم

جام می گر کوئی پی جائی تری نہی کی بعد | زہر کہاوی پی درمان خراش بلعوم

تیری ایام مین باقی نہ رہا بسکہ فساد | چشمۂ خضر ہین انہار عروق مجذوم

بدی خلق سی افزون تہی نکوئی تیری | کر دی انصاف الہی نی یہ امت مرحوم

مگر کہی یہ تھک اسد ترا خصم لئیم | عطر زن پھر نہوز نہار دماغ مزکوم

یاں نہیں ہے مرقع و کشکول ۔ ناکروں تازہ رسم ساسانی
مسند گوہرین کا دھیان آیا ۔ پوچھتی کیا ہو وجہہ گریانی
بالش سنگ و خواب و ادبار ۔ بار خاطر ہوئی گرانجانی
ہم ہیں اور حسرت مئے گلگون ۔ خون پلاتا ہے قہر یزدانی
زہر ملتا نہیں کہ پی جاؤں ۔ اب کہاں وہ شراب ریحانی
شور ہستی دعائے نوح نہ تھا ۔ کشتی مے ہوئی جو طوفانی
وہ گزک کیسی وہ کباب کہاں ۔ نقل مجلس ہے دل کی بریانی
یا یہاں پرنیان و اطلس ہے ۔ جلوہ گر ہے سپہر سامانی
یا یہ احوال ہے کہ چاک ہوا ۔ تنگیوں میں لباس عریانی
کیا کہوں اپنی گردش ایام ۔ صبح نوروز ہے شبستانی
اس چمن سے ارکو خزان تھی ضرور ۔ مینے کیا تہ کی بات پہچانی
کر دیا خالق دو عالم نے ۔ امتیاز ریاض رضوانی
ہائے وہ رقص خوش قدان چگلے ۔ صدقے انداز سرو بستانی
ہائے وہ زمزمہ سرا چنگلے ۔ سحر ہاروت زہرہ الحانی
ہائے وہ ساز و برگ عیش و نشاط ۔ قوت افزائے روح انسانی
تیر باران فاقہ نے مارا ۔ بک چکی تھی کلاہ بارانی
پنبۂ داغ دل کو حیران ہوں ۔ ژندہ خرد زمستانی نے
ایکدن یوں ہجوم یاران تھا ۔ جیسے اب مجمع پریشانی
کس سرے غرور کو دی ہے ۔ تنگیٔ غم نے جیب پیشانی
مجھے دونوں جہان سے کھویا ۔ کیا کہوں ظلم چرخ دورانی
یعنی اس حال پر فزوں ہیں ۔ آرزو ہائے نفس شیطانی

حسرت لعل سیم تن مین ہوئی گوہر اشک چشم مرجانی
ابی فلک دلکو داغ کرتی ہی رز خورشید کی درخشانی
بے زری سی مری تجھی حاصل کچھ نہوگا بجز پشیمانی
طالع ہر بدنیع سیج مین ہی کیا ضرورت ہبوط نیرانی
جان ہو من یہ گونہ گونہ ستم کافرانی بھی نامسلمانی
تاکجا ای یزید شمر خصال فتنہ ہای فریب عزوانی
اوس سی کاوش نکر نہو ظالم آپ اپنا تو دشمن جانی
تجھی معلوم ہی کہ ہی وہ کون کھول دون مین یہ راز پنہانی
مدح خوان شہ وزیر لقب ختم جسپر ہوئی سخندانی
پایہ سنج کمال اہل کمال فارق قلزمی و عمانی
کیا کہون اوسکی دست ہمت کی مین گہرباری و زرافشانی
ہر گداکی ہی زینت کشکول رشک ترصیع تاج سلطانی
اوسکی احسان سی غرۂ شوال اہل تقوی کو سلخ شعبانی
کہین نہیں نکلی زمان سی فزون خوان نعمت کی اوسکی الوانی
مورکو وہ جو داد دیتی اسی شوکت وحشمت سلیمانی
کردی سارے جہان کو سیراب بحر ہمت کی اوسکی طغیانی
بخشش بی شمار سی مشکل ہی پیر فلک کو دیوانی
اوسکی خوان نوال سی ہو مشکل آز اشعب کی کند دندانی
اوسکی عہد کرم کی نسبت سے بڑہ گئی عمر عالم فانی
بی سخاوت اوسی قرار کہان کہ ہی عادت طبیعت ثانی
اوسکی ہی روزگار مین جہان ابر کو بہی و مینانی
دور سی اپنی نہین ہی تاج فیض مہر کو کیا حجاب ظلمانی

گرگ نی دور عدل مین اوسکے
سیکھہ لی راہ ورسم چوپانی

آشیان عقاب وشاہین مین
روز کنجشک کی ہی مہمانی

حملۂ شیر گیر سی اوسکے
نعرہ زن ضیغم نیستانی

اوسکی ایک ایک لشکری کا ننگ
دعوی سامی و نریمانی

خنجر جانشگاف مین اوسکے
ابروی یار کی سبی بُرّانی

افعی رمح دیکھہ لے اوسکا
تو عصا ہو لجای ثعبانی

گرز سی اوسکے بار گردن ہے
مغفر مدعی کی سندانی

اوسنی شمشیر جب علم کی ہے
گاو گردون ہوئی ہی قربانی

موج دریای خونسی روز مصاف
ہووی کشتی زمین کی طوفانی

ہین مخاصم ہی سخت تنگ گذار
عمر جو کٹ گئی بآسانی

تیر خارا شگاف سی اوسکے
لعل جو ہی سو لعل پیکانی

زیر ران اوسکے توسن چالاک
رشک اسپ سپہر گردانی

شوخی یار کی سی چالاکی
نگہہ شوق کی سی جولانی

دم گلگشت وہ سبک رفتن
اہتزاز نسیم بستانی

روز جنگ اوسکی نیم جولانین
صرصر عاد کی سی طغیانی

کثرت باد عنصری اوسکے
مثبت انقلاب ارکانی

اوس سی دیتی سپہر کو تشبیہ
گر نہوتا ستارہ پیشانی

مانع سعی دلپسند اوسکو
ملک عالم کی تنگ میدانی

تیری اوصاف کی صحیفہ مین
صنعت کارنامۂ مانی

گل جبینی پہ تیری قربان ہوا
نوبہار ریاض رضوانی

برومندی ارزوئی حصول
کشت مطلب کی تیری دہقانی

آستانی پر تیری چرخ ہمہ — ہو نجای بلند بینا سے
تجہی سے ہے درجۂ شرف کیوان — قصر رفعت کی تیری دربانی
شعلۂ شمع بزم کو تیری — دعوی حسن ماہ کنعانے
داغ می تیری جام عشرت سے — گل دامان پاکدامانے
تیری دشمن کیو اہطی عاشق — زلف جانان سی لی پریشانی
ای سخن سنج نکتہ دان تیرے — کس زبان سی کرون ثناخوانی
• مجہہ سی ناکس کی ہمنشینی کا — تجہہ سی داور کو شوق پنہانی.
نہ یہہ سمجہا ہون سیر اختر سے — علم ظنی نہو وے ایقاعے
حال دفتر بیچ سی یون — مجہی پہنچا تہا علم اذعانے
کہ نہین کیون خیال طوف حرم — مومن اور اتنی نامسلمانے
تجہی معلوم کیا نہین نادان — فرض ہی حج بہ نص قرآنے
کیونکہ ہو عذر بی زری مقبول — ہی خلاف قیاس برہانے
اول اس پہ سجدہ ریزی کر — تا لی مفت جاہ کیوانے
پہر طواف حرم مین ہو مشغول — تیری صدق شروط ایمانی
کب تلک اعتکاف بتخانہ — کب تلک کنج دیر ورہبانی
• یوسف مصر نکتہ سنجی حیف — یون گرفتار چاہ کنعانے
کیا پیام اور کیا پیام گذار — جسکے ہر بات وعظ نغز فانی
آب تاب کلام سی اوسکے — آب ہو لولوی ومرجانے
عالم مجمل حدیث رسول — واقف نکتہ ہای فرقانے
اوسکی آگی علوم پیر فلک — سبق کودک دبستانی
دیکہہ اشراق اوسکا افلاطون — کہی ہذا خبیر ربانے

جبہ خورشید سی فروزان تر
جبہ سی دل زیادہ نورانی

شام پیری مین اوسکا وہ عالم
رزدرو جس سی صبح ریحانی

کرم اللہ نام وذات اوسکی
مظہر لطف ہائی یزدانی

ہی مجھی بھی خیال طوف حرم
خضر رہ گر ہو فضل رحمانی

تاکہ صحن منا مین کرڈالون
نفس امان کو بھی قربانی

اس سی افزون ہی شوق اوس در کا
جس سی حاصل ہو یہ بآسانی

کہ محرک ہی التفات نہان
تاب فرسا ہی جذب روحانی

پر کرون کیا کہ بن نہین آتی
ورنہ مین اور تیہ پیمانی

دشت گردی کی شوق نی مارا
ہون تو دیوانہ لیک زندانی

سوچ سوچ اپنی دلمین مرتا ہون
گو ہون وسواس ہائی شیطانی

ہی ابھی آرزوی وصل صنم
ہی ابھی حسرت ہوسرانی

فکر انجام سدراہ ہو ہی
سن چکا ہون حدیث صنعانی

بعد یکچند گر خدا چاہی
مین ہون اور تیری در کی دربانی

آگی اوس بزم مین دکھاونگا
شعلہ ہائی خرد کی نیرانی

میری سینی کی صفحی مین ہی رقم
علم دانا دلان یونانی

مجھ تلک پہونچی ہین اب وجد بجد
ورثہ تا گنجہائی لقمانی

مہر افلاک عقل ودانش ہون
فطرتی ہی مری درخشانی

نسر طایر کو سمجھی ہی بے پر
مرغ فکرت کی بال جنبانی

وہ خردمند ہون کہی ہی مجھی
عقل اول حکیم لاثانی

مین وہ دانشوران حکم ہر جیسی
مین ادا فہم سر کیوانی

ہون وہ نباض جسکی ناخن مین
حرکات عروق شریانی

آئنہ ہی صفا سے دل میرا
کیا ہوا گر نہین ہے حیرانے

میری خامی کی جوشش گریہ سے
رو ئی دیتا ہی ابر نیسانی

سامنے میری تر زبانی کے
نطق الکن حدیث سحبانی

میری ربط کلام کو پہنچی
نثر سعدی نہ نظم سلمانی

جانفزائی مری سخن کی دیکھہ
بہہ گئے خضر آب حیوانی

میری زاغ قلم کی نیم صریر
صد صفیر ہزار دستانی

میری گوہر تمام ناسفتہ
میرے یاقوت نسب بدخشانی

میری نیرنگی تخیل سے
سیمیاگر ہی روح نقسانی

مین وہ سرمایۂ بلاغت ہون
جسکے در کا گدا ہی خاقانی

انوری کی بیان مین ہے کہان
میری تقریر کی سی تابانی

ملک معنی کا شہریار کہی
دیکھہ خسرو مری قلمرانی

میری نسبت سی خاک ہند کو ہی
رونق سرمۂ صفاہانی

آج ہوتا کمال تو کہتا
اب تخلص سزا ہی نقصانی

مومن اب ختم کر دعا پہ سخن
تاکجا لا فہا ہی طولانی

جب تلک باعث نشاط و ملال
ہی وصال و فراق جانانی

تیری حساد ریخ گوناگون
تیری احباب اور تن آسانی

تیرا اقبال روز افزون ہو
جیسے مومن پہ لطف رحمانی

قصیدہ

صبح ہوئی تو کیا ہوا ہی وہی تیرہ اختری
کثرت دود سی سیاہ شعلۂ شمع خاوری

چشم ستارۂ سحر ہوئی ہے زحل سی سر بسیا
دشنۂ ترک چرخ سی تیر نگاہ مشتری

خط بیاض صبح وہ شعلہ دم اژدر شبید
عکس ہی جسکے آب ہو آئنۂ سکندری

یا وہوا ہی کوئی یار خانہ خراب و جانگداز
سامعہ سوز و دلخراش گریہ فزا و زخم ریز
مجکو فغان سی کام اور ذکر مین اہلِ خانقاہ
چار طرف ہی غلغلہ حیِ علی الفلاح کا
شعلۂ شمع سی فزون چہرۂ مرا زرد گون
رشک فزا نظارۂ صحبت ساکنانِ قرب
صبح ہی میری شب مریض شب اولین گور
غم سما سکا مرا اسکہ جہان تنگ مین
صبح کی جیب سا ہی ساقیِ غنچہ لب ہوس
ہر حرکتِ محرکِ شوق و محبت تسبیح ہوس
بستر گل بہ خواب خوش سرخوشی نشاط خواب
رطل گران دم صبوح مست مئی شبینہ رو
عطر مشام حور عین نہ فلکِ نوا آفرین
ایک سی ایک کامیاب سینہ حاسدان کباب
جنت ہی طمع تو کیا خلد مین گر ملی بفرض
میری یہ بخت ہای بخت ایسی نصیب یا نصیب
طول امل کی حد نہین سازِ طرب کہان کسی
یہانکی ہوی نہ وہانکی ہم جیسی فقیر بت پرست
چرخ نی جیسی جیتی جی کین ہین ری عنایتین
عشق عیان کا کیا بیان حسن نہین رہا نہان
وہم ہی دشمن خیال قید سی چھوٹنا محال

خفیہ شمال مین سموم بادِ صبا مین صرصری
نغمۂ نوکِ عندلیب قہقہۂ گل تری
دیر مین شور بیدخان میکدہ مین نواگری
بلبلیون سی عذرِ لنگ شدتِ ضعف لاغری
رنگِ شفق سی بیشتر گریۂ میرا معصفری
پستی بخت کو دکہائی گہر کی بلند منظری
روز گذارہیم شام سختی روزِ محشری
چرخ مین یہ محدبی اگئی دور مقعری
می سی عذار لالہ رنگ لب سی مذاقِ شکری
قم قم شیشہ قاہ قاہ مطربِ طرفہ زیوری
عطرِ لباس سی گلاب جرم دماغ کی تری
سر بسر امتیاز طبع رنج خمار سرسری
او خنہ و بخور سی عنبر و بان مجمری
ایکطرف شراب ناب ایکطرف گزک بہی
قصر زبرجدو مئی لعلی و جام گوہری
چارہ یاس امید جشن مرگ علاج مضطری
بادشہی جہان ہو کم حیف وہان قلندری
بندگی خدا تو ہو گر نہو صاحب افسری
خاک کریگی بعد مرگ ویسی ہی مہر مادری
قمری نالہ کش زبان میری ہی دل صنوبری
یہان سی گذر کیا مجال بندگران یہ بیدری

چھٹ بھی گئی تو راہ بند جای بجای لامکان — گویی عجب طلسم ہی گنبد چرخ چنبری
رغبت وصل پہ حذر یار کو ہای ہای ہے — تا کسی آفت قرار سی نی ہوس ستمگری
کل سی زیادہ آج ہی غم کی فراہمی مباد — آج سی کل زیادہ ہو حال کی اپنی ابتری
چرخ سی جنگ اور ایک جز و ضعیف چرخ یہ — طالع دون خراب ہو آپ کری جو یاوری
نالہ سی گرم و خشک زہرہ و ماہ کا مزاج — گریہ سی میری سرو تر طبع بروج آذری
جان جہان کو دل دیا دشمن جان ہوا حباب — سر مین ہوا نظر مین یاس سینہ مین آرزو بہری
یکدل و گونہ گونہ زخم یک تن و فوج فوج خصم — یک جگر و ہزار نیش یک سر و صد گران سری
جور سہون وفا کرون حق وفا ادا کرون — یہ نکرون تو کیا کرون قہر ہی عشق و بی زری
قدر ہنر کو چاہئی عقل و تمیز و درک و فہم — دست کشادہ دل فراخ منعمی و تونگری
سوا امرای عصر تو بخیر اور جہل دوست — بخل کی ساتھ ہر جگہ جمع بہیمی و خری
ایک جہان مین قدردان سو وہ بر غم آسمان — آج یہان ہی کل وہان واہ کمال داوری
راجہ اجیت سنگہ نام کامروای خاص و عام — جو دسی جسکی ہی نظام کار جہان کی ابتری
فیل نشین بنا دیا خاک نشین کو اوسنی اب — خاک نشین فلک کو زیب لاف و گزاف برتری
چین سی زر عدن سی در کان سی لعل و گوہر آئی — بسکہ جہان مین شہرہ ہی اوسکی غریب پروری
دست گہر فشان سی وہ نامہ اگر کری رقم — دام ہما ہو حسرت مرتبہ کبوتری
لیتی ہوی گرائی جو بار عطا سی لعل و در — کلبہ خاکروب کو جیسی دکان جوہری
حاتم و معن پائمال اوسکی صف نعال مین — صدر نشین بزم کام بخشی و فیض گستری
لعل لب اوسکی درفشان جیسی گہر نثار دست — جایزہ کم نہ آفرین دونون مین ہی برابری
یک شہ چرخ بزم کا نیمہ خراج نیمروز — بخشش ہفتہ حاصل و فایدہ ہفت کشوری
ایک جہان گدای در اور وہ سب ہی معتقد — بی طلبی سی شیخ وقت جسکا سوال قیصری
دور کرم مین اوسکی لعل خشک کی لب کا ہی بہا — ورتیسم کرہ کبھی چشم ستیزہ کی تر سی

اس سی زیادہ اور کیا ہو وینگی بخشش و عطا
رونق لولیان بزم دیکھکر اوسکی جود سی
گرم دعائی بازگشت شکل بشر مین سب ہی خاک
اوسکی ادیم حشمت و مائدۂ جلال پر
جوش طراوت مشام وجہ عطاس عز و جاہ
بوسہ وا ہر طریق سجدۂ و فرق ہر فریق
تو وہ بہار حسن تاج جسپہ کرے نثار جان
لب کو مثال کس سی دون لعل و عقیق ہیزا
چشم کا تیری امتزاج روح فزا نظر فزا
فصل بہار سعد یاس کس لئی غنچہ پہر ہوا
جمع جو تجھمین عدل و حسن جنسی خرابیان خراب
اطلس چرخ ریزگرد جوش ہوائی رشک کی
تو ون سوار یکہ تاز عرصۂ رزمگاہ مین
توسن بادپا ترا روز وغا بگا ر وی
سیر ریاض مین نسیم سطح ہوا پہ بوئی گل
سفر نہ دگر چہ ہو خصم جہان کی زیر ران
اس تک و دو کو کیا کہین چرخ سی ایک جست مین
ہائی سبک عنانیان واہ گران رکابیان
مجھسی مدیح سنج کا ینک خیال گر نہو
کر دے فی دشمن اسلئی تو سفی زبون بگون
تختہ حریف کا تباہ حال و تغیر کعبتین

کم رہی اگر دشنی ملک بیش نہو مقرری
خیرہ نگاہ بسکہ ہی لولی چرخ چنبری
بہر حصول نور و چارۂ رشک زیوری
خستہ ذباب کی طنین طنطنۂ سکندری
لطف نسیم مشک بیز خلق شمیم عنبری
سنگ و را وسکا اک صنم رشک بتان آذری
لالہ رخی سہی قدی گلبدنی سمنبری
گل مین کہان یہ نازکی مل مین کہان یہ احمری
گریہ مستی و نگاہ روح و گلاب عبہری
بزم مین تیری گر نہ تھی گل کو امید ساغری
مست شراب لب شراب محو پری رخی پری
آتش سینہ نجوم خجلت آب پیکری
جا رہو رہین جسکی ساتھ قطرہ زنی سی صعدری
صرصر عاد کی ہوا دم مین دکھا کی صرصری
عرصۂ بحر طی کری آن مین بی شناوری
توسن برترین فلک تو بہی مجال جانوری
نیم قدم پہ رہ گئی طائری و نگاوری
گاہ غزال چین ہی وہ گاہ پلنگ بربری
شاہ سوار کیا کری کس سی ہوا وسکی چاکری
سحر گہ صفات مدتا کہ ہو نیک مخبری
نیل مرام و شش جہت مہرہ و قید ششدری

اب نہین ہی اختیار نظم کو مینی یہ زبان — اب ہین لب پہ بوسہ زن سہدی م تازی و دری

باغ مین اپنی ہر شجر تا بہ چنار و سرو و بید — اول و آخر بہار باد فروش نوبری

لذت مدح جانفزا تلخی ہجو تاب گاہ — شہد ہی بیان تو شہد ناب صبر ہی تیغ سقوطری

میری طلاقت لسان میری فصاحت کلام — چارہ صد رآزما ازپی گنگی و کری

میری معاند و حسود ہرزہ ستای زنگان — ہاجی خویش و بیخبر مست بلب کف آوری

ہین یہ سگان جیفہ خوار مغز سخن سی بی نصیب — کافر استخوان پرست طرفہ سگی و کافری

مین وہ شہ سریر فضل جسکی خطیب کی لیئے — اوج و حضیض آسمان پست و بلند منبری

فرد جمال ہی نہین گرچہ لباس کا خیال — تو بہی تو بکر فکر کو تنگ ہی زیور معجری

قیمت حسن یوسفی میری سخن کا رونما — ہی یہ وہ حسن جسکی بیع مایہ فزای مشتری

حضرت **مومن** اسقدر لاف اگرچہ ہی درست
طول مقال عیب شعر جملہ عیوب سی بری

ختم سخن دعا پہ ہو تا نہ اثر مین ہو کلام — اب یہ قصہ مختصر ختم ہوی سخنوری

تا کہ ہی بیت منتظمین قوت لولی فلک — تا کہ نجم مین ہی فرح بہر عروس خاوری

تجکو نصیب دولت صحبت نوجوان نگار — تجکو ہمیشہ عشرت تازہ عروس دربری

تا رہی الفت آزما ناز و غمزہ و دلربا — تا رہی آرزو فزا طرز ادای دلبری

جو سبہ تیری جان نثار غارتیان دین و دل — وصل سی تیری کامیاب لب شکر ان عسکری

تا کہ ہو نوبہار مین قسمت رند مشربان — مستی و بیحجابی و نغمہ زنی و میخوری

بہر حسود جام زہر ساغر می تیری سے لے — تا ہنو ناگوار طبع تلخی بادہ شکری

رقص و سرود سی تیری انجمن نشاط گرم — شعلہ رو و عارض روشن و زلف عنبری

سوی ہزار گوش جان سعی زمین پہ زر فشان — باغ مین جب تک اسطرح جلوہ گری گل طری

تجکو نصیب بزم مین داد دہی صلہ دہی — تجکو مبارک ایکسو مدح گری گدا گری

غزلیات

نکیونکر مطلع دیوان ہو مطلع مہر وحدت کا
کہ ہاتھ آیا ہی روشن مصرع انگشت شہادت کا

بچاؤن آبلہ پائی کو کیونکر خار ماہی سے
کہ بام عرش سی پھسلا ہی یارب پاؤن وقت کا

اثر شک اعتراض عجز نی الماس ریزی کی
جگر صد پارہ ہی اندیشۂ خون گشتہ طاقت کا

نہ یہ دست جنون ہی ورنہ وہ جیب جنون کی شان
کہ ہو دست مژہ نی چاک پردۂ چشم حیرت کا

ندی تیغ زبان کیونکر شکست رنگ کو طعنی
کہ صفہای خرد پر حملہ ہی فوج خجالت کا

غضب سی تیری ڈرتا ہون رضا کی تیری خواہش ہے
نہ مین بیزار دوزخ سی نہ مین مشتاق جنت کا

گلوی خامہ مین سرمہ مداد دودۂ دل سے
مگر لکھتا ہی وصف خاتمہ جلد رسالت کا

نہ ہو جیو گرمی شوق تمنا کی آتش افروزی
بنا باما ہی دست عجز مشعلہ شمع فکرت کا

نمک تھا بخت شور فکر خوان طرح شیرین پہ
کہ دندان طمع نی خون کیا ہی دست حسرت کا

خدایا ہاتھ اٹھاؤن عرض مطلب سی بھلا کیونکر
کہ ہی دست دعا مین گوشۂ دامن اجابت کا

عنایت کر مجھی آشوبگاہ حشر غم ایکدل
کہ جسکا ہر نفس ہم نغمہ ہو شور قیامت کا

جراحت زار اک جان دی کہ جسکی ہر جراحت سی
نمکدان شور الفت سی مزا آوی عبادت کا

فروغ جلوۂ توحید کو وہ برق جولان کر
کہ خرمن پہونک دیوی ہستی اہل ضلالت کا

مرا جوہر ہو ہستی تا با صفا سی مہر پیغمبر
مرا حیرت زدہ دل آئنہ خانہ ہو سنت کا

مجہی وہ تیغ جوہر کر کہ میری نام سی خون ہو
دل صد پارہ اصحاب نفاق و اہل بدعت کا

خدایا لشکر اسلام تک پہونچا کہ آپہونچا
لبون پر دم بلا ہی جوش خون شوق شہادت کا

نہ کہہ بیگانۂ مہر امام اقتدا است
کہ انکار آشنا ہی کفر ہی اوسکی امامت کا

امیر لشکر اسلام کا محکوم ہون یعنی
ارادہ ہی ترا فوج ملایک پر حکومت کا

زمانہ مہدی موعود کا پایا اگر مومن
تو سب سی پہلے تو کہیو سلام پاک حضرت کا

آگ اشک گرم کو لگی جی کیا ہی جل گیا
آنسو جو اوس نے پونچہی شب اور ہاتہہ جل گیا

پہوڑا تہا دل نہ تہا یہ موئی پر خلل گیا
جب ٹہیس سیا بس کی لگی دم ہی نکل گیا

کیا روؤن خیرہ چشمی بخت سیاہ کو
وہان شغل سرمہ ہی ابہی یہان نیل ڈہل گیا

کی مجہکو ہاتہہ ملنی کی تعلیم ورنہ کیون
غیرون کو آکے بزم مین وہ عطر مل گیا

اوس کوچی کی ہوا تہی کہ میری ہی آہ تہی
کوئی تو دل کی آگ پہ پنکہا سا جہل گیا

جون خفتگان خاک ہی اپنی فتادگی
آیا جو زلزلہ کبہی کروٹ بدل گیا

اوس نقش پا کی سجدی نی کیا کیا کیا ذلیل
مین کوچۂ رقیب مین بہی سر کی بل گیا

کچہہ جی گرا پڑی تہا پر اب تو نی ناز سی
مجہکو گرا دیا تو مرا جی سنبہل گیا

ملجا ہی گریہ خاک مین اسنی دبا کی خاک
گل کی تہی کیون کہ پاؤن وہ نازک پہسل گیا

بتخانے سے نہ کعبے کی تکلیف دی مجہی
مومن بس اب معاف کہ یہان جی بہل گیا

لگے خدنگ جب اس نالۂ سحر کا سا
فلک کا حال ہوگیا مری جگر کا سا

نجاؤنگا کبھی جنت مین مین نجاؤنگا
اگر نہووےگا نقشہ تمہاری گہر کا سا

کری نہ خانہ خرابی تیری ندامت جو
کہ آب شرم مین ہی جوش چشم تر کا سا

یہہ جوش یاس تو دیکھو کہ اپنی قتل کیوقت
دعائی وصل کی وقت تھا اثر کا سا

لگی اون انکھونسی ہر وقت ایدل صد چاک
تیرا نہ رتبہ ہوا کیون شگاف در کا سا

ذرا ہو گرمئی صحبت تو خاک کردی چرخ
مرا سرور ہی گلخندۂ شرر کا سا

یہہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا ہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

جنونکی جوش سی بیگانہ وار ہین احباب
ہمارا حال وطن مین ہوا سفر کا سا

خبر نہین کہ اوسی کیا ہوا پر اس در پر
نشان پا نظر آتا ہی نامہ بر کا سا

دل ایسی شوخ کو مومن نی دی دیا کہ دہ ہی
محب حسین کا اور دل رکہی شمر کا سا

گر وہان بہی یہہ خموشی اثر افغان ہوگا
حشر مین کون میری حال کا پرسان ہوگا

اونسی بدخو کا کرم بہی ستم جان ہوگا
مین تو مین غیر بہی دل دیکی پشیمان ہوگا

اور ایسا کوئی کیا بی سر و سامان ہوگا
کہ کبہی زہر بہی دیگی گا تو احسان ہوگا

محو مجا دم نظارۂ جانان ہوگا
آئینہ آئینہ دیکہی گا تو حیران ہوگا

خواہش مرگ ہوا تنا نہ ستانا ورنہ
دل مین پہر تیری سوا اور بہی ارمان ہوگا

ایسی لذت خلش دل مین کہان ہی تیری
رہ گیا سینہ مین اوسکا کوئی پیکان ہوگا

بوسہ ہای لب شیرین کی مضامین ہین نمکین
لفظ سی لفظ میری شعر کا چسپان ہوگا

کیا سناتی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل
تمسی بی رحم پہ مرنی سی تو آسان ہوگا

حیرت حسن نی ذلوانہ کیا گر اوسکو
دیکہتا خانۂ آئینہ بہی ویران ہوگا

دیدۂ منتظر آتا نہین تجہ تک شاید
کہ میری خواب کا بہی کوئی نگہبان ہوگا

ایک ہی جلوۂ مہ رو مین ہوا سو ٹکڑی
جامۂ صبر جسی کہتی ہین کتان ہوگا

گر یہی گرمئ مضمون شرر ریز رہے
رشتۂ شمع سی شیرازۂ دیوان ہوگا

کیونکہ امید وفا سی ہو تسلی دل کو
فکر ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا

گر تیری خنجر مژگان نی کیا قتل مجھی
غیر کیا کیا ملک الموت کی قربان ہوگا

اپنی انداز کی ہی ایک غزل پڑہ **مومن**
آخر اس بزم مین کوئی تو سخندان ہوگا

بی سبب کیونکہ لب زخم پہ افغان ہوگا
شور محشر سی بہرا اوسکا نمکدان ہوگا

آخر امید ہی سی چارۂ حرمان ہوگا
مرگ کی آس پہ جینا شب ہجران ہوگا

مجمع بستر مخمل شب غم یاد آیا
طالع خفتہ کا کیا خواب پریشان ہوگا

دلمین شوق رخ روشن نہ چہپی کا ہرگز
ماہ پردہ مین کتان کی کوئی پنہان ہوگا

درد ہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین ساری
چارہ گر ہم نہین ہونیکی جو درمان ہوگا

شومئ بخت تو ہی چین لی اے وحشت دل
دیکھہ زندان ہی کوئی دمین بیابان ہوگا

نسبت عیش سی ہون نزع مین گریان یعنے
ہی یہہ رونا کہ دہن گور کا خندان ہوگا

بات کرتی مین رقیبونسی ابہی ٹوٹ گیا
دل ہی شاید اوسی بدعہد کا پیمان ہوگا

چارہ جو اور ہی اچہا وہ کریگا ٹکڑے
پردۂ شوخ جو پیوند گریبان ہوگا

دوستی اوس صنم آفت ایمان سی کری
مومن ایسا ہی کوئی دشمن ایمان ہوگا

دیدۂ حیران نی تماشا کیا
دیر تلک وہ مجھی دیکھا کیا

ضبط فغان کو کہ اثر تہا کیا
حوصلہ کیا کیا نکیا کیا کیا

آنکھہ نہ لگنی سی سب احباب نی
آنکھہ کی لگ جانیکا چرچا کیا

مر گئی اوسکی لب جان بخش پر
ہمنی علاج آپ ہی اپنا کیا

بجھ گئی ایک آہ مین شمع حیات
مجکو دم سرد نی ٹہنڈا کیا

غیر عیادت سی برا مانتے / قتل کیا آ نکے اچھا کیا
اونسی پریوش کو ندیکھی کوئی / مجکو مری شرم نی رسوا کیا
زندگی ہجر بہی ایک محبت تہی / مرگ نی کیا کار مسیحا کیا
پانمین یہہ رنگ کہان آپنے / آپ میری خون کا دعوی کیا
جور کا شکوہ نکرون ظلم ہے / راز میرا صبر نی افشا کیا
کچھہ ہی بن آتی نہین کیا کہون / اوسکی بگڑنی نی کچھہ ایسا کیا
جای تہی تیری میری دلمین سو ہے / غیر سی کیون شکوۂ بیجا کیا
رحم فلک اور میری حال پر / تونی کرم ای ستم آرا کیا
سچ ہی ہہی آپکا پیمان ولی / مرگ نی کب وعدۂ فردا کیا
دعوی تکلیف سی جلاد نی / روز جزا قتل پہر اپنا کیا
مرگ نی ہجرانمین چھپایا ہی منہہ / لو منہہ اوسی پردہ نشین کا کیا

دشمن مومن ہی رہی بت سدا
مجہ سی مری نام نی یہہ کیا کیا

موئی نہ عشق مین جبتک وہ مہربان ہوا / بلائی جان ہی وہ دل جو بلای جان ہوا
خدا کی یاد دلاتی تہی نزع مین احباب / ہزار شکر کہ اسدم وہ بدگمان نہوا
ہنسی نہ غیر بہی بزم سے اوٹہانی کو / سبک ہی وہ کہ تری طبع پر گران نہوا
دیت مین روز جزا لی رہینگی قاتل کو / ہمارا جان کی جانی مین بہی زیان نہوا
وہ آئی بہر عیادت تو تہا مین شاد مگر / کسی نی چارۂ بیداد آسمان نہوا
وہ حال زار ہی میرا کہ گاہ غیر سی بہی / تمہاری سامنی یہہ ماجرا بیان نہوا
لگی نہین ہی یہہ چپ لذت ستم سی کہ مین / حریف کشمکش نالہ و فغان نہوا
دم حساب رہا روز حشر بہی یہی ذکر / ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا

ہی شرط ہم پہ عنایت مین گو نہ گو نہ ستم
کبہی محبت دشمن کا امتحان نہین

امید وعدۂ دیدار حشر پر **مومن**
تو ہیرہ تہا کہ حسرت کش بتان نہوا

ستم کہا موئی تو درد دل زار کم ہوا
بارے کچہہ اس دوا سی تو آزار کم ہوا

کچہہ اپنی ہی نصیب کی خوبی تہی بعد مرگ
ہنگامۂ محبت اغیار کم ہوا

معشوق سی بہی ہمنی نبہائی برابری
وان لطف کم ہوا تو یہان پیار کم ہوا

آئی غزال چشم سدا میری دام مین
صیاد ہی رہا مین گرفتار کم ہوا

ناکامیون کی کاہش بیحد کا کیا علاج
بوسہ دیا تو ذوق لب یار کم ہوا

ہرچند اضطراب مین مینی کمی سی کی
تو بہی نہ وان تغافل بسیار کم ہوا

کیا مجہ مین دم ہی لینی کی طاقت نہین رہی
کیون شور نالہ ہای عزا بار کم ہوا

سب تا بہ فتنہ چونک پڑی تیری عہد مین
ایک میرا بخت تہا کہ وہ بیدار کم ہوا

کچہہ قیس اور مین ہی نہین سبکی سب موئی
اچہا تو درد عشق کا بیمار کم ہوا

ذکر بتان سی پہلی سے نفرت نہین رہی
کچہہ اب تو کفر **مومن** دیندار کم ہوا

گر غیر کے گہر سی نہ دل آرام نکلتا
دم کاہی کو یون آہ دل ناکام نکلتا

مین ہمسی مرتا ہون وہان رعب سی اوسکے
قاصد کی زبانسی نہین پیغام نکلتا

کرتی جو کبہی یاد شب وصل عدو تم
کیا صبح کہ خورشید نہ تا شام نکلتا

جب جانتی تاثیر کہ دشمن بہی وہانسی
اپنی طرح ای گردش ایام نکلتا

ہر ایک سی اوس بزم مین شب پوچہتی تہی نام
تہا لطف جو کوئی مرا ہمنام نکلتا

کیون کام طلب ہے مری آزار سی گردون
ناکام سی دیکہا ہی کہین کام نکلتا

تہی نوحہ زنی دل کی جنازہ پہ ضروری
شاید کہ وہ گہبرا کے سر بام نکلتا

کانٹا سا کھٹکتا ہی کلیجے مین غم ہجر
یہہ خار نہین دل سی کل اندام نکلتا

حورین نہین مومن کی نصیبون نہین جو ہوتین
بتخانی ہی سی کیون یہہ بد انجام نکلتا

وصل کی شب شام سی مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

دل نہ پھرا جان ہی ٹھہری خدا
یہہ تو بتا ہی کہین وہ تو گیا

آئینہ جلدی سے پٹک دو کہین
دل ہی نہین ہاتھہ سی دیکھو گیا

ہو نہین سیہ روز کہ وہ شمع رو
شام کو آیا تھا سحر کو گیا

طالع برگشتہ مری کیا پھرین
ملک عدم سے نہ پھرا جو گیا

ساتھہ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھہ
آکے مری نعش پہ وہ رو گیا

شوخی قاتل سکے مین قربان ہون
کہتی رہی سب یہہ گیا وہ گیا

صبر نہین شام فراق آچکو
جس سے کہ بیزار تھی تم سو گیا

شکر اثر تھا گلۂ دشمنان
نالہ مری کام سے یارو گیا

زلف کی بو آئیگی ہمکو نکر
غیر کے گھر دستۂ شب بو گیا

ہای صنم ہای لب پہ کیون
خیر ہی مومن تمہین کیا ہو گیا

ڈر تو مجھی کسکا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا
پر حال یہہ افشا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

ناصح یہہ گلا کیا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا
تو کب مری سنتا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

کب پاس پھٹکنے دون رقیبونکو تمہارے
پر پاس تمہارا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

مین بولون تو چپ ہوتی ہین اب آپ جبھی تک
یہہ رنجش بیجا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

کچھہ غیر سی ہونٹون مین کہی ہی ابھی پوچھو
تو وہ وہین مکرتا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

ناصح کو جو چاہون تو ابھی ٹھیک بنا دون
پر خوف خدا کا ہی کہ مین کچھہ نہین کہتا

کیا کیا نہ کہی غیر کی گر بات نہ پوچہو — یہہ حوصلہ میرا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
کیا کہئی نصیبون کو کہ اغیار کا شکوہ — سن سنکی وہ چپکا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
مت پوچہہ کہ کسواسطی چپ لگ گئی ظالم — بس کیا کہون مین کیا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
چپکی سی بری لگتی کا گہر والونمین تیری — اسواسطی چرچا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
ان تنگدہانیکا نکرنی کی سلئے بات — ہی عذر پر ایسا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
اسی چارہ گرو قابل درمان نہین یہہ درد — ورنہ مجہی سودا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
ہر وقت ہی دشنام ہر ایک بات مین طعنہ — پہر اسپہ ہی کہتا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
کچہہ سنکی جو مین چپ ہون تو تم کہتی ہو بولو — سمجہو تو یہہ تہوڑا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا
سنتا نہین وہ ورنہ یہہ سرگوشی اغیار — کیا مجکو گوارا ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

مومن بخدا سحر بیانی کا جبہی تک
ہر ایک کو دعوی ہی کہ مین کچہہ نہین کہتا

رات کس کسطرح کہا نرہا — نرہا پردہ مہ لقا نہ رہا
غیر اگر قریب خانہ رہا — شوق اب تیری آنیکا نہ رہا
تیری بےپردگی کی یہہ پردہ دری — تیری چہپتی ہی کچہہ چہپا نہ رہا
غم میرا کسلئے کہ دنیا مین — نہ رہا مین مرا فسانہ رہا
مدعا غیر سی کہا تا وہ — سمجہی اب کچہہ بہی مدعا نہ رہا
کسکے زلفونکا دہیان تہا کہ شب — محو دود چراغ خانہ رہا
غیر چہڑکی ہی زخم دلپہ نمک — شور الفت مین بہی مزا نہ رہا
پونہچی وہ لوگ رتبہ کو کہ مجہی — شکوۂ بخت نارسا نہ رہا
تلخکامی نصیب اعدا حیف — جب کہ وہ اپنی کام کا نہ رہا
دل لگانیکی تو اوٹہا لی مزے — جی بلا سی رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہمسی سب غافل / اب کسیکا ہی آسرا نرہا

مومن اوس بت کی نیم ناز سے ہے مین
تمکو دعوای اتقا نہ رہا

تانکنی چاک گریبان کو تو ہر بار لگا / ہاتہہ کٹواؤن جو ناصح رہی اب تار لگا
بسکہ ایک پردہ نشین سی دل بیمار لگا / جو مریضونسی چہپاتی ہین وہ آزار لگا
جذبۂ دل کو نہ چہاتی سی لگاؤن کیونکر / آپ وہ میری گلی دوڑ کی ایکبار لگا
شوخ تہا رنگ حنا میری لہو سی سو ہے / قتل اغیار سی کیا ہاتہہ تیری یار لگا
توکسیکا ہی خریدار نہین پر ظالم / سر فروشون کا تیری کوچہ مین بازار لگا
دُر و یاقوت کی پہر غیر پہ فرمایش ہے / جوہری کی تو دکان چشم گہربار لگا
یاد آئی مجہی ناصح کی زبانکی تیزی / دیکہہ اغوائی رقیبان سی نہ تلوار لگا
ق
موہنہ مین کیا خم صہبا کی پہر آیا پانی / تیری لب سے جو لب ساغر سرشار لگا
ناگہان نعش پہ عاشق کی دم نوحہ گری / کوئی مذکور تیرا کرنے ستمکار لگا
دیکہہ تو حسرت دیدار پس مردن بہی / انکہین وہ کہول کی تکنی در و دیوار لگا

کعبہ سی جانب بتخانہ پہر آیا مومن
کیا کری جی نہ کسیطرح سی زنہار لگا

شب غم وقت ہمین کیا کیا مری کہلاتہا / دم رکی تہا سینی مین کمبخت جی گہبرای تہا
یلتو دم دیتا تہا وہ یا نامہ بر بہکای تہا / تہی غلط پیغام سازی کون یہان تک آئی تہا
بلبی عیار عدو کی آگے وہ پیمان شکن / وعدۂ وصل آج پہر کرتا تہا اور شرملی تہا
سنکے میری مرگ بولی مرگیا اچہا ہوا / کیا برا لگتا تہا جب دم سامنی آجاتی تہا
یار و دشمن راہ مین کل دیکہنا کیونکر ملے / وہ اودہر کو جاتی تہا اور وہ ادہر کو آتی تہا
بات شکوا اوس سی کل منع بیقراری پر بڑہی / ہم تو سمجہی اور کچہہ وہ اور کچہہ سمجہای تہا

کوئی دن تو اوسپہ کیا تصویر کا عالم رہا — ہر کوئی حیرت کا پتلا دیکھکر بنجائی تھا
ناز و شوخی دیکھنا وقت تظلم دمبدم — مجسی وہ عذر جفا کرتا تھا اور جھنجلائی تھا
سوی صحرا ای چلی اوس کوسی لیکر نعش ہائے — تھا یہی ڈر اندنون تلوا میرا کھجلائی تھا

ہوگئی دو روز کی الفت مین کیا حالت ابہی
مومن وحشی کو دیکھا ہطرف سی جلی تھا

ہماری جان تجہ بن شب دل ناکام لیتا تھا — خدنگ آہ سی تیر قضا کا کام لیتا تھا
یہی حالت رہی آنکھون پہر تجہ بن کہ دم اوٹھی — سحر تک شام سی دل صبح سی تا شام لیتا تھا
عبث الفت تری تمکو وہ کب دیتا تھا دم تمپر — یہہ مجکو دیکھکر دشمن کلیجا تہام لیتا تھا
چہپایا کیون میرا اوہان راتدن ہنا ہم پہرنا — بتا تو کیا ترا مین گردش ایام لیتا تھا
مین اوسکی بزم ہی مین زہر پی کیونکر نہ مرجاتا — کہ میری سامنی اوس لب کے بوسی جام لیتا تھا
نکالو نہ پر کوئی یون لوٹی جو مین بستر گل پر — تیری بن کروٹین شب ای سمن اندام لیتا تھا
رقیبونپر ہوئی کیا آج فرمایش جواہر کی — کہ میرا عاشق خط زمرد فام لیتا تھا
سحر تک شام سی تجہ بن یہی حالت رہی دل کی — نہ مجکو چین دیتا تھا نہ آپ آرام لیتا تھا
نمانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا — کہ ہر ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تھا

اگر مومن ہی ہو مومن دلی مین تو نمانونگا
جو عہد دوستی وہ دشمن اسلام لیتا تھا

وقت جوش بحر گریہ مین جو گرم نالہ تھا — حلقہ گرداب رشک شعلۂ جوالہ تھا
اک کیا ہمکو لگائی ابر نی تیری بغیر — وقت بارش اخگر خورشید تف ہر ژالہ تھا
اوس لب نازک کو برگ گل سی دیتی ہی مثال — ہونٹ برگ لالہ تہی اور نیل داغ لالہ تھا
اک نگاہ سرسری دیوانہ ہمکو کر گئی — گردش چشم پریرو ساحر بنگالہ تھا
دیکھکر یہہ مجمع اغیار کیا ہی ابر اشک آہ — حلقہ اغیار اوسکی گرد مہ کا ہالہ تھا

ابلی کیونکر نہ نکلین جای اشک انکہونسی آہ
میری پہلو مین ابہی وہ اگ کا پرکالہ تہا

شور الفت نی کیا کیا ہمزہ جلاد کو
گرم خونی سی لب شمشیر پر تبخالہ تہا

آہ پہر وہ اپنی کب زیب فلک تہی انکو
دیدۂ مہتاب مین سرمہ کا پیٹہ نبالہ تہا

مومن عاشق طبیعت نوجوان ہی مر گیا
عشق طفل چند سالہ دشمن صد سالہ تہا

میری کوچی مین عدو مضطر و ناشاد رہا
شب خدا جانی کہان وہ ستم ایجاد رہا

اوس روانی سی ذرا خنجر بیداد رہا
ہاری اکدم اثر نالہ و فریاد رہا

نقد جان تہا نہ سزای دیت عاشق حیف
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا

بیکسی نی نہ دیا ہای تہ خاک ہی چین
تا قیامت الم گریۂ جلاد رہا

لذت جور سی دم لینی کی فرصت نہ ملی
کیا اثر منتظر دعوت فرہاد رہا

یاد ہوا اوسی ای غیر ہی نسیان عمداً
یاد رکہہ بہول گیا جسکو وہی یاد رہا

سر پٹکنی نی مری سنگ در اوسکا توڑا
یہی سودا ہی تو گہر کا ہی کو آباد رہا

کرۂ خاک ہی گردش مین طپش سی میری
مین وہ مجنون ہون کہ زندان مین بہی آزاد رہا

چہوٹنا دام شکستہ سی بہی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا

لیچلا جوش جنون جانب صحرا افسوس
جب مری کوچی مین اکر وہ پریزاد رہا

گہہ غم جور گہی عشق بتان ای مومن
مین سدا سوختۂ حسن خداداد رہا

مینی تمکو دل دیا تمنی مجہی رسوا کیا
مینی تمسی کیا کیا اور تمنی مجہسی کیا کیا

کشتۂ ناز بتان روز ازل سی ہون مجہی
جان کہونی کی لئی اسد نی پیدا کیا

روز کہتا تہا کہین مرتا نہین ہم مر گئے
ابتو خوش ہو بیوفا تیرا ہی کہنا کیا

سر سی شعلہ اوٹہتی ہین انکہونسی دریا جاری ہی
شمع سی یہ کسنی مجہکو اوس محفل آرا کا کیا

روئی کیا بخت خفتہ کو کہ آدہی رات سی
مین یہان رویا کیا اور وہ وہین سویا کیا

آتش الفت بجہادی داغہای اشک نے
دعی کی گرمی صحبت نے جی ٹہنڈا کیا

آنکہ۔ عاشق کی کوئی پہرتی ہی یوعدہ خلاف
دیکہہ لی مین مرنی مرتی سوی دیکہا کیا

دلبرو نہین بیوفا میری وفا کی وہم ہی
بلہوس ہی کیون کہا تہا راز جو افشا کیا

چارہ گر زندانمین اوسکی آستانی لیگئی
ایک ہی سیر ہی نمانی لاکہہ سر پٹکا کیا

غیر کا اور آپ کا گر دل نہین ہی ایک تو
کیون تیری دلمین مری یاد انکا چرچا کیا

کیا خلش تہی رات دلمین ابروی قاتل کے
ناخن شمشیر سی مین سینہ کہجلایا کیا

کیا خجل ہون اب علاج بیقراری کیا کرون
دہر دیا ہاتہہ اوسنی دلپر تو ہی دل دہرکا کیا

عرض ایمان سی ضد اوس غارتگر دین کو بڑہی
تجہہ سی ای مومن خدا سمجہی یہ تونی کیا کیا

کیسا ہو آج کل تہا کسیکا
نہ ہی تو کسیکا نہ ہوگا کسیکا

کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین
کسینی نہ دیکہا تماشا کسیکا

نہ میری سنی وہ نہ مین ناصحون کی
نہین مانتا کوئی کہنا کسیکا

مجہی مار ڈالا ہی انکار نے پہر
نہ کہنا کہ کیا مجہپہ دعوی کسیکا

جو ہرجای اوس بیوفاسی تو جانون
کہ دل پر نہین زور چلتا کسیکا

صبا نکہت یار لای کہان سی
نہین دخل اوس کو مین بہلا کسیکا

وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
نہین کوئی دنیا مین گویا کسیکا

کوئی کیا کری آپ ہرجائی ہو تم
نہین میری جان شکوہ بیجا کسیکا

دم الحذر اور عشق بتان سی
تجہی ڈر ہی ای مومن ایسا کسیکا

سمجہ مین پاس کیون دم فریاد آگیا
رحم اوسنی کب کیا تہا کہ اب یاد آگیا

او بہا ہی پانو یار کا زلف دراز مین
تو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا

ناکامیون مین تمنی جو تشبیہ مجہسی دی
شیرین کو درد تلخی فرہاد آگیا

ہم چارہ گر کو یونہی پہناسینگے بیڑیان
قابو مین اپنی گروہ پریزاد آگیا

دلکو قلق ہی ترک محبت کی بعد بہی
اب آسمان کو شیوہ بیداد آگیا

وہ بدگمان ہوا جو کہین شعر مین مری
ذکر بتان خلخ و نوشاد آگیا

تہی بیگناہ جرات پابوس تہی ضرور
کیا کرتی وہم خجلت جلاد آگیا

جب ہوچکا یقین کہ نہین طاقت وصال
دم مین ہماری وہ ستم ایجاد آگیا

ذکر شراب و حور کلام خدا مین دیکہہ
مومن مین کیا کہون مجہی کیا یاد آگیا

وعدۂ وصلت سے دل ہو شاد کیا
تمسی دشمن کی مبارکباد کیا

کچہہ قفس مین ان دنون لگتا ہی جی
آشیان اپنا ہوا برباد کیا

نالۂ پیہم سی یہان فرصت نہین
حضرت ناصح کرین ارشاد کیا

ہین اسیر اوسکی جو ہی اپنا اسیر
ہم نسمجہی صید کیا صیاد کیا

شوخ بازاری تہی شیرین ہی مگر
ورنہ فرق خسرو و فرہاد کیا

نشۂ الفت سی بہولی یار کو
سچ ہی ایسی بیخودی مین یاد کیا

نالہ اکدم مین اوڑادائی ہوئین
چرخ کیا اور چرخ کی بنیاد کیا

جب مجہی رنج دل آزاری نہو
بیوفا پہر حاصل بیداد کیا

پاؤن تک پہنچی وہ زلف خم بخم
سرو کو اب باندہئے آزاد کیا

کیا کرون اللہ سب ہین بی اثر
ولولہ کیا نالہ کیا فریاد کیا

دلربائی زلف جانانکی ہین
پیچ و تاب طرۂ شمشاد کیا

ان نصیبون پر کیا اختر شناس
آسمان بہی ہی ستم ایجاد کیا

روز محشر کی توقع ہی عبث
گر بہائی خون عاشق ہی وبال

ایسی باتون سی ہو خاطر شاد کیا
انتقام زحمت جلاد کیا

بتکدہ جنت ہی چلئی بی ہراس
لب پہ مومن ہر چہ بادا باد کیا

دل بیتاب کو گر باندھ کر رکھون نہ ٹھہری گا
تپش سی خاک مین بھی عاشق مدفون نہ ٹھہریگا
نہ ٹھہرا بوسہ تو دینا دل مفتون نہ ٹھہری گا
اگر وحشی ہی ہی نخچون کی چشم میگون کی
مری خط مین شکایت اوسکی شہباز نظری ہی
اسی خو پڑ گئی ہی بطرح زانوی جانان کے
سراپا بسکہ محو شوخی قاتل ہین خنجر تک
کیا پھر عیادت کا ارادہ اوسنی آنیکا
ہوئی تاثیر گر تھوڑی سی بھی اوس سرو موزون کو
نہ ہو بیگنی ہم طول شبہای جدائی سی
وہ شاعر ہون کہ باندھونگا خم زنجیر کاکل سے

سوا اوس در کی زنجیرونکی یہہ مجنون نہ ٹھہریگا
کہ گنبد قبر کا جون گنبد گردون نہ ٹھہریگا
اگر وان وون نہ ٹھہریگا تو یہان بھی یون نہ ٹھہریگا
کف ساقی مین جام بادہ گلگون نہ ٹھہریگا
پر و بال کبوتر ایک ایک لکھدون نہ ٹھہریگا
یہہ سر تکیہ پہ ہمدم جسطرح رکھون نہ ٹھہریگا
مری زخمون سی جاری ہی رہیگا خون نہ ٹھہریگا
تو جب تک جان ہی وہ لعل میگون نہ ٹھہریگا
زمین کیا آسمان پر نالۂ موزون نہ ٹھہریگا
کہانتک دیکھئی وہ حسن روز افزون نہ ٹھہریگا
اگر دل کی قلق کا دھیان مین مضمون نہ ٹھہریگا

طواف کعبہ کا خوگر ہی دیکھو صدق ہونی دو
بتو سمجھو ذرا مومن ہی مومن یون نہ ٹھہریگا

یہہ

یہہ غلط امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
نہ شادیمرگ ہون کیونکر ہی مژدہ قتل دشمن کا
ستمہای گرمئی ضبط فغان و آہ چھاتی پر
کیا زنجیر مجکو چارہ گر نی کن دنون جب

مین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
کہ گھر مین سی لئی شمشیر وہ روتا نکل آیا
کبھو بس پڑ گیا چھالا کبھو پھوڑا نکل آیا
عدو کی قید سی وہ شوخ بی پروا نکل آیا

نکل آیا اگر افسو تو ظالم مت نکال انکھین
سنا معذور ہی مضطر نکل آیا نکل آیا

ہماری خونبہا کا غیر سی دعوی ہی قاتل کو
یہہ بعد انفصال اب اور ہی جہگڑا نکل آیا

ہم ہی بلبل ثناخوان دہان تنگ کب نکلے
کہ فردوسی مین غنچہ کا منہہ اتنا سا نکل آیا

کوئی تیر اوسکا دلمین رہگیا تہا کیا کہ انکہون سی
ابہی موتی مین ایک پیکانکا ٹکڑا نکل آیا

دم بسمل گیا کسکی خوف سی ہم پی گئی آنسو
کہ ہر زخم درون سے خون کا دریا نکل آیا

خدنگ یار کی ہمراہ نکلی جان سینی سی
یہی ارمان ایک مدتسی جیمین تہا نکل آیا

بہت نازان ہی تو ای قیس وحشت پر دکہا دونگا
کتابو نمین کبہو قصہ جو مومن کا نکل آیا

روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تہا
میرا سوال ہی مری خون کا جواب تہا

ناصح ہی طعنہ زن مری ناکامیون پہ کیا
دلجوئیون سی تیری کبہی کامیاب تہا

پہرسی نے شام وعدہ تہکی یہہ کہ سو رہی
آرام شکوہ ستم اضطراب تہا

کیا کیا شکن وہی ہین دل زار کو مگر
اوسکی خیال مین وقت انتخاب تہا

عاشق ہوئی ہین آپ کہین کو ادہی تہو
شب حال غیر مجہسی زیادہ خراب تہا

وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوئے
یون ہی تو ہجر مین مجہی رنج عذاب تہا

وہ چشم انتظار کہان باز بعد مرگ
دیکہا تو مینی آنکہہ نہ لگنا ہی خواب تہا

بی پردہ غیر سی ہوا ہوگا شب کو صبح
آنکہون مین شرم تہی نہ نظر مین حجاب تہا

دیکہا نہی یہہ رشک حسد وہ بلا کہ آج
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تہا

ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای عشق
جو دل مین شعلہ تہا وہی آنکہون مین آب تہا

کیا جی لگا ہی تذکرہ یار مین عبث
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تہا

روز جزا اگر بت جلاد کو ملا
گویا کہ خون ناحق مومن صواب تہا

مجھکو تیری عتاب نے مارا
یا میری اضطراب نی مارا

بزم می مین بس ایک مین محروم
آپ کی اجتناب نے مارا

لیکے دل ہی کبھی نہین جاتے
زلف کی پیچ و تاب نی مارا

کیا پسند آئی اپنی جور کشتے
چرخ کے انتخاب نی مارا

خاکساونکی خاک سی جو یوہین
ترک آرام و خواب نے مارا

تشنہ کامی وصال کی مت پوچھہ
شوق تیغ خوش آب نی مارا

خون کیونکر میرا کہلی کہ مجھے
ایک سراپا حجاب نی مارا

یاد ایام وصل یار افسوس
دہر کی انقلاب نے مارا

لب میگون پہ جان دیتی ہین
ہمین شوق شراب نی مارا

جبہہ شاہی کا ہی نہین مقدور
اونکی عالیجناب نے مارا

نازک آرام سی لگی ہی آنکھہ
حسرت فرش خواب نی مارا

کس پہ مرتی ہو آپ پوچھتی ہین
مجھی فکر جواب نے مارا

یون کبھی نوجوان نہ مرتا مین
تیری عہد شباب نی مارا

مومن از بس ہین بی شمار گناہ
غم روز حساب نے مارا

دیکھہ لو شوق ناتمام مرا
غیر لیجای ہی پیام مرا

بی اثر ہی فغان جون آلود
کیون نہ ہووی خراب کام مرا

دیکھتا کثرت بلا نو سے
کاسۂ آسمان ہی جام مرا

آتشین خو سی آرزوی وصال
یک کیا اب خیال خام مرا

رتبہ افتادگی کا دیکھو ہی
عرش کی بھی پری مقام مرا

کس صنم کو چہرا دیا دا اعط
لی خدا انجسی انتقام مرا

ہو کی یوسف جو دل چراتی ہو
کون ہو جائیگا غلام مرا

اوس لب لعل کی شکایت ہی
کیونکر رنگین نہو کلام مرا

تو نی رسوا کیا مجھی ابتک
کوئی ہی جانتا تھا نام مرا

ق

زانوی بت پہ جان دی دیکھا
مومن انجام و اختتام مرا

بندگی کام آرہی آخر
مین نہ کہتا تھا کیون سلام مرا

ناز بیجا سی سوا شرم کے حاصل نہوا
غیر پر ظلم کئی میری مقابل نہوا

خود گلا کاٹ سوا جبکہ مین بسمل نہوا
اونکو آسان نہوا جو مجھی مشکل ہوا

کسطرح بزم مین وہ انکھ چراتی مجھسی
دلکو ہو کر یہہ ڈراتہا کہ مین غافل نہوا

خون چھپاتی کو میری لاش سی کہتا ہی وہ شوخ
مجکو یہہ غم ہی کہ مین کیون تیرا قاتل نہوا

یاد کاکل مین بہی خود رفتگی اپنی نہ گئی
جوش وحشت سی مین پابند سلاسل نہوا

دلدہی کیسی وہ دم دیتی ہین سوائی دشمن
کیا نہ دیتی مجھی مین آپ ہی سائل نہوا

خون مرا اوہار گلی کا نہو کیون ای قاتل
دست رنگین مری گردن مین حایل نہوا

آتش سینۂ تفسیدہ کو کیا مین روؤن
اشک جانب کرۂ آب کے سائل نہوا

دیتی تکلیف شب ہجر مین آہ اپنی پاس
نقد جان پیشکش مرگ کی قابل نہوا

بی حجابی کا گلہ کیجی تو کہتا ہی تیری
پردۂ چشم کی تقصیر کہ حایل نہوا

کیا گلی ہوتی گر اور و نیہ ہی رحم آجاتا
شکر صد شکر کہ میرا سا تیرا دل نہوا

مرگیا جسپہ نہین گھر مین رسای اوسکے
تہا تو **مومن** ہی مین ولی خلد مین داخل نہوا

فراق غیر مین ہی بیقراری یاب اپنا سا
بنایا تو نی اوسکو بھی دل بیتاب اپنا سا

کسیکا سوز دل ہرگز بھی باور نہین اتا
تو سبکو جانی ہی ای مہر عالمتاب اپنا سا

جواب خون ناحق میرا ایسا کیا دیا تو نی
کہ ظالم رہ گئی منہہ دیکھی سب احباب اپنا سا

اگر مرنی ہی نہیں ری کہ تجکو چھوڑ دون مجکو
بنا دی اور کو بھی غیرت مہتاب اپنا سا

یہہ رنگ آمیز یان کیسی ہین کسکا ور نہی کہو تو
مجہی تو کچھہ نظر آتا ہی یہہ خوناب اپنا سا

بناوٹ سی وہ زلفین لاکہہ بل کہا یا کرین لیکن
یہہ ممکن ہی نہین ہی ہووی پیچ و تاب اپنا سا

اگرچہ شعر مومن بھی نہایت خوب کہتا ہی
کہان ہی لیک معنی بند مضمون یاب اپنا سا

کیا مرنی دم کے لطف مین پنہان ستم تہا
وہ دیکھتی تہی سانس کو اور مجہمین دم تہا

بیہود ہی غش تہی محو تہی دنیا کا غم تہا
جینا وصال مین بہی تو مرنی سی کم تہا

شاید کہ دست غیر رہا رات شانہ کش
اوس زلف تابدادہ مین کچھہ آج خم تہا

جوش قلق نی اوسکو بہی دیوانہ کر دیا
پہلے تو ورنہ طبع تحمل مین کم تہا

کیون جور متصل سی تیری غیر کہیچ گئی
مین کیا حریف کشمکش دمبدم تہا

بہتر کی ہی لون زخم پہ وہ کیون نہون عمگین
الماس کی ہی اس جہی تک الم تہا

مین مرگیا وہ چشم جو یاد آئی اور یار
حیران ہین کہ می تہی پیالہ مین سم تہا

چھوڑا نہ دلمین کچھہ بہی تب ہجر نی کہ رات
روتی تہی زار زار اور انکہو نمین نم تہا

دربان کو آنی دینی پہ میری کبہی قتل
ورنہ کہینگے سب کہ یہہ کوچہ حرم تہا

مومن چلا گیا تو چلا جاسے ای بتو
آخر قدیم خادم بیت الصنم نہ تہا

غیر کو سینہ کبہی ہی سیمبر کہلا دیا
تمنی کیا کچھہ کہ کسکو اتنی بات پر کہلا دیا

زرد موتہہ نہ کہلا دیا غم کا اثر کہلا دیا
آج ہمنی اوسکو اپنا زور و زر کہلا دیا

صبح سے تو لعب ہے صبر و سکون جیر کی
کسنے شب مجکو تڑپتی بیٹہ درد کہلا دیا

موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
جو نہ کہتا تہا تماشا عمو بہر کہلا دیا

اوسکی دلمین اب خیال قتل ہر دم آگیے / موت کو کسنی الہی میرا گھر دکھلا دیا

کو حسد سی ہو پر اب بہی ہی وہی اصح کی بات / ناحق اوس جان جہانکو اک نظر دکھلا دیا

نام الفت کا نہ لونگا جبتلک ہی دم مین دم / تونی چاہت کا مزہ ای فتنہ گر دکھلا دیا

جب کہا دل پہیر دو بولی کہ دل پہلو مین ہے / مینی اونکی ضد سی سینہ کا نگر دکھلا دیا

اوس قیامت قد کو شب دیکہا تہا ہمنی خواب مین / دل نی محشر کا سما وقت سحر دکھلا دیا

صورت اغیار کو دیکہی ہی وہ حیرت زدہ / میری رنگ رخ نی آئینہ مگر دکھلا دیا

سخت کمبختی ہوئی یہہ بہی نصیبونکا لکہا / غیر کو خط نامہ بر نی بی خبر دکھلا دیا

دیکہینگے **مومن** یہہ ہم ایمان بالغیب اپکا
اوس بت پردہ نشین نی جلوہ گر دکھلا دیا

غیرون پہ کہل نجائی کہین راز دیکہنا / میری طرف بہی غمزۂ غماز دیکہنا

اوڑتی ہی رنگ رخ مرا نظرونسی تہا انہین / اس مرغ پر شکستہ کی پرواز دیکہنا

دشنام یار طبع حزین پر گران نہین / ای ہمنفس نزاکت آواز دیکہنا

دیکہہ اپنا حال زار منجم ہوا رقیب / تہا ساز گار طالع ناساز دیکہنا

بدکام کا مآل برا ہی جزا کے دن / حال سپہر تفرقہ انداز دیکہنا

مت رکہیو گرد تارک عشاق پر قدم / پامال ہونجائی سرافراز دیکہنا

کشتہ ہون اوسکی چشم فسونگر کا ای مسیح / کرنا سمجہہ کی دعوی اعجاز دیکہنا

تیری نگاہ خیرہ دکہاتی ہین غیر کو / بیطاقتی پہ سرزنش ناز دیکہنا

ترک صنم بہی کم نہین سوز جحیم سے
مومن غم مآل کا آغاز دیکہنا

کہہ رہا ہی کون کس شمع بی شکیبائی برملا / مجکو قسمت سی نصیحت گر بہی سودائی ملا

میری گہر بہی پہرتی جلتی ایکدن آجائیگا / دو مبارکباد اب کی یار سر جاسی ملا

گور مین بہی جوش غم دل سی نکلا یا یہا ئی
آپ ہی مین ہم نہین جب کنج تنہای ملا

ہم بہی تو ناوان ہین آخر یاس مطلب کیلئی
خضر موسی کو پئی تعلیم دانا ئی ملا

پند گو حال زلیخا یاد کر کچہہ خیر ہے
کام دل جسکو ملا یہان بعد رسوائی ملا

تلخکامی پر بہی تجہکو لب شیرین پہ ناز
آمری جادو سی اعجاز مسیحائی ملا

ہی جنون ایسی کی آگی تہر نا ای لعل آہوس
دیکہتی ہی مجکو بہاگا جو تماشائی ملا

جستجو سی وصل دلبر کی تمنا کس لئے
کیا دل گم گشتہ ای ہنگامہ آرائی ملا

چہوڑ کر بتخانہ **مومن** سجدہ کعبی مین نکر
خاک مین ظالم نہ یون قدر جبین سائی ملا

ہمرنگ لاغری سی ہون گل کی شمیم کا
طوفان باد ہی مجہی جہوکا نسیم کا

چہوڑا نہ کچہہ بہی سینی مین طغیان شک آگے
اپنی ہی فوج ہو گئی لشکر غنیم کا

یاران تو کیوا سطی مجہسی خفا ہو ہا ئی
تمکو نہین ہی پاس نیاز قدیم کا

ازبسکہ ثبت نامہ ہی سوز تپ درون
قاصد کا ہاتہہ ہی ید بیضا کلیم کا

یاد آئی کافرون کو مری آہ سرد کی
کیونکر نہ کانپنی لگے شعلہ جحیم کا

واعظ کبہی بلا نہین کوئی صنم سی مین
کیا جانون کیا ہی مرتبہ عرش عظیم کا

مارا ہی وصل غیر کی شکوہ پہ چاہئی
مدفن جدا جدا میری لاش دونیم کا

کہتا ہی بات بات پہ کیون جان کہا گئے
گویا کہ پک گیا ہی کلیجا ندیم کا

واعظ بتونکو خلد مین لیجائینگے کہین
ہی وعدہ کافرونسی عذاب الیم کا

مومن بہی تو ہسب ہی مومن ہی وہ نہین
جو معتقد نہین تری طبع سلیم کا

جون نکہت گل جنبش ہی جی کا نکل جانا
ای باد صبا میری کروٹ تو بدل جانا

پا لغزش محبت سی مشکل ہی سنبہل جانا
اوس رخ کی صفائی پر اسدن کا پہسل جانا

سینی مین جو دل تڑپا دہر ہی تو دیا یکجا
پہر پہول گیا کیسا مین ہاتہہ کا بہل جانا

اتنا تو نہ گہبراؤ راحت ہمین فرماؤ
گہر مین مری رہجاؤ آج اور بہی کل جانا

ایدل وہ جو یہان آیا کیا کیا ہمین ترسایا
تونی کہین سیکہلایا قابو سی نکل جانا

کیا ایسی ہی مرعا ہو محشر مین کہ دینی تو
نظارۂ قاتل کو احسان اجل جانا

ہی ظلم کرم جتنا تہا فرق بڑا کتنا
مشکل ہی مزاج اتنا ایک بار بدل جانا

حورونکی ثناخوانی واعظ یوہین کب مانی
بی آگہی نادانی با تو نہین بہل جانا

عشق آگی بلا جانی عاشق ہون تو پہچانی
تو مجکو اطبا نی سودیکا خلل جانا

کیا باتین بناتا ہی وہ جان جلاتا ہی
پا نہین دکہاتا ہے کافور کا جلجانا

مطلب ہے کہ صحبت مین ہی بلہوس اُٹھتی مین
اس گرمی صحبت مین ایدل نہ پگہل جانا

دم لینی کی طاقت ہی بیمار محبت ہی
اتنا ہی غنیمت ہی مومن کا سنبہل جانا

کیا پہر طلوع بوالہوس بی ادب ہوا
جرم رقیب قتل کا میری سبب ہوا

محو جفا ستمکش الطاف کب ہوا
رحم اوسکو میری حال پہ آیا غضب ہوا

بوسی دم غضب لئی اولٹی سمجہہ تو دیکہہ
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا

کسدن تہی اوسکی دلمین محبت جو اب نہین
سچ ہی کہ تو عدو سی خفا بی سبب ہوا

نکلے گری بفغان سی مری آسمان پر
جو حادثہ کبہی نہوا تہا سو اب ہوا

جی طعن وصل غیر سی کیسا جلا دیا
روز جزا کا ذکر جو محفل مین شب ہوا

ازبسکہ تہی وصال مین غیرونسی ہمسری
عیش و سرور باعث رنج و تعب ہوا

تہا مین برنگ شعلۂ جوالہ بیقرار
جی خاک ہوگیا مجہی آرام جب ہوا

برمین عدو کی سوئی اجل سی مری اوٹہی
وہ کیا کہ سب کو جذبۂ دل ہی عجب ہوا

اذن انتقام جفائی فلک تو دو لتا
سو بار جوش نالہ اجابت طلب ہوا

ربط بتان دشمن دین اتہام ہی
ایسا گناہ حضرت مومن سی کب ہوا

ای آرزوی قتل ذرا دل کو تہامنا
مشکل پڑا مرا میری قاتل کو تہامنا

تاثیر بیقراری ناکام آفرین
ہی کام اونسی شوخ شمائل کو تہامنا

دیکھی ہی چاندنی وہ زمین پر نہ گر پڑی
ای چرخ اپنی توسہ کامل کو تہامنا

مضطر ہون کسکا طرز سخن سی سمجہہ گیا
اب ذکر کیا ہی سامع عاقل کو تہامنا

ہو صرصر فغانسی کیونکر وہ مضطرب
مشکل ہوا ہی پردہ محمل کو تہامنا

سیکہی ہین مجسی نالہ نہ آسمان شکن
صیاد اب قفس مین عنادل کو تہامنا

یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر سی
تیری جنون زدی کی سلاسل کو تہامنا

ای ہمدم آہ تلخی ہجران سی دم نہین
گرتا ہی دیکہہ جام ہلاہل کو تہامنا

باقی ہی شوق چاک گریبان ابہی مجہی
بس ای رفوگر اپنی انامل کو تہامنا

سیماب وار مر گئی ضبط قلق سی ہم
کیا قہر ہی طبیعت مائل کو تہامنا

آغوش گور ہو گئی آخر لہو لہان
آسان نہین ہی آپکی بسمل کو تہامنا

سینہ پہ ہاتہہ دہرتی ہی کچہہ دم پہ بنگئی
لو جانکا عذاب ہوا دل کو تہامنا

مت مانگیو امان بتونسی کہ ہی حرام
مومن زبان بیہدہ سائل کو تہامنا

لی اوڑی لاشہ ہوا لاغر بس تن ہو گیا
ذرۂ ریگ بیابان اپنا مدفن ہو گیا

بن تری ای شعلہ رو آتشکدہ تن ہو گیا
شمع قد پر میری پروانہ برہمن ہو گیا

تہی کمین غارت بوس مین ہنگام جواب
شب کی بیداری سحر کا خواب رہزن ہو گیا

ایک ہی جنبش مین تہی صد حسرت خواب عدم
طفلی ہامی اشک کو گہوارہ دامن ہو گیا

میری جلنی پر جو رو دیا غیر تیری بزم مین
سوز دل کو آب اشک آتش پہ روغن ہو گیا

پاؤن زندانسی اوٹہی کیا سراوٹہا سکتی ہین
حلقۂ زنجیر آخر طوق گردن ہو گیا

جہانکتی ہین کیا ملایک اوس پری رخسار کو
پردۂ تو بر تو افلاک چلمن ہو گیا

شہر مین ہی شہرہ کس قد قیامت زا کا کیون
جلوہ گاہ حشر ہر ہر کوی و برزن ہو گیا

ہم یقینی جوش وحشت سی فلک پر پہونچتی
خار دامنکر پر عیسی کی سوزن ہو گیا

آخر اشکو نکی بہر آنی نی ڈبویا ہی مجہی
چشم کا سوراخ لو کشتی کا روزن ہو گیا

خاک اوڑائی مینی کیا طرز جنون قیس کی
شاجہان آباد سارا نجد کا بن ہو گیا

داغ سینہ سی دل و جان و جگر سب پہک گئی
تہا چراغ خانہ ہمکو برق خرمن ہو گیا

بیکسی سی نزع مین اپنی کو رویا آپ مین
دم جو کچہہ باقی رہا تہا صرف شیون ہو گیا

اپنی ڈہب کی کیا پڑہی اک اور مومن نی غزل
ہو ہی دیمین یہہ تو کیسا ماہر فن ہو گیا

مین ہلاک اشتیاق طرز کشتن ہو گیا
دوستی کیا کی کہ اپنا آپ دشمن ہو گیا

دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو میری
تر ہوا دامن تو بارے پاکدامن ہو گیا

ہو گیا سنکر نوید وصل شادی مرگ مین
لب تلک یہہ زمزمہ آیا کہ شیون ہو گیا

کونسا گزرا یہانسی شہسوار نازنین
سبزۂ تربت میرا پامال توسن ہو گیا

زخم تو بہی مرہم زخم کہن ہی چارہ گر
بند تیر یار سی سینہ کا روزن ہو گیا

نیم جلوہ کو بہی وہ گنتی ہین اب بی پردگی
جسم کا ہیدہ یہہ کسکا صرف چلمن ہو گیا

بسکہ مین سارے برس رو تا رہا غم مین تیری
جیٹہہ اور بیسا کہہ کا بہی چاند ساون ہو گیا

اف ری سوز عشق بریان دلکی تسکین کی لئی
خرمن گلپر جو لوٹا وہ بہی گلخن ہو گیا

ق

اوس کی چاہت کا تو نی جب کیا مجہہ پر خیال
تب ہمی ہی تجھسی و ہم ربط دشمن ہو گیا

صاف تہا تو جب تلک مجہسی تو مین بہی صاف تہا
بدگمانی سی تیری اب مین جی بدظن ہو گیا

مومن دیندار نی کی بت پرستی اختیار
ایک شیخ وقت تہا سو ہی برہمن ہو گیا

قابو مین نہین ہی دل کم حوصلہ اپنا
اس جور پہ جب کرتی ہین تجہسی گلہ اپنا

لبیک حرم ہم ہین نہ ناقوس کلیسا
پہر شیخ و برہمن سی ہی کیون غلغلہ اپنا

تہا روز نخستین غم شبہای دراز آہ
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا

ملجاتی ہی اغیار نکل آتی ہین باہر
زنجیر در یار ہی یا سلسلہ اپنا

تہی دشت مین ہمراہ مری آبلہ چند
سو آپ ہی پامال کیا قافلہ اپنا

اس حال کو پہنچی تری قصہ سی کہ اب ہم
راضی ہین کہ اعدا ہی کرین فیصلہ اپنا

زندہ ہوا تہا ہی دل مردہ اگرچہ
تہا شور قیامت سی فزون ولولہ اپنا

صورت وہی ظلمت وہی گردش وہی کیسی
حیران ہین کہ یہہ چرخ ہی یا آبلہ اپنا

انصاف کی خواہان ہین نہین طالب زر ہم
تحسین سخن فہم ہی مومن صلہ اپنا

راز نہان زبان اغیار تک نہ پہنچا
کیا ایک ہی ہمارا خط یار تک نہ پہنچا

اللہ ری ناتوانی جب شدت قلق مین
بالین سی سر اوٹہا یا دیوار تک نہ پہنچا

روتی تو رحم آتا سو اوسکی روبرو تو
اک قطرہ خون ہی چشم خونبار تک نہ پہنچا

عاشق سی مت بیان کر قتل عدو کا مژدہ
پیغام مرگ ہی یہہ بیمار تک نہ پہنچا

بی بخت رنگ خوبی کس کام کا کہ مین تو
تہا گل ولی کسیکی دستار تک نہ پہنچا

مفت اول سخن مین عاشق نی جان دیدی
قاصد ترا بیان اقرار تک نہ پہنچا

تہی خار راہ تیری مژگانکی یاد پہر شب
تا صبح خواب چشم بیدار تک نہ پہنچا

بخت رسا عدو کی جو چاہی سو کہی اب
یکبار بار مجہ تک ہین یار تک نہ پہنچا

غیرونسی اونسی ہرگز چہوڑی نہ تہہ پائی
جب تک اجل کا صدمہ دوچار تک نہ پہنچا

مومن اونسی نی مجہسی دی برتری کسیکو
جو پست فہم میری اشعار تک نہ پہنچا

وعدہ کی جو ساعت دم کشتن ہی ہمارا
جو دوست ہمارا ہی سو دشمن ہی ہمارا

یہہ کاہ ربا سی ہی ہین کم اگی کشش دل
مذکور کچہہ ایسا پس چلون ہی ہمارا

افسوس موئی شمع شب وصل کی مانند
جو قہقہہ شادی ہی سو شیون ہی ہمارا

مہتاب کا کیا رنگ کیا دود فغان نی
احوال شب تار سی روشن ہی ہمارا

دیتا ہین اوسی ضعف پہ ہی جوش جنون چین
ہر ریگ روان دشت مین توسن ہی ہمارا

تفریح نکیونکر ہو ہوا آ نہین سکتے
گویا در دلدار نشیمن ہے ہمارا

آغشتہ بخون ست کو لو پونچہتی ہین وہ
اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا

کرباس ہی لوگو نکا تو آجا کہ قلق سے
ہی لاش کہین اور کہین مدفن ہی ہمارا

جذب دل اوسی کہینچ کی لای تو کہان آئے
جو غیر کا گہر ہی وہی مسکن ہی ہمارا

بتخانی سی کعبی کو چلے رشک کی ماری
مومن بلد راہ برہمن ہی ہمارا

ہمسری اوس زلف سی اب یہہ ہی ایسا ہو گیا
تو میری بخت سیہ کو اور سودا ہو گیا

کو جنازی پر عدو کی وہ خود آرا ہو گیا
پر ہمارا ہی تو مرجانا تماشا ہو گیا

کسطرح معلوم ہو حال دل گم گشتہ ای
جو کبوتر لی گیا وہان نامہ عنقا ہو گیا

مرگ سی تہی زندگی کی آس سو جاتی رہی
کیون بری حالت نہو وہی غیر اچہا ہو گیا

ظلم کا ثمرہ ہی تہا دیکہکر گلہای داغ
بید مجنون شرم سی وہ سرو رعنا ہو گیا

چشمۂ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سی
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا

روز محشر کیا ہوا پہر کیون حسب دیجور ہے
کیا ہمارا نامۂ اعمال کچہہ وا ہو گیا

بیوفائی ہی سرشت اوسکی سو وہ ہم مین کہان
ہم مزاجی کی سبب سی عمر اپنا ہو گیا

جان و دل پر لشکر آرای تہی جوشِ یاس کے
مفت اس بلو مین شب خون تمنا ہو گیا

ہٹ گیا ہو گا وہ پٹہ موںہہ سی تکی ہین کہین
شب یہان ہنسی کا تیری سب مین چرچا ہو گیا

لگ گئے جب مجکو تو ہی بات وہ کرتا نہین
کیا کہون قسمت کو کہنا دشمنون کا ہو گیا

شربت مرگ آب حسرت شور بختی زہر غم
تلخکامی سی بہی کیا کیا گوارا ہو گیا

رو دیا اوسنے جو میری لاغری کو دیکہکر
قطرۂ اشکِ ندامت مجکو دریا ہو گیا

ہی شبک بسکہ روتی روتی چشم ای ماہ رو
شب جو اشک آیا سو ایک عقد ثریا ہو گیا

حق تو یہہ ہی کیا غزل اک اور مومن نی پڑہی
آج باطل ساری استادونکا دعوی ہو گیا

مین تو دیوانہ تہا اسکے عقل کو کیا ہو گیا
قیس کہتا ہی یہی ناصح کو سودا ہو گیا

جوش عشق و حسن نے کیا رنگ بدلی دیکہنا
اشک خون نے سی میری منہہ زرد اوسکا ہو گیا

سینہ زن یا جامہ در ہوتا ہی بن ماتم کوسی
آپ اپنی ہاتہہ سی مین ہای رسوا ہو گیا

صدمہ تہی ہنگام مرغ صبح پہلو سی میری
وہ قیامت قد جو اوٹہا حشر برپا ہو گیا

زخم کہایا زہر کہایا تو ہی کچہہ ہوتا نہین
دیر گزری مرگ کو کیا جانئے کیا ہو گیا

یہہ کسیسی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی ہو
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا

یون لب خنجر کی بوسی متصل لینی تہی
زخم کاری کی ہنسی مین کام میرا ہو گیا

سرمۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
انکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا

نو فلک مین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان
ایک دشمن سر سی کہو یا اور پیدا ہو گیا

کفر ہی بی گلرخ ترسا تماشاے چمن
گلشن اپنی حق مین ای مومن کلیسا ہو گیا

کیا رشک غیر تہا کہ تحمل نہ ہو سکا
مین جانکر حریف تغافل نہو سکا

ہوتا ہی آہ صبح سی داغ او شعلہ زن
کیسا چراغ تہا یہہ کبہی گل نہو سکا

اوسنی جو دلکو منہہ نہ لگایا دو نیم ہے
یہہ جام جم سو اقدح مل نہو سکا

عاشق نہو کہین کہ اونہین قتل غیر مین
مشکل بنی کچھہ ایسی کہ تاہل نہو سکا

کہتی ہین گلشن اپنی گلی اوسکی دم سی ہے
دشمن جو ہم ترانہ بلبل نہو سکا

نفرت تہی اسقدر کہ نہ ٹہری وہ صبحدم
پاس درازی شب کاکل نہو سکا

پروردہ وفا سی ہو کب ترک عاشقی
کیا ناز تہی کہ مجہسی تحمل نہو سکا

وہ عکس لف چشم عدو مین نہ نہو
نظارہ مجہسی جانب سنبل نہو سکا

تنگی وہی رہی دل صدچاک کی ہوا
یہہ غنچہ پاش پاش مگر گل نہو سکا

ہجر بتان مین مجکو ہی مومن تلاش زہر
غم پر حرام خوار توکل نہو سکا

شوخ کہتا ہی بی حیا جانا
دیکہو دشمن نی تمکو کیا جانا

شعلۂ دلکو ناز تابش ہے
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا

شوق نی دور باش اعدا کو
اوسکی محفل مین مرحبا جانا

گلی لگتا ہی دمبدم مجکو
طوق گردن نی کیا خفا جانا

اوسکی اوٹہتی ہی ہم جہانسی اوٹہے
کیا قیامت ہی دلکا آ جانا

گہر مین خود رفتگی سی ہوم مجہے
کیونکہ ہو اوس تلک مرا جانا

پوچہنا حال یار ہی منظور
یعنی ناصح کا مدعا جانا

می نہ اوتری گلی ہی جو اوس ن
مجکو یارون نی پارسا جانا

شکوہ کرتا ہی بی نیازی کا
تو نی مومن بتونکو کیا جانا

اس وسعت کلام سی جی تنگ آگیا
ناصح تو میری جان نلی دل لیا گیا

ضد سی وہ پہر رقیب کی گہر مین چلا گیا
ای رشک میری جان کوئی تیرا کیا گیا

یہہ ضعف ہی تو دم سی ہی کب تنگ چلا گیا
خود رفتگی کے صدمہ سی مجکو غش آگیا

کیا پوچھتا ہی سلخی الفت مین پندگو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا

کچھہ آنکھہ بند ہوتی ہی آنکھین سی کہین
جی ایک بلا ہی جان تھا اچھا ہوا گیا

میرا کلا ہنسی سی نہین گہونٹتی تہی وہ
کیا سوچ کر رقیب خوش آیا خفا گیا

آنکھین جو ڈہونڈتی تہین نگہہ ہای التفات
کم ہونا دل کا وہ مری نظرون سی پا گیا

جلتی ہی جان آتش جس پوش دیکھکر
چلون سی شعلہ رو کوئی جلوہ دکھا گیا

بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

آہ سحر ہماری فلک سی پہری نہو
کیسی ہوا چلی یہہ کہ جی سنسنا گیا

آتی نہین بلای شب غم نگاہ مین
کس مہروش کا جلوہ نظر مین سما گیا

ای جذب دل نہ تہم کہ نہ ٹہرا وہ شعلہ رو
آیا تو گرم گرم ولیکن جلا گیا

مجھہ خانمان خراب کا لکھا کہ جانکہ
وہ نامہ غیر کا مری گہر مین گرا گیا

مینہ ہی لی گا پاؤن سی دشمن تو آنکہ
کیون میری تفتہ سینہ کو ٹہوکر لگا گیا

بوسہ صنم کی آنکھہ کا لیتے ہی جان دی
مومن کو یاد کیا حجر الاسود آگیا

وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
مجھی رونا ہی خندۂ گل کا

دہیان ہی غیر کی تحمل کا
ہوش دیکھا تیری تغافل کا

ہم کسی شانہ مین سی پوچہین گے
سبب آشفتگی کاکل کا

لاش کسکی ہی یہہ عدو سی نپوچھہ
مین ہون کشتہ تیری تجاہل کا

حال ساقی سی کہکی روتا ہون
کہ محرک ہی خندہ قلقل کا

نکہت اوس زلف کی صبا مین نہو
اوڑ گیا رنگ بوی سنبل کا

جلوہ دکھلای تا وہ پردہ نشین
مینی دعوی کیا تحمل کا

تا شب نے یہہ ہوا باندھی ہی | ہو گیا گل چراغ بلبل کا

حیلہ تجدید سے ہی ہی مومن
توڑنا ہمکو شیشہ دل کا

اشک واثر و نہ اثر باعث صد جوش ہوا | ہجکو نسی مین یہہ سمجہا کہ فراموش ہوا
جلوہ فرائی رخ کی لئی ہی نوش ہوا | مین کبہی آپ مین آیا تو وہ بیہوش ہوا
کیا یہہ پیغامبر غیر ہی اے مرغ چمن | خندہ زن باد بہاری ہی وہ گلگوش ہوا
ہی یہہ غم گور مین رنج شب اول سی فزون | کہ وہ مہرو مری ماتم مین سیہ پوش ہوا
بجپہ شمشیر نگہ خود بخود آپڑتی ہے | عاجز احوال زبونی وہ ستم کوش ہوا
آفرین دل مین ہی خنجر دشمن کی سبب | اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا
در دو شانہ سی تیرا مجہ نزاکت خوش ہے | کہ مین ہمدوش ہون گو غیر ہی ہمدوش ہوا
وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہری | کاسہ عمر عدو حلقہ آغوش ہوا

تونی جو مہر خدا یاد دلایا مومن
شکوہ جور بتان دلسی فراموش ہوا

چلون کی ہنی مجکو زمین پر گرا دیا | اوس شوخ بی حجاب نی پردہ اوٹہا دیا
برق آہ کو جو سہنے کہا مسکرا دیا | دلگرمیون نی اوسکی کلیجا جلا دیا
فرماتی ہین وصال ہی انجام کار عشق | کیا ناصح شفیق نی مژدہ سنا دیا
دہوتا ہی عہد نامہ غیر اپنا حال دیکہہ | آب حیات خط جبین کیا مٹا دیا
تاثیر سوز دل کرہ نار سے مگر | اوس شعلہ رو کو سینہ سی میری لگا دیا
کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر | میری جو شورشون نی عدو کو مزا دیا
دیکہا نہ میری نالہ آہن گداز نے | آئینہ دیکہنے کا تماشا دکہا دیا
رشک فغانکی ہای رقیب آفرینیان | محشر نی خفتگان زمان کر جگا دیا

مٹی ندی مزار تلک اکی آسپہ بہی
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا

ہمدم دکہا اب اوسکو کہتی ہی کہ رحم آئے
ناصح کو میری حال پہ لوگون نی رولا دیا

اوسکی شرارتو نسی جگر داغ داغ ہی
گل کہا نیکو رقیب کا چہلا منگا دیا

ایسی غزل کہی یہ کہ جہکتا ہی سبکا سر
مومن نی اس زمین کو مسجد بنا دیا

دل قابل محبت جانان نہین رہا
وہ ولولہ وہ جوش وہ طغیان نہین رہا

ٹہنڈا ہی گرم جوشی افسردگی سی جی
کیسا اثر کہ نالہ و افغان نہین رہا

کرتی ہین اپنی زخم جگر کو رفو ہم آپ
کچہہ بہی خیال جنبش مژگان نہین رہا

دل سختیو نسی آئی طبیعت مین نازکی
صبر و تحمل قلق جان نہین رہا

کیا اچہی ہوگئی کہ پہلو نسی بری ہو سی
یارون کو فکر چارہ و درمان نہین رہا

غش مین کہ بید باغ مین گل پیرہن فقط
از بس دماغ عطر گریبان نہین رہا

انکہین نہ بہر لین شوخ نظر کیونکہ اب کہین
مفتون لطف نرگس فتان نہین رہا

ناکامیونکا گاہ گلہ گاہ شکر ہی
شوق وصال و اندوہ ہجران نہین رہا

بی تودہ تودہ خاک سبکدوش ہو گئے
سر پر جنون عشق کا احسان نہین رہا

ہر لحظہ مہر جلوہ فشی ہین چشم پوشیان
آئینہ زار دیدۂ حیران نہین رہا

پہرتی ہین کیسی پردہ نشینو نسی منہ چہپا
رسوا ہوئی کہ اب غم پنہان نہین رہا

کیا تلخ کامیون نی لب زخم سی دئی
وہ شور اشتیاق نمکدان نہین رہا

آسیب چشم قہر پری طلعتان نہین
ای انس یکنظر کہ مین انسان نہین رہا

بیکار ہی امید سی فرصت ہی رات دن
وہ کار و بار حسرت و حرمان نہین رہا

بی اعتبار ہو گئی ہم ترک عشق سے
از بسکہ پاس وعدہ و پیمان نہین رہا

بی سیر دشت و بادیہ لگنا لگا ہی جی
اور اوس خراب گہر مین کہ ویران نہین رہا

نیند آئی ہی فسانہ گیسو و زلف سی ۔۔۔ وہم و گمان خواب پریشان نہین رہا

کس کام کی رہی جو کسی سی رہا نہ کام ۔۔۔ سر ہو گو غرور کا سامان نہین رہا

مومن یہہ لاف الفت تقوی ہی کیون مگر

دلی مین کوئی دشمن ایمان نہین رہا

کیا ہم نکروگی اگر ابرام نہوگا ۔۔۔ الزام سی حاصل بجز الزام نہوگا

کاش آپ وہ آئین جو سنون ناز کی باتین ۔۔۔ قاصد سی ادا پاسخ پیغام نہوگا

ہان جوش طپش چھیڑ چلی جای کہ پرتو ۔۔۔ جھڑ جائین گی فرسودہ اگر دام نہوگا

ناکامی امید پہ صبر آئی تو کیا آئی ۔۔۔ ہر بات مین کہتی ہو کہ یہہ کام نہوگا

مشوش دل خلق ہی پرہیز کی خوبی ۔۔۔ کتنا ہی کری ظلم وہ بدنام نہوگا

بیہار ہون کیا منتظر دور ہین ساقی ۔۔۔ اتنون مین کوئی میکدہ آشام نہوگا

اس جوش طپش پر ہوی مشکل سی رسائی ۔۔۔ صد شکر گذر غیر کا تا بام نہوگا

کیا کیجیئی دل شوخی فطرت پہ جو آجائی ۔۔۔ یہہ تو مین سمجھتا تہا کہ وہ رام نہوگا

گلرنگ ہوا گریہ خونین مری دامن ۔۔۔ کیا اب بہی خجل چرخ سیہ فام نہوگا

ہین پاک نظر ہم تو ولی ذوق نظر عشق ۔۔۔ بی چاشنی بوسہ و دشنام نہوگا

منظور ہی اغیار پہ ساقی کو نظر ہی ۔۔۔ افسوس ہی آلودہ لب جام نہوگا

وہ شوخ فریب قلق غیر مین آیا ۔۔۔ اب مجھسی تو صبر ای دل ناکام نہوگا

خو ہو گئی ہجر آئین تڑپنی کی شب وصل ۔۔۔ کو چین ہو دلکو مجہی آرام نہوگا

کیا فتنہ محشر کو قد یار سی نسبت ۔۔۔ بی خاص کشی وہ لوٹ عام نہوگا

اغیار سی بی فائدہ ہی گرمی صحبت ۔۔۔ کاہی کو جلی گا جو کوئی خام نہوگا

ہی مہر تجہی دیکھہ کی شرمندہ مشتاق ۔۔۔ اتنا کہ ظہور سحر و شام نہوگا

بلبل کی سی نالی کہ صبا کی ہی کرون سے ۔۔۔ میرا نہوا ہی وہ گل اندام نہوگا

وہ عشق رہی اور نہ وہ شوق ہی مومن
کیا شعر کہین گی اگر الہام نہوگا

کرمین کم بخت وہ بخیل ہوا
مجکو چہیڑ آسمان ذلیل ہوا

گرہی بیخودی ہی صہبا مین
کون مشتاق سلسبیل ہوا

آسمان راہ پر نہین آتا
دعوی خضر بی دلیل ہوا

ہی وہ لاف ہای خود کامی
غیر ہر کام مین دخیل ہوا

اب تغافل ہی وہان مگر گردون
میری آزار کا کفیل ہوا

کسقدر تیز رو ہی سوئی صنم
نامہ بر میرا جبرئیل ہوا

اثر حسن و عشق تہا بی مثل
مین تیرا تو میرا عدیل ہوا

العطش زن سپہر و یار و عدو
بیگنہ خون میرا سبیل ہوا

آپکی کونسی بڑہی عزت
مین اگر بزم مین ذلیل ہوا

آتش آہ بی اثر سی میری
آسمان گلشن خلیل ہوا

کوتہی کی جواب مین جون جون
اور بہی خط میرا طویل ہوا

ہای مومن شہادت بی اجر
بہر وصل صنم قتیل ہوا

غصہ بیگانہ وار ہونا تہا
بس یہی تجہسے یار ہونا تہا

کیا عجب انتظار ہونا تہا
ناحق امیدوار ہونا تہا

کیون نہوتی عزیز غیر تمہین
میری قسمت مین خوار ہونا تہا

مجسی بخت مین وہ صنم نہ ملا
حشر اور ایکبار ہونا تہا

کرنہ تہی ایدل اوسکی تجلی اب
کیون شکایت گذار ہونا تہا

خاک ہوتا نہ مین تو کیا کرتا
اوسکے در کا غبار ہونا تہا

ہرزہ گردی سی ہم ذلیل ہوے
چرخ کا اعتبار ہوتا تھا

مرگ شام وصال حرمان ہاے
صبحدم جان نثار ہوتا تھا

اور سی ہمکنار ہے دشمن
آج تو ہمکنار ہوتا تھا

شکوہ دہر زیر کیا تمکو
آفت روزگار ہوتا تھا

ا

ق

چشم بی اختیار جاتا نہین
کیا مرا اختیار ہوتا تھا

صبر کر صبر ہو چکا جو کچھہ
اے دل بیقرار ہوتا تھا

کوی دشمن مین جا پڑتا کیون
کیا کبھی شرمسار ہوتا تھا

وہ نمک پاش ہی نہین ہوتے
یون ہی دلکو فگار ہوتا تھا

خاک مین حیف یہہ شراب ملے
محتسب بادہ خوار ہوتا تھا

نہ گیا تیر نالہ سوی رقیب
مرغ عرشی شکار ہوتا تھا

راندن بادہ و صنم مومن
کچھہ تو پرہیزگار ہوتا تھا

اثر اوسکو ذرا نہین ہوتا
رنج راحت فزا نہین ہوتا

بیوفا کہنی کی شکایت ہی
تو بھی وعدہ وفا نہین ہوتا

ذکر اغیار سی ہوا معلوم
حرف ناصح برا نہین ہوتا

کسکو ہی ذوق تلخکامی لیک
جنگ بن کچھہ مزا نہین ہوتا

تم ہماری کسیطرح ہوئی
ورنہ دنیا مین کیا نہین ہوتا

اوسنی کیا جانی کیا کیا لیکر
دل کسی کام کا نہین ہوتا

امتحان کیجیی مرا جب تک
شوق زور آزما نہین ہوتا

ایک دشمن کہ چرخ ہی نہ رہے
تجھہ سی یہہ اے دعا نہین ہوتا

آہ طول امل ہی روز فزون
گرچہ اک مدعا نہین ہوتا

نارسای سی دم رکی تو رکے
مین کسی سی خفا نہین ہوتا

تم مری پاس ہوتی ہو گویا
جب کوئی دوسرا نہین ہوتا

حال دل یار کو لکہون کیونکر
ہاتہہ دلسی جدا نہین ہوتا

رحم بر خصم جان غیر نہو
سبکا دل ایک سا نہین ہوتا

دامن اوسکا جو ہی دراز تو ہو
دست عاشق رسا نہین ہوتا

چارۂ دل سوائی صبر نہین
سو تمہاری سوا نہین ہوتا

کیون سنی عرض مضطرب مومن
صنم آخر خدا نہین ہوتا

کیا ہوا ہو اگر وہ بعد امتحان اپنا
بیگنہ سزا پائی اب وہ دل کہان اپنا

خار و خس مین گلشن کی بو کہان آئی ہی
رشک سی کیا برباد آپ آشیان اپنا

روز کا بگاڑ آخر جان پر بنا دیگا
اونکو شوق آرایش دل ہی بدگمان اپنا

دشنہ ہمین لیگا کیا ہمنشین شب فرقت
آپ جب نہین اپنی کون مہربان اپنا

بعد مدت اوس کو سی یون پہری تنگ اگر
جا بجا پہرتی ہین پوچہتی مکان اپنا

صبر بعد آسایش اس قلق پہ مشکل تہا
عیش جاودان نکلا رنج جاودان اپنا

عشق بت مین خود اتو در خور پرستش ہین
نام ہو گیا اتنا گم کیا نشان اپنا

دل کی لینی تک ہی بس اپکی خریداری
کیون کرین وہ سودا ہم جسمین ہو زیان اپنا

ق

دل کی بیقراری سی ہر طبق زمین و سما
بہر خرمن گردون شعلہ ہر فغان اپنا

دیکہی لیں مرون حال خصم جان کیا ہو
مدعی زمین اپنی دشمن آسمان اپنا

دیر و کعبہ یکسان ہی عاشقونکو ای مومن

ہو رہی وہیں کی ہم جی لگا جہاں اپنا

ہم جان فدا کرتی گر وعدہ وفا ہوتا
مرنا ہی مقدر تہا وہ آتی تو کیا ہوتا

اس حسن پہ خلوت مین جو حال کیا کم تہا
کیا جانئی کیا کرتا گر تو مریجا ہوتا

ایک ایک ادا سو سو دیتی ہی جواب اوسکی
کیونکر لب قاصد سی پیغام ادا ہوتا

اچہی ہی وفا مجہسی جلتی ہین جلین دشمن
تم آج ہوا سمجہو جو روز جزا ہوتا

جنت کی ہوس لغو بیجا ہی کہ عاشق ہون
ہان سیر مین جی لگتا گر دل نہ لگا ہوتا

اس تلخی حسرت پہ کیا چاشنی الفت
کب ہمکو فلک دیتا گر غم مین مزا ہوتا

تہی کو سنی یا گالی طعنونکا جواب آخر
لب تک غم غیر آتا گر دلمین بہرا ہوتا

ہی صلح عدو بیجا تہی جنگ غلط فہمی
جیتا ہی تو آفت ہی مرتا تو بلا ہوتا

ہونا تہا وصال ایک شب قسمت مین بلا سی گر
تو مجہسی خفا ہوتا مین تجہسی خفا ہوتا

ہی بیخودی دایم کیا شکوہ تغافل کا
جب مین نہوا اپنا وہ کیونکہ مرا ہوتا

اس بخت پہ کوشش سی تہکنی کی سوا حاصل
گر چارۂ غم کرتا رنج اور سوا ہوتا

اچہی مری بدنامی ہی یا تری رسوائی
گر چہوڑ نہ دیتا مین پامال جفا ہوتا

دیوانی کی ہاتہہ آیا کب بند قبا اوسکا
ناخن جو نہ بڑہ جاتی تو عقدہ یہہ وا ہوتا

ہم بندگی بت سی ہوتی نہ کبہی کافر
ہر جای گر اے مومن موجود خدا ہوتا

عدم مین رہتی تو شاد رہتی اوسی بہی فکر ستم نہوتا
جو ہم نہ ہوتی تو دل نہوتا جو دل نہوتا تو غم نہوتا

ہوئی خجالت سی نفرت افزون گلی کی تیغ اجل کی دم
وہ کاش اکدم ٹہر کی آتی کہ میری لب پر بہی دم نہوتا

پڑا ہی نامہ بر تو ہمکو جو اوسنی خط پڑہ کی نامہ بر سی
کہا کہ گر سچ یہہ حال ہوتا تو دفتر اتنا رقم نہوتا

کسیکی جلنی کا دہیان آیا وگرنہ دود فغان سی میری
اگر ہزارون سپہر بنتی تمہاری آنکہون مین نم نہوتا

جو آپ سی اوٹہا نہ دیتی کہین رکہتا نہین جبہہ ساکی
اگرچہ یہہ سرنوشت مین تہا تمہاری سرکی قسم نہوتا

وصال کو ہم ترس رہی ہی جو اب ہوا تو مزا اپنا پایا
عدو کی مرنیکی جب خوشی تہی کہ اوسکو رنج الم نہوتا

جہان تنگ و ہجوم وحشت غرض کہ دم پر بنی ہی
کہان مین جاتا نہ جی ٹہرتا کہین جو وسعت عدم نہوتا

مگر رقیبون نی سر اوٹہایا کہ یہہ نہوتا تو ہم مروت
نظر سی ظاہر حیا نہوتی حیا سی گردن مین خم نہوتا

وہان ترقی جمال کو ہی یہان محبت ہی روز افزون
شریک نے یا تہا بوالہوس بہی جو بیوفائی مین کم نہوتا

غلط کہ صانع کو ہو گوارا خراش انگشتہای نازک
جو اب خط کی امید رکہتی جو قول جف القلم نہوتا

یہہ بی تکلف بہار ہی کشش دل عاشقان کی دیکہو
وگرنہ ایسی نزاکتون پر خرام ناز ایکقدم نہوتا

وصال تو ہی کہان میسر مگر خیال وصال ہی تہی
مزی اوڑاتی ہوس نکلتی جو ساتہہ انداز رم نہوتا

ہوا مسلمان مین اور ڈرسی نہ درس واعظ کو سنکی مومن
بنی تہی دوزخ بلا سی بنتی عذاب ہجر صنم نہوتا

ردیف البا

گئی وہ خواب سی اوٹہہ غیر کی گہر آخر شب
اپنی نالہ نی جگایا یہہ اثر آخر شب

صبحدم وصل کا وعدہ تہا یہہ حسرت دیکہو
مرگئی ہم دم آغاز سحر آخر شب

شعلۂ آہ فلک تب کا اعجاز تو دیکہہ
اول ماہ مین چاند آئی نظر آخر شب

سوز دل سی گئی جان بخت چمکنی کی قریب
کرتی ہین موسم گرما مین سفر آخر شب

لی ہی غیر سی بی پردہ تم انکار کی بعد
جلوہ خورشید کا سا تہا تجہہ اودہر آخر شب

صبحدم آنیکو تہا وہ کہ گواہی دی ہی
رجعت قہقری چرخ و قمر آخر شب

غیر نکلا تری گہر سی گئی اس وہم مین جان
غل ہوئی چور کی اوس کوچمین گر آخر شب

دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئی
خواب مین تو مری آئی وہ مگر آخر شب

مو سفیدی کی قریب اور ہی غفلت مومن
نیند آتی ہی بہ آرام دگر آخر شب

قتل عدو مین عذر نزاکت گران ہی اب — مجہین ستم اوٹہانیکی طاقت کہان ہی اب

وحشت سی میری ساری اجبا چلی گئی — آتا ہی گر تو آؤ کہ خالی مکان ہی اب

سجدہ پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹی — گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب

قتل عدو نی شوق شہادت مٹا دیا — لب پر ہماری غلغلہ الامان ہی اب

پیری مین وصل غیرت یوسف ہوا نصیب — بخت وفا مثال زلیخا جوان ہی اب

کہدی رقیب نی تری بی التفاتیان — ناصح ہماری حال پہ کچھ مہربان ہی اب

رکھ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سی — تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب

چشم غضب سی شورۂ قتل کہل گیا — جو بات دلمین تہی سو نظر سی عیان ہی اب

بیطاقتی سی مجہین نہین تاب التفات — بیہودہ فکر جور و سر امتحان ہی اب

وہ دن گئی کہ لاف و گزاف جہاد تہا
مومن ہلاک خنجر ناز بتان ہی اب

تم ہی رہنی لگی خفا صاحب — کہین سایہ مرا پڑا صاحب

ہی یہ بندہ ہی بیوفا صاحب — غیر اور تم بہلی بہلا صاحب

کیون اولجہتی ہو جنبش لب سی — خیر ہی مینی کیا کہا صاحب

کیون لگی دینی خط آزادی — کچھ گنہ ہی غلام کا صاحب

ہای ری چہیڑ رات سن سنکی — حال میرا کہا کہ کیا صاحب

دم آخر ہی تم نہین آتی — بندگی اب کہ مین چلا صاحب

ستم آزار ظلم جور جفا — جو کیا سو بہلا کیا صاحب

قطعہ

کس سی بگڑی تہی کس پہ غصہ تہا — رات تم کس پہ تہی خفا صاحب

کسکو دیتی تہی گالیان لاکہون — کسکا شب ذکر خیر تہا صاحب

نام عشق بتان نہ لو مومن
کیجیی بس خدا خدا صاحب

تہا وصل مین بہی فکر جدائی تمام شب — وہ آئی تو بہی نیند نہ آئی تمام شب

وہان طعنہ تیر بار یہان شکوہ زخم ریز — باہم ہتی کس مزی کی لڑائی تمام شب

رنگین ہین خون سر سی وہ ہاتہہ آج کل رکہی — جس ہاتہہ مین وہ دست حنائی تمام شب

نالو سی یہان زبان سحر تک نہین لگی — تہا اک کو شغل نغمہ سرائی تمام شب

یکبارہ دیکہتی ہی مجہی غش جو آگیا — بہولی ہتی وہ بہی ہوش ربائی تمام شب

مرجائی کیون نہ صبح کی ہوتی ہی ہجر مین — تکلیف کیسی کیسی اوٹہائی تمام شب

گرم جواب شکوہ جور عدو رہا — اوس شعلہ خو نی جان جلائی تمام شب

کہتا ہی مہروش ہمین کیون غیر گر نہین — دن بہر ہمیشہ وصل جدائی تمام شب

وہہر رہا ہون آستان پہ کہ اس آرزو مین آہ — کی ہی کسی نی ناصیہ سائی تمام شب

مومن نی اپنی نالون کی صدقی کہ کہتے ہین
اونکو بہی آج نیند نہ آئے تمام شب

پہانسی کیا دنیا سی اوٹہہ جاؤن اگر کہتی ہین آپ — رک گیا میرا ہی دم کیون تصدق کہتی ہین آپ

ضبط نالہ بوالہوس کا ننگ کی باعث نہین — شرم سی آہ و فغان بی اثر کہتی ہین آپ

ننگ رہ ہی امتحان تاثیر حسن عشق کا — ہم اودہر کہتی ہین آپ اور وہ اودہر کہتی ہین آپ

جذبہ دل نی غیر کی ہی کیا کہین تاثیر کی — آج کیون آتی ہوئی ہر گام پہر کہتی ہین آپ

جاتی ہی پہر اوسکی کوئی دلکشا مین سلنی — حضرت دل سینی مین آہون پہر کہتی ہین آپ

سچ کہو ہی کس سی عذر آج جاؤ گی کہان — خود بخود میٹہی ہوئی کیون اپنی گہر کہتی ہین آپ

پاس ہمکو ہی نہین تو جاتی غیرونکی پاس — مین نہ روکون روکتی ہی میری گر کہتی ہین آپ

وصل شیرین کی تمنا کوہکن کو کیا کہون — صحبت تنہا ہمسی ارباب ہنر کہتی ہین آپ

دل کسی بت کو دیا حضرت مومن کہین
وعظ مین کیون برہمن کو دکہا رکہی ہن آپ

کیا دیکہتا خوشی سی ہی غیر فنکی گہر بسنت
بہہ کسکی زرد چہرہ کا اب دہیان بندہ گیا
آوارگی ہی باعث نشو و نما کہ دیکہہ
ہم قید یونکو چاہئین سونیکی بتریان
اوس رشک گل کی ہاتہہ تلک کب پہنچ سکی
کسکو بہلا خلل یرقان کا ہی ای طبیب
وہان تو ہی زرد پوش یہان مین ہون زرد رنگ
ہی اول بہار سیہ مستیو کا جوش

پہولی ہی یہان کچہہ اور ہی ای بیخبر بسنت
میری نظر مین پہرتی ہی انہون پہر بسنت
سرسبز جیب ہوئی کہ پہری در بدر بسنت
ای چارہ گر جہانمین ہی جلوہ گر بسنت
سرسون ہتیلی پر نہ جاتی اگر بسنت
پہولی ہی باغ عشق کی یہان آٹہ پہر بسنت
وہان تیری گہر بسنت ہی یہان میری گہر بسنت
دکہلائی ہی کچہہ اپنی بہار دگر بسنت

مومن نہ کیا کہا کہ ہی رسم ہنود اب
کاہی کو لائین سگی وہ مری گور پر بسنت

سودا اٹہا بلا ہی جوش پر رات
بگڑی تہی یہان وہ آنکہ رات
ہم تا سحر آپ مین نہین تہی
افسانہ سمجہہ کی سو گئی وہ
آئینہ مین ہونہ موم جادو
تاری آنکہین جہپک رہی تہی
اندہیر پڑا زمانی مین ہائی
اس لیل و نہار غم نی مارا
کیا پوچہو ہو منکر و نکیر آہ

بستر پہ بچہای نیشتر رات
بیطور رہی تہی جان پر رات
کیا جانی رہی وہ کسکی گہر رات
کام آئی فغان بی اثر رات
سوتی نہین اب وہ تا سحر رات
تہا بام پہ کون جلوہ گر رات
نہ دن کو ہی مہر نہ قمر رات
ہی روز سیہ سیاہ تر رات
بگڑی جو وہ طعن غیر پر رات

یہہ بات بڑہی کہ مر گئی ہم | موت آئی تہی قصہ مختصر رات

اوس گہر مین ہی عیش خلد مومن
کیا جانی کہان ہی دن کدہر رات

کرنی ہین عدو وصل مین جرمانکی شکایت | تہی باری ہوش غم ہجران کی شکایت
یون کرتی تہی وہ کب دل نالانکی شکایت | کی ہوگی فلک نی مری افغانکی شکایت
ای پردہ نشین چلون اٹہادی کہ نہ جلجای | کرتا ہو نہین سوز غم پنہان کی شکایت
ہم خاکمین بہی مل گئی لیکن نہ مٹی وہ | دل ہی مین رہی رنجش جانانکی شکایت
پامال ستم ہی دل ناکام کی ہاتون | کس مونہہ سی کرون ولولہ جانکی شکایت
صد شکر وہ او بہی ہوئی تقریر نہ سمجہا | تہی برہمی زلف پریشانکی شکایت
ہی کسلئی مجہسی اوسی دل دینی کا شکوہ | کرتا ہی جہا نہین کوئی احسانکی شکایت
کیا باب اجابت پہ گذر ہووی دعا کا | سنتا ہی اثر کب تری دربانکی شکایت
ای شور جنون ڈرہی زبان بند نہو جای | گر آئی لبون پر مری زندانکی شکایت
کیون طعنہ سمجہہ کر ہی گلہ شکر جفا کا | جانی دو کہ بیجا ہی پشیمانکی شکایت
کبو ہٹی ای شمع زبان کاٹتی ہین لوگ | کیا تو نی بہی کی تہی شب ہجرانکی شکایت

حوران بہشتی کو بتون کا سا نہ پایا
مومن بہی کیونکر ہو ایمان کی شکایت

ردیف الثاء

اظہار شوق شکوہ اثر اوس سی تہا عبث | یعنی کہا کہ مرتی ہین تم پر کہا عبث
مین ایک سخت جان ہون گردون سی پوچہہ تو | تمکو خیال ہی مری آزار کا عبث
تہا ہم پہ لطف تو بہی افزایش الم | صد شکر غیر ہو گئی اوس سی خفا عبث

ای مہروش یہ حسن تو ہرگز عجب نکی
چلون تو کیا ہی پردیکا ہی چہوڑنا عبث

امید وعدہ ہی تو نہین روز ہجر مین
ہمسی وفائی زندگی بیوفا عبث

اس ضعف مین تو سینی سی آتا ہی لب تلک
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث

کیا اپنی دود دل کا ہی شکوہ نکیجیے
اولجہی ہی بات بات پہ زلف دوتا عبث

گو چارہ ساز حضرت عیسی ہی کیون نہون
گر درد عشق ہی تو امید شفا عبث

جس غم مین مر رہی تہی وہ غم ہی نہین رہا
افسوس مر کی سمجہی کہ جینا ہی کیا عبث

ای روز حشر کچہہ شب ہجران ہی کم نہین
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث

ہرگز نہ رام وہ صنم سنگدل ہوا
مومن ہزار حیف کہ ایمان گیا عبث

ردیف الجیم

ہو نہ بیتاب ادا تمہاری آج
ناز کرتی ہی بیقراری آج

نزع ہی اور روز وعدۂ وصل
ہی بہر طور دم شماری آج

مانع قتل کیون ہوا دشمن
جان ہی جائیگی ہماری آج

تیری آتی ہی دم مین دم آیا
ہو گئی یاس امیدواری آج

کوی بہیجی ہی دلکو پہلو مین
کسنی کی اوس سی ہمکناری آج

اوسکی شکوہ سی ہی اثر ظاہر
کچہہ تو کہتی ہی آہ و زاری آج

اوڑ گیا چرخ پر غبار اپنا
ہو گئی خاک خاکساری آج

اک نئی آرزو کا خون ہوا
ہم ہین اور تازہ سوگواری آج

چہٹ گئی مر کی نیش ہجران سی
کام آئی ہی زخم کاری آج

بیکسی کیون ہی نعش پر مجمع
کیا ہوئی تو میری پیاری آج

پہولی حضرت نصیحت ای ناصح | ہی کسیکی تو یاد کاری آج

مومن اوس بت کو دیکہہ آہ بہری
کیا ہوا لاف دینداری آج

پنجہ شانہ سی تو زلف گرہ گیر نہ کہینچ | دلسی دیوانہ کو مت چہیڑ یہہ زنجیر نہ کہینچ

ہم تو بچتی نہین تا شام وہ آئی ہی تو کیا | ای دعای سحری منت تاثیر نہ کہینچ

ای ستم پیشہ مری بعد کہان نشۂ عشق | دیکہہ خمیازۂ حسرت ہی یہہ شمشیر نہ کہینچ

ہی دوا میری اوہی سو نہین ممکن کہ ملے | چارہ گر رنج و مصیبت پی تدبیر نہ کہینچ

مین نہ کہتا تہا مصور کہ وہ ہی شعلہ عذار | دیکہہ تو صفحۂ قرطاس پہ تصویر نہ کہینچ

ہم جو امرو محبت ہی سمجہہ لینگی بہلا | اپنی ایذا سی تو ہاتہہ ای فلک پیر نہ کہینچ

روز غم کون بہلا انکی ہوتا ہی شریک | انتظار اثر نالۂ شبگیر نہ کہینچ

اتنی فرصت دی ستمگر کہ پہنچ جای اجل | دم کی دم اور بہی سینہ سی مری تیر نہ کہینچ

مومن آتش محبت مین کہ ہی سب جائز
حسرت حرمت صہبا و مزامیر نہ کہینچ

ردیف الحا

گر جلی اور یہہ ہی رہی یار کی طرح | ہم ہی نہین کہ بوالہوس اغیار کیطرح

آواز گنبد اوس سے ہی شکایت عدو کی تہی | ناچار چپ ہین صورت دیوار کیطرح

سونی دیا نہ اوسنی شب وصل مین ہی کیا | ہم جاگتی ہین طالع بیدار کی طرح

پہرتا ہی پہر کشتن عشاق کو یکو | گردش مین ہی وہ چرخ ستمکار کیطرح

ہوتی مین پایمال گل ای باد نوبہار | کس سی اوڑای تونی بہت غبار کیطرح

چین جبین بلا و نگاہ غضب ستم | کرتی ہی قتل اوس بت خونخوار کیطرح

خوں رنج رشک غیر کی ہی ہمکو ہو گئی
اب اور کچھہ نکالنی آزار کی طرح

ہوتی ہین قتل غیر اب اوہر ہی نگاہ لطف
ارمان مری نکلتی ہین تلوار کی طرح

کرتا ہی ابر اپنا ہو پانی ایک کیون
کب رو سکیگا دیدۂ خونبار کی طرح

بس نارسائی ضعف کہ گلگشت باغ مین
چبہتی ہین میری پاؤنین گل خار کیطرح

دلمین ہوای بتکدہ ظاہر مین کیا حصول
رہنا حرم مین مومن بیکار کیطرح

رویا کرینگی آپ ہی پہرون اسی طرح
اٹکا کہین جو اپکا دل ہی مری طرح

آتا نہین ہی وہ تو کسی ڈہب سی داؤ مین
بنتی نہین ہی ملنی کی اوسکی کوئی طرح

تشبیہ کس سی دون کہ طرحدار کی مری
سب سی نرالی وضع ہی سب سے نئی طرح

مرچک کہین کہ تو غم ہجر انسی چہوٹ جاے
کہتی تو ہین بہلی کی ولیکن بری طرح

نی تاب ہجر مین ہی نہ آرام وصل مین
کم بخت دلکو چین نہین ہی کسی طرح

لگتی ہین گالیان ہی تیری منہ سی کیا بہلی
قربان تیری پہر مجہی کہہ لی اوسی طرح

پامال ہم نہ ہوتی فقط جور چرخ سے
آئی ہماری جان پہ آفت کئی طرح

نی جائی وان بنی ہی نہ بن جائی چین سے
کیا کیجئی ہمین تو ہی مشکل سبہی طرح

معشوق اور ہی ہین بتا دی جہان مین
کرتا ہی کون ظلم کسی پر تری طرح

ہون جان بلب بتان ستمگر کی ہاتہہ سی
کیا سب جہان مین جیتی ہین مومن اسیطرح

ردیف الخاء

عدو نی دیکہی کہان اشک چشم گریان سرخ
نہ آستین ہی نہ رومال ہی نہ دامان سرخ

نمود حسن خط یار سی نہو کیونکر
بہار ہی جو تہ سبز ہو نمایان سرخ

تمہاری دشنہ کا دست حنائی کام کیا
ہی زرد رنگ گلو حلقۂ گریبان سرخ

زبس فگار ہوئی پاؤن خار وخارہ سے
تمام دشت ہی جون وسعت گلستان سرخ

ہلی ہین غیر نی پای نگار سی انکھین
سرشک خون سی ہین پنجہ ہای مژگان سرخ

گمان قہر سی اپنا تو رنگ زرد ہی اور
سیاہ مستی می سی ہی چشم جانان سرخ

موا ہون عشق مین گل پیرہن کی لازم ہے
سر اکفن ہی ہو جون جامہ شہیدان سرخ

سرایتین ہین یہہ طوفان اشک خونی کی
کہ ایک ایک شجر ہی برنگ مرجان سرخ

کرم جو غیر پہ دیکھا لہو اتر آیا
نپوچھہ کیون تیری انکھین ہین ہنگام دان سرخ

نوید مرگ او نہین جو ہین زخمی لب یار
کہ رنگ پان سی ہوئی اور لعل خندان سرخ

نظارۂ رخ مردم سی کیون نہ غم ہو کہ تہا
ہمارا رنگ ہی پیش از دو روز ہجران سرخ

ہماری خون کا دہبہ نجای خنجر تلک
وہ لاکہہ بدلی قبا پر رہیگا دامان سرخ

غریق گریۂ خونی رہا نکر مومن
لباس یعنی پہنتی نہین مسلمان سرخ

ردیف الدال

ہم دام محبت سی ادہر چھوٹی ادہر بند
پرواز ہی کی آہ تو جون طایر پر بند

دیکہا نہ کسیکی طرف ایمای حیا سی
جادو کو کیا نرگس جادو نی نظر بند

یہہ منت پر سوختہ ہوکین گی قفس کو
تو ساتہہ کسیکے مجہی صیاد نکر بند

وہ آخر شب آئی ہین کچھہ بات تو کر لون
کر اپنی زبان دم کی دم ای مرغ سحر بند

کیا ٹہری دلی الہوسان مین تیری الفت
شیشہ مین پری کرتی ہین ارباب ہنر بند

جا سکتی نہین جاتی ہین اوس کو مین جنون نصح
چہٹ جائیگی قصہ سی کیا تو نی اگر بند

شاید کہین تو نی ہی اوسی خواب مین دیکہا
انکہین تیری ای بخت ہین کیون اٹہہ پہر بند

ای سوزش سینہ مجھی وہ سینہ دکھا دے
کھولی تیری گرمی سی وہ گھبرا کی گرہ بند

کیا حضرت مومن کہین کعبہ کو سدھاری
بن سان ہی گھر کھلی کیون آج ہی در بند

غربت مین گل کھلائی ہی کیا کیا وطن کی یاد
جیسی قفس مین مرغ چمن کو چمن کی یاد

گلگون قبا ہن کی کیا قتل غیر کو
کیا آئی اپنی کشتہ خونین کفن کی یاد

از خویش رفتگی ہی عنان کش زمان زمان
دکھلائیگی عدم ہی کہین اوس دہن کی یاد

تو آب زن نہو وی تو کیا جانی کیا کری
دشمن کی دلسی میری دم شعلہ زن کی یاد

ای محتسب نہ توڑیو شیشہ کو دیکھنا
آتی ہی مجکو سنگدلی دل شکن کی یاد

تا شکوہ غیر کا نکرون مجھی سی کہتے ہین
کیون سر گذشت تمکو ہی ہی کوہکن کی یاد

پھر پیرہن کی ہوتی ہین ٹکڑی برنگ گل
پھر مجکو آگئی کسی گل پیرہن کی یاد

ایسی ہی روز گر ستم نو بنو رہے
تمکو بھلا رہی گی سپہر کہن کے یاد

ہی کفر و بدعت ایک ہمین تار سبحہ سی
زنار مومن آئی ہی کیون برہمن کی یاد

نامہ رونیمین جو لکھا تو یہہ بھیگا کاغذ
کہ بنا ہم کہر صفحۂ دریا کاغذ

اوسکی کوچی سی چلا آئی ہی اوڑتا کاغذ
پھاڑ کر پھینک دیا کیا مری خط کا کاغذ

کیا جواب آئی کہ کثرت سی مری خطونکی
کیمیا یاب سیاہی بنی عنقا کاغذ

سب نوشتی تیری اغیار کو دکھلاؤنگا
جانتا ہی تو مری پاس ہین کیا کیا کاغذ

لکھہ کی بدمستی غم تا کہ وہ میکش پڑھ لی
باندھ دیتا ہون سر شیشۂ صہبا کاغذ

مشق کرتی ہین وہ کیون لفظ نظر بازی کی
پردۂ دیدۂ مشتاق ہی یہہ یا کاغذ

رنگ اوڑ جانیکا احوال اوسی لکھتا ہی
زردی رخ سی زرافشان ہین کرونگا کاغذ

وصف لکھونمین تیری آنکھہ کی تو رونگا اگر
رگ گل خامہ دہی اور نرگس تہلا کاغذ

ہو گیا اوس لب لعل و در دندانگی سبب
ضد یہہ ہی خط سی میری تا و ہزاروں کہا ہی

یہانتلک تو ہوں سیہ کار کوئی پڑہ نسکا
قبر مین چہوٹی عذاب دل بیتاب سی ہم

غیرت نسخہ اکسیر مسی کا کاغذ
دست اغیار مین ہی گر کبہی دیکہا کاغذ

حشر مین جب میری اعمال کا کہولا کاغذ
نام جب لکہہ کی تیرا سینہ پہ رکہا کاغذ

تو غزل سنج ہی یا مرثیہ خوان ای مومن
رو دیا جسنے کہ دیکہا تیرا لکہا کاغذ

ردیف الراء

نہ کیونکر بس مرا جاؤں کہ یاد آتا ہی رہ رہ کر
کہاں لخت جگر مین سیل گریہ مین چڑہا دریا

بہار باغ دو دن ہی غنیمت جان ای بلبل
نوید ایدل کہ رشک غیر سی چہوٹی اوسی ہمنے

ستم ای شدت گریہ سرایت خون نی کی گچہ
لگی ہچکی ہی سر زانوی غم پر ہی کہ یاد آیا

وہ تیرا مسکرانا کچہہ مجہی ہنسونمین کہہ کہکر
چلی آتی ہین یہہ ڈوبی ہوئی لاشین بہہ بہہ کر

ذرا ہنس بول لی ہنوز مزمہ پرداز چہچہ کر
ستم کا کر دیا خوگر جفا و جور سہہ سہہ کر

رکہی رومال چشم خونفشان پر لا کہہ تہ کر
کسیکا تہا ہر دم بار بار انوبہ قہقہ کر

خدا کو مان اپنی راہ لی کعبہ کو جا مومن
صنم خانہ مین کیا لیویگا ای گم گشتہ رہ رہ کر

ای تند خو آجا کہین تیغا کمر سی باندہکر
یا وہ ڈبو دیوی زمین یا ہم ڈبو دیوین فلک

خط مین تو لکہہ سکتا نہین احوال سوز دل آہ
دشمن سک کوچہ ہوا اوس شوخ آہو چشم کا

ہی سرخ پیکا اور خون غیر مین رنگا ہوا
کن مدتوں سی ہم کفن پہرتی ہین سر سی باندہکر

آجائی تو روتی ہین ہم شرط ابر تر سی باندہکر
پر پہیجدوں جبین ہی پروانی کی پر سی باندہکر

نادم ہوں کعب گرکپ پای نامہ پر سی باندہکر
کیا قتل پر میری کمر نکلی ہو گہر سی باندہکر

آچھا تنک تو ہی تو کہین بید بیکسی تنگنگی
بیٹھی ہوئی ہین روزن دیوار و در سی باندہکر

جراح کیا سوچا بتا کیا رنگ دیکہا کیا ہوا
کیون کہول لی ہین مری زخم جگر سی باندہکر

دیوانہ نازک ہو نہین فصاد تر مژگان نیشتر
لی فصد میری ہاتہہ کو تار نظر سی باندہ کر

مومن سی اچہی ہو غزل تہی اسلئی یہہ زور سور
کیا کیا مضامین لائی ہم کس کس ہنر سی باندہکر

جاتی تہی صبح رہ گئی بیتاب دیکہکر
طالع ہماری چونک پڑی خواب دیکہکر

پایا جو دشمنون نی تری پاس اعتبار
انکہین چراتی ہین مجہی احباب دیکہکر

یہہ تشنہ کامئی نگہہ گرم دیکہنا
حیرت سی رودیا طرف آب دیکہکر

تو بہ کہان کدورت باطن کی ہوس تہی
غش ہوگیا مین رنگ مئی ناب دیکہکر

اونہی نہ نعش بہی تیری کوچہ سی بعد قتل
ہم رہ پڑی زمین کو شاداب دیکہکر

روئی وہ میری حال پہ حیران کیون نہون
انکہین سی کہل گئین در نایاب دیکہکر

شوق وصال دیکہہ کہ آیا عدو کی گہر
سوجہا نہ کچہہ مجہی شب مہتاب دیکہکر

ہی ہی تمیز عشق و ہوس آج تک نہین
وہ چہیتی پہرتی ہین مجہی بیتاب دیکہکر

مومن یہہ تاب کیا کہ تقاضائی جلوہ ہو
کافر ہوا مین دین سے کے آداب دیکہکر

یاد اوسکی گرمئی صحبت دلاتی ہی بہار
آتش گل سی میرا سینہ جلاتی ہی بہار

کوہ و صحرا مین پی وحشت پہراتی ہی بہار
مین تو کیا اونکو بہی دیوانہ بناتی ہی بہار

جلوہ لالہ رقیبون کو دکہاتی ہی بہار
داغ کہانی پر مری کیا داغ کہاتی ہی بہار

کہل چکی نرگس کہ شرماہی جاتی ہی بہار
دیکہکر اسکی بہار انکہین چراتی ہی بہار

آمد آمد ہی چمن مین کس سمن اندام کی
سبزۂ خوابیدہ سی مخمل بچہاتی ہی بہار

خاک تو مرغ گلستان کو خزان ہی نی کیا
دیکہئی اب انکہ کیا خاک اوڑاتی ہی بہار

ہی خزان مین بہی وہی جوش جنون کیا ہوگیا
اب کہین پاس اپنی ہمکو ہی بلاتی ہی بہار

جوش گل سی یاد آتی ہین تیری نیرنگیان
رنگ رفتہ سی میری کیا رنگ لاتی ہی بہار

داغ اور زخم اوسمن ہین جو لالہ وگل اسمین ہین
فصل ہی یا اپکی عاشق کی چہاتی ہی بہار

امتیاز دلہی و دلبری مین فرق ہے
تمکو بہاتی ہی خزان اور ہمکو بہاتی ہی بہار

محو حیرت کو وصال و ہجر دو نوا ایک ہین
بلبل تصویر کو کب یاد آتی ہی بہار

میری ضد سی غیر پر تیری عنایت دیکھکر
سبزۂ بیگانہ کی قربان جاتی ہی بہار

ابتدای فصل ہی مین غیر نی ہی کہای گل
دیکھی اس سال کیا کیا گل کہلاتی ہی بہار

چشم گلشن پر قدم رکہتا ہوا کون آئیگا
عطر فتنہ مین گل نرگس بساتی ہی بہار

خندۂ دیوانگی یہان بعد مردن ہی رہا
خاک سی اوگتی ہین گل اونکو ہنساتی ہی بہار

کچھہ سوای گریہ جون ابر اپنی قسمتمین نہین
زعفرانی کیون نہو مجکو رلاتی ہی بہار

غنچہ ہای آرزوی **مومن** اب کہلنی کو ہین
خیر مقدم گلشن ایمان مین آتی ہی بہار

بیمروتی ناتوان ہین ہنس دی روتا دیکھکر
دل دیا مینی اوسی کیا جانئی کیا دیکھکر

خوابمین کیا عشق ہو یوسف کو زلیخا دیکھکر
کہل گئین آنکھین تجھی ای جلوہ آرا دیکھکر

تہی جہنم وہ نگاہ گرم ہی سوی عدو
سوجھی اپنی عاقبت کی ہمکو دنیا دیکھکر

قیس کی دیوانگی مین عقل کیا حیران ہے
مجکو وحشت ہوگئی تصویر لیلا دیکھکر

چشم نرگس بدنظر ہی اور گل بی اعتبار
بیوفا سیر گلستان کیا کریگا دیکھکر

خاکمین کیونکر نہ لوٹون بندہ کیا سوتی دہیان
اوسکی صحن خانہ کا پہنای صحرا دیکھکر

نعش کا ہمدم کفن لانا کہ بس مین مرگیا
چلو نون سی جلوۂ خورشید سیا دیکھکر

یاد آیا سوی دشمن اوسکا جانا گرم گرم
پانی پانی ہوگیا مین موج دریا دیکھکر

اوسکی ہنستی ہی اندہیرا کیا ایسا کہ بس
گر پڑا مین روزن دیوار کو وا دیکھکر

کیا تماشا تہا جہپکنا آنکہہ کا بی اختیار
آئینہ کو ہاتہہ سی اوسنی نچہوڑا دیکہکر

مین نمانونگا کہ چشم آبلہ بی دیدہ ہی
یہہ نہ دیکہی روسی غیر اپنی کف پا دیکہکر

پہر گئی آنکہونکی آگی اوسکی چشم سرمگین
پہر گئین آنکہین مری نرگس کا جہپکنا دیکہکر

دشمنی دیکہو کہ تا الفت نہ آجائی کہین
لی لیا منہہ پر دوپٹہ حال میرا دیکہکر

کیون نہ گہبرای وہ مین گہبرا گیا بلبی ہجوم
حسرتین آتی ہین کیا کیا اوسکو تنہا دیکہکر

انتظارا ہوش مین تو ہون آنکہین مفید
شب یہہ وہم آیا ہی سوہی چرخ خضرا دیکہکر

کاٹ لینی دو گلا تم شوق سی گہر جائیو
لیک رقص نیم بسمل کا تماشا دیکہکر

ق

سب ستمہای نہان نظروین تہی تا صبح جو
کیا کہون مین غش ہوا کیا سوچکر کیا دیکہکر

جو نقاب اوٹہی میری آنکہونپہ پردہ پڑ گیا
کچہہ نسوجہا عالم اوس پردہ نشین کا دیکہکر

کردیا خاک آپکو اوس بت کی در پر آ ہی آہ
جل گیا جی لاش کو **مومن** کی جلتا دیکہکر

مومن خدا کی واسطی ایسا مکان نچہوڑ
دوزخ مین ڈال خلد کو کوئی بتان نچہوڑ

عاشق تو جانتی ہین وہ ایدل یہی سہی
ہرچند بی اثر ہی پر آہ و فغان نچہوڑ

اوس طبع نازنین کو کہان تاب انفعال
جاسوس میری واسطی ای بدگمان نچہوڑ

ناچار دینگی اور کسی خوبرو کو دل
اچہا تو اپنی خوئی بد ای بدزبان نچہوڑ

زخمی کیا عدو کو تو مرنا محال ہے
قربان جاؤن تیری مجہی نیم جان نچہوڑ

کچہہ کچہہ درست ضد سی تری ہوچلی ہین وہ
یک چند اور کجروی ای آسمان نچہوڑ

جس کوچہ مین گذار صبا کا نہوسکے
ای عندلیب اوسکی لئی گلستان نچہوڑ

گریہ ہی اشک آگین تو جانون کہ عشق ہی
حقہ کا موہنہ سی غیر کی جانب دہوان نچہوڑ

ہوتا ہی اس جہیم مین حاصل وصال حور

مومن عجب بہشت ہی دیر مغان ہنوز

ہی چشم بند تو بھی ہی آنسو روان ہنوز
جی سرد ہو گیا ہی ولی دل طپان ہنوز

یہہ دن دکھای ہین شب فرقت نی ہمکو اور
وہ رشک آفتاب نہین مہربان ہنوز

مر ہی گئی جدای مین پردہ نشین کی پر
آیا نہین زبان پہ درد نہان ہنوز

ہم تیرہ بخت خاک مین ہی مل گئی ولی
کچھہ کم نہین غبار دل آسمان ہنوز

یہان امتحان مرگ سی فارغ ہوی ہین یار
وہان اپنی ہی پہ مرنیکا ہی امتحان ہنوز

تشبیہ دی تہی مینی کہین انگبین سے
تبخالہ خیز ہی لب شیرین دہان ہنوز

باغ جہان مین گو مہ خورداد آگیا
یہان ہی اوسی بہار پہ فصل خزان ہنوز

روز جزا نہ قتل کا انکار کر کہ ہین
دامن پہ تیری میری لہو کی نشان ہنوز

یہان اپنا اونکی چاہ مین مرنا یقین ہوا
وہان اور ہی کی چاہنی کا ہی گمان ہنوز

مومن تو مدتون سی ہوئی پر بقول درد
دل سی نہین گیا ہی خیال بتان ہنوز

ہجر انکا شکوہ لب تلک آیا نہین ہنوز
لطف وصال غیر نی پایا نہین ہنوز

ای جذب دل وہ شوخ ستمگر تو یکطرف
پیغام لیکی بھی کوئی آیا نہین ہنوز

جا چک خدا کیو اسطی ای موسم بہار
خاک عدو پہ پھول وہ لایا نہین ہنوز

یہہ اہتمام جور ہی کیا تو نی ای فلک
انداز غفلت اوس سی اوڑایا نہین ہنوز

یکچند اور کاہش غم چشم التفات
تن یار کی نظر مین سمایا نہین ہنوز

وعظ ہماری سامنی کرتا ہی وصف حور
سمجھا ہی اوسنی جلوہ دکھایا نہین ہنوز

ہون خون گرفتہ یار و شفاعت سے فائدہ
صید اجل کسینی چھوڑایا نہین ہنوز

کیونکر چھپی گناہ زلیخا یقین آئے
دامن کو تیری ہاتھہ لگایا نہین ہنوز

کیا سوز رشک کی دل اغیار کو خبر
دوزخ نی کافرون کو جلایا نہین ہنوز

ایسی ستم کئی کہ میرا جی بٹھا دیا
ہر چند سر فلک نے اٹھایا نہین ہنوز

ناصح رقیب سی ہی بد آموز تر کہین
پر مینی تیرا حال سنایا نہین ہنوز

اکی وفور عشق صنم مین ہی گفتگو
مومن وہ لب پہ ہای خدا یا نہین ہنوز

لب پہ دم آیا ولی نالہ نہین ہی ہنوز
نغمہ غم ہی ترا پردہ نشین ہی ہنوز

ہی پس مرگ بھی دفن کرین مجکو غیر
خاکمین ملجای چرخ برسر کین ہی ہنوز

لیکی دل وعقل و دین پہر بھی تتار ہی عشق
ای اجل ایک کہین جان حزین ہی ہنوز

روز جزا کیون کیا خون کا میری اتہام
مہر عدو بدگمان مجکو یقین ہی ہنوز

مردہ وحیران مین کیا شبہہ پڑا دیکہنا
محو خود آرا تیرا آئینہ مین ہی ہنوز

چاک سراپردہ سی جہانکی تہی وہ ایکدن
سجدۂ محراب در شغل جبین ہی ہنوز

کیون نہین لاتا اوسی آہ میری یاد ہی
کہہ دو فلک سی دم باز پسین ہی ہنوز

وہ وہ دل وکرد غم کیون یہہ امید اثر
وہ ہی فلک ہی ہنوز وہ ہی این ہی ہنوز

جہوٹ نہین تیری پاس بیٹہتی ہین بے تمیز
چین بجبین کیون نہون فرش زمین چین ہی ہنوز

وصل بتان کی دعا کرتی ہو شکر خدا
حضرت مومن تمہین دعوی دین ہی ہنوز

ردیف سین

یون ہی شعاع داغ مری ولگی آس پاس
الہ نہو جسطرح مہ کامل کی آس پاس

وہ با جو کوئی آہ کناری پر آگیا
طغیان بحر عشق ہی ساحل کی آس پاس

یہہ غیرت وفا کا اثر ہی کہ بوالہوس
بسمل تڑپتی ہین تیری بسمل کی آس پاس

کیا دعوی آدجب نہ اہن ہی کسنی
ہین جمع اقربا مری قاتل کی آس پاس

اہی قیس تیری نالی کی غیرت کو کیا ہوا / لیلے نی زنگ باندہی ہین محمل کی آس پاس

مرجائین نا خوشی سی عدو سن وصال کے / یارو فغان کرو گلی مل مل کی آس پاس

کیا کیا جلی ہی بزم مین تجہ بن جب پہری / پروانی شمع شعلہ تماثل کی آس پاس

ہی تو ہی بیوفا نہین باور تو دیکہہ لی / گل جامہ در ہین گور عنادل کی آس پاس

کافر ہی کون ہم مین سی **مومن** پہری ہی تو / کعبی کی آس پاس تو مین دل کی آس پاس

کہا گیا جی غم نہان افسوس / کہل گئی غم کی ماری جان افسوس

میری مرنی سی ہی وہ خوش ہوا / جی گیا یون ہی رایگان افسوس

شکوہ آزار غیر کا جو کرون / ہنسکے کہتا ہی وہ کہ ہان افسوس

مرتی ہم غیر پہ جہوتی نہ کیا / تو نی الفت کا امتحان افسوس

گل داغ جنون کہلی ہی نہ تہی / اگئی باغ مین خزان افسوس

کشتہ روز ہجر کا اوسکے / مرگ کرتی ہی ہر زمان افسوس

بیوفای ہوئی وفا کا سبب / غیر سی ہی وہ بدگمان افسوس

مرگ پر اپنی ناتوان کی تیری / دل سی آیا نہ تا زبان افسوس

موت ہی ہوگئی ہی پردہ نشین / راز رہتا نہین نہان افسوس

تہا عجب کوئی آدمی **مومن** / مرگیا کیا ہی نوجوان افسوس

ردیف الشین

کل دیکہہ کی وہ عذار آتش / کیا کیا ہی جلی ہی یار آتش

پہیونکا تپ غم نی جیکو سنکلے / دلکی تیری اب بخار آتش

ہووی نہ مقابل تف دل — بہڑکائی کوئی ہزار آتش
ہان سیمرو کہا لگا کہین تو — ای نالۂ شعلہ بار آتش
اف ری تپ گرمئی محبت — اس نام پہ جان نثار آتش
دل کو میری پوچ سمجہے جسکو — سجدی کری بار بار آتش
تو نی تو وہان لگائی مہندی — یہان دلمین لگی نگار آتش
مست آئیو میری خاک پر تو — برسی ہی سر مزار آتش
مین آہ زبانہ کش جو کہینچون — باندہی ہی اپہی حصار آتش
دیکہی ہی تو اور لگی ہی دلمین — ای دیدۂ اشکبار آتش

پڑہتا ہی کہین غزل جو **مومن**
لگ اوٹہتی ہی ایکبار آتش

کہان نیند تجہ بن مگر آئی غش — تو اکصورت خواب دکہلائی غش
تمہاری کدورت سی ہوش اگیا — کیا بوئی گل نی مدادائی غش
نہ ٹہری بس آئینہ کو دیکہہ کر — وہ اتنا کہ دیکہین تماشائی غش
قیامت جنون مین ہمین ناک داغ — نہ کیون نکہت گل سی آجائی غش
تیری بال لالا کر سنگہائی کہین — کہ غش ہو گئی چارہ فرمائی غش
نہو جب کہ میرا خیال وفات — تو کیا اوس ستمگر کو پروائی غش
خبر لو میری تم کہان تک رہی — یہہ حالت کہ غش پر چلا آئی غش

خدائی کا جلوہ ہی **مومن** کہ تو
گر اوس بت کو دیکہی تو ہو جائی غش

ردیف الصاد

روز ہوتا ہی بیان غیر کا اپنا اخلاص — چشم بد دور تمہین ہمسی ہی ہی کیا اخلاص

غیر کرتا ہی بیان مجسی تو مین کہتا ہون
یاری ابتک تو نہین تجہی میرا سا اخلاص

غیر سی لطف کی باتین ہین میری چہیڑنیکو
دشمنی کہتی ہین جسکو وہ تمہارا اخلاص

ہم یہان سورۂ اخلاص کا پڑہتی ہین عمل
اور بڑہتا ہی وہان غیر سی اوسکا اخلاص

مجسی دل ورنہ رقیبونسی مین سب کہدونگا
دشمنی اگلی تیری اور وہ پہلا اخلاص

جنبش لب کی تیری پوچہنی کو کیفیت
تیری بیمار سی کرتا ہی مسیحا اخلاص

اوس ستمگر نی بناوٹ کی لگاوٹ ہی کئی
ہای قسمت میری کچہہ کام نہ آیا اخلاص

پس قتل آ میری خاطر سی تہرجا تا دفن
ظالم آخر تجہی مجسی ہی کبہی تہا اخلاص

چاہتا ہی کہ دل اوس تنگ قبا سی ہٹ جای
میری ناصح کا ہی دنیا سی نرالا اخلاص

اب اونہین لکہتی ہین ہم خط مین سراپا دشمن
جنکو لکہتی تہی سدا یار سراپا اخلاص

سوت ہی آنہ پہری پاس ہماری سب ہجر
سچ تو یہہ ہی کہ بری وقت مین کیسا اخلاص

مومن اس زہد ریای سی ہی کیا بدتر ہی
اوس بت دشمن ایمانسی ہمارا اخلاص

ردیف الضاد

بی صبر کو کہان تپ داغ جگر سی فیض
گلچین کو کب ہوا شجر بارور سی فیض

زاہد نگاہ بہر کی وہ بیدید دیکہہ لے
اتنا ہوا نہ خدمت اہل نظر سی فیض

یاد خط نگار مین ہم زہر کہا موے
کیا آب زندگی کا ہوا ہی خضر سی فیض

بالطبع گر کرم ہو تو مفلس ہی ہی کریم
ہوتا ہی سایہ کا شجر بی ثمر سی فیض

ہی چرخ سی امید کشایش عیش ہمین
کسکو ہوا ہی خانۂ وابستہ در سی فیض

ملنی کو خاک ہی مین بخیلونکا مال ہی
دیکہو تو ہی کسیکو ہی غنچہ کی زر سی فیض

شب بہر کیا ہی مبدء فیاض کا گلہ
تو ہی عیان ہوا نہ دعای سحر سی فیض

ترساصنم پہ مرگئی ہم آہ جب نہین
تصویر سی تیری بھی تسکین دل کہان

جاری ہی مسیح کی لب اعجاز اثر سی فیض
کیا خاک تشنہ کام کو آب گہر سی فیض

کیونکر نہ غم ہو خلق کو مومن کی مرگ کا
تہا سبکو اوسکی ذات سراپا ہنر سی فیض

ہان ہان کہا بیچ بوئی زلف دوتا قرض
سمجھینگے قیامت مین ستم پیشہ دم قتل
کیونکر وہی فلک وام عدو کو درم داغ
گر کہئی کہ کیون لیتی ہو تم دلکو تو وہ شوخ
کچھہ دینی کا ہی دیکھہ لی ای آہ ٹہکانا
افلاس سی کہا یا کئی غم سبزخطون کا
گن گن کی دئی داغ فلک نے مجھی گویا
آمد سی فزون خرچ ہی ای شور محبت

جان اتو نہین حشر کی دن دینگی صبا قرض
دیکھا نہ اودہر تونی رہا خون بہا قرض
مفلس کو جہا مین کوئی دیتا ہی بھلا قرض
کس نازسی کہتا ہی کہ یون دیتی ہو یا قرض
کس پوری پہ لیتی ہی تو تاثیر دعا قرض
افسوس کہین زہر بہی ہمکو نہ ملا قرض
آتا تہا یہہ اوسپر زر نایاب میرا قرض
بخشونگا میری زخم سی کیونکر ہوا دا قرض

ہم قرض یہہ نقد دل اوسی دیتی ہین مومن
جسنی نہ کبھی آج تلک لیکی دیا قرض

ردیف الطاء

ہر غنچہ لب سی عشق کا اظہار ہی غلط
کہنا ترا درست کہ انکار ہی لحاظ
کرتی ہین مجھسی دعوی الفت وہ کیا کرین
یہہ گرم جوشیان تری گو دلسی ہون ولے
کرتی ہو مجھسی راز کی باتین تم اس طرح

اس مبحث صحیح کی تکرار ہی غلط
ہرچند وصل غیر کا انکار ہی غلط
کیونکر کہین مقولۂ اغیار ہی غلط
تاثیر نالہ ہای شرر بار ہے غلط
گویا کہ قول محرم اسرار ہی غلط

او یہہ جا کہنا تلک کوئی باتین اوٹھائیکا ناصح تو خود غلط تیری گفتار ہی غلط

تہا ربط غیر مین مری مرنیکا انتظار ای شوخ بیوفا تو وفادار ہی غلط

کیا جذب انتظار سے کے تاثیر بیوفا منکر نہو تو پہلی ہی اقرار سے ہے غلط

ہی حرف کامیابی دشمن مین ہمنشین مت کہہ درست وہم غلط کار ہی غلط

سچ تو یہہ ہی کہ اوس بت کافر کی دور مین
لاف و کذاف **مومن** دیندار ہی غلط

ردیف الظاء

ہان تو کیونکر نکری ترک بتان ایواعظ ایسی حورین تیری قسمت مین کہان ایواعظ

منتظر ہی کسی بت کا تو نہین تو کیون ہے مجلس وعظ مین ہر سو نگران ایواعظ

اب ذرا جاند ہی کوئی بتان کی باتین ہو چکا تذکرۂ باغ جنان ایواعظ

سچ ہی کافر تری تقریر سی کیونکر نہ جلین شعلۂ آتش دوزخ ہی زبان ایواعظ

حور کی مدح مین کیا ترک صنم کا مذکور یہی باتین ہین مری دل پہ گران ایواعظ

ورمری آہ سی ظالم نہ جلاجی کہ نہین یہہ جہنم سی تو کم شعلہ فشان ایواعظ

اہل جنت سی کرو دلبری حورسکا ذکر ایسی باتین کوئی سنتا نہین تہان ایواعظ

جو ملین تجہسی بصد شوق وہ کیا ہونگی نگر بس مری سامنی حوروںکا بیان ایواعظ

کیسی آرام پس مرگ نگر کافر تو اہل اسلام کا ہی دشمن جان ایواعظ

شرم کی بات نہین ہی یہہ اثر ہو کیونکر
نہ مین **مومن** ہون نہ تو پیر مغان ایواعظ

کس ضبط پر شرار فشان ہی فغان شمع ایک برق تہی جولان نہوتی زبان شمع

دل گرمئ فریب پہ بہی مین نثار ہون — پروانہ کیا مجال کری امتحان شمع
روشن ہی اہل بزم پہ شکوہ نسیم کا — اس ہہکتی زبان پہ دیکہو بیان شمع
آتا ہی بیکسون پہ تو جلاد کو بہی رحم — روتی ہی شمع آپ سر کشتگان شمع
مجہ بیگنہ کی قتل مین کیون سوچ دیکہلی — بن بولی لوگ کرتی ہین قطع زبان شمع
ہی تاد گریہ تار نفس اہل سوز کو — یعنی روان شمع ہی اشک روان شمع
داغ جدائی دردندان و روی و زلف — ہی اشک شمع و شعلہ شمع و دخان شمع
سب گرمئ نفس کی ہین عضا گداز یان — دیکہو نہ زندگی ہی سراپا زیان شمع
اوسکو بہی ہم کوئی پردہ نشین ہی جلای ہی — فانوس سی ستا ہی نہہ راز نہان شمع

ایک اور پڑہ وہ **مومن** شعلہ زبان غزل
جل جائین جسکی رشک سی جابند استان شمع

محفل فروز تہی تپ و تاب نہان شمع — پروانہ جل گیا کہ نہین رازدان شمع
تہا شب چراغ خانۂ دشمن وہ شعلہ رو — کیا کیا جلا ہی صبح تلک جی بسان شمع
ای سوز گریہ اگی تیری آب و تاب کی — پانی بہری ہی جلوۂ آتش فشان شمع
صحبت مین انکی رات کی کیا محو ہو گئی — اوس بزم مین سحر کو نہ پایا نشان شمع
پہنچی تیری نزاکت فکری کو کیا مجال — ہر چند موم جسم ہی او شعلہ جان شمع
ہون داغ بدگمانی دل بسکہ یار پر — پروانہ کو ہی سادہ دلی سی گمان شمع
حیرت فزا ہی حسن بہت کیا عجب اگر — تہم جای تیری بزم مین اشک روان شمع
کر دیکہہ لی رخ عرق آلودہ کو تیری — کہل جائی سوز رشک سی تا استخوان شمع
ابتک یہہ سوز دل ہی کہ میری مزار پر — مایل ہوا زمین کی جانب دخان شمع

لائین نہ تاب حرف بتان کافران عشق
پروانہ کو جحیم ہی **مومن** زبان شمع

ردیف الغین

مت کہہ شب وصال کہ ٹھنڈا انگ چراغ
ظالم جلا ہی میری طرح عمر بہر چراغ

پروانی کیون نہ صدقی ہون اُس آگ کی کہ ہی
ہر رشتہ فتیلہ زخم جگر چراغ

وہ سوختہ جگر ہون کہ پیمانہ و سبو
بنتی نہین ہین خاک سی میری مگر چراغ

زلفین اوٹہا او رخ سی کہ دلکی جلن مٹے
بجہ جای ہی جہانمین وقت سحر چراغ

اوس مہروش کی جلوہ کی قربان کیون نہون
پروانہ کو بہی رات نہ آیا نظر چراغ

کیا بی تکلف آئی صدا ہائی شمع رو
گرمی آب اشک سی ہو نوحہ گر چراغ

ہم پیشہ کی ہی سامنی عرض ہنر ضرور
جلتا ہی میری گہر مین بطرز دگر چراغ

کیا خوب روشنی ہی کہ چہرےکی تاب سی
ہی داغ بوالہوس تری مجلس مین ہر چراغ

غم خانہ تنگ و تار ہی اور ہم سیاہ رو
جلتی ہین یعنی چاہئی اٹہون پہر چراغ

ہی شام انتظار تماشائی سوختن
جلتی ہین تا بصبح ادہر ہم اودہر چراغ

اوس شعلہ رو نی تا کہ پس مرگ ہی جلون
جلوائی دشمنون سی مری گور پر چراغ

مومن یہہ شاعرون کا مری آگی رنگ ہی
جون پیش آفتاب ہو بی نور تر چراغ

گلشن مین لالہ مین ہون کہ ہی تن مین جائی داغ
اپنی تو دلنشین نہین کچہہ بہی سوائی داغ

کیا دکہہ نہ دیکہی عشقین کیا کیا نہ پای داغ
زخمون پہ زخم جہیلی ہین داغون پہ کہای داغ

پہنا ہی کسکا جامہ گلدوز غیر نی
کیون تنگ ہو گئی مری تن پر قبای داغ

کیا کہئی گرمیان دل بیتاب کی کہ ہی
سینی مین ایک شعلہ جوالہ جای داغ

کرتا ہی سخت ناخن غم روخراشیان
دلکو یہہ کسکی چہرےکی چیچک کی ہای داغ

اوس رشک مہر و مہ کی نشانی ہی دیکہنا
ای چشم اشکبار کہین نہ بجہای داغ

چھوڑا نہ لالہ زار مین ساتھہ اوسنی غیر کا
سو بار سینہ چیر کی مینی دکھائی داغ

دیکھو تو سرد مہری چرخ اوس سی گرم ہو
وہان تو بغل رقیب کی یہان تن اجلای داغ

دوزخیں کہہ عذاب نیا یار بسکہ مین
خو کردہ تھا بہ تاب تب شعلہ ہای داغ

رہ تو بغلمین غیر کی سینی ہی لگ کہ یہان
پہلو برای زخم ہی سینہ برای داغ

تارونکی بدلی گن کی شب تار کاٹ دی
ایام ہجر مین مری کیا کام آئی داغ

جلتا ہون اہل نار کی تبدیل جلد سے
مومن غضب ہی اتش لذت فزای داغ

ردیف الفا

مجلس مین تاندیکھہ سکون یار کی طرف
دیکھی ہی مجکو دیکھہ کی اغیار کی طرف

کتنا شعاع مہر نی حیران کیا ہمین
تکتی ہین کب سی روزن دیوار کیطرف

وہم فغان غیر نی سینہ جلا دیا
آتش لگی ہی کوچہ دلدار کیطرف

شام فراق خواب عدم کا ہی انتظار
انکھین لگی ہین دولت بیدار کیطرف

اوسنی دکھا دکھا کی مجھی چھیڑ دیکھنا
گل پہینکے عندلیب گرفتار کیطرف

ہی کیا قبول سجدہ شہیدان عشق کا
ہون غوث سر جھکاتی ہی تلوار کیطرف

دیکھہ اشک لالہ گون رقیب اوسنی ہنس دیا
دیکھا نہ میری دیدۂ خونبار کیطرف

کلبا تک نالہ ہی یہہ نیا گل کہلا مگر
گذری نسیم آہ چمن زار کیطرف

اب رشک زخم یار پہ منصف کرین کسی
کی اکی سوت نی ہی تو اغیار کیطرف

دل بعد قتل بھی نہین پہرتا گہ گور مین
مونہہ پھر گیا ہی کو ہی ستمگار کیطرف

کافر گلی لگا ہی تو مومن کی ہست مگر
دیکھہ اپنی نقش رشتہ زنار کیطرف

وہ جو زندگی مین نصیب تہا وہی بعد مرگ رہا قلق
یہہ قلق ہی کیسا کہ ہی ستم گئی جان پر نگیا قلق

کسیکے خرام کی یاد مین تہ خاک بہی یہہ ہا قلق
کہ زمین کو زلزلہ آئی ہی جو لٹا ہی مجکو ذرا قلق

پی ہم ہی حالت جانکنی غرض اتہو جان پر آبنی
یہہ عذاب مرگ ہی یا تپش یہہ خدا کا قہر ہی یا قلق

یہہ کہانکی جسکو بلا لگی مری ای کیونکہ ہو زندگی
کوئی کیا جئی جو ہوا ایکسا شب و روز صبح و مسا قلق

شب ہجر اور وصال کی تری شوخیان جو نظر مین ہین
کہون کیا تغیر حال دل کبہی تہا سکون کبہی تہا قلق

نہین چاہ میری اگر او نہین نہین رہا او دلمین لوگ سنی
مجہی روتی دیکہہ کی رو دیا میرا حال سنکی ہوا قلق

غم ہجر یار کی ہاتہہ سی شب و روز ہون مین عذاب مین
ہی ہمیشہ ایک نئی تپش ہی مدام ایک نیا قلق

شب وعدہ جذبۂ شوق سی ہوئی کشمکش یہہ ستم ہوا
کہ وہ آتی آتی جو تہم گئی تو کسی طرح نہ تہنبا قلق

کہ یہان لب پہ جو جان آئی تو مری زندگی ہو تو یون کہا
تیری جینی کی مجہی کیا خوشی تیری مرنیکا مجہی کیا قلق

یہہ شرارتونکی اشکایتین یہہ جلانا غیر کا دیکہیو
کہی مجہسی تیری ہاتہہ سی نہین چین مجکو سوا قلق

نظر ابر پر جو کبہی پڑی تو خیال رونیکا آ بندہی
جو تپش کو برق کی دیکہون تو مجہی یاد آئی ترا قلق

ہی دین اگر یہی تو چہوڑ دو طرف اوس صنم کی نہ رخ کرو
جسی مومن آپ کی واسطی ہی مثال قبلہ نما قلق

پہر ہی موت ہی قضا ہی عشق
سچ تو یون ہی بری بلا ہی عشق

اثر غم ذرا بتا دینا
وہ بہت پوچہتی ہین کیا ہی عشق

آفت جان ہی کوئی پردہ نشین
کہ مری دلمین آچہپا ہی عشق

بوالہوس اور لاف جانبازی
کہیل کیسا سمجہہ لیا ہی عشق

وصل مین احتمال شادی مرگ
چارہ گر درد بی دوا ہی عشق

سوجہی کیونکر فریب دلداری
دشمن آشنا نما ہی عشق

کس ملاحت سرشت کو چاہا
تلخ کامی پہ بامزا ہی عشق

ہمکو ترجیح تم پہ ہی یعنی
دلربا حسن و جانربا ہی عشق

دیکھ حالت میری کہین کافر
نام دوزخ کا کیون دہرا ہی عشق

دیکھی اس سجکہ ڈبوویگا
میری کشتی کا ناخدا ہی عشق

اب تو دل عشق کا مزا چکہا
ہم نہ کہتی تہی کیون برا ہی عشق

آپ مجسی نباہین کی سچ ہے
باوفا حسن و بیوفا ہی عشق

مین وہ مجنون وحشت آرا ہون
نام سی میری بہاگتا ہی عشق

قیس و فرہاد و وامق و مومن
مرگئی سب ہی کیا وبا ہی عشق

ردیف الکاف

امتحان کی لئی جفا کب تک
التفات ستم نما کب تک

غیر ہی بیوفا یہ تم تو کہو
ہی ارادہ نباہ کا کب تک

جرم معلوم ہے زلیخا کا
طعنہ دست نارسا کب تک

مجہپہ عاشق نہین ہی کچہہ ظالم
صبر آخر کری وفا کب تک

دیکہی خاک مین ملاتی ہے
نگہ چشم سرمہ سا کب تک

کہین انکہین حیا چکو مجہکو
جانب غیر دیکہنا کب تک

نہ بلائینگی وہ نہ آئین گے
جوش لبیک و مرحبا کب تک

ہوش مین آ تو مجہ مین جان نہین
غفلت جرات ازما کب تک

لی شب وصل غیر ہی کاٹی
تو مجہی آزمائیگا کب تک

تمکو خو ہوگئے برائی کے
ورنہ گذر سے کیجیے بہلا کب تک

مرچلی ابتو اوس صنم سی ملین
مومن اندیشۂ خدا کب تک

ہم ہین اور نزع شب ہجر مین جان ہوتی تک — صبر آتا ہی کوئی تاب و توان ہوتی تک

آسمان فتنہ کچہہ ایسا نہین ای اہل جہان — کوئی باقی نہین ہنی کا امان ہوتی تک

شمع سان اپنی تپش ہی تو سنی یا نہ سنی — طی نہ ہوویگا یہہ افسانہ زبان ہوتی تک

اس چمن زار کا حسرت سی نظارہ کرلی — ای نگہہ دیدہ ہر سو نگران ہوتی تک

کون جیتا ہی نگاہون مین سبک ہونیکو — سخت جانی ہی تیری دلپہ گران ہوتی تک

گرہی نالہ جانکاہ کی ہین شور و شغب — دم رہا کاہیکو تاثیر فغان ہوتی تک

ہاتہہ شاید کہ وہ سرمایہ حسن آجاوی — کچہہ نہ کچہہ فائدہ ہی جسکی زبان ہوتی تک

غم و غصہ سی ہی خلقت مری جون طفل سرشک — نہین کرنی کی وفا عمر جوان ہوتی تک

ضد ہوئی محتسب و پیر مغان مین **مومن**
عید ہر روز ہی اکی رمضان ہوتی تک

پہر نچہوڑون گو وہ کروی چاک جیب جان تلک — ہاتہہ پہنچا چاہئی اوس شوخ کی دامان تلک

خاک ہی آنکہونکو میری گرد وانکی بجسی تو — سب مکدر ہین ہوای کوچہ جانان تلک

اول الفت ہی یا رب وصل ہی مین ہو وصال — ہمکو تو جیتا نہ دیکہو آہ ہجران تلک

سینے سی گہبرا کی آخر جان لب پر آگئی — حال پہنچا یہانتلک اور تم نہ آئی یہانتلک

کل کا جلسہ بہولتا ہرگز نہین ای اضطراب — آج پہر بجلی گری شب سی بہی تو وان تلک

گر نشل سیج ہی کنونکی پاس پیاسا آئی ہی — کیون نہ پہنچی زلیخا مصر سی کنعان تلک

طالع برگشتہ ای شوق شہادت دیکہنا — مرگ و قاتل پہر گئی سب خنجر بران تلک

نیند مین یارب دوپٹہ کسکی ہونٹہ سی بہہ گیا — ہی زمین سی روشنی افلاک نور افشان تلک

شوق بزم احمد و ذوق شہادت ہی ہمی
جلد **مومن** لی پہنچ اوس عہد دوران تلک

لگائی آہ نی غیرونکی گہر آگ — ہوئی کیا کیا وہ اتنی بات پر آگ

وفور اشک وطغیان فغان ہی
سمندر کردیا آتش رخون نے

کدہر جاؤن اودہر پانی ادہر آگ
کہ گر پڑتا ہون آتی ہی نظر آگ

جلایا آتش ہجران سے دل کو
نچوڑینگی ہم اپنا دامن تر

تری گہر مین سے لگے ای بیخبر آگ
جہنم مین ہی ای واعظ اگر آگ

وہان تاب رخ یہان آتش دل
جلی کیا کیا شجر تربت پہ میری

جدہر دیکہو اودہر ہی جلوہ گر آگ
دبی تہی لاش کی بدلی مگر آگ

زبس غیرون سی ہی وہ گرم صحبت
دہوان اوٹہتا ہی دل سی وقت گریہ

مرا جلتا ہی جی کیا دیکہکر آگ
بجہا دی تو نی کیا ای چشم تر آگ

حصول سوز دل جز داغ کیا ہو
نکالا رنگ عالم سوز کس نے

کہ نخل شعلہ لاتا ہے ثمر آگ
یہہ کیون بکہری پڑی ہی دربدر آگ

پڑہی مومن نی کیا کیا گرم اشعار
بہری تہی دل مین یارب کسقدر آگ

ردیف اللام

بہیہ ہی تجکو رحم نہین یہہ کرخت دل
داغ جنون سنگ در یار ہو نصیب

کم ہوئیگا جہانین تجسا ہی سخت دل
کرتا ہی رات دن ہوس تاج و تخت دل

گرجانتی کہ ہی شب ہجران یہہ کچہہ بلا
الماس ریزہ تہی میری آنسو کہ ضبط سے

دیتی کسیکو کاہیکو ہم تیرہ بخت دل
ہی پاش پاش سب جگر اور لخت لخت دل

کیا شبہہ مومن ان صنمون کی کفر مین
کرتی ہین بتکدہ جلوہ سنگ و درخت دل

مرد عشق ستیزہ کار سے دل
ملک لوٹ سی دوچار ہی دل

بسکہ مشتاق ناز یار ہی دل
ستم آموز روزگار ہی دل

زلف مشکین مین کاہیکو رہتی
کیا خبر تہی اونہین فگار ہی دل

وصل جانان کہان سجای خیال
ہم ہین مایوس امیدوار ہی دل

دیکہہ افراط زخم و کثرت داغ
سینہ گلزار و لالہ زار ہی دل

بسکہ تہی ہمزبان گلی مین تری
دل سی مین بہی شرمسار ہی دل

بی دوا درد و بیوفا ہی وہ شوخ
بی اثر آہ و بیقرار ہی دل

تیرہ بختونکی پیچ و تاب نپوچہہ
غیرت زلف تابدار ہی دل

بسکہ اوسنی جلاکی خاک کیا
سر عشاق کا غبار ہی دل

کیا کہون مین ہجوم یاس و امید
رشک ہنگام انتظار ہی دل

شب ہجران کو سمجہی روز جزا
مومن ایسا سیاہ کار ہی دل

کیا کرون کیونکر رکون ناصح رکا جاتا ہی دل
پیش کیا چلتی ہی اوس سے جسپر آجاتا ہی دل

سوزش پروانہ دکہلاتی ہو کیا مین کیا کہون
دیکہہ جلتی شمع محفل کو جلا جاتا ہی دل

یا الہی مجکو کس پردہ نشین کا غم لگا
سینے مین اندر ہی اندر کچہہ گہلا جاتا ہی دل

حیرت دیدار بس آئنہ رکہدی ہاتہہ سے
اپنی حالت دیکہکر ظالم کٹا جاتا ہی دل

کوئی سنتا ہی نہین بکتا ہی کیون دیوانہ وار
میری دلکی ساتہہ ناصح کا بہی کہلا جاتا ہی دل

مت بگڑ تو ہرزہ گردی سی مری انصاف کر
کچہہ ہی بن آتی ہی جب اپنی پہ آجاتا ہی دل

وہ ستمگر دلبر عالم ادہر آتا ہے آپ
کیا بنی گی دیکہنی رہتا ہی یا جاتا ہی دل

ہاتہہ اوٹہا ہی کسکی دلکسی کی سینی پر دہرے
ہاتہہ سی اغیار کا ہی تو چلا جاتا ہی دل

آمد گریہ دم اندوہ بی موجب نہین
سینی مین رکتا ہی جب آنکہون مین آجاتا ہی دل

چاہتا ہون ان دنون مسجد مین رہون مومن ولی

کیا کرون بتخانہ کی جانب کہنچا جاتا ہی دل

ردیف المیم

شام سی تا صبح ضبط صبح سی تا شام ہم
ایکعالم مین ہین کیون ای گردش ایام ہم

شب ہی تجہ بن زبس بیچین دن بی آرام ہم
صبح تک رویا کئی پی پی کی بیر نام ہم

یار و دشمن نی ستایا جبکہ ہم عاشق ہوے
ہی گنہ اپنا ہی پہر دیوین کسی الزام ہم

کیا مزا پایا عدو سی بہرہ ہو آپ سے نے
تلخکام عشق ہین تہی لایق دشنام ہم

بسکہ ایک پردہ نشین کی عشق مین ہی گفتگو
بات ہی کرتی نہین جز صنعت ایہام ہم

آن بیٹہا کون کوٹہی پر جو یون حیران سے
خاک پر چپکی پڑی تکتی ہین ہیچ ہی بام ہم

تو خبر لا کیا کہا قاصد سی چہپتی پہرتی ہین
ہمدم اوس پردہ نشین کو بہیجکر پیغام ہم

اس سیہ بختی پر رکہین تجہ سی امید وفا
ایسی سودائی نہین ای شوخ لیلی فام ہم

آئینہ کا بوسہ لی تو عکس لب کو دیکہکر
اور بہی ہوجائین یون ناکام اچہی کام ہم

پوہنچتی وہانتک تو اوس پردہ نشین کو دیکہتی
کاش ہوتی چشم نرگس دیدۂ بادام ہم

گر تری کوچہ کو دی کعبہ سی نسبت کیا گناہ
مومن آخر ہی کہی ای دشمن اسلام ہم

سرمہ ہین اوس چشم جادو فن مین ہم
خاک ڈالین دیدۂ دشمن مین ہم

ناتوان تہی پر نچہوڑا مثل خار
خود الجہہ کر رہ گئی دامن مین ہم

غیر کو جہانکا تو ڈہیلی آنکہہ سے
دیکہنا رکہدینگی روزن مین ہم

پہولی جامہ مین سماتے ہی نہین
وصل شوخ چست پیراہن مین ہم

اور شبنم ون کو ٹہری کیا مجال
روئی ہین ای مہروش گلشن مین ہم

کردیا اوس جلوہ نے مجنون چلو
خاک اوڑاوین وادی ایمن مین ہم

دل مین ناصح آئی کیا اپنا خیال
جا سکے کب یار کی مسکن مین ہم

جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو | اپنی پاؤن سی گئی مدفن مین ہم

توڑا مومن نے پیمان الست
ہین مسلم عاشقی کی فن مین ہم

باقی تھی جبین کب غم دوری سی گھر مین ہم
راحت وطن کی یاد کرین کیا سفر مین ہم

اسطرح خاک چھانتی پھرتی ہی دشت دشت
ہوتی جو پایمال کسی رہگذر مین ہم

لکھتی ہین ایک پر یکو کچھ آوارگی کا حال
باندہین گی نامہ طایر مجنون کی پر مین ہم

تھین دشت سی زیادہ تر اوس کوہ مین سختیان
کیا پھوڑین سر تصور دیوار و در مین ہم

ہی یاد رطب یابس تقریر ناصحان
کیا بولین شکوۂ سفر بحر و بر مین ہم

یکسان ہی شام غربت و صبح وطن اثر
پائین فغان شب مین نہ آہ سحر مین ہم

اوس گلی غم مین پھولتی پھلتی تو رشک سی
کیون جلتی سایۂ شجر بارور مین ہم

دلی سی رامپور مین لایا جنونکا جوش
ویرانہ چھوڑ آئی ہین ویرانہ تر مین ہم

جانین اثر جب ای رقم جذب اشتیاق
دیکھین زمام ناقہ کف نامہ بر مین ہم

وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو وبال
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم

غم ابرو مین بھرتی ہین دم شمشیر اکثر ہم
کیا کرتی ہین اپنی قتل کی تدبیر اکثر ہم

کمان کھینچی ہی وہ اور ہم خجالت سخت کھاتی ہین
وہ دل توڑی ہی اپنا اور اوسکی تیر اکثر ہم

کسی کی زلف پیچیدہ کی کیا سودے مین بکتی ہین
کیا کرتی ہین کیا کیا پیچ کی تقریر اکثر ہم

چمن کو جھانکتی ہین روزن دیوار سی گویا
کہ دیکھا کرتی ہین داغونکو سینہ چیر اکثر ہم

ہوئی تم کیون خفا تاثیر سی آہ رسا کی اب
کیا کرتی تھی یہہ تو پہلی ہی تقصیر اکثر ہم

لگی اک آتش غم کو زبان خامہ شعلہ ہی
جلا دیتی ہین سو سو خط دم تحریر اکثر ہم

جبین یہانتک گھسی سنگ آستان پر کہ گھستی ہین
مٹا دیتی ہین لفظ دفتر تقدیر اکثر ہم

وہان چہوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہین
لگاتی تہی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم

عجب حالت ہی سودے مین تری زلف سلسل کی
کہ سرسی باندہتی ہین پاؤن کی زنجیر اکثر ہم

نہین پاتے اثر اپنا یہہ غیرت کا اثر دیکہا
کہا کرتی تہی بیتابی کو بی تاثیر اکثر ہم

یہہ اب کیون پڑگئی جون بی گلو سی نالہ روکن
الہی روکتی تہی نالہ شبگیر اکثر ہم

نہ تہی مسجد مین برکت ورنہ وہ بت رام ہو جاتا
گئی مومن فسون پڑہنی پی تسخیر اکثر ہم

کب چہوڑتی ہین اوس ستم ایجاد کی قدم
سرہی ہمارا اور ہین جلاد کی قدم

کیا ٹہری موج غم کی مقابل فغان و آہ
جمتی نہین ہین لشکر برباد کی قدم

ابتک گیا نہ باغ مین تو پہر انتظار
سن ہو گئی کہڑی کہڑی شمشاد کی قدم

پابوس یار کرتی ہوئی کہینچ دیوی تو
تصویر میری چوم لی بہزاد کے قدم

اسی ہمدمان باغ رہا ہون یہ کیا کرون
اوٹہتا نہین ہی کوچہ صیاد کی قدم

تلوار لیکی گہر سی [illegible] نکلا وہ جنگ جو
تاثیر نی لئی مری فریاد کے قدم

سرپر یہہ کوہ غم گرا دہا تا تو جہ سی
دہس جاتی پی ستون مین فرہاد کی قدم

خواب عدم حرام ہی یہان انتظار مین
کیا سو گئی اجل تری بیداد کی قدم

کیا ہو وہی دلپہ ہاتہہ دہر ہی اگر رکہی
سینی پہ وہ ہی عاشق ناشاد کی قدم

پامال جہل حضرت **مومن** بغیر ہون
دکہلای پہر خدا ابہی استاد کی قدم

ٹہانی ہی ملین اب نہ ملینگی کسی سی ہم
پر کیا کرین کہ ہو گئی ناچار جی سی ہم

ہنستی جو دیکہتی ہین کسی کو کسی سی ہم
مونہہ دیکہہ دیکہہ روتی ہین کس بیکسی سی ہم

مجسی نہ ہو تو تم اسی کیا کہتی ہین بہلا
انصاف کیجی پوچہتی ہین آپ ہی سی ہم

بیزار جان سے نہ ہوئی تو مانگتے
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم

اوس کو مین جا مرینگی مدد اے ہجوم شوق
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

صاحب نے کس غلام کو آزاد کردیا
کو بندگی کہ چہوٹ گئی بندگی سی ہم

بے روئے مثل ابر نہ نکلا غبار دل
کہتی تہی اونکو برق تبسم ہنسی سی ہم

ان ناتوانیون پہ بہی تہے خار راہ غیر
کیونکر نکالی جاتی نہ اوسکی گلی سی ہم

کیا گل کہلیگا دیکہیے ہے فصل گل تو دور
اور سوئی دشت بہاگتی ہین کچہہ ابہی سی ہم

منہ دیکہنے سے پہلے بہی کسدن وہ صاف تہا
بیوجہہ کیون غبار رکہین آرسی سی ہم

ہے چہیڑ اختلاط بہی غیرونکی سامنے
ہنسنی کی بدلی روئین نکیون گدگدی سی ہم

وحشت ہے عشق پردہ نشین مین دم بکا
منہ ڈہانکتی ہین پردۂ چشم پری سی ہم

کیا دلکو لے گیا کوئی بیگانہ آشنا
کیون اپنی جیکو لگتی ہین کچہہ اجنبی سی ہم

لے نام آرزو کا تو دلکو نکال لین
مومن نہون جو ربط رکہین بدعتی سی ہم

جو پہلے دن ہی سے دلکا کہا نکرتے ہم
تو اب یہ لوگون کی باتین سنا نکرتے ہم

اگر نہ ہاتہ مین اوس دلربا کی دل دیتے
تو دل پہ ہاتہہ سدا دہر لیا نکرتے ہم

اگر نہ دام مین زلف سیہ کی آجاتے
تو یون خراب و پریشان ہوا نکرتے ہم

اگر نہ لگتی چپ اوس بدگمان کی شوخی پر
تو بات بات مین مضطر ہوا نکرتے ہم

اگر جلاتی نہ اوس شعلہ رو کی عشق مین جی
تو سوز آتش غم سی جلا نکرتے ہم

نجاتے اوس بت ہرجائی کی گلی مین اگر
تو دوڑی دوڑی قلق سی پہرا نکرتے ہم

اوس آفت دل وجان پر اگر نہ مرجاتے
تو اپنی مرنے کی ہردم دعا نکرتے ہم

نہ بہرتے دم جو کسی شعلہ رو کی خواہش کا
تو ٹہنڈی سانس ہمیشہ بہرا نکرتے ہم

اگر نہ آنکہہ تغافل شعار سے لگتی
تو بیٹہی بیٹہی یہ یون چونک اوٹہا نکرتے ہم

نہ ہوش کہوتے اگر اوس کجی کی باتون پہ
تو ایسی آپ یہ باتین کیا نکرتے ہم

نگرتے اوسکی برنگ حنا جو پا بوسی
اگر نہ ہنسنا ہنسانا کسیکا بھا جاتا
اگر نہ دیکھتی وہ پیاری پیاری صورت آہ
نہ لگتی آنکھ تو دن رات سوتی رہا ہوتی

تو شکل برگ حنا یون لپا نکرتے ہم
تو بات بات پہ یون رو دیا نکرتی ہم
تو ایک ایک کی منہ کو تکا نکرتے ہم
کسیکی چاہ نکرتے تو کیا نکرتے ہم

جو غم بتو نکا ہوتا تری طرح مومن
تو دیکھہ چرخ کو ہی ہی خدا نکرتے ہم

اوبھی نہ زلف سی جو پریشانیون مین ہم
سرگرم رقص تازہ ہین قربانیون مین ہم
ثابت ہی جرم شکوہ نہ ظاہر گناہ رشک
ماری خوشی کی مرگئی صبح شب فراق
آتا ہی خواب مین بہی تری زلف کا خیال
دیکھا ادہر کو تو نے کہ بس دم نکل گیا
اب قید سی امید رہائی نہین رہی
دردِ زبان ہین اوس نگہہ سرمگین کی دصف
آہون سے اپنی بوالہوسون کو رلا دیا
وہ صید ناتوان ہین کہ اس اضطراب پر
معمور اسقدر ہین تری وحشیون سی دشت
پیش نظر ہی کسکا رخ آئینہ گداز
کہا کہا کی زخم سوی نمک زار پر دریغ

کرتے ہین اوسپہ ناز ادا دانیون مین ہم
شوخی سی کسکی آئی ہین جولانیون مین ہم
حیران ہین آپ اپنی پشیمانیون مین ہم
کتنے سبک ہوئی ہین گرانجانیون مین ہم
بے طور گھر گئی ہین پریشانیون مین ہم
اوتری نظر سی اپنی نگہبانیون مین ہم
ہمدرد پاسبان ہین زندانیون مین ہم
تلوار کر رہی ہین صفاہانیون مین ہم
ہین رشک چشم یار فسون خوانیون مین ہم
اوچلی نہ آب تیغ کی طغیانیون مین ہم
گنتے ہین شہریون کو بیابانیون مین ہم
روتے ہین اپنی حال پہ حیرانیون مین ہم
کہو بیٹھی اپنی جان تن آسانیون مین ہم

مومن جسند سی کرتے ہین سامان جہاد کا
ترسا صنم کو دیکھہ کے نصرانیون مین ہم

دل آگ ہی اور لگائین گے ہم — کیا جانی کسی جلائین گے ہم
وادی پہ جو اپنی آئین گے ہم — کیا قیس کی خاک اوڑائینگے ہم
اب گریہ مین ڈوب جائینگی ہم — یون آتش دل بجھائینگے ہم
خنجر تو نہ توڑ سخت جانے — پھر کسکو گلی لگائین گی ہم
گر غیر سے ہی یہہ رنگ صحبت — تو اور ہی رنگ لائین گی ہم
تو بخت عدو اجل فلک دل — کس کس کے ستم اوٹھائینگی ہم
ای پردہ نشین نہ چھپ کہ تجھی — پھر دل بھی یون ہی چھپائینگی ہم
بھیجین گے عدو کی ہاتھ پیغام — حال دل اوسی جتائینگے ہم
مت لال کر انکھ اشک خون پر — دیکھ اپنا لہو بہائینگے ہم
دشمن کی کہی سے روٹھنا ہی — وہ ہی کہی تو منائینگے ہم
کترا ہی جو گوشۂ سر خط — مطلب ہی کہ سر اوڑائینگی ہم
ٹھہرو کوئی دم کہ جان ٹھہری — مت جاؤ کہ جی سی جائینگی ہم
دم دیتی تو ہو پہ یہہ سمجھ لو — دشمن کی قسم دلائینگی ہم
کیون غش ہوئی دیکھ آئینہ کو — کہتی تھی کہ تاب لائینگے ہم
دزدیدہ نظر ہی کیون دم قتل — کیا مرتی سی جی چرائینگے ہم
گر ہی دل غیر نقش تسخیر — تو تیری لئی جلائینگے ہم
آئینہ رنگ غم نے توڑا — کیونکر اوسی مونھ دکھائینگی ہم
کیا پوچھی ہی رکھ تو دیکھ دشنہ — آپ ہی گردن جھکائینگے ہم

کچھ اور غزل بطرز واسوخت
مومن یہہ اوسی سنائینگے ہم

اب اور سی لو لگائینگی ہم — جون شمع تجھی جلائینگی ہم

برباد نجائی سے کدورت
کیا کیا تری خاک اوڑائینگی ہم

سرو وش عدو پہ رکھکی بیٹھی
جانا نہ کہ سر اوٹھا ئینگے ہم

بگڑی تو کرین گے اور سی صلح
تجہ پر ہی بری بنا ئینگے ہم

دل دیکی ایک اور لالہ رو کو
ہر داغ پہ داغ کہا ئینگے ہم

لب کا تری دعوی مسیحے
مرادر پہ ازما ئینگے ہم

گر خواب مین ہی ادہر کو دیکہا
انکہین مژہ کو دکہا ئینگے ہم

گر تیری طرف کو بیقرار سے
کہینچے کی تو لوٹ جا ئینگے ہم

گر دیکہہ کے ہنس دیا ہمین تو
مونہہ پہیر کی مسکرا ئینگے ہم

کیا ذکر ہی ہونٹ چاٹنے کا
کچہہ اور مزا چکہا ئینگے ہم

پہر تیری ہوا کا دم بہرا تو
جی ہی کو ہوا بتا ئینگے ہم

گر خواب مین آن کر جگایا
سوتی مردی جگا ئینگے ہم

آتا ہی گلے سی ویان تیری
خاطر مین ستم نہ لا ئینگے ہم

بتخانہ چین ہو کو تیرا گہر
مومن ہین تو پہر نہ آ ئینگے ہم

ردیف نون

صفحہ جیحون پر جو کبہی ہم سوزش دل لکہواتی ہین
ساری حالب دریا تبخالی سی بنجاتی ہین

آجکل تم جہوٹ ہی ایسی باتو مین ہم آتی ہین
اوس سی کہو جو ہمکو نجانی آپ کبہی ہاتی ہین

پہرتی ہین سو سو جبین مین تن سی جاتی ہین
کوٹہی پر وہ وہ ہو مین اپنی نال کہڑی کہلاتی ہین

سوزش داغ جب کہتی ہین تب افسردہ پہر لاتی ہین
مو کی مانند نقش عمسی پہہر کو پگہلاتی ہین

آب ہوائی ملک محبت راس ہین ہی ہمکو تو
ہستی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہین

کسکی خراب انکی ہی کسلئی ہی یہ بیتابی
کس لیے ہم ہین ہر دم پہرتی آتی ہین و رجاتی ہین

شکوہ کیا بیداد کریگا کبھی اوس سی دیکہو تو
دیکھی ہی ظالم خنجر جب ہم زخم جگر دکھلاتی ہین

اف ری کثرت اشک و تبسم بلبی ہجوم یاس و امید
جی ہی وہ ہر کیا ملنی کی اوسکی فال تو ہم کہلواتی ہین

خط غلامی لکہدی غیرت تو ہی گلہ کیا لکہی اب
چہیڑ تو دیکہو میرا حظ وہ غیرونسی برہم ہوتی ہین

ہوش گئی یہان دلسی پہلی ہووے سمجہہ تو سمجہین بات
یہ تو سمجہی حضرت ناصح آپ کسی سمجہاتی ہین

کیا کہین ہمسی اے ہمدردو پوچہو مت مرغان چمن
کیونکر یہان ایام خزان اور ہجر کی دن جاتی ہین

کنج قفس مین بیٹہ کی گاہی روتی ہین تنہائی پہ
یاد سیر موسم گل سی گاہی جی بہلاتی ہین

شام ہی اپنی سو رہی وہ تو اور ہم اونکی کوچی مین
ولولہ ہای شوقسی کیا کیا پہرتی ہین گہبراتی ہین

کرتی ہین آواز رفیقی تیری ہین بیشک سو سو بار
گہر مین پتہر پہینکی ہین زنجیر در کہٹکاتی ہین

کیا کسی بت کی دلمین جگہہ کی کوی ٹہکانا اور ملا
حضرت مومن اب ہمتین کچہہ ہم مسجد مین کم پاتی ہین

عشق نے یہ کیا خراب ہمین
کہ ہی اپنے سے اجتناب ہمین

بسکہ پردہ نشین پہ مرتے ہین
موت سی آئے ہی حجاب ہمین

کیسی حیرت سی اہی سکرو ہی
دیکھی ہی دیدۂ حباب ہمین

شب فرقت مین جاگ جنکی انکہہ
یاد ہی چشم نیمخواب ہمین

وہ جفاکش ہین الفلک کہ کیا
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین

دم رکی ہی بہشت مین کوئی
اوسکی گہر لیچلو شتاب ہمین

غیر سی ہی وہ گرم صحبت ہی
کیون نہ غیرت کری کباب ہمین

کسکی زلفونکی بو نسیم مین تہی
ہی بلا آج پیچ و تاب ہمین

غیر کی واسطی نہو بیتاب
طعنہ دیتا ہی اضطراب ہمین

اب کوئی کیا کری علاج اے مومن
موت نی بہی دیا جواب ہمین

ای بت ہجر دیکہہ مومن ہین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین

لاش پر آنیکی شہرت شب غم دیتی ہین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین

دہیان آیا ہی تری منہ مین زبان لینی کا
جی ہم اس شوخ پہ ای سیر عدم دیتی ہین

کردیا خانۂ اغیار ہوسناکی خراب
داد رونی کی مری دیدۂ نم دیتی ہین

مرگئی رشک سی ہم لو کہ وہ دشمن کو خطاب
خط ترسائی پہ اعجاز رقم دیتی ہین

سبزۂ پشت لب یار دلاتی ہین یاد
گہول کر شہد مین دشمن مجہی سم دیتی ہین

دم نہ لی ای اثر آہ کہ معلوم ہوا
جن پہ دم دیتی ہین ہم وہ ہمین دم دیتی ہین

کیا دوا سی ہو تری رنجش بیدرد کا علاج
چارہ گر کیون مجہی رنج پہ ہم دیتی ہین

کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین جی بیمار
بد دعائین تری جلوون کو جو ہم دیتی ہین

مدعا یہ ہی کہ غیرت سی مین سم کہا جاؤن
اسلئی غیر کو وہ اپنی قسم دیتی ہین

لذت جور کشی نی مجہی شرمندہ کیا
طعنے کیا کیا اوسی ارباب ستم دیتی ہین

اہل بازار محبت کا ہی کیا سودا ہی
عشرت عمر ابد قیمت غم دیتی ہین

خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کس نی
کہ فرشتی مجہی یہان داغ درم دیتی ہین

کعبی کا دہیان سنو حضرت مومن کہ جہان
حسرتون سی بتین دیوار صنم دیتی ہین

ناصح ناداں یہ دانائی نہین
دلکو سمجہاؤن مین سودائی نہین

کس توقع پر امید وصل اب
طاقت صبر و شکیبائی نہین

دعوی حسن جہانسوز اسقدر
پہر کہوگی تم مین ہرجائی نہین

دیکہہ مضطر کیون نہ پہیری شستہ یہ
یار ہی وہ کچہہ تماشائی نہین

گر نہین ملتی ملونگا اور سے
کیون مجہی کیا پاس رسوائی نہین

ہی دعا بھی بی اثر گویا کہین
عرض عاشق کی پذیرائی نہین

درد دل تو سن لی ظالم ایکبار
گو دماغ چارہ فرمائی نہین

چاہتا قاتل کو ہون روز جزا
چاہ کی ابتک سزا پائی نہین

ترک مذہب کیون کرون مومن مین کیا
اوس صنم کو لاف یکتائی نہین

کہی ہی چہیڑنی کو میری گر سب بتمن ہی ہمین
نہ دون ملنی کسی معشوق او عاشق کو آپس مین

اگر مشہور ہو فسانہ اپنی بت پرستی کا
برہمن کیا عجب ایمان لی آئین بنارس مین

نہین ہم لینی کی طاقت فلک وہ نہ بیتا دیتی
کہ یہہ تاثیر ہوتی ہی فغان آسمان زمین

تن کاہیدہ سی اپنی مین خوش ہون ابکی بر
گرا کدن آنی تری صرف عشرتخانہ خس مین

رقیب بلہوس نی رونمائین تیری کب جانے
وہ نو وارد ہی کیا جانی دیار عشق کی رسمین

نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
اثر کس کس کو ہو ہووی ہی گر فریاد بیکس مین

کہون گر غیر سی مت مل تو کہوی ملون ہنس کی کر
یہہ کیون کسو سطی ہم ایسی تیری ہو گئی بس مین

فدا سمجہو تو جانمن وصال غیر پہ ہر دم
مری جان کون ہی یہہ کسکی جہوٹی کہانی ہو قسمین

در بتخانہ و عشق بتان اور آپ ای مومن
یہہ حضرت اگلی ایکبار کیا طبع مقدس مین

چین آتا ہی نہین سوتی ہین جب پہلو ہمین
اضطراب دل عرض جینی نہ دیگا تو ہمین

لطف سی ہوتی ہی کیا کیا بیقراری بن جفا
تیری بدخوئی نی ظالم کر دیا بدخو ہمین

دیکہتی ہی گل نظر مین تیرا ہنسنا پہر گیا
آتش گل نی لگائی آگ ای گلرو ہمین

کیا اثر تہا اشک دشمن مین جو کوئی یار سے
ماری غیرت کی بہا کر لیچلی آنسو ہمین

وہ وہ شمع بزم نی دل پہونک کر اف کر دیا
کیا دلائی یاد وہ زلف خمیدہ مو ہمین

گیسو و خال و خط اپنا دین و ایمان لیگئی
ملکی اک دو کافرون نی کر دیا ہندو ہمین

ہوش کیون جاتی رہی اور دم ہوا کیون ہو چلا
تجہسی ہای باد صبا آئی یہہ کسکی بو ہمین

کیا بلا اوس زلف خوش خم کا تصور بندہ گیا
سانپ سی ذرات آتی ہین نظر ہر سو ہمین

وہم آتا ہی فغان ہجر کوئی یار کا
صور اسرافیل ہی قمری تیری کوکو ہمین

قیس شوخ اب کیونکہ دعوی ... کا کی
مہر محضر ہو گیا نقش سم آہو ہمین

باعث بیتابی عالم نگاہ یاس ہے
چشم جادو گر نی یہہ سکہلا دیا جادو ہمین

گر یہی شوق شہادت ہی تو **مومن** جی چکی
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمین

ہوگئی گہر مین خبر ہی منع وہان جانا ہمین
وہ ہی رسوا ہو خدا جسنی کیا رسوا ہمین

دمبدم رونا ہمین چارون طرف تکنا ہمین
یا کہین عاشق ہوئی یا ہوگیا سودا ہمین

ہر ستم صیاد کا کیا التفات آمیز تہا
بند کرنیکو قفس مین دام سی چہوڑا ہمین

یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
لیچلی مرتی ہی زندان سی سوی صحرا ہمین

طالع برگشتہ بخت خفتہ مت پوچہو کہ ہم
غش پڑی تہی پہر گیا وہ جانکر سوتا ہمین

تو نجانی عشق بازی اور ہم نادان ہون
بی سمجہہ کہتا ہی ناصح تونی کیا سمجہا ہمین

یہہ ستم کیا غیر پر کرتا وہ سچ پوچہو تو ہے
یار کی ناز بجا سی شکوہ بیجا ہمین

کیا کہین کیون رہ گئی حیران تجکو دیکہکر
اگیا دل یاد ای آئینہ رو اپنا ہمین

دست بوسی پر کروہان قتل اپنی ہاتہہ سی
سچ تو کہتی ہین قبول انصاف غیرونکا ہمین

اہل ماتم اپنی روئین کسطرح موہنہ ڈہانک کر
مرتی مرتی پاس اوس پردہ نشین کا تہا ہمین

ہم سی نازک طبع سی کب اوٹہہ سکی بیداد چرخ
مرگئی مضمون جور یار جون سوجہا ہمین

مومن انکا تو نہ تہا ملنی مین آخر اختیار
یہہ شکایت ہی خدا سی ہی تو نسی کیا ہمین

غیر جہوٹ ہی آنکہہ وہ دکہا دیکہین
ہر چشم دکہلائین پہر ذرہ ادا دیکہین

کب تلک جئین یارب ہجر غیرت مہ مین
صبح او نہہ کی موہنہ کب تک آفتاب کا دیکھین

ناصح اونکو گر میری شکل سی تنفر ہی
تو بہی کم نگاہی کیون جانب وفا دیکھین

کچہہ نہین نظر آتا انکہہ لگتی ہی ناصح
گر نہین یقین حضرت آپ بہی لگا دیکھین

غیر کو دکہاتا ہون چاک دل تماشا ہو
گر وہ ذوزن در سی آنکر ذرا دیکھین

چشم وا نی نابینا کر دیا جدائی مین
کوئی انکہہ لگتی ہی خواب وصل کیا دیکھین

دیکہئی خدا کب تک پہر وہ دن دکہائیگا
یار کو ان انکہونسی غیر پہ جفا دیکھین

تکتکے لگائی ہی اب تو گو ہو رسوائی
تا وہ گر ادہر دیکھین مجکو دیکہتا دیکھین

کسنے اور کو دیکہا اُسکی انکہہ جہپکی ہی
دیکہنا ادہر آؤ پہر نظر لڑا دیکھین

وہم عاشقی سی تو یہہ ستم نکرتا ہو
کیون نگاہ حسرت سی چرخ کو سدا دیکھین

نکلی آرزو اپنی مومن آہ جب تجکو
صحن بتکدہ مین ہم خاک پر پڑا دیکھین

بزم مین اوسکی بیان درد و غم کیونکر کرین
وہ خفا جس بات سی ہوئی ہم کیونکر کرین

مجپہ بعد امتحان ہی جور کم کیونکر کرین
وہ ستائین غیر کو ایسا ستم کیونکر کرین

ملتی لکھتی ہی سیاہی حرف سی اوسکی رجا ہی ہے
ای احوال دل مضطر رقم کیونکر کرین

گر نگاہ ناز کو مشق ستم منظور ہے
دشمن اپنی نرگس تربت قلم کیونکر کرین

دیکہہ لیوی عکس رخ تو کیا بنی پہر دیکہہ تو
گریہ اوسکی سامنی ای چشم نم کیونکر کرین

جب دل اغیار خون ہو کر قطرہ تک آگیا
پہر لحاظ غمزہ شمشیر دم کیونکر کرین

اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہو
جانب جلوون نظارہ دمبدم کیونکر کرین

ہی شب فرقت مین مرگ افسانہ خوابِ ہفتاد یدہ
نام آرام آگیا خواب عدم کیونکر کرین

دیکہہ پیچ و تاب سنبل ہو گیا دل بیقرار
اب نہان سودا ہی زلف خم بخم کیونکر کرین

سب کو ہوتا ہی جہانمین پاس اپنی نام کا

ہم ہی تو مومن ہین دل نذر صنم کیونکر کرین

نہ تن ہی کی تیری بسمل کی ٹکری ٹکری ہین
ہی پاش پاش جگر دل کی ٹکری ٹکری ہین

جنون عشق پہ پیروی دل شکن ہی بلا
کہ روز طوق و سلاسل کی ٹکری ٹکری ہین

اوٹہا کی سوتی مین دی ہی پٹک رات سر شاید
کہ زیر سر کی میری سل کی ٹکری ٹکری ہین

دراز دستی یہہ کس بی ادب نی کی قاتل
تمام دامن قاتل کی ٹکری ٹکری ہین

یہہ کسکی چشم فسونگر کی کی فسون سازی
طلسم جادوی بابل کی ٹکری ٹکری ہین

یہہ بیحجابی بری گو مجہی کو جہا نکو تم
کہ روز پردہ حائل کی ٹکری ٹکری ہین

یہان ہی چاک گریبان تو وہان بہی جیسی
قبای شوخ شمائل کی ٹکری ٹکری ہین

کبہی نہ ملنی کی اوس سنگدل کی گر قاصد
تو سنگ و سر ابہی یہان ملی ٹکری ٹکری ہین

نہ کیونکہ رشک سی خون ہو کیا اوس در پر
ہمیشہ ایک نئی بسمل کی ٹکری ٹکری ہین

غزل سرای کی مومن نی کیا کہ رشک سی آج
چمن مین سینی عنادل کی ٹکری ٹکری ہین

ہی جلوہ ریز نور نظر گرد راہ مین
انکہین ہین کسکی فرش تیری جلوہ گاہ مین

کیا رحم کہا کی غیر نی دی تہی دعای وصل
ظالم کہان وگرنہ اثر میری آہ مین

مت کیجو ویرانی مین کیا جانی کیا بنی
پہینکا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ مین

اتنی ہی تاب دوری خورشید طلعتان
نقصان کیا کمال سی آیا ہی ماہ مین

جانی دی چارہ گر شب ہجر انمین مت بلا
وہ کیون شریک ہو میری حال تباہ مین

ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
اتنا کچہہ آگیا خلل اپنی نباہ مین

اس ہونہہ پہ اوس سی عو جس ایک ذرا نہین
ای مہر روشنی میری روز سیاہ مین

شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لئی
مجکو بہی کچہہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکہنا
جادو بہرا ہوا ہی تمہاری نگاہ مین

ظالم کہین روا ہین عاشق سی احتراز
کہدی اگر ہو شک سخن داد خواہ مین

ابتک نہین گواہی اطفال معتبر
محسوب ہی جو عصمت یوسف گناہ مین

مومن کو سچ ہی دولت دنیا و دین نصیب
شب بتکدہ مین گذری سبے دن خانقاہ مین

تازہ پڑی خلل کہین آپ کی خواب ناز مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین

اور ہی رنگ آج ہی عارض گلعذار کا
خون دل اپنا تہا مگر گونہ رخ طراز مین

کیونکہ نہ آدہی اوہی رات جاگی وہ جسکا دہیان ہو
آہوی نیمخواب مین نرگس نیم باز مین

خسرو عیش وصل یار جا نکنی اور کوہکن
اپنا جگر تو خون ہوا عشق کی امتیاز مین

بن تیری بزم سور مین ہین یہہ قیامتین کہ ہے
نفخہ صور کا اثر نغمۂ نے نواز مین

اونسی اب التفات کی غیر کو ہین شکایتین
سنکی میرا مبالغہ منت احتراز مین

کیا سبہی سینی جل چکی کیا سبہی دل پگہل چکی
بوی کباب اب نہین آہ جگر گداز مین

پردہ نشین کی عشق مین پردہ دری بہی کہین
ہوتی ہین بی حجابیان جان نہفتہ راز مین

رخنہ دری غیر پاپن وہ کہا کسی کہ آج ہی
رخنہ گری کچہہ اور ہی نالۂ رخنہ ساز مین

یاد بتان مین لاکہہ بار فرط قلق سے ہم ہی تو
بیٹہی اوٹہی ہین **مومن** آپ گری تہی نماز مین

جیب درست لایق لطف و کرم نہین
ناصح کی دوستی ہی عداوت سی کم نہین

منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
اغیار ہا ہون دور کہ ہجر انکا غم نہین

سجدہ نہ کر دیا ہو میری ذوق قتل نے
قاتل کی آگی گردن اغیار خم نہین

غیرت کی جا ہی رام نزاکت ہوا وہ شوخ
وحشت کا جوش کیونکہ نہو مجہسی کم نہین

کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا ہی
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین

فریاد نالہ ہای اعدا بار پر اوہ نہین
آیا ہی رحم کب کہ ذرا انجمن مین دم نہین

کس بوالہوس کی چال پہ رویا وہ گلعذار
خار رہ مین اب خلش ہر قدم نہین

جانا حرام ہجر بتان مین تو کیا گناہ
پیر مغان شراب ہی شیشی مین سم نہین

بی التفاتیان جو عدو سی سنی تہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج و الم نہین

معلوم ہو تو تیری ہی عالم کا حال ہو
میرا دل دو نیم ہی یہہ جام جم نہین

بی جرم پائمال عدو کو کہا کیا
مجکو خیال ہی تیری سر کی قسم نہین

ہون آب آب اف ری نگہہ ہای گرم گرم
اوس مہروش کی سامنی آنکہون مین نم نہین

نام وصال لینی سی ہوتا ہی مضطرب
کیونکر کہون اوسی میری مرنیکا غم نہین

ناصح کہا تلک تیری باتین اوٹہا سکون
سچ ہی کہ مجہہ مین طاقت جور و ستم نہین

عاشق کشی ہی شیوہ اگر بوالہوس سہی
آخر کچہہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین

مومن سوی حرم ہی لگا پوی فکر کیون
کیا اس زمین مین قافیہ بیت الصنم نہین

غنچہ سان خاموش بیٹہی ہین سخن کی فکر مین
قافیہ کیا تنگ ہی وصف دہن کی فکر مین

دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین

شوق مردن کو ہی سامان سفر درکار تہا
سو ہی از خود رفتگی ترک وطن کی فکر مین

تلخی خسرو ہوی شیرین کام شادیمرگ کیا
جانکنی ہی انتقام کوہکن کے فکر مین

وہم عشق لالہ روسی داغ دل کیا کیا کہلی
جانگ گلچین کو تاراج چمن کی فکر مین

سر سی شعلی اوٹہتی ہین کسطرح روکون گیر اگر تن
جل گیا جی ضبط آہ شعلہ زن کی فکر مین

ور وہی دربان مرا منت کش مرہم نہین
داغ نو ہی چارۂ داغ کہن کی فکر مین

ہی گریبان گیر وان ناز تغافل آجتک
جی جلا یہان عبث دیر آمدن کی فکر مین

گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
جائیگی کعبہ ہی طفل برہمن کے فکر مین

دن بھی ڈرا تو رات ہی کیون ہی فراق یار مین
کاہی سی فرق اگیا گردش روزگار مین

بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
دن جو رہی تھی عمر کی جیتی رہی مزار مین

خاک ہوئی تپش نہین خار مین وہ خلش نہین
کیون نہ ہمین زیادہ ہو جوش جنون بہار مین

ہو گئی کیا بلای جان بوی زلف کی ہوس
پھیرتی ہین زبانکو ہم کام و دہان یار مین

مرگ ہی انتہای عشق یہان ہی ابتدای شوق
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین

پوچھا ہی اونی کیا مری بیخودی تعلق کا حال
ہوش نہین جو اس مین تاب نہین قرار مین

کیون نہ گلی کا ہار ہو شوق اجل پرونی ہین
پھول عدو کی خاک کی اونی گلی کی ہار مین

خاک اوڑائی گل نی یہ کسکی جنون عشق مین
آئی ہی کچھ آئی ہوئی باد صبا غبار مین

لاکھ شکستگی سی ہی وہ لگی گرہ نہ کھل سکی
عقدہ موہی ہر شکن طرۂ تابدار مین

تھا قلق بر تہی دشمن جان شب فراق
کاٹ کی اپنی سر کو ہم پہنچتی ہین کنار مین

دہیان مین مومن انکی بحث جبر و اختیار
قابو ہی یار مین ہین ہم وہ نہین اختیار مین

کون کہتا ہی دم عشق عدو بھرتی ہین
کہ ہوا باندھنی کو آہ کبھو بھرتی ہین

شمع پر کچھ نہین موقوف کہ سارے ظالم
پانی اگی تیری ای عربدہ جو بھرتی ہین

حوض میخانہ پئی ہی ہی صراحی نہ بھرا
کیا تنک ظرف ہین جو خم سی سبو بھرتی ہین

حسرت بوسۂ کاکل کا کیا ہمنی علاج
زخم دل مشک سی ای غالیہ مو بھرتی ہین

ربط کی سلک مین اشک کا مذکور کہ ہم
کیسی غماز و نکی موہنہ دیکھیو تو بھرتی ہین

اوس ستمگر سی لگا انکھہ لڑی ہی کہ حباب
کیسی کچی گہری پانی لب جو بھرتی ہین

کسکی ہاتھون سی ہی دم نی کیطرح ناکمین جو
نالی کرتی ہین کبھو آہ کبھو بھرتی ہین

حالت نزع ہی جیتی ہین تیری ہجر مین خاک
دن جو کچھ عمر کی ہین آئینہ رو بھرتی ہین

اشک دیتی ہین تیری نالۂ موزون کا صلہ
موتیون سی دہن زخم گلو بھرتی ہین

غیر کرتی ہین سبوی می گلگون خالی
ساغر چشم مین ہم دلکا لہو بہرتی ہین

پی ہی می حضرت **مومن** نی جہہی مضمضہ کو
افتابی کئی ہنگام وضو بہرتے ہین

مانی نمانی منع تپشہای دل کرون
مین غیر تو نہین کہ تماشای دل کرون

ہجبان ہی جاکی کہیہ تو مداوای دل کرون
کب تک مین دلپہ ہاتہہ دہری ہای دل کرون

کیونکہ بہری دل اوس سی کہین قرض و عاریت
ناصح دیانہ تہا کہ مین دعوای دل کرون

سو طرحکی زیان ہین ہنی مین اسکی گر
دشمن ہی منفعت لی تو مین سودای دل کرون

مرتا ہون کس عذاب سی ہی وقت جیمین ہے
اسدم دعا برای تمنای دل کرون

جان ویدون ہی اوس آفت جانسی معاملہ
بس کب تک انتظار تقاضای دل کرون

مین اور وہ کوچہ لیگیا کس جای ظلم ہی
اسیر ہی گر شکایت بیجای دل کرون

جہٹتا ہی جیتی جی کوئی زنجیر زلف سی
دیوانہ ہون کہ چارہ سودای دل کرون

بیرحم ہرزہ گردیونسی پانو گہس گئی
کیا ذکر جوش حوصلہ فرسای دل کرون

وہیا لگا ہی شوق سیہ کار زلف کو
اللہ کیا علاج سویدای دل کرون

کہئی جو درد دل تو وہ کہتا ہی مجکو کیا
مین کیا طبیب ہون کہ مداوای دل کرون

اوس بت کو ترک دین سی نہین **مومن** اعتماد
کیونکر نہ مین شکایت اغوائی دل کرون

بیمزا ہوکر نمک کو بیوفا کہنی کو ہین
کہل گئی زخمونکی موہنہ کسکی برا کہنی کو ہین

سب جفا جو اوس ستمگر کی سوا کہنی کو ہین
جنکو چرخ و مرگ کہتی ہین سنا کہنی کو ہین

نالہ ہی نکلی ہی گو ہم مدعا کہنی کو ہین
لب نہین کہنی مین اب کیا جانی کیا کہنی کو ہین

تیری تیغ دشمنکی کیون لب پہ چہالی پڑ گئی
گرم ہونیکا مری کیا ماجرا سب کہنے کو ہین

دوست کرتی ہین ملامت غیر کرتی ہین گلہ
کیا قیامت ہی مجہی کو سب برا کہنی کو ہین

چل بسا دل تو ہی اوٹھتا ہی دہوان سر سی کہ اب
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
ایکدن کو تو زبان شعلہ دوزخ قرض دی
شکوہ حرف تلخ کا یا شور بختی کا گلہ
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
وہ نہین آتی نہ آوین مرگ ظالم تو تو آ
غیر سی سرگوشیان کیجئی پہر ہم ہی پچہ
ترجمان التماس شوق ہی تغیر رنگ
تیغ غمزہ کو لگا لی جلد سنگ سرمہ پر

مرثیہ ہم اس چراغ کشتہ کا کہنے کو ہین
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
قصہ شبہائی غم روز جزا کہنی کو ہین
ہم جو کچہہ کہنی کو ہین سو بیہدہ کہنی کو ہین
ہین یہی گالی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین
یہان لب شوق و تمنا مرحبا کہنی کو ہین
ارزوہای دل شکستہا کہنی کو ہین
جون زبان شمع عاشق بی صدا کہنی کو ہین
حرف مطلب آرزومند جفا کہنی کو ہین

ہو گئی نام بتان سنتی ہی مومن بیقرار
ہم نہ کہتی تہی کہ حضرت پارسا کہنی کو ہین

وہ علی الرغم عدو مجہپہ کرم کرتی ہین
طلب وصل کس انداز سی ہم کرتی ہین
جب تری کوچہ کا بیتابی دل سی پہرنا
نیم بسمل ہین بچہیڑا ای تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجرانمین
دم مین مست آئیو ای غیر کہ مانند صبا
محضر قتل ہی مکتوب گنہگارون کا
دیکھنا اوس ہن تنگ کی بوسہ کا مزا
ہی قسمت کہ ہوئی مجہپہ جفا اور رقیبون
کشتہ یار ہون اس رشک سی مرتا ہی جہان

ہی ستم لطف کی پردہ مین ستم کرتی ہین
شوق نامہ اوسی وصلی پہ رقم کرتی ہین
یاد آتا ہی زمین بوس قدم کرتی ہین
روی قاتل کا نظارہ کو ہجوم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تیری جان کو ہم کرتی ہین
جس سی لگ چلتی ہین وہ اوس سی ہی رم کرتی
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
کہ ہوسناک تمنای عدم کرتی ہین
اندنون غیر پہ گر لطف وہ کم کرتی ہین
وہ ہی کیا ہین جو مری موت کا غم کرتی ہین

کیا ہی بیزار ہی اُن زیست سی جی ہی ستم / قتل کرتی نہین وہ اور ستم کرتی ہین
اپنی سودی کی نپوچہو کہ خریدار کی ہاتہہ / جنس مین توہی دل اور بیع سلم کرتی ہین
ابرو رہ گئی مژہ کی کہ روتی تو ہین وہ / اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین

جا کی کعبہ مین بہی مومن نگئی دیر کی یاد
جای لبیک صداہای صنم کرتی ہین

صورت دکہائی جو کبہو جاگے خواب مین / بیدید انکہہ کہولدی جہنجلا کی خواب مین
شب جو وہ سو رہی میری پاس آکے خواب مین / جاگی تہی بخت خفتہ تمنا کے خواب مین
انکہونکو بند کرکی وہین کہولدی گر آئی / یوسف کسیکی محو تماشا کے خواب مین
کابوس ہین بتانی مجہی وہان تو رشک سے / کاش اور کوئی آئی اطبا کی خواب مین
وہ ہی بغلین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی / یہہ سوچ ہی گیا نہو اعدا کے خواب مین
سو رہتی پائی ناقہ زمان وداع گر / طالع نہوتی قیس کی لیلا کی خواب مین
ان نالہ ہائی شب کا اثر صبح دیکہیو / آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
نیرنگ عشق سی نہو غافل ہی اک رنگ / اس ع لگی جاگنی ہین زلیخا کی خواب مین
رہتا ہی وہیان دیکہتی ہو جب مجہی نہین / کیون چونک چونک پڑتی ہو گہبرا کی خواب مین
اوسکی گلی ہی نالۂ زنجیر غل نکر / یہان پاؤن جاگتی ہین کوئی جا کی خواب مین
سو جاؤن روتی روتی تو کیا ہنس کے طعن سے / کہتا ہی سوتی ہو میری بن آکی خواب مین

کیا کفر ہی کہ چہوڑدی سونا ہی گر کبہی
مومن نظر پڑی بت ترسا کی خواب مین

خون دل کی ہاتہہ سی ڈہونڈون جو دامن آستین / ہووی ہر ہر قطرہ داغ افزای گلخن آستین
کر ہو وہ دست حنائی عکس افگن آستین / ہووی مرجان جون چنار آتش بن تن آستین
بیکسی دیکہو فوراً اشک عبرت سی ہوا / بعد مردن جون غریق اپنا ہی کفن آستین

دی دل سوزان کو تشبیہ سمندر سینی اب
چہوڑ کر آتشکدہ ڈہونڈہی ہی مسکن آب مین

بیحجابانہ یہہ رویا کون مجلس مین کہ ہی
غرق جون آئینہ وہ شوخ حیا فن آب مین

دوستو مرتا ہون اوس روی عرق آلودہ پر
لاش بہی میری بہانا بعد مردن آب مین

یاد چشم یار مین دریا پہ رویا بن کہ مین
مردم آبی کی پلکین شمع روشن آب مین

کیون ڈوبا تنگ آکر غرق دریای الم
کیون سدا [illegible] موج سی ہی شیون آب مین

تشنہ کام آب تیغ یار ہون گرمی تو دیکہہ
بہر تسکین تیرتا ہون ناگردن آب مین

اشک چشم و گریۂ زخم دل اب مین کیا کرون
ہوگئی سب آستین تر خونمین دامن آب مین

کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین

ڈوب مرتی کیون نہ غیرت سی جب آئی من نہائی
غیر کے ہمراہ وہ طفل برہمن آب مین

دکہاتی آئینہ ہو اور مجہین جان نہین
کہو گی پہر بہی کہ مین تجہسا بدگمان نہین

جو یار صلح پہ ہی اب تو آسمان نہین
وہ مہربان ہوا تو یہہ مہربان نہین

تری فراق مین آرام ایک آن نہین
یہہ ہم سمجہہ چکی گر تو نہین تو جان نہین

نپوچہو کچہہ مرا احوال بیزبان مجہہ سی
یہہ دیکہہ لو کہ مجہی طاقت بیان نہین

یہہ گل ہین داغ جگر کی انہین سمجہہ کر چہیڑ
یہہ باغ سینۂ عاشق ہی گلستان نہین

نچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکہو
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین

نپوچہی حال تو جب تک مرا بیان نکرون
مری زبان نہین گر تری آن نہین

زبسکہ دیر لگی نامہ بر کو ڈہونڈنی ہم
عدم مین جاتی ہین گو پاؤ کا نشان نہین

شب فراق مین پہنچی تہی دل سی جان تلک
کہین اجل بہی تو مجہسی ہی ناتوان نہین

وہ حال پوچہی ہی اور چشم سرمگین کو دیکہہ
یہہ چپ ہوا ہون کہ گویا مری زبان نہین

نکیون نثار ہو جان خط کین جانان پر
کہ اوسکو میری سوا اور کا دہیان نہین

نکل کی دیر سی مسجد مین جارہ ای مومن
خدا کا گہر تو ہی تیری اگر مکان نہین

ہجرا مین ہی زیست کیون نہ جا ہون
جان دادہ شوخ بیوفا ہون

ہین غیر مری نکلتی ہی خوش
گویا کہ مین انکا مدعا ہون

اف کر گئی یاد گرم جوشی
مین آتش مردہ سی جلا ہون

کیا شکوہ جفا ئی آسمان کا
مین آپ کو دور کہینچتا ہون

دشمن سی ہی چشم مہربانی
محروم نگاہ آشنا ہون

ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
مرجاؤن گر ایکدم جدا ہون

کیونکر نہ بگڑ کی وہ نکالے
مین دلکی غبار سی بنا ہون

شکوہ ہین غیر کی ستم کا
انصاف کرو تو مین ہی کیا ہون

کہتا ہون بدن پہ عشق مین داغ
اعمال کی اپنی خود جزا ہون

ہی طعن سی صبح شام ہجران
مین کیسی بلا کو چہیڑتا ہون

اوس کو مین چہوڑ جای مجکو
ہرچند عدو کا نقش پا ہون

خود بینی و بیخودی مین ہی فرق
مین تمسی زیادہ کم نما ہون

بیزار ہی سوز عشق سی جی
کس شعلہ مزاج سی خفا ہون

مجہہ رمز شناس سی یہ باتین
کیا خوب مین غیر سی برا ہون

ای کاش عدو کو غیرت آوی
مین منتظر اپنی موت کا ہون

اس نام کی صدقی جسکی دولت
مومن رہون اور بتونکو چاہون

ہردم رہین کشمکش دست یار مین
چلون کی بند کسکی گریباکی تار مین

بالیدہ دمبدم جو مری لکھ خار مین
ہر آن برچہیانسی کلیجی کی پار مین

کیا کیجیی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جتنی وہ بی حجاب ہین ہم شرمسار ہین

عمر دراز کی ہی رقیبونکو آرزو
دیکہو زمان ہجر کی امیدوار ہین

مضطر وہ گل جو میری آہ شرر سی ہوا
کیا کیا شمال و باد صبا بیقرار ہین

چہاتی سی مین لگائی ہون ان [illegible]
یہہ داغ و زخم دلکی میری یادگار ہین

جزنہ سپہر مین مری دشمن تو اور ہی
لیکن بری غضب ہی یہہ دو تین چار ہین

ہجو ملیح غیر سمجہہ کر مزی اوٹہائی
خوش حرف بی نمک سی ہی ہم دلفگار ہین

کیسا فلک کہ اختر طالع جلا دئی
کیا سرد مہر میری دم شعلہ بار ہین

کیونکر نہ رحم حال پہ آئی شب وصال
اندوہ و درد روز مصیبت کی یار ہین

پانی کی بدلی برسی گی آج اگ ابر سی
اوٹہی ہماری خاک سی ہی کچہہ بخار ہین

شبنم خراب مہر وکتان سینہ چاک ماہ
لو اور بہی ستم زدہ روزگار ہین

ناصح سی مجکو کیونکہ ہون بدگمانیان
دشمن ہین جو میری وہ تیری دوستدار ہین

کیسی گلی رقیب سے کیا طعن اقربا
تیرا ہی جی نچاہی تو باتین ہزار ہین

مردون کو جیبہہ دیتی ہین ترجیح جو حسود
مومن یہہ جان لی کہ سگ جیفہ خوار ہین

شب وصل اوسکی تغافل کی بس تاب نہین
تلخئ مرگ ہی انکہونمین شکر خواب نہین

حسرتین میری نصیبونمین لکہی ہین کیا کیا
اتنی ہو قہر مین کہین فصل نہین باب نہین

دلکا کیا حال کری دیکہنی بہہ گر حسن
ٹہرتا آئینۂ یار مین سیماب نہین

سرفروشون کی اگر آپ خریدار رہی
تو گران ہوویگی وہ جنس جو کمیاب نہین

جب وہ بدمست ادہر آیا عدو کی گہر سی
اپنی قسمت مین بجز درد مئی ناب نہین

رستمی کا عوض افلاک سی لونگا بس مرگ
قتل عاشق ہی یہہ خونریزی سہراب نہین

کلبہ تار مین کیونکر تیری بن گذری گی
دن کو یہان دہوپ نہین رات کو مہتاب نہین

محتسب وہم ہی تو پہلی پلا دیکہہ مجھے
نہ لنڈہا پی لی مئی ناب ہی زہراب نہین

عشق کیون دری جان شوق ہی کیون سینہ کباب
دشمنی دل شکنی شیوہ احباب نہین

گلہ چرخ عبث شکوہ جانان بیجا
یاس و حرمان کو مری حاجت اسباب نہین

کشش ابروی صنم کی سی کہان یون مومن
لاکہہ سجدہ کری دل مائل محراب نہین

آہ فلک فگن تیری غم سی کہان نہین
جو فتنہ خیز اب ہی زمین آسمان نہین

کہنا پڑا مجھے پی الزام پند گو
وہ ماجرا جو لائق شرح و بیان نہین

ڈرتا ہون آسمان سی بجلی نہ گر پڑی
صیاد کی نگاہ سوی آشیان نہین

اظہار دوستی کی خوشی کیا شب وصال
دشمن سی سن چکا ہون کہ تو مہربان نہین

باتین تری وہ ہوش ربا ہین کہ کیا کہون
جو کوئی رازدان ہی میرا رازدان نہین

نومیدئ جواب ہی کیون اتنی شوق پر
یہہ کیا ہوا کہ مین پس قاصد روان نہین

پیش عدو سمجہہ کی ذرا حال پوچہنا
قابو مین دل نہین مری بس مین زبان نہین

بیصرفہ جانکنی کا مری کچہہ تو ہو حصول
محنت کسیکی آج تلک رایگان نہین

کرتی وفا امید وفا پر تمام عمر
پر کیا کرین کہ اوسکو سر امتحان نہین

اسکو ہی جانتا ہون فریب وصال غیر
تمکو عبث یقین ہی کہ مین بدگمان نہین

ہین اپنی چشم شوق کو الزام خاک دون
تیری نگاہ شرم سی کیا کچہہ عیان نہین

فطری ہی پیر چرخ سی اپنا مقابلہ
طفلی سی مجکو حسرت بخت جوان نہین

گذری ہین میری خاک سی غیرونکی ساتہہ وہ
فتنہ اوٹہا ہی گرد پس کاروان نہین

لگجای شاید آنکہہ کوئی دم شب فراق
ناصح ہی کوئی آؤ کہ افسانہ خوان نہین

اتنی سبک نظر مین ہین اوضاع روزگار
دنیا کی چشم مین مری لب گران نہین

ہر ذرہ میری خاک کا برباد ہو چکا
بس ای خرام ناز کہ تاب و توان نہین

نالے کے ساتھ دم کے نکل جانیکا ہی خوف
پر کیا علاج طاقت ضبط فغان نہین

مین جانتا ہون عش پہ آنیکا مدعا
آسودگی پسند تری شوخیان نہین

اوس بت کی ابتدای جوانی مراد ہی
مومن کچھ اور فتنۂ آخر زمان نہین

تاثیر صبر مین نہ اثر اضطراب مین
بیچارگی سی جان پڑی کس عذاب مین

بی نالہ مونہہ سی جھڑتے ہین بے گریہ انکھہ سی
اجزای دل کا حال نپوچھہ اضطراب مین

چرخ و زمین مین تیرہ کا ملتا نہین سراغ
ہنگامۂ بہار و ہجوم سحاب مین

ای زہرہ چہر دشمن منحوس کو نہ دیکھہ
نالی نہین سگے خوبی اکس فتحاب مین

اتنی کدورت اشک مین حیران ہون کیا کہون
دریا مین ہی سراب کہ دریا سراب مین

نکلا مال سی مئی وشاہد رہی ہی عزیز
پیری مین موت یاد تہی پیری شباب مین

تم نکلے ہو سیر کو نکلے گا مہر بہی
ہوویگا اجتماع شب ماہتاب مین

ڈوبی ہجوم اشک سی کشتی زمین کی
ماہی کو اضطراب ہوا جوش آب مین

کہولا جو دفتر گلہ اپنا زیان کیا
گذری شب وصال ستم کی حساب مین

ای حشر جلد کر تہ و بالا جہان کو
یون کچھہ نہو امید تو ہی انقلاب مین

قاتل جفا سی باز نہ آیا وفا سی ہم
فتراک مین جو سر ہی تو جان ہی رکاب مین

بازیچہ کردیا ستم یار و جور چرخ
طفلی سی غلغلہ ہی مرا شیخ و شاب مین

مومن یہ عالم اوس صنم جانفزا کا ہی
دل لگ گیا جہان سراسر خراب مین

جلتا ہون ہجر شاہد و یاد شراب مین
شوق ثواب نے مجھی ڈالا عذاب مین

کہتے ہین تمکو ہوش نہین اضطراب مین
سارے گلے تمام ہوئے اک جواب مین

پہیلی شمیم یار مرہی اشک سرخ سی
دلکو غضب فشار رہا پیچ و تاب مین

چین جبین کو دیکھہ کی دل بستہ تر ہوا
گیسی کشود کار کشاد نقاب مین

ہم کچھہ تو بد تہی جب نہ کیا یار سے پسند
ای حسرت اسقدر غلطی انتخاب مین

رہتی ہین جمع کوچۂ جانان مین خاص و عام
آباد ایک گہر ہی جہان خراب مین

آنکھہ اوسکی پہر گئی تہی دل اپنا بہی پہر گیا
یہ اور انقلاب ہوا انقلاب مین

بدنام میری گریۂ رسوا سی ہم ہوچکے
اب عذر کیا رہا نگۂ بیحجاب مین

مطلب کی جستجو نی یہ کیا حال کر دیا
حسرت بہی اب نہین دل ناکامیاب مین

گویا کہ رو رہا ہون رقیبونکی جان کو
آتش زبانہ زن ہی ہوئی طوفان آب مین

ناکامیون نی کام رہا عمر بہر ہمین
پیری مین یاس ہی جو ہوس تہی شباب مین

ہی اختیار یار مین سود و زیان مگر
فاضل تہی ہم بہانی قضا کی حساب مین

ناصح ہی عیب جو کہ دل آزار اسقدر
گویا صواب ہی سخن ناصواب مین

دونونکا ایک حال ہی یہ مدعا ہو کاش
وہ ہی خط اونی بہیجدیا کیون جواب مین

تقدیر بہی بری ری تقریر بہی بری
بگڑی وہ پرسش سبب اجتناب مین

کیا جلوی یاد آئی کہ ابہی خبر نہین
بی بادہ مست ہون مین شب ماہتاب مین

ہی منتونکا وقت شکایت رہی رہی
آئی تو مین منانی کو وہ پر عتاب مین

تیری جفا ہو تو ہی سب دشمنونسی امن
بدمست غیر محو دل اور بخت خواب مین

پیہم سجود پائی صنم پر دم وداع
مومن خدا کو بہول گئی اضطراب مین

بیم بیداد و ستم کچھہ دل مضطر مین نہین
یون ہون نالان کہ وہ گویا صف محشر مین نہین

خار بستر یہ شب ہجر بچہاؤن کیونکر
دلمین تو ہی وہ گل اندام اگر بر مین نہین

سر ٹپکتا ہون کہ بس ہم ہی نہ ہون گہر ہی نہ ہو
دہیان جسوقت یہ آتا ہی کہ وہ گہر مین نہین

مجہسی میکش کیطرف محتسب آتا ہی تو آئی
ایک قطرہ ہی سبو خم و ساغر مین نہین

جی اوہی اور وہی رنج محبت کی عذاب ہم نہ مانین گی کہ ایذا تیری نہو کرین نہین

ہم نفس کیونکہ مسخر وہ پری رو ہوگا نام اہل ہوس اور افسونگرین ہین نہین

قطع امید سی سرکاٹنی کو کیا نسبت مجہ مین وہ دم ہی اہی جو تیری خنجر مین نہین

دی دیا کبہی بوسہ طلب اول پر سچ کہا تمنی مزا حرف مکرر مین نہین

کیا موثر ہو دعا وصل صنم کی **مومن**
ہم طلب کرتی ہین وہ شی جو مقدر مین نہین

ردیف واو

سرمہ گین انکہہ سی تم نامہ لگاتی کیون ہو خاکمین نام کو دشمن کی ملاتی کیون ہو

گرم جولان مری مدفن پہ تم اتی کیون ہو اپنی دل سوختہ کی خاک اوڑاتی کیون ہو

شعلہ ہای تپ دل اگ لگاتی کیون ہو گر ہو دلسوز میری مجکو جلاتی کیون ہو

کونسی سوختہ اختر کا خیال آتا ہی سرمہ جب دیتی ہو تم اشک بہاتی کیون ہو

بار گردن تو نہین تیغ ستمکار آخر جان نثار و سر مشتاق جہکاتی کیون ہو

جن سی منظور وفا ہی ہو جفا ہی اون پر مجسی کچہہ کام نہین ہی تو ستاتی کیون ہو

بہول دو وعدہ کہ تم پردہ نشین ہو نہ وصال آپ چہپتی ہو چہپو بات چہپاتی کیون ہو

دل بیتاب کی اکسیر بناؤ گی کہین اسقدر شوق سی دل سی جلاتی کیون ہو

نہین منظور اگر بوالہوسی کا شکوہ غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو

توڑنا جان کا ہو جائیگا دشوار آخر چارہ ساز و مری امید بندہاتی کیون ہو

اوسنی کیا غیر کو دزدیدہ نظر سی جہانکا رخنہ ہای در یار انکہہ چراتی کیون ہو

حیرہی کسنی کہا شور قیامت تمکو نالہ ہای سحری دہوم مچاتی کیون ہو

دم قدم سی ہی لگا جان نکل جائیگی دیکہو سینی سی مری پاؤن اوٹہاتی کیون ہو

کہل گیا عشق صنم طرز سخن سی مومن
اب چہپاتی ہو عبث بات بناتی کیون ہو

اگر زنجیر کش سوی بیابان اپنی وحشت ہو
ہماری قتل سی قاتل نکیون غیرونکو عبرت ہو
کسیکی ابروئی خوش خم کا کشتہ ہون عجب کیا ہی
دم بسمل خیال شکوۂ قاتل گرا جاوی
سمجہتا خوب ہون مین اسی بناوٹ کی لگاوٹ کو
ہوئی بیخواب آہ نیم شب سی تو لگی کہنی
جلا جاتا ہون سوز رشک سی مانند پروانہ
عدو سی بزم مین ہوتی رہی چشمک زنی کیا
بجای سبزہ نکلی خاک سی کیوں زبان ظالم

تو پای قیس کا ہر ایک چہالا چشم حیرت ہو
بہم جوہر سی جوہر تیغ کا جب بست و حسرت ہو
جو میری خاک سی تعمیر محراب عبادت ہو
لب زخم جگر مین شیشہ انگشت بدندان ہو
قسم کہا جاؤ نگا گر تیری بلبین کچہ محبت ہو
کہ سوتونکو جگا دیتی ہو تم بہی کیا قیامت ہو
جلا مت اور کو تو گرچہ میری شمع تربت ہو
نہ دیکہا حال میرا تم بہی کتنی بیمروت ہو
دل نالان ہیں مردن جو سرگرم شکایت ہو

ہلا ایسی صنم کو خاک دل دی کوئی اے مومن
نہ جسکو کچہہ مروت ہو نہ خاطر ہو نہ الفت ہو

کیسی مجسی بگڑتی تم اللہ اکبر رات کو
اپنی آواز قدم سی بہی وہ ڈر کر رات کو
ہم مین کیا باقی رہا تہا ای ستمگر رات کو
یہان جو تو ای مہروش تہا جلوہ گستر رات کو
صرصر آہ و فغان شعلہ زن طوفان شرر تک
بوئی گل کا ای نسیم صبح اب کسکو دماغ
صبحدم مہتاب کا سا رنگ کیون ہی نہتا
بزم دشمن میں نہو وہ نغمہ گر آتی سنے ہیے

ذبح کرتی ہی جو ہو تا پاس خنجر رات کو
مرگی چہپ دیکہہ لی تنہا ہر قدم پر رات کو
جان بلب تہی بچ گئی قسمت سی مرکر رات کو
چہٹ رہی تہی کیا ہوا ہی کی مونہہ چہپا کر رات کو
جمع سامان خرابی تہا مری گہر رات کو
سات سویا ہی ہماری وہ ستمگر رات کو
بوالہوس کی پاس تو ای نازپرور رات کو
ہر فغا کی ساتہہ لب پہ جان مضطر رات کو

روز ہجران سی شب فرقت نہو کیون سخت تر
گاہی گاہی دنکو ملتی تہی وہ اکثر رات کو

رشک سی جلتا ہون ورنہ ایسی شمع بزم مین
دنکو ہی مجہپر وہی صدمہ جو تجہپر رات کو

دیکہیی وہ کونسی شب ہوی گی انکی جہوٹ
روز کہتی ہو کہ آونگا مقرر رات کو

رہ گئی ہم جہانکنی سی بہی یہ کیا اندہیری
بند کسنی کردئی تہی روزن در رات کو

بن تری پیش نظر تہی یہ اندہیری چہاگئی
جاتی آنکہین پہوٹ گر دیکہی ہون اختر رات کو

کود کر گہر مین تو پونہچا مین تری پر کیا کہون
دم نکل جاتا تہا کہٹکی کی برابر رات کو

یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی
مرگئی ہم دیکہکر چین ہای بستر رات کو

کیا کہون تم جو نہ آئی کیا قیامت اگئی
میہمان تہا میری گہر مین روز محشر رات کو

کیا اوسی تنہا نیکو فرماتی ہو ظلمت کدہ
حضرت مومن جہان جاتی ہو چہپکر رات کو

آنکہونسی حیا ٹپکی ہی انداز تو دیکہو
ہی بوالہوسون پر بہی ستم ناز تو دیکہو

اوس بت کی لئی مین ہوس حور سی گذرا
اس عشق خوش انجام کا آغاز تو دیکہو

چشمک مری وحشت پہ ہی کیا حضرت ناصح
طرز نگہ چشم فسون ساز تو دیکہو

ارباب ہوس ہار کی بہی جان پہ کہیلی
کم طالعی عاشق جانباز تو دیکہو

مجلس مین مری ذکر کی آتی ہی اوٹہی وہ
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکہو

محفل مین تم اغیار کو دزدیدہ نظر سی
منظور ہی پنہان نرہی راز تو دیکہو

اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکہو

دین پاکئی دامن کی گواہی مری آنسو
اوس یوسف بیدرد کا اعجاز تو دیکہو

جنت مین بہی مومن نملا ہای بتون سی
جور اجل تفرقہ پرداز تو دیکہو

یہ قدرت ضعف مین بہی فغان کو
کہ دی پٹکی زمین پر آسمان کو

وفا سکھلا رہیگا دل ہمارا
بہتا رہی خاطر نامہربان کو

پڑی ہی اوس گلمین لاش دشمن
اوٹھاؤن کیونکر اس بارگران کو

کہان ہی تاب نازبرق ایکاش
جلادی آتش گل آشیان کو

پسینے کی جگہہ آنے لگا خون
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو

سمجھتا کیونکہ دیوانے کی باتین
نہ پایا محرم اپنے رازدان کو

عدو کے گھر مین ہی بصد تشویرین
دکھاؤن کسطرح اوس بدگمان کو

نہین آمادہ لیلی وش سکھادی
کوئی مجنون کا قصہ ساربان کو

ہمارا غش تو کیا مرجائین تو بہی
نہ کہو لے طرۂ عنبرفشان کو

دیا اوس بدگمان کو طعنۂ غیر
غضب ہی کیا کہون اپنی زبان کو

دل مضطر کی بیتابی نے مارا
کہان سی لاؤن اوس آرام جان کو

سن ای مومن یہ ایمان ہی ہمارا
نہ کہنا کفر پھر عشق بتان کو

ایسی سی کیا درستی پیمان شکستہ ہو
جو قول دی تو سنگ حنا کا شکستہ ہو

دم ہی اولٹ گیا جو سنا ہی ترا مرض
کیا حضرت مسیح سی درمان خستہ ہو

پروانہ وار گرم تپش ہین قلق سی ہم
تم شوخیون سی شعلۂ بیتاب جستہ ہو

ممنون جوش گریۂ شادی ہون چشم تر
صبح شب وصال کا گر بند رستہ ہو

کب جان دی ہی بسمل ابرو جب تلک
خنجر کا تیری شاخ غزالان کا دستہ ہو

شاید کبہی وہ ترکش بدست منہ لگا ہی
خاک اپنی کاش در در تہ خم نشستہ ہو

مومن نہ توڑ رشتۂ زنار برہمن
مت کر وہ بات جس سی کوئی دل شکستہ ہو

وہ جو ہم مین تم مین قرار تہا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو
وہی یعنی وعدہ نباہ کا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ جو لطف مجھپہ تھی بیشتر وہ کرم کہ تھا مری حال پر
مجھی سب ہی یاد ذرا ذرا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ نئی گلی وہ شکایتین وہ مزی مزی کی حکایتین
وہ ہر ایک بات پہ روٹھنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی بیٹھی سب مین جو روبرو تو اشارتون ہی مین گفتگو
وہ بیان شوق کا برملا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

ہوئی اتفاق سی گر بہم تو وفا جتانیکو دمبدم
گلۂ ملامت اقربا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کوئی بات ایسی اگر ہوئی کہ تمہاری جیکو بری لگی
تو بیان سی پہلی ہی بھولنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی ہم مین تم مین بھی چاہ تھی کبھی ہمسی تمسی بھی راہ تھی
کبھی ہم بھی تم بھی تھی آشنا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

سنو ذکر ہی کئی سال کا کہ کیا اک آپنی وعدہ تھا
سو نباہنی کا تو ذکر کیا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کہا مینی بات وہ کوٹھی کی مری دل سی صاف اتر گئی
تو کہا کہ جانی مری بلا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ بگڑنا وصل کی رات کا وہ نہ ماننا کسی بات کا
وہ نہین نہین کی ہر آن ادا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

جسی آپ گنتی تھی آشنا جسی آپ کہتی تھی باوفا
مین وہی ہون مومن مبتلا تمہین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

ائی ہو جب بڑھا کر دل کی جلن گئی ہو
جوں سوز دل کہا ہی تم آگ بن گئی ہو

رونی سی ورنہ ہمسی منتی نہین ہو کیونکر
غیرونسی جب لڑی ہو لڑتی ہی من گئی ہو

باقی نہین کدورت شوق ستم سی ہرگز
کیا ای دل و جگر تم تیرونسی چھن گئی ہو

جاؤ تو جاؤ سوی دشمن سوی فلک کیون
ای گرم نالہ ہای آتش فگن گئی ہو

باد بہار مین ہی کچھ اور عطر ریزی
تم آج کل مین شاید سوی چمن گئی ہو

کیا حال ہی عدم کا کہلا تو بھیجو جو تم
ای خوگران غربت سوی وطن گئی ہو

ہی کچھ تو بات مومن جو چھا گئی خموشی
کس بت کو دی دیا دل کیون بت سی بن گئی ہو

بو کچھ بھی سی ہمدم و رہا ہی کیونکر خشک ہو
سب کی دامن تر ہون پر کب دیدۂ تر خشک ہو

آہ کی گرمی سی دنیا مین ہو جو تر خشک ہو
نوح کا طوفان ہی ہو تو خشک ہو پر خشک ہو

اف ری سوز نالہ واللہ ری سیلاب سرشک
اس ہی تر روئی زمین اوس ہی سمندر خشک ہو

سوز دل ہی بجگر لیتی وہی دم تو کب تلک
تر رہین آنکہین ہمیشہ اور لب اکثر خشک ہو

موج زن ہی ایک دریا ہی جوش اشک سے
آستین ہو جائی تر داماں تر گر خشک ہو

شمع سان ہین سوز گریہ سی سراپا جل گیا
ہی تعجب گر شجر پانی کی اندر خشک ہو

ابہی کہلجای ہی دریا ہی کہ تہم جای ہی
دیدۂ پر نم کبہی تو ہی تو دم بہر خشک ہو

روز محشر آپ کی اس تشنۂ دیدار کا
حلق تشنہ تر نہو اور حوض کوثر خشک ہو

گریۂ خونی کو قصد عالم بالا ہی پہر
کیون نہ خون بر وخانیونکا اسمانپر خشک ہو

تشنہ کام عشق ہون گر خاک سی میری بنے
آب جون جون بہریی وون وون اوس ساغر خشک ہو

رونی کی جا ہی اگر ہو بعد ملنی کی فراق
ہی غضب گر نخل کو بہی پہل پہلکر خشک ہو

شعر تر وہ ہین سری مومن کہ ہنگام جواب
خوف سی موہنہ اور زبان ہر سخنور خشک ہو

ای ناصحو آہی گیا وہ فتنۂ ایام لو
ہمکو تو کہتی تہی ہبلا اب تم تو دلکو تہام لو

مجنون محو یار ہون سودیکا میری کیا علاج
گر چارہ ساز و ہو سکی تو فصد لیلی فام لو

کیا قہر ہی کب تک کوئی رہجائی آنسو پیکی یون
ہنس ہنس کی میری اگی تم دست عدو سے جام لو

بندی ہین ہم صیاد کی کہتا ہی کس کس لطف سے
گر ہو سکے راہ چمن ای بستگان دام لو

ایسی ادا سی بوسہ دو لب کا کہ شادیمرگ ہون
جور و ستم کا میر یجان لطف و کرم سی کام لو

بخت سیاہ ای منعمو آخر ملائی خاک مین
یکچند ملک ہند لو یا سرزمین شام لو

دن رات فکر جور مین یون رنج اوٹہانا کب تلک
مین ہی ذرا آرام لون تم بہی ذرا آرام لو

پہر سوی مقتل آئی وہ ہاتہہ آئی تو پہر نثار
ای کشتگان شوق جان نذر دو سی دام لو

مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہے
یہہ ذکر اور موہنہ آپ کا صاحب خدا کا نام لو

یہ مایوسی دل و جان نالۂ شبگیر تو کھینچو
شفیع بیگناہان ہی اک اوس کلائی کی
سبکروح تجرد بھی کہین پابند ہوتا ہی
وہ آئی یا نہ آئی زیست میری ہو نہو لیکن
اثر ہوتا ہی کب ہمسی وفادار و نکو ای ناصح
سر زور آزمائی جذب دلکو آج ہی یکہو
عبث نالش ہی آہ تیرہ روز چشم جادو کی
دکہادونگا تماشا بس تجہی و مجہسی مجنون کو

کہے گا اوسکا دل آہ فسون تاثیر تو کھینچو
بھلا خون تو کرو گی بہلی تم شمشیر تو کھینچو
شمیم گل کی نقاشو بہلا تصویر تو کھینچو
ذرا اے چارہ سازو زحمت تدبیر تو کھینچو
فغانسی پیشتر تم خجلت تقریر تو کھینچو
کبھی کا ماتہ سینی سی تم اپنا تیر تو کھینچو
دہان بند ہوس سرمہ کی اک تحریر تو کھینچو
ہلادونگا زمین و آسمان زنجیر تو کھینچو

کہان اوس نوجوان کی ناز کی طاقت نہین مومن
ابھی سی مشق تو ہو جور چرخ پیر تو کھینچو

اعجاز جان دہی ہی ہمارے کلام کو
لکھو سلام غیر کے خط مین غلام کو
اب شور ہی مثال جو دی اوس خرام کو
آتا ہی بہر قتل وہ دور ای ہجوم یاس
گو آپ نے جواب برا ہی دیا ولی
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین اک
تیری ہی سمند ناز کی بیجا شرارتین
گر یہ پہ میری زہر دنو ہنسنے کیا ہوا
سہہ سہ کی نادرست تری خو بگاڑ دی
اوس سی جلا کی غیر کو امید بجتنگی
بخت سپید آئینہ داری کری تو مین

زنہار کیا ہی ہمنے مسیحا کی نام کو
بندی کا بس سلام ہی ایسی سلام کو
یون کون جانتا تہا قیامت کے نام کو
گہبرا نہ جای دیکہہ کہین اژدحام کو
مجہسی بیان نہ کیجے عدو کے پیام کو
کیون سوجتا ہی تازہ ستم انتقام کو
کرتی ہین آگ نالہ اندیشہ کام کو
روتا ہون اپنی مین دل جنت مقام کو
ہمنے خراب آپ کیا اپنے کام کو
لگ جای آگ دلکی خیالات خام کو
دکہلاؤن دلکی جوز اوس آئینہ فام کو

جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھ ساتھ
پھر کون وارثون کی سنی اذن عام کو

شاید کہ دن پھری ہین کسی تیرہ روز کی
اب غیر اوس گلی مین ہنین پھرتے شام کو

مدت سی نام سنتے تہی مومن کا بارے آج
دیکھا بہی ہمنے اوس شعرا کے امام کو

ہم سمجھتے ہین آزمانے کو
عذر کچھ چاہیے ستانے کو

سنگ در سی ترے نکالی آگ
ہمنے دشمن کا گہر جلانے کو

صبح عشرت ہی وہ نہ شام وصال
ہای کیا ہو گیا زمانے کو

بوالہوس روئی میری گریہ پر اب
منہ کہان تیری مسکرانے کو

برق کا آسمان پر ہی دماغ
پھونک کر میری آشیانے کو

سنگ سودا جنون مین لیتے ہین
اپنا ہم مقبرہ بنانے کو

شکوہ ہی غیر کی کدورت کا
سو مری خاکمین ملانے کو

روز محشر بہی ہوش گر آیا
جائینگی ہم شرابخانے کو

سنکے وصف اوسپہ مرگیا ہمدم
خوب آیا تھا غم اوٹھانے کو

کوئی دن ہم جہان مین بیٹھی ہین
آسمان کی ستم اوٹھانے کو

قطعہ

چلکے کعبے مین سجدہ کر مومن
چھوڑ اوس بت کی آستانے کو

نعش پای رقیب کی محراب
ہنین زیبندہ سر جھکانے کو

صد حیف سینہ سوز فغان کارگر نہو
یہان جان پر بنی ترے دل مین اثر نہو

دیکھین غم درونہ یہ کب تک نظر نہو
میر اشگاف سینہ ترا چاک در نہو

ای آہ آسمان مین عبث رخنہ گر نہو
ڈرتا ہون مین نزول بلا بیشتر نہو

فریاد سنگباہ کشی جا بجا کردن
گردہم جان نثار سی پیغامبر نہو

معشوق وہی ہی زاہد مفلس کو بس ہی
قطع تعلقات کس امید پر نہو

ایسی سی قدر مہر و وفا کی امید کیا
جسکو ہنوز اپنی ستم کی خبر نہو

ہون خانمان خراب ستم سی زیادہ تر
ایسا نہو کہ اب بھی تری ملین گہر نہو

عابد فریب شوخی رغبت فزا نگاہ
مین کیا کسی سی صبر تجھی دیکھکر نہو

ہی گردش زمانہ کبھی تو تغیر آئے
حسرت مجھے قبول اگر اسقدر نہو

سودا ہی مجکو گرمئے بازار عشق کا
اسکا کہان خیال کہ اپنا ضرر نہو

پای طلب شکستہ نہ کوتاہ دست شوق
ہم بھی ستم کرین جو وہ نازک کمر نہو

حزن و ملال مین بھی دل ازردگی کا وہم
کیسی بری بنے جو گلہ بی اثر نہو

ہین آرزو سی مرگ کی بی التفاتیان
جینا مرا محال تو دشمن اگر نہو

صحبت مین ایک رات کی وہ تنگ آگئے
طول امل سی قصہ سرا مختصر نہو

لذت بغیر جان دہی مردگان محال
آب بقا فشردہ دامان تر نہو

ہین جان نثار کہئی تو مر جائین ہم ابھی
یہہ کام بوالہوس سی کبھی عمر بھر نہو

جب فرق بی کلاہ ہوا چین اکیا
راحت زیادہ تر ہو اگر تن پہ سر نہو

پامال کیجی شوق سی پر بزم خاص مین
اتنا تو ہو کہ خاک مری دربدر نہو

سوتی سی اوٹھکر آئی ہین یارب بجائین وہ
شرمندہ آہ شب سی دعائی سحر نہو

اب لیجی آہ تاب کسل ہر جفا کی ساتھ
جب جانسی گذر گئی پھر گذر نہو

مومن ہوا رقیب عذر اے صنم پرست
ایسی سے ڈر رہی جسکو خدا کا بھی ڈر نہو

خالی ہوائی فتنہ سی گاہی جہان نہو
اسدم قیامت آئی اگر آسمان نہو

اعجاز سی زیادہ ہی سحر ادسکی ناز کا
انکھین وہ کہہ رہی ہین جو لب سی بیان نہو

یون تو بہت سی دلکی خریدار ہین ولی
جو ہی سو بد معاملہ کیو نکر زیان نہو

لکہتا ہون اوسکو بستگی دل کا ماجرا
آنسو روان نہون تو سیاہی روان نہو

شیخ حرم سی کام نہ پیر مغانسی ربط
کیا کفر و دین جو پاس وہ زیبا جوان نہو

تر کر دیا ہی ابر بہاری نی اسقدر
بجلی گری تو گرم مرا آشیان نہو

اب شوق وصل ہی نہ غم قرب مدعی
پامال ہو چکا ہون عبث سرگران نہو

کرنی نہ تہین نگار کی باتین گلہ ہین ہائی
کیسی بنی جو دل سی وہ نامہربان نہو

عزم سفر جہانسی کرون کیا نسب فراق
مین جانتا ہون جین کہان تو جہان نہو

اس شرط پر جو لیجی تو حاضر ہی دل ابہی
رنجش نہو فریب نہو امتحان نہو

یہہ جامہ پارہ پارہ تڑپنی سی ہو گیا
صبح شب فراق ہی تو بدگمان نہو

مومن بہشت و عشق حقیقی تمہین نصیب
ہمکو تو رنج ہو جو غم جاودان نہو

ردیف الہاء

چل پری ہٹ مجہی نہ کہلا موہہ
ای شب ہجر تیرا کالا موہہ

ارزو بلی نظارہ تہی تو نے
اتنی ہی بات پر چہپایا موہہ

دشمنو نسی بگڑ گئی تو یہی
دیکہتی ہی مجہی بنایا موہہ

بات پوری ہی موہہ سی نکلی نہین
آپ نی کالیون پہ کہولا موہہ

ہو گیا راز عشق بی پردہ
اوسنی پردیسی جو نکالا موہہ

شب غم کا بیان کیا کیجی
ہی بڑی بات اور چہوٹا موہہ

جب کہا یار سی دکہا صورت
ہنسکی بولا کہ دیکہو اپنا موہہ

کسکو خون جگر پلا ہی گا
ساغر می کو کیون لگایا موہہ

پہر گئی آنکہہ مثل قبلہ نما
جسطرف اوس صنم نی پہیرا موہہ

گھر میں بیٹھے تھے کچھ اداس آزردہ
بولی بس دیکھتے ہی میرا موہنہ
ہم بھی غمگین سے ہیں آج کہیں
صبح اوٹھتے تھے دیکھ ترا موہنہ

سنگ اسود نہیں ہے چشم بتان
بوسہ مومن طلب کرے کیا موہنہ

جو تیرے موہنہ سے نہو شرمسار آئینہ
تو رخ کرے سوے آئینہ دار آئینہ
سکھے ہے دیکھ کے رخسار یار آئینہ
کہ اس صفائی پہ صدقے نثار آئینہ
سیاہ رو نکرے ترک الفت گلفام
میں بوالہوس کو دکھاؤں ہزار آئینہ
صفاے دل کی کہاں قدر تیرہ روزوں میں
چراغ صبح ہے شبہاے تار آئینہ
سمجھ لیا مگر اوس سبز رنگ کو طوطی
کہ ہے نظارہ کا امیدوار آئینہ
وہ سخت جان ہوں کہ دکھلائیں گر دم مردن
تو توڑ دے کمر کوہسار آئینہ
مقابل اوس رخ روشن کے کھل گئی قلعی
نہ ٹھہرا آگ پہ سیماب دار آئینہ
سما رہے ہیں مگر تیرے نو بنو جلوے
کہ بن گیا ہے طلسم بہار آئینہ
شکست رنگ پہ ہنستے ہیں ہنستے ہیں ہم بھی
دکھائیں گے اوسے وقت خمار آئینہ
مجھے تو کہتے ہو مت دیکھ میری جانب تو
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
بلا ہے منع وفا تو زرا اوڑ گیا ناصح
تو لیکے دیکھ تو رنگ عذار آئینہ

سمجھ تو مومن اگر ناروا ہو خود بینی
تو دیکھیں کاہیکو پرہنرگار آئینہ

سیماب ہے پہلو میں مرے دل تو نہیں یہ
اس دل نے ستایا مجھے غارت ہو کہیں یہ
معلوم رسائی تری کانوں تک اگرچہ
نالہ مرا کہتا ہے کہ ہے عرش بریں یہ
کچھ شور محبت کی تو لذت ہے نہ پوچھو
ہے آگے بھی حسن سے کتنا نمکیں یہ
اک آہ ہی کرلوں کہ ہو شاید اوسے تاثیر
فرصت نہیں اب ہے غم بازپسیں یہ

حسرت سے کہا خضر نے دیکھہ اوسکی گلی کو
کیا یار کی آنیکی سنی کچھہ کہ اجل کی
کیون چھیڑتے ہو مجھکو برا ہو نی لگا کیون
یا پردہ اوٹھا ورنہ کھلا شوق نہانی
یہان کاہیکو وہ آئی لگا ہی کشش دل
بیدم سا پڑا تہا کوئی اوس کوچہ مین اوسنے

مرتا ہون ابھی گر ملے مدفن کو زمین یہ
کاہیکی خوشی ہجر مین ہی جان حزین یہ
ہی غیر کا نامہ نہ مرا خط جبین یہ
اب مجھسے تو چھپتا نہین ہی پردہ نشین یہ
تو لا کہہ کہی پر کوئی آتا ہی یقین یہ
دروازے ہی مین آ جہانکا کی دیکہا جو کہین یہ

اس رحم کی ضد نے وہین کہہ اسکے کہا ہان
جا کر کوئی دیکھو کہین مومن تو نہین یہ

دل بستگی سی ہی کسی زلف دوتا کی ساتہ
کب تک نباہئے بت ناآشنا کے ساتہ
یاد ہوا ہی یار نے کیا کیا نہ گل کھلائے
مانگا کرینگے اب سے دعا ہجر یار کی
ہی کسکا انتظار کہ خواب عدم سے بھی
یارب وصال یار مین کیونکر ہو زندگی
اللہ رے سوز آتش غم بعد مرگ بھی
سو زندگی نثار کرون ایسی موت پر
ہر دم عرق عرق نگہہ بیحجاب ہی
مرنیکے بعد بھی وہی آوارگی رہی
دست جنون نے میرا گریبان سمجھہ لیا
آتی ہی آفریں چلد ییئے سب وہ نہ پاس کا
مین کہنے سے بھی خوش ہون کہ شب تو کہتی ہیں

پالا پڑا ہی ہمکو خدا کس بلا کی ساتہ
سے تجھے وفا کہان تلک اوس بیوفا کی ساتہ
آئی چمن سے نکہت گل جب صبا کی ساتہ
آخر تو دشمنی ہی اثر کو دعا کی ساتہ
ہر بار چونک پڑتے ہین آواز پا کی ساتہ
نکلی ہی جان جاتی ہی ہمراہ دعا کی ساتہ
اوٹھتی ہین میری خاک سی شعلے ہوا کی ساتہ
یون روہی زار زار تو اہل عزا کی ساتہ
کس نے نگاہ گرم سے دیکھا حیا کی ساتہ
افسوس جان گھٹ گئی نفس نارسا کی ساتہ
اولجھا ہی اوسکی شوخ کی بند قبا کی ساتہ
کیسا ہجوم تہا دل حسرت فزا کی ساتہ
اوس فتنہ گر کو لاگ ہی اس مبتلا کی ساتہ

مومن وہی غزل پڑہو شب جس سی بزم مین
آتی تہی لب پہ جان زہ وجد اکی ساتہہ

اولنی وہ شکوی کرتی ہین اور کس اداکی ساتہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفاکی ساتہہ

پہر عیادت آئی وہ لیکن قضاکی ساتہہ
دم ہی نکل گیا مرا آواز پاکی ساتہہ

بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹہا دیکہتی
اوٹہہ جاتی کاش ہم بہی جہانسی حیاکی ساتہہ

وہ لالہ رو گیا نہو گلگشت باغ کو
کچہہ رنگ بوئی گل کی عوض ہی صباکی ساتہہ

اوسکی گلی کہان یہہ تو کچہہ باغ خلد ہی
کس جائی مجکو چہوڑ گئی موت لاکی ساتہہ

آتی ہی بوی داغ شب تار ہجر مین
سینہ ہی چاک ہو نہ گیا ہو قباکی ساتہہ

کلبا تک کسکا مشورۂ قتل ہو گیا
کچہہ آج بوئی خون ہی وہانکی ہواکی ساتہہ

تہی وعدہ سی پہر آنی کی خوش یہہ خبر تہی
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفاکی ساتہہ

کوچہ سی اپنی غیر کا موںہہ ہی مٹاسکی
عاشق کا بستر لگا ہی تری نقش پاکی ساتہہ

اللہ ری گمرہی بت و بتخانہ چہوڑ کر
مومن چلا ہی کعبی کو ایک پارساکی ساتہہ

تکلیف سی جون پنجہ گل لال ہوا تہہ
نازک ہی وہ بس چہوڑ دی ای رنگ حنا ہاتہہ

مین اپنی گریبان کی ٹکڑو نکا ہون پیرو
چلتی ہین جنون مین کی مرپانونسی سوا ہاتہہ

ہی دست میری نبض کی تفسی ید بیضا
یہہ معجزۂ تازہ مسیحا کی لگا ہاتہہ

ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی سے تہے
کیا کہینچتے دامن کو تری کام مین تہا ہاتہہ

رکہا تو دل چشم سی اب اوٹہہ نہین سکتا
قربان نزاکت کی مین کیا پاؤن ہی کہ ہاتہہ

ہوفی نہ دیا چاک گریبان کفن کو
یارون نی کئی فن مری تن سی جدا ہاتہہ

یہہ دست بریدہ مری قاصد کا ہو نہووی
ہی مہر کا خط ہاتہ شعاعی سی ہرا ہاتہہ

جب مجہی آرام تری ہاتہہ سی آیا
اللہ کری یون ہی تہ سینہ مرا ہاتہہ

جون شاخ گل ای جوش جنون ننگ رہون ننگی
جیب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتھہ

تہا کف افسوس ملیگا بس کشتن
غیرون سی ہی ظالم تو مری ساتھہ اوٹہا ہاتھہ

ہم اور یہہ بدعت تپش دل کی سبب ہی
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا ہاتھہ

ہم ہین فلک نگہہ کی ہی طاقت بچہوڑ دیکھہ
دست مژہ سی پنجہ خورشید مروڑ دیکھہ

ای جانہ عیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
پہٹ جای سینہ میری گریبان کی جوڑ دیکھہ

دور خمار کا بہی ہی کچہہ ہیان یا نہین
ای مست حسن شیشہ دلکو نہ توڑ دیکھہ

گر ناز کی سی بار ہی کشتہ تو یک نگاہ
ہم نیم بسملون کو تڑپتا بچہوڑ دیکھہ

اغوای غیر سے نجگا خفتہ فتنہ کو
مین غش نہین ہون لاش مری مست جہنجوڑ دیکھہ

آئینہ خانہ بن گیا دل توڑنا نہ تہا
یعنی اب ایسی جلوہ نما ہین کروڑ دیکھہ

طوفان ہین آب ہر گہر اشک مین نہان
ای باد دست دامن مژگان نچوڑ دیکھہ

میر اقلق بہی قبلہ نما سی نہین ہی کم
باور نہین ہی تجہی تو ذرا موہہ کو موڑ دیکھہ

کیا رحم دیکہنی کی ہی بندی ہو چاہیے
ای چشم اوسکی سامنی تو ہاتہہ جوڑ دیکھہ

جلنا تر ابتون مین بہی تاثیر کر گیا
مومن یقین نہین ہی تو پتہر کو پہوڑ دیکھہ

منظور نظر غیر ہی اب ہمین کیا ہی
بیدید تری آنکھہ سی دل پہلی بہرا ہی

کہائی ہی قسم ہمنی کہ پرہیز کرینگی
گر درد سی بہر جای طبیعت تو مزا ہی

جب گہر مین نہو تم تو رہین کو چمین ہم کیون
شکوہ جو تمہارا تو ہمارا ہی بجا ہی

بس بس نکرو بات کہ یاد آتی ہی مجکو
ناصح سی جو کچہہ تجہ دہن ہی سنا ہی

کسطرح نہ اوس شوخ کی رونی پہ ہنسو مین
نظرون مین مروت ہی نہ انکہون مین حیا ہی

اب شوق سی تم محفل اغیار مین بیٹہو
یہان گوشۂ خلوت مین عجب لطف اوٹہا ہی

یارب کوئی معشوقہ دلجو نہ ملے اب / جو اونکی دعا ہی وہی اپنی بھی دعا ہی
توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہے واعظ / یہہ بھی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہی
آزردۂ حرمان ملاقات سے منے کیا / یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہی
پرہیز سے اوسکی گئی بیماری دل آہ / بیگانگیون مین ہی عجب ربط رہا ہی
تہا محو رخ یار مین کیا آئینہ دیکھون / معلوم ہی یارو مجہی جو رنگ میرا ہی
چاہا کری دل لاکہہ نہ بولونگا جو ہمدم / وہ میری منانی کو رقیبونسی خفا ہی
مین ترک وفا سی ہی وفادار ہون مشہور / لیکن تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی

مومن نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
وہ بت ہی جو اور ونکا تو اپنا ہی خدا ہی

خوشی ہو سے مجہے کیونکر قضا کی آنیکے / خبر ہی لاش پہ اوس بیوفا کی انی کی
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی بہری / سکہائی طرز اوسی دلہن اوٹہا کی آنی کی
سمجہہ کی اور ہی کچہہ مر چلا مین ای ناصح / کہا جو تو نی نہین جان جاکی آنی کی
امید سرمہ مین نکلتی ہین راہ دیدۂ زخم / شمیم سلسلۂ مشکسا کی آنی کی
چلی ہی جان نہین تو کوئی نکالو راہ / ہم اپنی پاس تلک اس مبتلا کی انی کی
برا ہی کیون دل مرغ چمن سیکہہ گئی / بہار وضع تیری مسکرا کے انی کی
مشام غیر مین پونہچی ہی نکہت گل داغ / یہہ بی سبب نہین بندی ہوا کی آنیکی
جو حجاب ہوگی تو جان جائی سے / کہ راہ دیکہی ہی اسنے حیا کی آنیکی
بہر ایکی لا تیری قربان جاؤن جذبۂ دل / گئی ہین بہانسی وہ سوگند کہا کی آنیکی
خیال لف مین خود رفتگی نی قہر کیا / امید تہی مجہی کیا کیا بلا کی آنی کے
کرو نمین وعدہ خلافی کا شکوہ کس سے / اجل ہی رہ گئی ظالم سنا کی آنی کے
کہان ہی ناقہ تیری کان بجتی مین مجنون / قسم ہی مجکو صدا ہی درا کے آنی کے

مری جنازی پہ آنیکا ہی ارادہ تو آ | کہ دیر او ٹہانی مین کیا ہی صبا کی آنیکی

مجہی یہہ ڈر ہی کہ مومن کہین نہ کہتا ہو
مری لتلے کو روز جزا سے آنی کی

مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجاۓ | پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجاۓ
باندہوا اب چارہ گرو چلی کہ وہ بہی شاید | وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجاۓ
کر ذرا او بہی ای جوش جنون خوار و ذلیل | مجہسی ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجاۓ
نام بدبختی عشاق خزان ہی بلبل | تو اگر نکلے چمن سی تو بہار آجای
جیتی جی غیر کو ہو آتش دوزخ کا عذاب | گر مری نعش پہ وہ شعلہ عذار آجاۓ
کلفت ہجر کو کیا روؤن تری سامنی مین | دل جو خالی ہو تو آنکہون مین غبار آجائی
محو دلدار ہون کسطرح نہو دشمن جان | مجہپہ جب ناصح بیدرد کو پیار آجائی
پہر چا جوش تپش ہی تو تڑپنا لیکن | چارہ سازو نمین ذرا دم دل زار آجاۓ

حسن انجام کا مومن مری باری ہی خیال
یعنی کہتا ہے وہ کافر کہ تو بار آجائی

تیری پابوسی سی اپنی خاک ہی مایوس ہے | نقش پا پر نقش پا ظالم کف افسوس ہے
ہی یاد مغز مجنونکی جنون افزائیان | میری سر کو سایۂ بال ہما منحوس ہے
چشم دریا بار ہی کسکے خیال خط مین جو | فلس ہی داغ افزای پر طاؤس ہی
کیا یہہ مطلب ہی کہ برعکس وفا ہوگی جفا | جو تمہاری عہد نامہ مین خط معکوس ہے
یہان جلایا جی حجاب شمع رونی اور یہی | سوز پروانی کو مانع پردۂ فانوس ہے
بسکہ شام وصل آغاز سحر مین مرگئے | سینہ کوبی اہل غم کی ہم صدای کوس ہے
غیرت آمد شد دشمن سی تلوونسی لگی | جل بجہینگے اب کہ حال شعلہ سنگوس ہے
کرہو شکر جفا کی متصل غصے سے ورنہ نہ | لب پہ کچہہ کچہہ التماس جان غم مانوس ہے

نزع مین جیکا نکلنا ترا آنا ہو گیا
شاعری اپنی ہوئی نیرنگی دانشوری

بسکہ مرتی مرتی دلمین حسرت پابوس ہے
جو سخن ہی سو طلسم راز بطلیموس ہے

کر چکا ہون دور اخلاص بتان مین امتحان
مین نمانونگا کہ **مومن** زاہد سالوس ہے

دیتی ہو تسکین مری آزار سی
دوستی تمکو نہین اغیار سے

کچھہ نہ سوجہا حسرت دیدار سی
سہل ہو چھوٹی مردن دشوار سے

داغ خون سے میری وہ حیران ہوا
دامن الجھا ہی گل بنجار سے

چھوڑ جلد ای بوالہوس سر کو کہ اب
جہانکتے ہین روزن دیوار سی

فصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے

مال کیسا جان ہی دیگر بوالہوس
گر بنی تو دل چھڑا لون یار سے

مت کرو کنگھی نہ یہہ دزد حنا
دل چرا لے طرۂ طرار سے

آہ دود چرخ کی کیا خاک اوڑا ہے
فتنہ برپا ہی تری رفتار سے

کہا گیا جان آکہ دون اسکو نکال
مین نہین خوش صحبت غمخوار سے

یون کبہی ورد آیا اپنی چیز کا
حال دل گر پوچھئی دلدار سے

گر نصیحت کرین ہیچ ہون سادہ لوح
تو نہی کی خوب اوس عیار سے

کیون نہ کاٹین لب اطبا مر گیا
حال پوچھا تہا تری بیمار سے

وعدہ کرکے وہ نہ آئی نامہ بر
تو نی پوچھا ہوئیگا تکرار سے

دست قاصد کاٹی کیون ناحق ہی کیا
دزدئی مضمون مری طومار سے

ہائی بخت خفتہ کی یون جھپکی آنکھہ
دشمنون کے طالع بیدار سے

مجھسی وہ چھپتی پہرین اسکی سوا
اور حاصل عشق کے آزار سی

ا کہہ غزل ایک اور بہی مومن کہی

شوق اوس بت کو تیری اشعار سی

زہر ٹپکے ہی نگاہ یار سے
موت سوجھی نرگس بیمار سے

قتل ہو کر ہم بچی آزار سی
عمر کی دن کٹ گئی تلوار سے

جا بجا نہرین ہین جاری مینی اشک
پونچھی ہونگی دامن کہسار سے

گر نہ کھیلین جان پر جی ہار دین
عشق بازی سیکھئے اغیار سی

لاغری سی زندگی مشکل ہوئی
ہی گران تر جان جسم زار سی

گر علاج جوش وحشت چارہ گر
لا دی ایک جنگل مجھی بازار سی

ذکر اشک غیر مین رنگینیان
بوئی خون آئی تیری گفتار سے

عشق مین ناصح بہی ہی کیا مدعی
جرم ثابت ہو گیا انکار سے

جھڑ کے ہی کان ملاحت لون کیا
خود لپٹ جاتے نہ افگار سی

گر دعا کرتا ہون **مومن** وصل کی
ہاتھہ باندہی ہی وہ بت زنار سی

ہی نگاہ لطف دشمن پر تو بندہ جای ہے
یہہ ستم ای بیمروت کس سی دیکھا جای ہے

سامنی بہی جب وہ شوخ دلربا آجائی ہی
تھامتا ہون پر یہہ دل ہاتھون سی نکلا جای ہے

حال دل کیونکر کہون مین کس سے بولا جای ہی
سر اوٹھی بالین سی کیا کچھہ جی ہی بیٹھا جای ہے

جان نکہا وصل عدو سچ ہی سہی پر کیا کرون
جب گلہ کرتا ہون ہمدم وہ قسم کہا جای ہے

رشک دشمن نی بنا دی جان پر ای بیوفا
کب تلک کوئی نہ بگڑی حال بگڑا جای ہے

تلخکام عشق شیرین لب جئی تو کیا ہوا
شور بختی سی مزا ہی زندگی کا جای ہی

حسن روز افزون پہ غرا کس لئی ای ماہرو
یون ہی گہٹتا جائیگا جتنا کہ بڑہتا جای ہے

پونچھی آنسو وارثون کی کیا کرون اب ہاتھہ سی
داغ میری خون کا دامن سی چھوٹا جای ہے

غیر کی ہمراہ وہ آتا ہی مین حیران ہون
کس کے استقبال کو جی تن سے میرا جای ہے

تاب و طاقت صبر و راحت جان و ایمان عقل و ہوش
ہی کیا کہئی کہ دل کی ساتہہ کیا کیا جائی ہی

رو رہا ہون خندۂ دندان نما کی یاد مین
آب گوہر کسے لئی آنکہونسی آ جائی ہی

خاک مین ملجای یارب بیکسی کی آبرو
غیر میری نعش کی ہمراہ روتا جائی ہے

ابتو مرجانا بہی مشکل ہی تیری بیمار کو
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹہا جائی ہے

پندگو لی تو ہی فریاد کسکو سنو ہی یہہ کون
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائی ہے

دیکہی انجام کیا ہو مومن صورت پرست
شیخ صنعان کی طرح سوی کلیسا جائی ہے

ہو گئی تاثیر آہ و زاری سے
رہ گئی بات بیقراری سے

شکوۂ دشمنی کرین کس سے
وان شکایت ہی دوستداری کی

مبتلائی شب فراق ہوئے
ضد سی ہم تیرہ روزگاری کے

یاد آئی جو گرم جوشئی یار
دیدۂ تر نے شعلہ باری کی

کیون نہ ڈر جاؤن دیکہکر وہ لطف
ہی شب ہجر کی سی تاریکی

پاس دیکہو کہ غیر سے کہدی
بات اپنی امیدواری کے

بسکہ ہی یار کی کمر کا خیال
شعر کی سوجہتی ہی باریکی

گرد ہی روز جزا شب دیجور
ظلمت اپنی سیاہ کاریکی

تیری ابرو کی یاد مین ہمنے
ناخن غم سے دلفگاری کے

قتل دشمن کا ہی ارادہ اوسی
یہہ سزا اپنی جان نثاری کے

کیا مسلمان ہو گئی کہ ای مومن
حاصل اوس بت سی شرمساری کی

دفن جب خاک مین ہم سوختہ سامان ہونگے
فلس ماہی کی گل شمع شبستان ہونگی

ناوک انداز جدہر دیدۂ جانان ہونگی
نیم بسمل کئی ہونگی کئی بیجان ہونگے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
اور بنجائینگے تصویر جو حیران ہونگی

تو کہان جائیگی کچہہ اپنا ٹہکانا کر لے
ہم تو کل خواب عدم مین شب ہجران ہونگے

ناصحا دلمین تو اتنا تو سمجہہ اپنی کہ ہم
لاکہہ نادان ہوئی کیا تجہہ سی بہی نادان ہونگے

کرکی زخمی مجہی نادم ہون یہہ ممکن ہی نہین
گر وہ ہونگی بہی تو بی وقت پشیمان ہونگی

ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگی

ہم نکالینگے سن ای موج ہوا بل تیرا
اوسکی زلفونکی اگر بال پریشان ہونگے

صبر یارب میری وحشت کا پڑیگا کہ نہین
چارہ فرما بہی کبہی قیدئی زندان ہونگے

منت حضرت عیسیٰ نہ اوٹہائینگے کبہی
زندگی کی لئی شرمندۂ احسان ہونگی

تیری دل تفتہ کی تربت پہ عدو جہوٹہا ہی
گل نہ ہونگی شرر آتش سوزان ہونگے

غور سی دیکہتی ہین طوف کو آہوئی حرم
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے

داغ دل نکلینگی تربت سی مرے جون لالہ
یہہ وہ اخگر نہین جو خاک مین پنہان ہونگے

چاک پردے سی یہہ غمزے ہین تو ای پردہ نشین
ایک مین کیا کہ سبہی چاک گریبان ہونگی

پہر بہار آئی وہی دشت نوردی ہوگی
پہر وہی پاؤن وہی خار مغیلان ہونگی

سنگ اور ہاتہہ وہی وہ ہی سر و داغ جنون
وہ ہی ہم ہونگی وہی دشت و بیابان ہونگے

عمر ساری تو کٹی عشق بتان مین مومن
آخری وقت مین کیا خاک مسلمان ہونگی

سینہ کوبی سی زمین ساری ہلاکی اوٹہی
کیا علم دہوم سی تیری شہدا کی اوٹہی

آج اوس بزم مین طوفان اوٹہاکی اوٹہی
یہانتلک روئی کہ اوسکو بہی رلاکی اوٹہی

دلسی کیونکر نہ دہوان ساتہہ ہواکی اوٹہی
شعلہ ہای تپ غم سینہ جلاکی اوٹہی

گرہو دل مین خیال نگہہ خواب آلود
درد کیا کیا اثر خفتہ جگاکی اوٹہی

شمع کی چہرکا محفل مین جو مذکور ہوا
دل چرا بیٹہی تہی چپ آنکہہ چراکی اوٹہی

گوکہ ہم صفحہ ہستی پہ تہی ایکحرف غلط
لیک اوٹہی ہی تو ایک نقش بٹہا کی اوٹہی

ہو عذاب شب یلدا سی رہای یارب
زلف مونہہ سی کہین اوس مہر لقا کی اوٹہی

اف ری گرمی محبت کہ تری سوختہ جان
جسجگہہ بیٹہہ گئی آگ لگا کی اوٹہی

مین دکہاتا تہین تاثیر مگر ہاتہہ مری
ضعف کی ہاتہہ سی کب وقت دعا کی اوٹہی

سوزش دل سی ہوا کیا ہی مین پانی پانی
وہ جو پہلو سی پسینی مین نہا کی اوٹہی

جی ہی مانند نشان کف پا بیٹہہ گیا
پاؤن کیا کوچہ سی اوس شوخ ادا کی اوٹہی

شعر مومن کی پڑہی بیٹہہ کی اوسکی آگی
خوب احوال دل زار سنا کی اوٹہی

مونہہ کو نہ سیا ناصح کی بخیہ گری اتنی
لون مین بہی ابہی لگتی ہین پردہ دری اتنی

تم اوٹہہ گئی محفل سی فکر آتی ہی مجنونکا
سایہ سی میری وحشت ای رشک پری اتنی

دل لیکی وفا کیسی پر قول تو دینا تہا
ای سیمتن آفت ہی تو مفت بری اتنی

بی پردہ پس چلمن یکبار تم آ بیٹہی
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنی

لازم تہا حذر مجسی ناچیز کی نالون سی
پر تجکو کہان غیرت ای بی اثری اتنی

تو چہیڑی نکہت کو کہای شبنمکی
اب نسیمی بہی چل نکلی باد سحری اتنی

یہہ کرن کہی اوس سی کی ترک وفا مینی
کرتو ہی ذرا ناصح پیغامبری اتنی

کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
یا خوش نگہی وہ کچہہ یا بد نظری اتنی

کہتا ہی میری آگی وہ مجہہ عدو غش ہی
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنی

سجدہ نہ کہین کر لو مومن قدم بت پر
کعبی ہی مین ہوتی ہی بیہودہ سری اتنی

پہر وہ وحشت کی خیالات مین سر مین پہرے
دشت یاد آتی ہین آہو ہین نظر مین پہرتی

[illegible] طالع برگشتہ کہ وہ پہر بہی گیا
انگڑ دیکہہ مجہی راہ گذر مین پہرتی

پھرتی دن اپنی تو غیروں کی طرح راتوں کو | کیسی ہم کوچۂ مہتاب قمر میں پھرتے
عطر غیروں کو لگا کر جو رلایا اوسنی | تر مری سی ہیں مری دیدۂ تر میں پھرتے
منتظر کسکی یہہ رہتی ہیں کہ ہم ہر شب کو | تا سحر شام سی اوٹھہ اوٹھہ کی ہیں گھر میں پھرتے
ہی زبان بند اثر ولسی بے وصل ہیں اور | فکر سو سو ہیں دل مرغ سحر میں پھرتے
قلق ولسی ہی جنبش تری پیکانونکو | پوچھہ مت حال کہ برمی سی ہیں بر میں پھرتے
ایکدم گردش ایام سے آرام نہیں | گھر میں ہیں تو بھی ہیں دن رات سفر میں پھرتے
گر گئی تھی تو تسلی کو مری کہ جاتی | کہ اب آتا ہوں وہ کو اٹھہ پہر میں پھرتی
زرد رخ رنگ طلای کی ہوسی دیوانی | کیمیا ساز بھی ہیں خواہش زر میں پھرتے
سرگین چشم کی گردش جو بہا جاتی تو | خاک یوں کاہیکو ہم ڈالتی سر میں پھرتے

جنبش نرگس جست نی رولایا مومن
چشم کافر کی اشارے ہیں نظر میں پھرتی

پامال ایک نظر میں قرار و ثبات ہی | اوسکا نہ دیکھنا کہ التفات سے ہے
پیغامبر رقیب سی ہوتی ہیں مشورے | سنتا نہیں کسیکی یہہ کہنی کی بات ہے
چھوٹ کر کہاں اسیر محبت کی زندگی | ناصح یہہ بند غم نہیں قید حیات ہے
کیا یوں ہی جائیگی مری فریاد و سرزنش | واعظ کو روز حشر امید نجات ہے
بدنامیوں کی ڈر سی عبث تم سے چلے کہیں | ہوں تیرہ روز میری اختر ہی نورات ہے
لکھا جو اوسکو خط میں بلا نوشیونکا شکر | بالیدگی سی جوں خم گردوں دوات ہے
کیا مال ہیں کہ جان دیتی ہیں دم تمہیں | اغیار بوالہوس کی بھی کائنات ہے
کیا ابتدای حسن میں میں تجھپہ مر گیا | خلقت کا تیری دن مرا روز وفات ہے
جھوٹی شراب اپنی مجھی مرتے دم تو دی | یہہ آب تلخ شربت قند و نبات ہی

کیونکر خدا کو دوں کہ بتونکو ہی احتیاج

مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہی

نہ دو نیا بوسہ پا کو فلک جھکتا زمین پر ہی
کہ یہہ جتنا زمین کی نیچی ہی اوتنا زمین پر ہے

تڑپتا ہی پڑا شوق شہادت خاک اور خون مین
گرا کو چمین تیری یہہ لہو کسکا زمین پر ہے

خرام ناز نی کسکے جہان کو کر دیا برہم
زمین گرتی فلک تھمتی ہی فلک گرتا زمین پر ہے

تری دوری مین ہی کیا جای جان من پاس جانان
کہ جیسی آسمان پر سی اسی ہنگا زمین پر ہی

رہا اوسکی گلی مین مٹی یار لیجائین تو لیجائین
کہ پڑتا پاؤن مانند نشان پا زمین پر ہے

نوید قتل سی ہی ہو دل مضطر کو کیا تسکین
کہ قدر نیم رقص مرغ بسمل جا زمین پر ہی

یہ مری فریاد سن کہتا ہی اسرافیل حیرت سی
قیامت آگئی کیونکر یہہ غل کیسا زمین پر ہے

گلہ ہی گردش چشم سیہ کا تیری وحشی کو
کہ تنگی سی سدا ہی ہی فلک لکھتا زمین پر ہے

وہ سر جو کل تیری زانو پہ تھا سو آج ای ظالم
کبھو رہتا ہی پتھر پہ کبھو رہتا زمین پر ہے

فرشتو لیچلی اوس کو سی کیون جنت مین تم مجکو
بھلا کیا ساکنان چرخ کا دعوی زمین پر ہے

ہوا مہر برات عفو نقش سجدہ مومن کو
قدم رکھتا فلک پر ہی کہ سر رکھتا زمین پر ہے

مجھی یاد آگئی لغزش ہین اوسکی قد و قامت کے
چمن مین دیکھکر گل سرو بینی کیا قیامت کے

دیا ظالم کو دل جان غیر کو آرام وحشت کو
کسیکا شکوہ کیا کیجی یہہ عجبی اپنی قسمت کے

ستم پیشہ ہی بدخو ہی ستمگر ہی جفا جو ہی
کرون کیا کیا شکایت دوستو اوس بیمروت کے

موی ہین حسرت دیدار مین کھلی رہتی ہم
عجب کیا ہی جو نکلی سرخ نرگس اپنی تربت کے

مبارک خفتگان خاک کو تصدیع بیداری
کہ گور تیرہ سی یاد آئی مجکو رات فرقت کے

جفا کا شکوہ اب کیون جو کیا اچھا کیا تو نی
سزا ہی ای دل ناداں اس الفت اس محبت کے

تیری دل گرمیان آخر جلا رہینگی غیرونکو
کہ دوزخ نی قسم کھائی ہی میری سوز غیرت کے

مرا خواب عدم کا بیستونکو کاٹ کر پایا
نہ فرہاد شیرین کام کو حسرت یہہ محنت کے

گلہ کیا کیجئے اوس بدگمان عیار پرفن کا ... کہ عرض حال سی سبکو شکایت ہو شکایت کی

وہی مذہب ہی اپنا ہی جو قیس و کوہکن کا تھا
نئی راہ افترا ہی کب بہلا مومن نی عہد کے

وہ گردن دیکھہ یہہ حالت ہوئی تقصیر شیشہ کے ... کہ تہمتی ہی تہمین بچکی ہوئی ہی دیر شیشہ کے
مدام اوسی لب میگش کے موںہہ لگتا ہی اسی ساقی ... بنائی ہای کیا اللہ نی تقدیر شیشہ کی
سوا ای محتسب اسکی کہ اپنی دلکی صورت ہے ... سزاوار شکستن کونسی تقصیر شیشہ کی
اترا دس سنگدل کو کیا ہو عرض دل شکستن کا ... شکایت ہی مہری فریاد نی تاثیر شیشہ کی
ہون ایک آئینہ رو کا دیدہ پرآب دیوانہ ... بنا اشک مسلسل ہی مری زنجیر شیشہ کی
بیان کرتا ہی ہکلانیکا اوس مست کی عالم ... دلی کیا سمجھی پیچیدہ ہی تقریر شیشہ کی
یہہ کیا طاقت کہ اب ہچکی سب پامال کر ڈالی ... ملا تو خاکمین پر ہی وہی توقیر شیشہ کی
کرامت ہی رخ زرداب کی دل تفتہ کا ورنہ ... کہین بنتی سنے ہی آج تک اکسیر شیشہ کے

بہلا کیا اعتبار ای مومن ایسی یار سائی کا
کہ بیخود ہو گئی تم دیکھکر تصویر شیشہ کی

کشتہ حسرت دیدار ہین یارب کسکی ... نحل تابوت مین جو پہول لگی نرگس کے
وہ چلا جان چلی دو نہ پہانسی کہس کے ... اسکو تہامون کہ اوسی پانؤن پڑون بیکس کے
پاؤن تربت پہ مری دیکھہ سنبہل کر رکہتا ... چورہی شیشۂ دل سنگ ستم سی پس کے
مجکو مارا مری حال متغیر نے کہ ہی ... کچھہ گمان اور ہی دہڑکی ہی دل مونس کے
کس پریروسی ستمگر سی ملا دل افسوس ... کس پہ دیوانہ ہوا ہوش گئی مین اسکے
بخت پروانہ سی قربان عدو ہون یعنے ... اگ بنجائی ہی وہ گرد پہرونہین جسکے
نالۂ رشک نہو باعث دردسر مرگ ... غیر کی سر پہ لگاتا ہی وہ صندل گہس کے
لذت مرگ سی ہجرانمین دعا ہی کہ خدا ... یہہ مزا ہو نہ نصیبو نہین کسی نحس کے

کیون نہ ہم شمع کی مانند جلین دور کھڑی
جب عدو باعث گرمی ہون تری مجلس کے

یار **مومن** سی ہی ہین مدعی طبع روان
واہ افکار تر ان او مغہ یابس کے

بہبہ طوفان اوٹہای لوگون نے
مفت بیٹہی بٹہای لوگون نے

کردئی اپنے آنی جانی کے
تذکری جای جای لوگون نے

وصل کی بات کب بن ائی تہے
دل سی دفتر بنای لوگون نے

بات اپنی وہان نہ جمنے دی
اپنی نقشی جمائی لوگون نے

سنکے اوڑتی سی اپنی چاہت کے
دونو کی ہوش اوڑائی لوگون نی

اور ہی کچہہ پڑہادیا اوسکو
دشمنون کی پڑہای لوگون نے

بن گہی راز ہاے پنہانی
اوسی کیونکر سنای لوگون نی

کیا تماشا ہی جو نہ دیکہی تہے
وہ تماشی دکہائی لوگون نے

کردیا **مومن** اوس صنم کو خفا
کیا کیا ہای ہای لوگون نے

تمہین تقصیر اوس بت کی کہی میری خطا لگتی
مسلمانو ذرا انصاف سی کہیو خدا لگتی

تڑپنی لوٹنی رونیکا باعث تجہپہ ہی کہلتا
تیری دلکو ہی میر یسی اگر ای بیوفا لگتی

ستم ای بدبختی میری ہڑی کیون ہما کہاتا
سگ لیلی اداکو گر نہ ظالم بدمزا لگتی

جو مرجاتا تو یہہ دکہہ کاہیکو سہتا اگر مین
کہتا مین تو شاید دشمنونکی بد دعا لگتی

وہ پہرہی گرم نظارہ کہاتک زہر آلودہ ناکو
نگہ ہی ہر نگہ کی ساتہہ ایک تیغ جہی سی الگتی

نسیم مصر کا دم بیر کنعان کاہیکو بہرتا
اگر کوچہ کی تیری خاک آلودہ ہوا لگتی

جو گریہ ترنہ کردیتا تو جیسی نالہ کہینچا تہا
چمن بن کوہ بن صحرا مین اتش جابجا لگتی

گئی تہی کاٹ کاٹ آلودہ خونسی ہاتہہ پہان امنی
وہان سبت عدو سی یاد نین تہی شب حنا لگتی

بلائی جان ہو ادہیان اوس سینہ کا کل کی جو تیکھا
نہ لگتا دل تو دل لگی ہمچی کا ہیکو بلا لگتی

کہین سی ڈہونڈ کر لا تا بت کافر کوئی مومن
طبیعت سیر جنت مین نہین اوسکی سو الگتی

سرگین چشم سی کیون تیز نظر کرتا ہی
کب مرا نالہ تیری دلمین اثر کرتا ہی

جب وہ حیرت زدہ چہری پہ نظر کرتا ہی
آئینہ صد گلۂ آئینہ گر کرتا ہے

گر تصور سی ہون ہم بزم تو بیتاب رہی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہی

کس کے ہنسنی کا تصور ہی شب و روز کہ یون
کد کدی دلمین کوئی آٹہہ پہر کرتا ہے

غم خط مین تری مرجائین تو کچہ کیا ہی عجب
زہر کو جو کوئی کہاتا ہی ضرر کرتا ہی

اک نمک ان سی تو لذت نہ اوٹہی ای قاتل
زخم دل عرض نمکدان دگر کرتا ہے

کیا کیا دلنی کہ انکہوں سی کہا راز نہان
ایسی غماز کو بہی کوئی خبر کرتا ہے

عیش مین ہی تو نجاگی کبہی تم کیا جانو
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے

عدم آباد سی آتا ہے مجہے یاد جسے
کوئی حسرت زدہ دنیا سی سفر کرتا ہی

بخت بد نی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹہتا ہون
تو کبہی لطف کی باتین بہی اگر کرتا ہی

قتل کی ٹہیر گئی اپنی رقیبونمین کہ آج
خندہ کچہ طرز دگر چاک جگر کرتا ہی

سن کہو سیکہہ کہو اسکو غزل کہتے ہین
مومن ای اہل فن اظہار ہنر کرتا ہی

دیکہہ گریان مجہی وہ چشم کو تر کرتا ہی
اشک غماز ہی کیا انکہونمین گہر کرتا ہی

ذکر بیٹہی برائی ہی سے شاید میرا
اب وہ اغیار کی صحبت سے حذر کرتا ہی

نالۂ غیرت بلبل سے بہر کے اوٹہی ہی اک
گل مری قبر پہ کیا کار شرر کرتا ہی

سد راہ ایسی نہین غیرت یاد اغیار
کب خیال اپنا تری دلمین گذر کرتا ہی

میری زرد آبلونسی تخت صد برگ ہی دشت
ہی وہ اکسیر جنون خاک کو زر کرتا ہی

ہی تری جائی تو ہر ایک کے دلمین کیونکر
دیکہنی حال سراسیب کو اثر کرتا ہے

تری غفلت سی یہہ حالت ہی کہ اب دیکہہ کبہی
ترک آئینہ گری آئینہ گر کرتا ہے

کیا رولاتی ہی مجہے فکر خیال دشمن
وصل مین جب وہ ادہر ہنسکی نظر کرتا ہی

اشک شادی نی دم وصل جلایا کہ مجہی
منع نظارہ مرا دیدۂ تر کرتا ہے

محو وعدہ ہی کسی بت کا تو مومن کہ نماز
پہیر کر قبلہ سے موںہہ جانب در کرتا ہی

فغان کیا دم بہی لینا بار ہی دل اوڑ جاتا ہے
کہون کیا درد پنہانکی کلیجا موںہہ کو آتا ہے

سنا اوسنی مرا نالہ اثر بہی کچہہ ہوا شاید
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہے

پہری لوٹی ہی انگارون پہ وو زخمین جگر کی
تمہارا حسن عالم سوز کس کس کو جلاتا ہی

گراں خوابی وہی ہی بخت خوابیدہ کی اے ظالم
مرا شور فغان کا ہیکو سوتونکو جگاتا ہی

گرا ہی اشک پر تاثیر کیون خلوتمین آنکہون
کوئی یون جا کمین ایسی گہر کو ہی ملاتا ہے

کبہی کی پہر گئین آنکہین فرشتی ہی نظر آئی
تمہارا موںہہ چہپانا دیکہنی کیا کیا دکہاتا ہے

مین ایسا ہون کہ وہ دنگا تجکو طعنہ ہو جائیگا
بگڑنا گر نہین دشمن سی کیون باتین بناتا ہی

نکلتی ہی نصیحت اوسکی بنتی ہی یہ قیامت کے
عجب فتنہ ہی ناصح ہی کہ یہہ فتنی اوٹہاتا ہے

خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانیکا
وہ کافر گور مین مومن میرا شانہ ہلاتا ہی

کیون بنی خونابہ نوشی بادہ خواری آپکی
کسلئے ہی بیخودی غفلت شعاری آپکی

کیون رم جانانہ کی بدلی ہی ازخود رفتگی
کسلئے شوخی ہوئی ہی بیقراری آپکی

منفعل ساز دم ناہید نغمہ کیا ہوئی
کیون گذرتی ہی فلک سے آہ و زاری آپکی

آشنا سی ہو گئی بیگانگی جاتی رہے
ہو گئی کس آشتی دشمن سی یاری آپکی

بوئی گل سی ہو مکدر کسکی ہوا سی ہی یاد
خاک اوڑاتی کیون لگی باد بہاری آپکی

عشق میں رو میں تڑپتی ہو نہیں تو کس لیی
جون کتان ہر شب قبا گیری ہی یاری آپکی

مجکو حیران دیکھکر حیران رہ جاتی ہو کیون
ایسی محو پاس ہی امیدواری آپکی

جی چلا جاتا ہی کیون ہر لحظہ کس پر دل گیا
لی گئی قابو سی جان بی اختیاری آپکی

کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
کسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکی

ای کیا بیتاب ہو کر دہر لیا سینہ پہ ہاتھ
کھل گئی ہوش کہی سی دلفگاری آپکی

سرمہ دینی لگتی ہو جسوقت رونا آتی ہے
باری ہی ابتک تو باقی شرمساری آپکی

دل گیا دم بر بنی آنکھین لڑین کہتی ہی چال
بیقراری آہ و زاری اشکباری آپکی

قطرہ ای اشک گنتی ہو اگر روتا ہو نہین
اسقدر جو ہو گئی اختر شماری آپکی

کس صنم کی بندگی مین بت پرستی چھوڑ دی
ہو گئی مومن کی سی کیون دینداری آپکی

صبر وحشت اثر نہو جائے
کہین صحرا بھی گھر نہو جائے

رشک پیغام ہی فغان کش دل
نامہ بر راہ بر نہو جائے

دیکھو مت دیکھیو کہ آئینہ
غش تمہین دیکھکر نہو جائے

ہجر پردہ نشین مین مرتی ہین
زندگی پردہ در نہو جائے

کثرت سجدہ سی وہ نقش قدم
کہین پامال سر نہو جائے

میری تغییر رنگ کو مت دیکھ
تجکو اپنی نظر نہو جائے

میری آنسو نہ پوچھنا دیکھو
کہین داماں تر نہو جائے

بات ناصح سے کرتی ڈرتا ہون
کہ فغان بے اثر نہو جائے

ای قیامت نہ آئیو جب تک
وہ مری گور پر نہو جائے

مانع وصل ہے تغافل یار
بخت بد کو خبر نہو جائے

غیر سے بی حجاب ملتی ہو
تب عاشق سمجہ نہو جائے

ز رشک دشمن کا فایدہ معلوم
منت جی کا ضرر نہو جاے

ای دل آہستہ آہ تاب شکن
دیکھہ ٹکڑے جگر نہو جاے

مومن ایمان قبول دل سی مجھی
وہ بت آزردہ گر نہو جائی

جہانسی تنگ کو تیری ترس ترس گذری
جو تجھہ بن نچلا اپنی جیسی بس گذری

بنی ہی سور سرافیل آہ بی تاثیر
کہ میری دم پہ قیامت نفس نفس گذری

نجاؤن کیونکہ سوئی دام آشیانی جب
خیال حسرت مرغان ہم قفس گذری

ہو اور کو تو ہدایت جو خود ہون آوارہ
یہہ عمر کاشکے جون نالۂ جرس گذری

وفائی غیرت تنک جفانی کام کیا
کہ اب ہوس سی ہی اعدائی بوالہوس گذری

یہہ نیم جان غم ہجر ہی وہی انصاف
جو تیری دہیان مین اے مرگ دادرس گذری

دکہاؤن ناقۂ لیلی خرام ناز تجھے
کبھی ادہر سی جو اوس شوخ کا فرس گذری

پہنچی کیون تن کا ہیدہ سی پسینا ہاے
طرف سی غیر کی جب نذر عطرخس گذری

کہان وہ ربط بتان اب کہ ہمکو تو مومن
ہزار سال ہوئی سیکڑون برس گذری

نہ انتظار مین یہان آنکھہ ایک آن لگی
نہ ہای ہای مین تالوسی سب زبان لگی

جلا جگر تپ غم سی پہر سے کنے جان لگی
الہی خیر کہ اب اگ پاس آن لگے

گلی مین اوسکی نہ پہر آتی ہم تو کیا کرتی
طبیعت اپنی نہ جنت کی درمیان لگے

جفائی غیر کا شکوہ تہا تیرا تہا کیا ذکر
عبث یہہ بات بری تجکو بدگمان لگی

ہنسو نہ تم تو مری حال پر یہ ہون وہ ذلیل
کہ جسکی ذلت وخواریسی تمکو شان لگی

کہان وہ آہ وفغان دم بہی لی نہین سکتی
ہمین یہہ تیری دعای بد آسمان لگی

ہین اور اسکو بلاؤنگا روز وصل مین تو
اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگی

وہ کینہ ورز تہا مومن تو دل لگایا کیون
کہو تو کیا تہی کہ ایسی بہلی وہ آن لگی
برنگ صورت بلبل ہمین نوا سنجی
یہہ کیا ہوا کہ چپ ای گلستان بیان لگی

سدا تمہاری طرف جی لگا ہی رہتا ہی
تمہاری واسطی ہی دل کو مہربان لگی

کیا مری قتل پہ حامی کوئی جلاد بہری
آہ جب دیکہہ کی تجہسا ستم ایجاد بہری
خون دل پیتی ہین خو کردہ محنت اکی کش
ساغر دہر مین ساقی ہمی بیداد بہری
کہین ہوجای وصال آہ بلاسی چہوٹون
ہجر کا دکہہ کوئی کب تک دل ناشاد بہری
تیشہ کچہہ دشنہ شیرویہ نہین ای غیرت
اپنی ہی خونسی گردامن فرہاد بہری
ہوئی مین وہ صید جگر خون اسیری مشتاق
جو پس ذبح بہی ہر دم صیاد بہری
پہر تو سرگوشی دشمن مین ہی تاثیر بہو
گرنہ کان اوسکی فغان گلہ ارشاد بہری
چارہ گر اسکی خطا کیا مری تن مین نہا
خون اتنا کہ سر نشتر فصاد بہری
دمبدم رنگ ہی تغییر مرا حیران ہی
رنگ کیسا سری تصویر مین بہزاد بہری

مومن اس شعلہ زبانی کی کہان قدر مگر
موہہ در آبلہ سے گرہی فریاد بہری

کرتا ہی قتل عام وہ اغیار کی لئے
دس بیس روز مرتی ہین دو چار کی لئے
دیکہا عذاب رنج دل زار کی لئے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
دل عشق تیری نذر کیا جان کیونکہ دون
رکہا ہی انکو حسرت دیدار کی لئے
قتل اوسنی جرم صبر جفا پر کیا مجہی
یہہ ہی سزا تہی ایسی گنہگار کی لئے
لی تو ہی ہیجدی کوہی بجام تلخ اب
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے
آتا نہین ہی تو تو نشانی ہی ہیجدی
تسکین اضطراب دل زار کی لئے
کیا دل دیا تہا اسلئی مینی تمہین کہ تم
ہو جاؤ یون عدو مری اغیار کی لئے

چلنا تو دیکہنا کہ قیامت نے بہی قدم
طرز خرام و شوخیٔ رفتار کی لئے

چین سے ہے موتیونکی لڑی اوسکو بہیجدون
اظہار حال چشم گہربار کی لئے

دیتا ہون اپنی لب کو بہی گلگ سی مثال
بوسی جو خواب مین تری رخسار کی لئے

بیتا امید وصل پہ ہجر امین سہل تہا
مرتا ہون زندگانی دشوار کی لئے

مومن کو تو نہ لای کہین دام مین وہ بت
ڈہونڈی ہی تار سبحہ کی زنار کی لئے

کہانتک دم بخود رہئی نہ ہون کیجی آہ ان کیجی
کہانتک کہائی غم کبتلک ضبط فغان کیجی

سوائی نکتہ موہوم کیا وصف دہان کیجی
بنا کر بات کیا کہئی جو کچہہ ہو تو بیان کیجی

مرا گل دیکہتی ہی یاد رخ مین بار کہتی ہی
ذرا بہلائی جی جبنئی سیر گلستان کیجی

عدو کی وہم سی تکتا ہون بزم غیر مین ہر سو
نہین ہی اور کچہہ یون آپ چاہین گمان کیجی

غرض ہمسایہ مین ہی اسکا رہنا کیا قیامت ہی
کہ سن لیتا ہی گہر مین جو کچہہ کو یہان کیجی

نہین تو کیا کہین اور ہن کہی کیونکر دوا ہو وے
بڑی مشکل بڑی کیا چارۂ درد نہان کیجی

وہی ہجران ہی غم کہانی پہ کبتک زندگانی ہو
بس اب مرجائی کچہہ کہا کی ہمت جاودان کیجی

بکہی ہی ہاتہہ سینی پر بہلا کب تھامتا ہی دل
نہ جبتک روئی دوچار آہ خونچکان کیجی

عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجاوے
ملا دی خاک مین یہہ تو بہی شکر آسمان کیجی

یہہ آخر حد ہی جور و جفا و ظلم کی کبتک
تحمل در گذر ہر لحظہ ہر دم ہر زمان کیجی

گلا ہم کاٹ لین کی آپ تیغ رشک سی اپنا
عدو کو قتل کیجی پہر ہمارا امتحان کیجی

عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مومن
خدا کی واسطی ذکر ستمہای بتان کیجی

اجل سی خوش ہون کہ جس طرح ہو وصال تو ہی
نہ آئی نعش پہ وہ بر یہہ احتمال تو ہی

حنا کی رشک سے کیونکر نہ آئی جوشمین خون
کسی سبب سی ہو پر وہ بہی پائمال تو ہی

ذرا تھم ای دل مضطر کہ فکر وصل کرون
شب قلق نہین خواب ہی خیال تو ہی

زمین سی لگ گئین آنکھین تمہاری طرح نہین
شریک قتل ہو گردون کو انفعال تو ہی

کہانتلک گلہ ہای تغافل قاتل
ہم آپ کاٹ لین آخر بسر وبال تو ہی

جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
اب اگی ہو نہو امید انفصال تو ہی

وہ اضطراب کہان ضعف سی گراب ہی
ہوا اون حضرت عیسی تک اتنا حال تو ہے

شب فراق مین ہی زندگی یہ مرتا ہون
کہ گو خوشی نہین ملنی کی پر ملال تو ہی

عبث ترقی فن کی ہوس ہی **مومن** کو
زیادہ ہویگا کیا اس سی بیمثال تو ہی

تسلی دم واپسین ہو چکے
ہمین ہو چکی جب نہین ہو چکی

قلق کشتہ سخت جانی ہی پہر
امید اجل آفرین ہو چکے

بلا اس سیہ روز کو بزم مین
شب عیش ای مہ جبین ہو چکی

یہان دم نہین شوق سی قتل کر
مری خونسی تر آستین ہو چکی

مری تعزیت مین نہ لا غیر کو
کہانتک ستم پیشہ کین ہو چکی

کہو مرگ نسی ہان نوازش کری
کہ اوس سی زیادہ نہین ہو چکی

وہ ہمدوش ہوگا ہی تو غیر سی
مری قسمت اشتی نہ بین ہو چکے

اب اغیار سی آتا پای ہی کیون
نزاکت بس ای نازنین ہو چکی

خیال اجل سی تسلی کرون
وہ طاقت ہی جان حزین ہو چکی

ثوابت ہین سیار مثل شرر
مری آہ گرمی نشین ہو چکی

جنون نین بہلا کوئی کیا خاک اوڑاے
کہ ایک جوش ہی مین زمین ہو چکے

کمین مین ہی **مومن** وہ کافر صنم
بس اب پاسبانی دین ہو چکی

در بدر ناصیہ فرسائی سی کیا ہوتا ہی
وہی ہوتا ہی جو قسمت کا لکھا ہوتا ہی

یک نظر دیکھی سی سر تن سی جدا ہوتا ہے
بیجگہہ آنکھہ لڑی دیکھئی کیا ہوتا ہی

شوق کم ملنی سی اندوہ فزا ہوتا ہی
ہی پرہیز سی یہہ درد سوا ہوتا ہے

چشم خونبار مری آپ نی تلوونسی ملی
ورنہ ایسا ہی کہین رنگ حنا ہوتا ہی

جان بلب ہون خبر وصل سنا دی قاصد
لب ہلانی مین تری کام مرا ہوتا ہی

ہو کی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سی کہون
وہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہی

دل دیا جسنی وہ ناکام رہا تا دم زیست
فی الحقیقت کہ برا کام برا ہوتا ہے

وار ہین حشر تلک بہر دعا گو لب زخم
پر تراحق نمک کوئی ادا ہوتا ہے

زہر نوش غم شیرین نی کہا خسرو سی
تلخی مرگ مین شکر کا مزا ہوتا ہے

واقعی سجدۂ در ایسی ہی تقصیر ہی اب
جور جو بندہ پہ ہوتا ہی بجا ہوتا ہی

ایدل آجانی دی اوس زلف مسلسل کا خیال
جانکر کوئی گرفتار بلا ہوتا ہے

دلمین اتنا تو سمایا ہی کہ جل جاتا ہون
سرو نوخیز جو انگشت نما ہوتا ہے

ناتوانی مری مت پوچھہ کہان کیا ہم
بات کہنی مین مرا دم ہی ہوا ہوتا ہی

چاک پیراہن گل پر تو نہ پہول ای بلبل
جامہ یاران لباسی کا قبا ہوتا ہی

ہو نہ بیتاب غم ہجر بتان مین **مومن**
دیکھہ دو دن مین بس اب فضل خدا ہوتا ہی

اجل جان بلب تیری شیون سی ہے
یہہ نادم مری زود کشتن سی ہی

وہ بدخواہ سمجھا تو میرا نہین
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہی

یہہ پردہ ہو نیش زنبور کا
مشبک مرا سینہ چلون سی ہی

مری داغ یاد آئی گل دیکھکر
کہ بیزار وہ سیر گلشن سی ہی

جلانی سی ہی تیری تنا کر ہو نہین
گلہ نالۂ آتش افگن سی ہی

شب غم ہوئی شمع کو دیکھ کر
ہمیں خجلت اوس شوخ بدظن سی ہے

مرا خون کیا بار گردن ہوا
کہ بیتاب وہ درد گردن سی ہے

کہلائی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو
خجل سامری چشم پرفن سی ہے

جہاں خاک اوڑائی دہن در بار ہے
کدورت عبث فکر مدفن سی ہے

نئی کچھ نہیں ابھی جا بناز یان
یہی کھیل ہمکو لڑکپن سی ہے

بگڑتی ہو گیا اب بھی گستا ہو نہیں
عیاں صلح مہر کی جہتوں سی ہے

دل ہو من آتشکدہ کیوں نہ
لگاوٹ یہ طفل برہمن سی ہے

ہی دلمیں غبار اوسکی گہر اپنا نکر سے نکلے
ہم خاک میں ملنی کی تمنا نکر سے نکلے

کیونکر یہ کہیں منت اعدا نکر سکے
لیا لگیا کیا عشق میں کیا کیا نکر سے نکلے

ہنس ہنس کی وہ مجھسی ہی مری قتل کی باتیں
اسطرح سی کرتی ہیں کہ گویا نکر سے نکلے

کیا نامہ میں لکھوں دل وابستہ احوال
معلوم ہی پہلی ہی کہ وہ وانکر سے نکلے

غیر دلسی شکوہ لب سخن تلخ بھی تیرا
ہر چند ہلاہل ہو گوارا نکر سے نکلے

بیمار اجل چارہ گو گر حضرت عیسی
اچھا ہی کہیگی لوجہ اچھا نکر سے نکلے

جھنجلاتی ہو گیا دیجیے ایک بوسہ دہن کا
ہوجائینگی لب بند تو غوغا نکر سے نکلے

دیوار کی گر پڑتی ہی اوٹھنی لگی طوفان
اب بیٹھ کی کونی میں بھی رویا نکر سے نکلے

گر سامنی اوسکی ہی گری اشک تو دلسی
کیوں روز جزا خون کا دعوا نکر سے نکلے

کسوقت کیا مردمک چشم کا شکوہ
اے پردہ نشین ہم تجھی رسوا نکر سے نکلے

ناصح کف افسوس نہ مل چل تجھی کیا کام
پامال کرینگی وہ مجھی پا نکر سے نکلے

اوس کو میں ٹھہرنی ندیا جوش قلق نے
اغیار سی ہم شکوہ بیجا نکر سے نکلے

گر ذکر وفا سی بھی غصہ ہی تو اب سے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکر سے نکلے

مومن وہ غزل کہتی ہین اب جس سے یہہ مضمون
کہل جای کہ ترک در بتخانہ کرینگی

توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا نکرینگے

ٹہری ہی کہ ٹہرائینگی زنجیر سی دل کو
پر برہمی زلف کا سودا نکرینگے

اندیشۂ مژگانین اگر خون نی کیا جوش
نشتر سی علاج دل دیوانہ کرینگے

گر آرزوی وصل نی بیمار کیا تو
پرہیز کرینگے پہ مداوا نکرینگے

تشبیہ زبس دیتی ہین لبہائی بتانکو
مرجائینگے پر منت عیسا نکرینگے

پہر جای نہ تا چشم صنم انکہہ کی اگی
سیر چمن نرگس شہلا نکرینگے

رکہہ لیوینگی پتہر نگران سنگدلون کو
چہاتی سی لگانیکی تمنا نکرینگے

گو دار پہ کہینچین ہمین دلدار نصاری
پر آرزوی زلف چلیپا نکرینگے

گر حسن گلو سوز نی پہر اگ لگائی
کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگی

ہی عہد کہ پہر جانہ پہرین کوی بتان مین
پہر جائین اب اس عہد سی ایسا نکرینگی

کہتی ہین یہہ ہم چاٹ کی خاک اسمین ہو گی خاک
پر اب تو زمین بوس کلیسا نکرینگے

جون قبلہ نما گرچہ تڑپتی ہی سگئے عمر
پر موہہ سوی دیر صنم آرا نکرینگے

ای حضرت مومن یہہ مسلم جو ہی ارشاد
بہولی سی بہی اب ذکر بتون کا نکرینگے

لیکن جو بتون ہی نی بہلا آپ سی کی بات
پہر آپ ہی فرمائین کہ کیا کیا نکرینگے

نہ کٹی ہم سی تب جدائی کی
کتنی ہی طاقت آزمائی کی

رشک دشمن بہانہ تہا سچ ہی
مینی ہی تم سی بیوفائی کی

کیون برا کہتی ہو بہلا ناصح
مینی حضرت سی کیا برائی کی

دام عاشق ہی دل وہی یہ ستم
دلکو چہینا تو دلربائی کی

آئی وہ دست غیر مین وہی تہہ | آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
گرنہ بگڑو تو کیا بگڑتا ہے | مجہہ مین طاقت نہین لڑائی کی
گہر تو اوس ماہوش کا دور تہا | لیک طالع نی نارسائی کے
مرگئی پر ہی بی خبر صیاد | اب توقع نہین رہائی کے
کوچۂ غیر مین ملا وہ ہمین | ہرزہ تازی نی رہنمائی کے
دل ہوا خون خیال ناخن یار | تو نی اچہی گرہ کشائی کے

مومن آؤ تمہین بہی دکہلادون
سیر بتخانے مین خدائی کی

شب تم جو بزم غیر مین آنکہین چرا گئی | کہوئی گئی ہم ایسی کہ اغیار پا گئی
پوچہا کسی پہ مرتی ہو اور دم نکل گیا | ہم جانتی عنان بہ عنان صدا گئی
پہیلے وہ بو جو ہم مین نہان مثل غنچہ تہی | جہونکی نسیم کی بہہ نیا گل کہلا گئی
ای اب اشک آتش عنصر ہی دیکہنا | جی ہی گیا اگرچہ نفس شعلہ زا گئی
مجلس مین اونسی پان دیا اپنی ہاتہہ سے | اغیار سبز بخت تہی ہم زہر کہا گئی
اوتہا نہ ضعف سی گل داغ جنونکا بوجہ | قارون کی طرح ہم ہی زمین مین سما گئی
غیرونسی ہو وہ پردہ نشین کیون نہ بیحجاب | دہاہی بی اثر میری پردہ اوٹہا گئی
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق غیر کی | جو آگی مرتی دم مجہی صورت دکہا گئی
تابندہ و جوان تو بخت رقیب تہی | ہم تیرہ روز کیون غم ہجر انکو بہا گئی
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا | وہ ہی ہماری لاش کو ٹہوکر لگا گئی
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون | عالم شب وصال کی آنکہون مین چہا گئی
جسوقت اوس نی پارسی اغیار بوالہوس | بدخوئی سی یار کی ہوکر خفا گئی
دنیا ہی سی گیا مین نہو مین نازسی کہا | اب ہی گمان بدنہ گئی تیری باگئی

ای مومن آپ کب سی ہوی بندۂ بتان
باری ہماری دین مین حضرت بہی آ گئے

از بس جنون جدای گل پیرہن سی ہے
دل چاک چاک نغمۂ مرغ چمن سی ہے

سرگرم مدح غیر دم شعلہ زن سی ہے
دوزخ کو کیا جلن مری دل کی جلن سی ہے

روز جزا ندے جو مرے قتل کا جواب
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے

یاد آگیا ازبس کوئی مہروئی مہروش
امید داغ تازہ سپہر کہن سی ہے

کچہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
سب کاوش رقیب دل کوہ کن سی ہے

او ملکو گمان ہے گلۂ چین زلف کا
خوشبو دہان زخم جو مشک ختن سی ہے

مین کیا کہ مرگ غیر ہو دامان تر نہو
وہ اشک ریز خندۂ چاک کفن سی ہے

کیونکر نجات آتش ہجر ایسی ہو کہ مرگ
آئی تو دور رہی تب و تاب بدن سی ہے

خود رفتگی مین ہین وہ پاکہ کیا کہون
غربت جو مجہسی پوچہو تو بہتر وطن سی ہے

رشک پری لگی ہی عدو کی یہہ وحشتین
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے

داغ جنون کو دیتی ہین گل سی زبس مثال
مین کیا کہ عندلیب کو وحشت چمن سی ہے

کیون یار نوحہ زن ہین کہان مرگ مجکو تو
لب بستگی تصور لب و دہن سی ہے

کیا کیا جواب شکوہ مین باتین بنا گیا
لو اب بہی دل درست اوسی دلشکن سی ہے

اپنا شریک بہی نہ گوارا کرے بتو
مومن کو ضد یہہ کیش برہمن سی ہے

وہ کہان ساتہہ سلاتی ہین مجہے
خواب کیا کیا نظر آتی ہین مجہے

اوس پریوش سی لگاتے ہین مجہے
لوگ دیوانہ بتاتے ہین مجہے

یارب انکا بہی جنازہ اوٹہے
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجہے

ابروی تیغ سے ایما ہے کہ آ
قتل کرنیکو بلاتی ہین مجہے

بیوفائی کا عدو کی ہے گلہ
لطف مین بھی وہ ستاتی ہین مجھے

حیرت حسن بھی یہہ شکل بنی
کہ وہ آئینہ دیکہا تے ہین مجھے

پھونک دی آتش دل داغ مری
اوسکی خو یاد دلاتی ہین مجھے

گر کہے غمزہ کسے قتل کرون
تو اشارت سے بتاتی ہین مجھے

مین تو اوس زلف کی بو پر غش ہون
چارہ گر مشک سنگہاتی ہین مجھے

شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجھے

جان گئی پر نگئی جور رسی
بعد مردن بھی دباتی ہین مجھے

وہ جو کہتی ہین تجھی آگ لگے
مژدۂ وصل سناتی ہین مجھے

اب یہ صورت ہے کہ ای پردہ نشین
تجھسی احباب چھپاتی ہین مجھے

مومن و دیر خدا خیر کرے
طور سیدھے نظر آتی ہین مجھے

جذب دل زور آزمانہ چھوڑ دے
پائے نازک کا ستانا چھوڑ دے

جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
کاش وہ دلمین بھی آنا چھوڑ دے

حال دکہلاتا ہون شاید شرم سے
غیر اوسکو مونہہ دکہانا چھوڑ دے

گوش نازک ہر کسیکی رحم کر
جوش افغان غل مچانا چھوڑ دے

داغ بھی میرے جہنم کو مثال
تو بھی واعظ دل جلانا چھوڑ دے

پردہ کی کچہ حد بھی ای پردہ نشین
کہل کی مل بس مونہہ چھپانا چھوڑ دے

ہون وہ مجنون گر مین زندانمین رہون
فصل گل گلشن مین آنا چھوڑ دے

لب پہ حرف آرزو کا خون ہوا
رنگ پان کو مونہہ لگانا چھوڑ دے

ہم نہین اوٹھنی کی تیری بزم سے
پاس غیرونکا مٹانا چھوڑ دے

اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ڈر لگی ہے مسکرانا چھوڑ دے

آه میری کب دعای نوح تهی
چشم تر طوفان اوٹهانا چهوڑ دی

ناتوانی سے نزاکت هی زیاد
مجهسی تو دامن چهڑانا چهوڑ دی

کرهی مومن روزهٔ وصل بتان
تو غم فرقت هی کهانا چهوڑ دی

پهر سینه سوز داغ غم شعله فام هی
پهر گرم جوشئ دل وسودای خام هی

هر موپه پهر هی طائر مجنونکا آشیان
پهر فوج فوج سر پہ مری اژدحام هی

پهر زیب سر هی شعلهٔ داغ جنونسی تاج
پهر دور باش ناله اثر اهتمام سے

پهر دل هی داغ مطلع خورشید دیکهکر
از بسکه یاد جلوهٔ بالای بام سے

اوس آهوی رمیده کو پهر ڈهونڈهتا هی دل
رم کرده شوق وصل پهر ایک صید رام هے

پهر آگیا هی کونسی بیباک کا خیال
یهه کیا هوا که رخصت ناموس نام هی

جان لوٹتی هی پهر که وهی عیش هو نصیب
هم هین وه مست ناز هی اور دور جام هے

جی چاهتا هی پوچهی کوی کیا وه مرگیا
پهر ایک بات کهنی مین قصه تمام هی

پهر تلخکامیون نی کیا جان دلسی کوچ
پهر آرزوی بوسه کالب پر مقام هی

چلونسی کس پریکا نظاره هوا نصیب
پهر اپنی تنگی جینی کی کیون دهوم دهام هی

پهر پرده در هی کس کی وه انگلی هلال سے
جو مثل صبح چاک گریبان شام هی

پهر کسنی مسکراکی مجهی بیوفا کها
کیون کهه رها هون بنده تو صاحب غلام هے

پهر کسنی غیر کو نه دیا نازسی جواب
پهر خواهش پیام اجل کا پیام هی

دیکها نگاه نازسی کس شوخ چشم نی
پهر مضطرب نظر کو جهان نیم کام هی

کس کم سخن نی دیکهه مجهی آه کی که پهر
اپنی هی جی چکی رهنی مین کچهه کچهه کلام هے

پهر کس ستم شعار نی پوچها هی میرا حال
پهر ناصحون کو کیون خطر انتقام هی

پهر کیون نه کام هووی که اس کینه پر کها
سو بار مجکو تم سی تهین مجهسی کام هی

پہر کچہہ صدائی پاسی دل مردہ جی اوٹہا — پہر جلوہ ریز کون قیامت خرام ہی

پہر دوری بتان مین نہین خواب کا خیال
مومن مری ہی دین مین سونا حرام ہی

مین احوال دل مر گیا کہتے کہتے — تہکی تم تو بس بس سنا کہتے کہتے
مجہی جیب لکی مدعا کہتے کہتے — رکی ہین وہ کیا جانی کیا کہتے کہتے
زبان گنگ ہی عشق مین گو شکایت — برا سنتے سنتے بہلا کہتے کہتے
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہی — زبان تہک گئی مرحبا کہتے کہتے
گلہ ہرزہ گردی کا بیجا نہ تہا کچہہ — وہ کیون مسکرائی بجا کہتے کہتے
صد افسوس جاتی رہی وصل کی شب — ذرا ٹہیر ای بیوفا کہتے کہتے
چلی تم کہان مینی تو دم لیا ہی — فسانہ دل زار کا کہتے کہتے
برا ہو ترا محرم راز تو نی — کیا اونکو رسوا برا کہتے کہتے
ستمہای گردون مفصل نپوچہو — کہ سر پہر گیا ماجرا کہتے کہتے

نہین پاس صنم **مومن** اب کفر سی کچہ
کہ خو ہو گئی ہی صدا کہتے کہتے

مشورہ کیا کیجی چرخ پیر سی — دن نہین پہرتی کسی تدبیر سی
کسطرح مایوس ہون تاثیر سی — دم رکی ہی نالہ شبگیر سی
میری وحشت کی لئی صحرای قیس — تنگ تر ہی خانہ زنجیر سی
کیون نہ ٹپکی آج جب ٹپکی لہو — برق کٹتی ہی تری شمشیر سی
وہ مٹا دی نامہ مضمون وصل — گر ہو خط کاتب تقدیر سی
یون بنا کر حال دل کہنا تہا — بات بگڑی میری ہی تقریر سی
انگلیون مین خامہ جم کر رہ گیا — نامہ ہای شوق کی تحریر سی

قہر ہے پہر نانگاہِ یار کا
الامان اس بازگشتی تیر سے

وحشت چشم پری رو دیکھنا
پہر کیا جی سرمۂ تسخیر سے

لی گئی جان یادِ ذوق ہائے وصل
گہر مرا ویران ہوا تعمیر سے

ای صنم مومن ہون آخر کسطرح
مجکو تسکین ہو تری تصویر سے

کیونکر پوچھی حال تلخی عاشق دلگیر سے
ہوگئی ہین بند لب شیرینی تقریر سے

جوشش فرخست کشمکش ویس ناتوان دلگیر سے
جو نہ در تک پہنچی صحن خانۂ زنجیر سے

کام ہوتی ہین جو انکی سپہر پیر سے
لی گیا ہے پشت خم شاید تری شمشیر سے

دوستو آؤ قاتل کو کسے تدبیر سے
سرکٹا مین کی کہ اتو جنگ ہی تقدیر سے

صبحدم جاتا ہی پہلو سی مری وہ مہ جبین
دن سیہ ہوتی ہین کیا کیا مہر کی تنویر سے

وہم ہمخواری سی لکونٹۂ تنگ آگیا
ہوش جاتی ہین تری بہکی ہوی تقریر سے

فرط ضعف و جوش بیتابی ہی میرا حال دیکھ
اشک خون جاری ہین چشم پرخوانون پر

ہون غضب ہے اسکی سر گرم فغان شعلہ زن
جل گیا جی احتراق زہرہ کی تاثیر سے

لذت وحشت سی جلتا ہون کہین بہاگی نہ دل
ہین مشابہ انکی زلفین بہت زنجیر سے

کام جز الفت نہین ای کاتب اعمال یہان
فائدہ حرف مکرر کی بہلا تحریر سے

طوطیان سیکہین کہا انسی نالۂ رشک آفرین
ہو نہ زیب پشت آئینہ تری تصویر سے

ہون سزاوار ستم مینی کیا ہی جرم عشق
بوالہوس ہین بکنہ پہر کیون ڈرین تعذیر سے

ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
دیکہنا بہی چہٹ نجای سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیو نسی کم نہین نیرنگ عشق
تو نہو جلوہ ملا لو رنگ کی تغیر سے

رشک دلمان جواہر اور لکہی ہے غزل
جسکو مفلس بہی نہ بدلی نسخۂ اکسیر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہون
کہنچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

کب لگا ای کاسہ سر اوس لب سی جام اس خاک کا
کام ہونیکا نہین پہر فائدہ تدبیر سے

کانپتا ہون عرض سوزش مین بانکو دمبدم
میری دندان ندامت کم نہین گلگیر سے

ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بہی رہی
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

کب ہمارے ساتہہ سوتی ہین کہ دیکہی گا کوئی
اونکو بیتابی ہی کیون اس خواب بی تعبیر سی

تم سی وہ کرتا ہی باتین رشک سے روتا ہون مین
سچ کہا جلتی ہین سوتی غیر کی تقریر سی

نالہ ہای بوالہوس نی کہو دیا آزار شوق
لو ہم اچہی ہو گئی درمان بی تاثیر سے

ساتہہ سونا غیر کی چہوڑا تو ای سیمین بدن
خاک میری ہو گئی نایاب تر اکسیر سے

عشق اوس قاتل کا بعد قتل بہی ہمکو رہا
ہی یہہ کیسا جرم جو جاتا نہین تعذیر سی

سر ٹپکتا ہی قلق مین مومن خانہ خراب
مسجد مین رہتی نہین کیا فائدہ تعمیر سی

مومن سچ ہی ترک اوس بت کافر کا تو کہر ہی
ہم سجدہ کدہر کرتی ہین اور کعبہ کدہر ہی

بیہوش ہی عاشق پہ سیہ مست سی کمتر
تم مجکو تو کہتی ہو کچہہ اپنی ہی خبر ہی

کہتا ہون محبت مین اس ادا بے مین گل
گویا شجر وادی ایمن کا ثمر ہے

حسرت ہی مین کہون تو فلک کیونکہ ہو رام
اوس نرگس جادو کی نگہہ پیش نظر ہی

خط کی مجہی قاصد کو ہی انعام کی خواہش
مین دست نگر خود ہون وہ کیا دست نگر ہی

ارمان نکلنی دی بس ای ہم نزاکت
ہان ہاتہہ تصور مین مرا زیر کمر ہے

رندون پہ یہہ بیداد خدا سی نہین ڈرتا
ای محتسب اب تجہی کیا شاہ کا ڈر ہے

ایسی دم آرام اثر خفتہ کب اوٹہا
ہمکو عبث امید دعا ہای سحر ہے

ہم حال کہی جائینگے سنئی کہ نہ سنئی
اتنا ہی تو یہان حجت ناصح کا اثر ہی

وہ ذبح کری اور یہان جان فدا ہو
ایسی سی نہین یون یہہ ہمارا ای جگر ہے

اب بہی نہین جاتی تری آجانیکی امید | گو پہر گئین انکہین پہ نگہ جانب در ہی

دل کہول کی مل لیجئی مومن صنم سی
اس سال مین گر سوئی حرم عزم سفر ہی

ولین اوس تیغ کی جو راہ نکی | ہمنی بہی جان دی پر آہ نہ کی
پردہ پوشی ضرور تہی ای چرخ | کیون شب بوالہوس سیاہ نہ کی
تشنہ لب ایسی ہم گری می پر | کہ کبہی سیر عیدگاہ نہ کی
اوسکو دشمن سی کیا بچاتی وہ چرخ | جسنی تدبیر خسف ماہ نہ کی
کون ایسا کہ اوس سی پوچہی کیون | پرسش حال دادخواہ نہ کی
تہا بہت شوق وصل تو نی تو | کمی اے حسن تا بگاہ نہ سکے
عشق مین کام کچہہ نہین آتا | کرنہ کی حرص مال و جاہ نہ سکے
تاب کمظرف کو کہان تمنی | دشمنی کی عدو سی چاہ نہ کی
مین بہی کچہہ خوش نہین وفا کر کی | تمنی اچہا کیا نباہ نہ سکے
محتسب یہہ ستم غریبون پر | کبہی تنبیہ بادشاہ نہ کی
گریہ و آہ بے اثر دو نو | کسنی کشتی مری تباہ نہ کی
تہا مقدر مین اوس سی کم ملنا | کیون ملاقات گاہ گاہ نہ کی
دیکہہ دشمن کو اوٹہہ کیا بیدید | میری احوال پر نگاہ نہ سکے

مومن اس ذہن بیخطا پر حیف
فکر امرزش گناہ نہ سکے

بندا خیال جان بعد ترک یار مجہی | کیا ہی یاس نی کیا کیا امیدوار مجہی
نہ آسمان کا رخ پہیر دون جدہر چاہون | دیا ہی کیا طپش دل نی اختیار مجہی
وہ شام وعدہ جو آئی تو بیخود و سرمست | رہا وصال مین بہی وہ ہی انتظار مجہی

وہ رند خمکدہ کش ہون کہ زہر دیتی ہین
بتنگ اکی حریفان بادہ خوار مجھی

نہو وہ بات کہ جس سی وفا مین آئی خلل
کہین نہ کیجیو ناصح سی شرمسار مجھے

بقدر جوش تڑپنی کو تہا ولی ہین قتل
وہ بیقرار ہوئی اگیا قرار مجھے

امید مرگ پہ ہر فتنہ رحمت جان ہے
شب فراق مین کیا بیم روزگار مجھی

قران انجم سیارہ برج آبی مین
ڈبوئی گی مری چشم ستارہ بار مجھی

اگر حساب وفا امتحان کے بعد ہو
قبول عذر ستمہای بی شمار مجھی

شب وصال مین سب قطرہ قطرہ می پی لے
رہا نہ وسوسہ چارۂ خمار مجھے

رقیب کہا ہی قسم تو وفا کا ائی یقین
تو میری جان ہی کیا تیرا اعتبار مجھے

نہ سیر گل نہ قدح نوشی اوسکی ساتہہ ہوئے
غم خزان ہی نہ کچھہ حسرت بہار مجھی

بشکستن خم زجر محتسب معقول
گناہگار نی سمجہا گناہگار مجھے

لبون پہ جان ہی ایسی ہی کیا ہی بیدردی
نہ قرض دیتی ہو بوسہ نہ مستعار مجھی

نہ کام زور سی نکلا نہ عجز کام آیا
بس اب تو چین دی ای شوق ہرزہ کار مجھی

خدا کری ملک الموت اونسی پہلی آئی
بہت سی لینی ہین جانین بی نثار مجھی

کئی ہین جعل اجل نی تمام کام خراب
ہمیشہ نظم جہان کی ہین کاروبار مجھی

ہر آن آن دگر کا ہوا ہون عاشق زار
وہ سادہ ایسی کہ سمجھے وفا شعار مجھے

ثواب ترک صنم سچ ہی ولی مومن
یہہ کیا سبب کہ ستاتی ہو بار بار مجھی

دعا بلا تہی شب غم سکون جان کی لئے
سخن بہانہ ہوا مرگ ناگہان کی لئی

نہ پای یار کی بوسی نہ آستان کی لئی
عبث مین خاک ہوا سیل آسمان کی لئی

خلاف وعدۂ فردا کی ہمکو تاب کہان
امید یک شبہ ہی پاس جاودان کی لئے

سنین نہ آپ تو ہم بوالہوس سی حال کہین
کہ سخت چاہتی دل اپنی رازدان کی لئی

حجاب چرخ بلا ہی ہوا کری بیتاب
فغان اثر کی لئی اور اثر فغان کی لئی

ہی اعتماد مری بخت خفتہ پر کیا کیا
وگرنہ خواب کہان چشم پاسبان کی لئی

مزا یہ شکوہ مین آیا کہ بیمزہ ہوئے وہ
مین تلخکام رہا لذت زبان کی لئے

لیا ہی دلکی عوض جان دی ہی قیمت تو دون
مین اور اپکی سوداگری زیان کی لئے

وہ لعل روح فزا دی کہا تبلک بوسے
کہ جو ہی کم ہی یہان سرق نقشان جان کی لئی

ملی رقیب سے وہ جب سنا وصال ہوا
دریغ جان گئی ایسی بدگمان کی لئی

کہان وہ عیش اسیری کہان وہ امن قفس
ہی ہم برق بلا روز آشیان کی لئے

جنون عشق ازلی کیون نہ خاک اوڑائین کہ ہم
جہان مین آئی ہین ویرانی جہان کی لئے

بہلا ہوا کہ وفا از بسا ستم سی ہوئی
ہمین ہی دینی تہی جان اوسکی امتحان کی لئی

روان فزائی سحر حلال مومن سی
رہا نہ معجزہ باقی لب بتان کی لئے

اگر غفلت سی باز آیا جفا کے
تلافی کی بہی ظالم نی تو کیا کے

ہوئی آغاز الفت مین ہم افسوس
اوسی ہی رہ گئی حسرت جفا کے

کبہی انصاف ہی دیکہا نہ دیدار
قیامت اکثر اوس کو مین رہا کی

فلک کی ہاتہ سی مین جا چہپون گر
خبر لا دی کوئی تحت الثرا کے

شب وصل عدو کیا کیا جلا ہون
حقیقت کہل گئی روز جزا کے

چمن مین کوئی اوس کو سی نہ آیا
گئی برباد سب محنت صبا کے

کشادہ دل پہ باندہی ہے کمر آج
نہین خیر آپ کے بند قبا کے

کیا جب التفات اوسنی ذرا سا
پڑی ہی ہمکو حصول مدعا کے

کہا ہی غیر نے تم سی مرا حال
کہی دیتی ہی بیباکی ادا کے

تمہین شور و فغان سی بیری کیا کام
خبر لو اپنی چشم سرمہ سا کے

دیا علم و ہنر حسرت کشتے کو
غم مقصد رسی تا نزع اور ہم
مجھی ای دل تری جلدی نی مارا
جفا سے تھک گئی تو ہی نہ پوچھا

فلک نی مجھہ سی یہہ کیسی دغا کے
اب آئی موت بخت نارسا کے
نہین تقصیر اوس محو پرستا کے
کہ تو نی کس توقع پر وفا کے

۲۱
کہا اوس بت سی مرتا ہون تو مومن
کہا مین کیا کرون مرضی خدا کے

اب مرتا ہی مومن

نہ ربط اوس سے نہ یاری آسمان سی
یہہ حالت ہی تو کیا حاصل بیان سی
قیامت مرتی دم آئی فغان سے
شب وصل ایکا عذر نزاکت
برا ہی عشق کا انجام یارب
رہی شب کی سی بیتابی تو ہر روز
ڈھلایا خاک پر تو ہی نہ اوسے
مرا بچنا برا ہی آپ نے کیون
ملی دشمن سی کیونکر بیحجاب آپ
ملی گھر آپ یون جاتی تہی کسدن
وہ آئی ہین پشیمان لاش پر اب
کراہنی وہم ہی سی اوسنی پوچھا
نہ ہوگا نہو گون کا کہ مین ہون
نہ نکلی ہای یون بہی حسرت دل
نہ نکلے جلوہ فرما ہی نہ صیاد

جفا بہر عدو لاؤن کہان سی
کہون کچھہ اور کچھہ نکلے زبان سی
جہان لیکر چلے ہین ہم جہان سی
بچا ہی پر نہ جیسے نیم جان سے
بچا نا فتنۂ آخر زمان سے
چرائین گے ہم آنکھین مہربان سی
ہوئی ہم گیا سبک خواب گران سی
عیادت کی لب معجز بیان سے
نہ شرم آئی مری شوق نہان سے
اوٹھا نا مدعا ہی آستان سے
تجھی ای زندگی لاؤن کہان سے
مرا احوال میری رازدان سے
زیادہ بدگمان اوس بدگمان سے
بہی سو بحر چشم خونفشان سے
نکل کر کیا کرین ہم آشیان سے

اوٹہی دیوار کیا جب خانۂ غیر | بنی میری غبار ناتوان سے
جہان سے تنگ تر جنت نہو جائی | بہت حسرت بہرا جاتا ہون یہان سے
بُرا انجام ہے آغاز بد کا | جفا کی ہو گئی خو امتحان سی

خدا کی بی نیازی ہای مومن
ہم ایمان لای تہی ناز بتانسی

فردیات

قلق نی شب یہہ گہبرایا نہ جب شب ماہرو آیا | کہ جب اوچہلا زمین سی آپ گردونکو چہو آیا
اوس ستم کیش نی یہہ اپنی نصیبون کا لکہا | خط ہی لکہا تو سلام اوسمین رقیبونکا لکہنا
جوڑا کہلا تو زلف سیہ فام مین پہنسا | چہوٹا تہا دل قفس سی سو پہر دام مین پہنسا
سینۂ مجنون کی جانب دیکہکر رخ پہیرو | محمل لیلی کہین مت سنگ طفلان توڑنا
عطر ملتا تہا وہ عذر بددماغی کی لئے | دور سی دیکہا عدو کو ہاتہہ ملکر رہ گیا
کیونکر دیکہہ مجکو رنگ بدلی اوس پریرو کا | پلٹنا اون کا ہونگا اولٹ جانا ہی جادو کا
بداؤن مین مجہی جوش جنون لایا ہی موتی سی | یہہ کیونکر چارۂ پند خردمندان ہوش آیا
وقت وداع یار عجب اپنا حال تہا | کیا کرتے ہم ہی کہ ٹہرنا محال تہا
جانباز مومن اوسنی یا غیر کو خطاب | ہم جان پر بہی کہیلے یہ نام اور کا ہوا
رحم کرینگا نہین مومن وہ کافر کیش ہر | فائدہ رونی سی سر چہکتی سی سل توڑنا
تہی ہین مومن کی خودداری پہ کیا کیا اعتماد | کیا خبر تہی یہہ کہ یون محو بتان ہو جائیگا
نہین ملتا تہا دشمن سے تو ملتی | دلی کچہنہ ترسایا تو ہوتا
بارے محشر مین بگڑنا تو ہمین بن آیا | کہ اوٹہی خاک سی جب وہ سر مدفن آیا
خیال نرگس میگون مین مرگئی ہین ہم | نہ کیونکہ لوگ پئین ایسی بزم غم مین شراب

جان گئی ور اس وفا پر امتحان باقی رہا
ہی زمین سب فتنہ خیز اوسکی خرام ناز سے

محروم ہوا مومن ناکام محبت
در بتخانہ پر کہڑا تہا آج

جس سی ہمین ہی کام اوسی خود کام کی باعث
بہیج قاصد ای دلبوا اور معتمد سا بہیج

اوسی غیر کے پاس سنتی ہین ہین ہین
مین تو دیوانہ ہون مومن کا کہ ہی اوس نے سخن جسکو

چکہتی ہین شور محبت کا مزا بدنصیب
بیجا کدورت تو نسی تیری دم ہی نا نمکین

مضمون بسمل اونکی کہون کیا عتاب مین
دست جنون کی جائی حد تک کہ جیب سے

ساقیا زہر دی ہجر امین کہ بیہوش ہو عشق مین
نکہون اوٹہ جائین اس محفل سے یہہ ہم وہین نہین

ہی لطف بناوٹ کا ہم خوب سمجہتی ہین
مجکو کیا کام کہ آئینہ کی حیرت دیکہون

جبہی بام سے چلے یون نزع کب تک
ہو تو بیٹہی بہا ہی خراب ای مومن

میری تربت پہ کیا ہی کام شمع و گل کا ای ہجر و
خوش ہی مجکو صبا کب کلونکی باغمین بو

بہائین کیا کہین اب بذلہ عدلسی ہم آنسو

حشر کی فریاد کا اوسکو گمان باقی رہا
یہہ قیامت کیسی آئی آسمان باقی رہا

ای اہل محبت یہہ ہی انجام محبت
مومن دیندار کیا باعث

ہمنام سی محبت ہی تو کیون نام کی باعث
تیری واسطی مینی دل سے کہا ہی منگوا بہیج

زیادہ ہمین ہوش سی ہہا ہی ہی غش
ہقدر وحشی مزاجی پر ہی اکجا لم سے ربط

تجسی ای ناصح کہی کیا کوی غم کہانیکا حظ
ملجاؤن کاش پر اوسی کوچی کی خاک ہو کر

قاصد کی لاش آئی ہی خط کی جواب مین
پہیلا سی پانو ہمنی گریبان کی چاک مین

کاسۂ عمر ہو لبریز تو می نوش ہو غمین
لائی آنکہہ تو غیرونسی بیٹہا اودہر ہم دیکہین

یہہ طور لگاوٹ کا ہم خوب سمجہتی ہین
دیکہہ تو آئینہ اور مین تیری صورت دیکہون

ادہر ہو جاؤن یارب یا اودہر مین
لگا نہ اوس بت خانہ خراب سی انکہین

یہان پروانہ و بلبل کی ایک دو چار یہ کہو
پہری آتی ہی یہان آرزو باغمین بو

کہ بنکر بہ گئی ای شوق گریہ چشم نم آنسو

یارو کسی صورت سے تم کو احوال جتا دو
مجھے ہنستی ہوئی ہین پر دیکھنا رونیکی قریب

مصرعہ

مین تو بولا ہی نہین کسنے کیا ہے شکوہ
گریۂ شب نے ہمکو یاہی اب ہی آہ سحر
یہہ حالت بن گئی مومن ذرا کچھہ یہہ سمجھی ہو تو
ہو صورت خاک دل لگنی کی جنت مین ہیولا مومن
سنگ مرقد سے مرے فیض ہی سیکھو مومن
بجان و دل پیام یار لی تعظیم کی ہمنے
ای ہاتم فراق اجل سے بچا بچا
اوسنے نامہ لکھا نصیب پھری
جہان مجھے جون خاک ہمکو رونا نہ تمسے ہاتھ اپنے ملتے
بہا کے اشک اگر اوسکی چشم سرمگین مین ہے
پہ پھیر دیکھو جو سنا نالۂ موزون میرا
ستمگر پوچھتا ہی حال کیا بیمار کا اپنی
خدا کی واسطی اب تو جنون ہمو سلسلہ جنبان
چاک کر کھول دیا گرچہ یہہ سینہ تو نی
جنبش ہی بھی ابروی خوش خم کو دیکھی
دیکھا ہی خواب مین یہہ کس آرام جانکو ہی
ہجر کی شب اور یاد زلف کی بلوا مجھی
پہ الجھی ریشم کی نہ تھی تھون مین ہین

دروازی پہ اوسکی مری تصویر لگا دو
لب خندان کی قسم دیدۂ گریانکی قسم
مومن اوس بت نی دلاہی مجھی ایمانکی قسم
جھوٹ طوفان نہ اوٹھا خیر ہی پر تہمت ہو
تیری گرمی سی ہو بستر تجلی تنگ تو ہو
تمہین کیا ہوگیا یہہ دل پائل تسبیح کا کو
مری نظرونمین ہی شاہ جہان آباد نقشہ کا
ہون تہ خاک بھی طوطی لب آئینہ
سلام اوسکا کہا قاصد نے جان تسلیم بی نے
رکھا تھا مینی جانکو کیا تیری واسطی
نامہ بر کیا پھرا نصیب پھرے
ہوئی ہی مٹی خراب کیا کیا تمسی ملتی آپ بنتے
عصائی موسی دست بیمار حزین مین ہی
غیر سے شوخ نے اشعار غنانی مانگی
کوئی دم کا گھر بچا لحظہ کا ساعت کا مہمان ہے
کوئی دیوانۂ وحشت زدہ تا دست پا کھوے
تو بھی دل کی نہ گرہ ناخن شمشیر سے کھلے
تیغ ستم کو دیکھی اور ہمکو دیکھئے
غش پھرون اب جانکی رہتی ہین ہم پڑے
جی وہ اگر لی گئی اور دل یہہ کر لیگئے
دیکھہ نازک ہی کلائی یہہ مرے

باقی نہین رہا ہی کچھہ تن مین جان ہی ‏ ‏ ایک ایک موی سر ہی سر کا وبال ہی

جو بعد مرگ ہی الفت کا کچھہ اثر ہو جائے ‏ ‏ ہماری خاک پہ ہو جای یار پر ہو جائے

یہان یہہ ٹہری ہی کہ اب تیری تنہائی جائے ‏ ‏ اونکو مقناطیس کی جو کہٹ لگائی جائے

کافر اوسی بنانا تہا یہہ کیا کیا بتو ‏ ‏ مومن سی دل کی تم ہی مسلمان ہو گئی

دو ہی آدمی شب و روز غم و شادی مومن ‏ ‏ کچھہ ہمیشہ نہ رہی گا نہ رہا یاد رہی

معما باسم مومن

کیفیت وصال بس اب کچھہ نہین رہی ‏ ‏ کیونکر نہون ملول مین تب کچھہ نہین رہی

ایضاً

ازل سی جی ہی لگا سینہ سیر چاک ہی ‏ ‏ نم سرشک سی شاداب گلشن دل ہی

معما باسم غلام علیخان

قید بیحد ہی خانہ بے در ہی ‏ ‏ تو ہی صاحب غلام سی ملئے

معما باسم میر محبوب علی

مرجا رقیب رشک سی گو ہی وصال یار ‏ ‏ ہی اوسکی چشم شوخ ادا میری واسطے

معما باسم مہتاب رائی

بنی کیونکر کہ ہی سب کار اولٹا ‏ ‏ ہم اولٹی بات اولٹی یار اولٹا

معما باسم نواب مصطفی خان بہادر

نوا بلبل کی بی بس کر رہی ہے
بہار اک جام بیجا بھر رہی ہے

صدا بیدرد قمری کی بلا سے
سر طاقت ہی جسکا نقش پا ہی

فلک کو کل نہین ہی جور و بیداد
سری کیا ہو گو ہی فصل خورداد

کہ وہ سرو خرامان یہان نہین ہے
سرور اپنا تو اب امکان نہین ہے

بہار سبزہ پا کے پانون ٹوٹین
اکہ درد بیحد حسرت سے چہوٹین

مقطعات

جب کہا مینی کہ تم بیداد کر نا آشنا
بیمروت بیوفا بیگانہ احباب ہو

ہنسکے فرمایا کہ مین تو خیر جو کچہہ ہون سو ہون
تم ہی تو بیچین ہو بی صبر ہو بیتاب ہو

ایضاً

صاحبو میرا حال مت پوچھو
بندۂ سخت بیوفا ہون مین

چہوڑ دلی کو سہسوان آیا
ہرزہ گردی مین مبتلا ہون مین

عذر بیجا ہی سرکشی کی لئی
شاکئی بی سبب جفا ہون مین

ایک خداوند شو خکی غم مین
قابل رحم ہو گیا ہون مین

بجھی پہنچا دو میری صاحب تک
کہ غلام گریز پا ہون مین

ایضاً

وہ نوجوان عابد و زاہد کہ سب جسی
کہتی تہی مومن اور بہت دیندار تہا

کل ایسی حال سی نظر آیا کہ کیا کہون
جو تہا سو اسکو دیکہہ کی زار و نزار تہا

عبرت کی جا ہی اون صنمون نے کیا خراب
ملنی سی جنکی معتقد ننگ و عار تہا

بیمار کر دیا شب ہجر بتان نے آہ
کیا ہو گئے وہ روز کہ پرہیزگار تہا

یا تو ہین فراق ہی جو رشید حشر سی
یا اپنی سر پہ داغ جنون شعلہ بار تہا

اختر شماری شب غم سے نے بہلا دیا
جتنا خیال پرسش روز شمار تہا

ہر ایک کی طرف نگہ بیکسانہ تہی — کس کی نگاہ لطف کا امیدوار تہا
ہمت سی اور نازاو ٹہانیکی ارزو — باقی تہی گو کہ ضعف سی جینا ہی بار تہا
ہر دم ہوای آہ سی اوٹہتی تہی مع نہ یہ ٹا — جتنی کہ عمر مین گرد تہی دلمین غبار تہا
زخمون مین بسکہ مشک بہرا تہا مین کہو ن — عالم بدن کا اوسکی عجب لالہ زار تہا
انکہو نسی چند جدول خونابہ تہین روان — چہرہ جو ناخنون سی سراپا فگار تہا
نی راحت و فراغ نہ آسایش و شکیب — نی طاقت و توان نہ سکون و قرار تہا
بیہوش بیحواس و بے آرام و بیقرار — بی صبر و بی تحمل و بے اختیار تہا
کیا کشمکش نے دونوکو بیحال کردیا — نی زور ہاتہہ مین نہ گریبانمین تار تہا
جنبش بہی تہی محال تڑپنا تو یکطرف — کاہیدہ جسم ضعف سی کوہ وقار تہا
ہوخوہو ہی بیحواس تو احوال درد دل — کس سی کہی خبر ہی نہین کون یار تہا
گویا تہہ سی اشارہ تہا نی زبانسی بات — تو بہی تو حال ست و زبان اشکار تہا
ہو آسطی کہ خاک پہ انگشت دست سے — رحمی بحال بندہ خدایا نگار تہا
اور اک یہہ شعر شعلہ فشان و زبانہ زن — تبخالہ زیر کام و زبان بار بار تہا
اغاز کار عشق مین انجام کار تہا — مین کیون فنا ہی ہستی بی اعتبار تہا

ایضاً

عم بزرگوار کہ ہین عیسی زمان — نسخہ کا جسکے معجزہ سی مشکل اقتیاز
سقراط زہر خوردہ کا گر چارہ گر کرین — عمر خضر سی ہو نفس و پسین دراز
وہ سب ہی جسکی فطرت عالی کی ہین مقر — وہ جسکی رای خیل طبیبا نمین سرفراز
ہو آب آب قول قدیم و جدید سے — تمریخ قابضات کا اونسی ہنی جو راز
ہر ناف بیچ رشک سی بیتاب ہو علے — قولنج بادی کے اگر وہ ہون چارہ ساز
حضرت کی خوان فضل سی وہ فضلہ چین ہین — قی مین نہ کیون محقق طوسی کی ہو براز

خاکستر اونکی نسخہ اکسیر اثر کی ہی
بالفرض گر شراب مین ترکیب اونکی ہو
از بسکہ زندگی کی توقع نہین رہی
کیا نار عنصری کی اوڑا دینگی دہوین
سوئی دماغ ابخرہ دلکا یون صعود
یہہ حال ہی کہ ضعف سی کہلتی نہین آنکہہ
مین کیا کہ دم مین چلنی کی طاقت نہین رہے
دوران سر کو دیکہہ کی چکر مین آگئی
کر نفس ناطقہ کو نہین لگ گئی ہی چپ
کسکے خیال مین یہہ پراگندگی ہوی
عصاب مجہی زلف شکن در شکن ہوے
مین کیا کہون حقیقت رنگ عذار زرد
گر یہہ ہی زور ضعف قوی ہی عجب نہین
سو نہہ کا مزہ یہہ تلخ کہ شیرین ہی اوس سی تو
صندلی سر کو ہو کیا جب تلک جبین
یہان شوق سر کہ روئی ہندی صنم ہی خاک
یہان بوسی چاہئین کرہ زلف یار کی
لازم ہی میری سینہ پہ رخسار یا ہوش
جہوٹی شراب یار کی درکار ہی کہان
اسکا ہی بوسہ شکرین لب کا کام ہی
باقی رہی ہی پینی کی تدبیر کون سنے

کحل الجواہر زمرد چشم حرص و آز
ہرگز رہی نہ گردن مینا مین بہر زاز
وہ ہی مری علاج سی کرتی ہین احتراز
دلگرمی حرارت عشق جگر گداز
سجدہ سی جیسی رکعت اول صف نماز
ہی یاد کسکی نرگس بیمار نیم باز
بیٹہا ہی ہاون تو ترکی جب ایسا ہرزہ تاز
وہ عقل جو کہ ہرزہ دوی سی ہی بی نیاز
ورد زبان ہی کیون نہ یا حسی حیث الخا
احساس کو ذرا نہین حواس اختیاز
گردنین ہی تشنج اقدام سی گراز
سمجہو تو صفرت یرقان اوس سی ہی مجاز
دشوار ہو وہی عمر روان کو ہی اجلواز
یہ وجہ سرکہ روئی زرد حیلہ ساز
مین اوسکی آستان پہ زرگون بصد نیاز
صفرا شکن ہو سرکہ انگوری حجاز
ممکن نہین کہ دانہ آلو ہو چارہ ساز
کافور کی ہو قرص سی کیا چارہ حراز
تسکین پذیر ہو عرق بید سی جواز
گلقند سی ہو کیونکہ طبیعت کو اہتزاز
ای ناصح شفیق جگر سوز چارہ ساز

الٰہی کہ پونہچون وہان جسکی خاک در
کرتی ہی آج خاک شفا پر ہزار ناز

وہ مایۂ حیات وہ سرچشمۂ بقا
جسکا کہ ہی لعاب دہن آب جان نواز

صد سالہ مردہ زندہ ہو گر اپنی بات پر
آجائی اوس صنم کا لب معجزہ طراز

رحم آئی تو عجب نہین آخر غلام ہون
اور وہ غلام خاص کہ یوسف تہا یا ایاز

پونہچادی کاش کوچی مین اوس سبز رنگ کی
مرتہون اپنی جان سی عمر خضر دراز

ایضاً

سوا جاتا ہو اوس جبین ہی اوس بیدرد کو لکہون
کہ مجکو تختۂ مشق اطبا کیون بنایا ہی

نہ یہہ سمجھین سبب نی کچہہ علامت سی مرض پاین
سری ہین آپ مالیخولیا مجکو بتایا ہی

کوئی کہتا ہی آلودہ کہ صفرا ہی کراتی ہی
سیہ رونی ہرا جو رنگ کو چہری کی پایا ہی

کوئی کہتا ہی لیسر غش جالب بیخودی چہاتی
مجہی سو اس سرسام درد و غین بیچ ہی آیا ہی

کوئی کہتا ہی مین سمجہا یہہ سر جو اوٹہہ نہین سکتا
ہزال روح نفسانی نی یارو سرا اوٹہایا ہی

کوئی کہتا ہی حاشا ہی یہہ گرمی غب خالص کی
اسی جانسوز شعلہ نی دہوان منہ لکا اوڑایا ہی

کوئی کہتا ہی ترکیب اور غالب خلط بلغم ہی
رطوبت گر نہین تو کیون پسینی مین نہایا ہی

لگتی قشعریرہ سی عفونت کا جو میلان آیا
تو آخر سونگنی کو بول کا شیشہ منگایا ہی

کوئی کہتا ہی یہہ سکتا ہی نظر و نہین بجا رہی تو
کئی بار احمقون نی لاکی آئینہ دکہایا ہی

کوئی سمجہا جو تلخی ذایقہ کی سرکہ روی ہی
تو کہتا ہی کہ گاہی شہد خالص بہی چٹایا ہی

کوئی اطراف کی سردی سی گرم شتو دعو غایون
کہ سینکو چارہ بانصد مکرر آزمایا ہی

کوئی کہتا ہی دیکہو ممتلی ہی بعض مسہل دو
ولیکن پیشتر سی گر کوئی منضج پلایا ہی

کسیکو کم غذائی سی گمان ہی ناتوانی کا
تو کہتا ہی کہ جلدی لاؤ گر کچہہ بہی پکایا ہی

کسینی شربت درد جگر کی جو ٹہرائی
تو کوئی ہنسکی مثل غنچۂ گل مسکراتا ہی

کوئی کہتا ہی اب تو ہو گیا کیلوس ہی حص
کہ سالم ویسی ہی ہین گرچہ ہونٹونکو چبایا ہی

کوئی کہتا ہی پاؤن جو تشنج سی سکڑتی ہین
کہ قطرب ہی یہی قانون مین مینی پڑہا یا ہی

کوئی کہتا ہی یہہ شورش غریزی ہی کہ تشنج مین
سبہی اجزا ہین بارد بندہ تحفہ ساتہہ لایا ہی

کوئی کہتا ہی اس آتش کا اطفا سخت مشکل ہے
مگر دی وکوئی گر برف کا کوزہ جمایا ہی

کوئی کہتا ہی ہی بالخاصیت ہی فرق برہن کی
تمہین ہندی مداوا کس ستمگر نی سکہایا ہے

کوئی کہتا ہی روغن دیجیی بادام مقشر کا
یہہ نکتہ مرتی دم استاد نی مجکو بتایا ہی

مگر عم فلاطون منزلت میری یہہ کہتی ہین
مرض وہ ہی ہی لیکن شرم کی ماری چہپایا ہے

یہہ سوداے عشق ہی تیرا یہہ تپ سی زرغی ہی وہ
کہ بیجا گرمی صحبت نی تیری جی جلایا ہے

یہہ تلخی مذوق کی وہ تلخکامی ہی کہ حسرت نے
لب شیرین کی بوسی کا مزا مجکو چکہایا ہے

یہہ خضرت لون کی پرتو ہی تیری سبزہ رنگی کا
زہی نیرنگ شوق محویت کیا رنگ لایا ہے

عرق وہ اشک ہی جو پاس آئی رونی کا تہا
اوسی کی جوش نی دریا کا دریا یون بہایا ہے

صداع صدر کا باعث ہی تیری بدماغی
اگرچہ صحبت ناصح نی ہی سر تو بہرایا ہی

سبب ظاہر ہی اضمحلال ضعف و ناتوانی کا
قلق نی کاوش سینہ کی ہین الم نی جی کہپایا ہے

کہ کیونکر کانپ اوٹہون پانی کی ہوا بگڑی
فلک نی سرد مہری سی تیری کیسا ڈرایا ہے

منہ سی جاتی ہین آنکہین بسکہ تنہائی جدائی مین
سحر تک شام سی خوابیدہ طالع نی جگایا ہے

افاقہ غش سی کیا آتا کہ تیری کاکل مشکین
نسونگہی گر سنگہایا ہی تو عطر خس سنگہایا ہے

کہ کیونکر امتلائی معدہ ہو محسوس اک مدت
غم فرقت تری دوریئین کس کثرت سی کہایا ہے

غرض آج تک کہ مین بچ جاؤن اور مر جائی بن کی
مسیحا درد حسرت سی کہ کیا مردہ جلایا ہے

تاریخ وفات جدۂ مومن سراپا غم

دخلت ابد فی جنت النعیم

جبکہ اس غم سرا سی کی رحلت
جدۂ مومن : پریشان نے

سال تاریخ حسب حال کہا	رحلت بالنعیم رضوان نے ۱۲۳۷ ہجری

تاریخ رحلت وحید زمان یکتای دوران
ازین ایرمان سرای ویرانی بنیان

انتخاب نسخہ دین مولوی عبد العزیز	بی عدیل و بی نظیر و بی مثال و بی مثل
جانب ملک عدم تشریف فرما کیون ہوئی	آگیا تہا کیا کہین مرد کی ایمان مین خلل
ہی ستم ای چرخ تو کسکو پہانسی لیگیا	کیا کیا یہ ظلم تو نی بیکسون پرای اجل
جب اوٹہای نعش ایک عالم تہ و بالا ہوا	لوٹتا تہا خاک پر ہر قدسی گردون محل
کیا کس و ناکس نہ تہا صدمہ کیا جسوقت دفن	ڈالتا تہا خاک سر پہ ہر عزیز و مبتذل
مجلس درد آفرین تعزیت مین مین ہی تہا	جب ترہی تاریخ مومن نی یہ آکر بی بدل
دست بیداد اجل سی بی سروپا ہو گئی	فقرو دین فضل و ہنر لطف و کرم علم و عمل ۱۲۳۹

ایمان تازہ کردن شہور و سنین بدست
امیر المومنین ابن امیر المومنین

جو سید احمد امام زمان و اہل زمان	کری ملاحدیدین سی ارادۂ جنگ
تو کیون نہ صفحۂ عالم پہ لکہی سال وغا	خروج مہدی کفار سوز کلک تفنگ ۱۲۴۲ ہجری

ایضاً

گلاب ناب سی دہو نا ہوں مغز اندیشہ	کہ فکر مدحت سبط قسیم کوثر ہے
وہ کون امام جہان و جہانیان احمد	کہ محض مقتدی سنت پیمبر ہی
زمین کو مہر فلک سی نہ کیون ہو دعوی نور	کہ اوسکا رایت اقبال سایہ گستر ہی

عروج سنگ در قصر جاه یہہ کہ جسے ہزار طعن حضیض اوج لامکان پر ہے
زبسکہ کام نہین ہی اوسی سوای جہاں جو کوی اوس سی مقابل ہی وہ کافر ہی
شرف ہی مہر کو اوسکی زبانی سی دایم زبسکہ روزہ و شب انصاف سی برابر ہی
وہ بادشاہ ملایک سپاہ کو کنف دین کہ نور شمس و قمر جسکی گرد لشکر ہی
وہ شعلہ خصلت الحاد سوز و کفر گداز کہ جسکا نقش قدم مہر روز محشر ہے
وہ برق خرمن ارباب شرک و اہل ضلال کہ شعلہ خوشہ جا حاصل تو دانہ اخگر ہی
وہ قہرمان فلک توسن نجوم حشم کہ ترک چرخ غلام اوسکا مہر چاکر ہے
وہ شاہ مملکت ایمان کہ جسکا سال خروج امام برحق مہدی زمان علی فر ہے

تاریخ وفات مولوی محمد عمر صاحب خلف الصدق مولوی اسمعیل صاحب مرحوم

محمد عمر کا ہوا انتقال بزرگ ایسی ہوتی ہین پیدا کہان
مجہی سال تاریخ کا تہا خیال کہ سب نی کہا مرگ شیخ زمان

۱۲۶۸ ہجری

تاریخ

مری یار میرن کو اس سال مین ہوا کدخدائی سی بارہی فراغ
اگر غنچہ نارسیدہ دلہن تو دولہ نہایت ہی نازک دماغ
شگفتہ گل تازہ سال زفاف بہم کہہ رہی ہین خوش الحان باغ

تاریخ

ہوا کدخدا آج یعقوب بیگ عروس اور داماد دونو پری
بغل مین ہی ہمخوابہ ماہوش زہی اختر بخت کی یاوری
کہا مینی مومن سی تاریخ لو کہ ہی ختم اوسپر سخن گستری
کہا مینی دیکہا اگر تو ہی دیکہہ سما پر بہم زہرہ و مشتری

شور انگیزی قلم سینہ چاک

اشک فشان در ماتم حکیم غلام نبی خان

جہان نکو ہی نکو ہی جہان — وحید زمان والد مہربان
یہانتک اونہین شوق خلد برین — کہ ہر دم کو گنتے دم واپسین
نہ دلمین نہ اونکی زبان پر کبھو — رضائی الٰہی سوا آرزو
غرض آگیا وقت موعود جب — گئی تن سی وہ جان عشرت طلب
تاسف نی کیا کیا ستایا ہمی — قلق نی زمین پر لٹایا مجھے
غضب جانکو بیقراری ہوئی — بری حالت ایسی ہماری ہوئی
کہ وہ کہا دل عشرت آگو مرگ — ہوئی زندگی اپنی محسوس مرگ
جہانسی جب ایسا شفیق اوٹہہ گیا — تو جینی کا سچ ہی مزا کیا رہا
کہون کیا کسی سی کہ کیا غم ہوا — سزاوار اشفاق ماتم ہوا
دلی شعر کی جو ہوس ہی کمال — اوسی غم مین تاریخ کا تہا خیال
جنازہ اوٹہایا فرشتون نی آ — تو قد فاز فوزاً عظیما کہا

۴ ۱۲ ہجری

عقد عبارت و معانی باظہار سال نکاح یار جانی

کہانتک تغافل بس اب لے خبر — خبر ہی ہی کچہہ ساقئی بی خبر
شراب تمنا پلا آج تو — ہوسہائے مردہ جلا آج تو
مئی رشک آواز قم دی مجہی — سبو کی سبو خم کی خم دی مجہی
علاج دل سر بسر جوش کر — مئی وصل سی مجکو مدہوش کر
کہانتک سیہ مستی اشک خون — کبہی تو پیون بادۂ لالہ گون
کہانتک رہون تلخکام و خراب — مئی عیش سے مین ہی ہون کامیاب

جہان ہی سراپا سرور و نشاط / زمانہ کو ہی دورۂ انبساط
عجب وقت آسایش و کام ہی / کہ گردون کو جنبش سے آرام ہی
نکلنے لگے خواہش و مدعا / یہہ جوف اب ہوا سی ہی سچ مچ بہرا
جہان مین کسیکو ذرا غم نہین / کہین مرگ حسرتکا ماتم نہین
نہین سے ہے زمانی مین رونیکا نام / صراحی ہی ہنسنی لگی مثل جام
جو شبنم کے تہی اشک دندان ہوئے / برنگ لب غنچہ خندان ہوئے
عجب گر کوئی یار سے ہو جدا / وہ اقبالمند اپ ہوا کہ خدا
ہی اقبال جسکا جہان پر محیط / سعادت زمین و زمان پر محیط
وہ خان فلک رتبہ عباس نام / خجل جسکے جلوی سی ماہ تمام
نہ کیونکر ہو مہ اوسکے جلوہ سی داغ / ہی کس مہر تابان کا چشم چراغ
وہ عبد العلے خان گردون مکان / جہکے جسکے آگے سر آسمان
خلیق و شفیق و سراپا وقار / زمانی کو ہی جس سے سو افتخار
طبیعت مین اوسکے کرم سا کرم / بہرا پا مروت سراپا کرم
محبت فزاے دل ریش ریش / کرم گستر مومن مہر کیش
عجب بزم عشرت کا سامان کیا / سلیقہ سے عالم کو حیران کیا
کیا کیا سرانجام اسباب سور / کہ صرف چراغان ہوسی چشم حور
سرانجام وہ ہو سکی کیا بیان / زبان سخن گو کو طاقت کہان
ہوا جشن کیا کیا نہ سامان سی / گئی لیکے کس شوکت و شان سے
بندہا عقد کیا محکم و استوار / کہلا عقدۂ خاطر روزگار
کیا سامنے تاریخ کا جو خیال / یہہ شعر آسمانے پڑہا حسب حال
وصال دو مہ طالع و مہر اختر / قران دو نجم سعادت ہنر

ترانہ ریزی ہزار در شمار سنہ اتمام گلشن بیخار

کیا تذکرہ شیفتہ نی لکہا — ہی شیفتہ جسکے جان معنی
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا — کوئی نہین قدردان معنے
افکار بلند سے بنایا — نہ چرخ پہ آسمان معنے
ہر فقرۂ نثر جان مضمون — ہر شعر روان روان معنی
کیا بات ہی منتخب کی تیری — ای منتخب جہان معنے
ہر نقطۂ انتخاب ترا — خال رخ دلبران معنی
ترمی جو سخن بہی ہے سرافراز — الفاظ کا پایہ شان معنی
معنی ہین تناظر از الفاظ — الفاظ ہین مدح خوان معنی
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس — فردوس ہی یا جنان معنی
ای تازہ بہار باغ مضمون — ای گلشن بیخزان معنی
مومن نی جب اسمین دیرتک کے — سیر گل و ضمیران معنے
ایا ہی خیال سال اتمام — تہا وہ بہی تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سی سر فرو تہا — یکچند وہ ہمزبان معنے
جب نغمہ سرا ہو سکا وہ — بستان زن داستان معنے
ہاتف نی کہا ہی اسکی تاریخ — گلدستۂ گلستان معنی

تاریخ جلوس محمد سعید خان مسند ریاست رامپور ۱۲۵۰ ہجری

رام پور ایک زبان ہمتن سی — تیری مقدم کا تہا تمنائی
جب پذیرا ہوئی دعائی وہ بار — ای سر ایا قبول ام الائی
یعنی اس ملک کے نصیب کہلے — تیری قدمون پہ کی جبین سائی

تیری خدام کی نصیب ہوے　　حکم رانی و کار فرمائے
تجکو شائستہ کرسی عزت　　تجکو زیبا سریر آرائے
مین ہوا گرم فکر سال جلوس　　ناگہان غیب سی صدا آئی
کہ محمد سعید خان کو بنلے　　ورثۂ صدر کام آبائے
اس وسادہ پہ تجکو بٹھلا کی　　یہی تاریخ کی روش پائی

تاریخ

جہان مین ہی چارۂ تشنگی　　نہین کوئی ہی اس سی بہتر سبیل
یہی سال ہین اتی تفضل حسین　　جو کہتی ہین سب تشنہ پرور سبیل
۱۲۱۵

تاریخ

خلیفہ نور محمد وہ شمع بزم حضور　　کہ جس سی زیر زمین تا بہ آسمان روشن
مکاشفات کا احوال کیا کہون اونکی　　تمام حال جہان و جہانیان روشن
خیال سال وفات اونکا جب کیا مینی　　ہوا درونہ مثال ستارگان روشن
نکالی سال ہین اس مصرع دل آرا سے　　روان نور محمد سی ہی جنان روشن

تاریخ

ای وزیر بلند پایہ تجھے　　التفات شہی مبارک ہو
قدر عالی و خصلت محمود　　خان حامد علی مبارک ہو
رفعت پایہ روز افزون ہے　　آسمان پایہ گی مبارک ہو
امرائی زمانہ سی ہی تجھے　　ہر طرح برتری مبارک ہو
کارگاہ سپہر سی ہر روز　　تجکو خلعت نئی مبارک ہو
ذات کرسی ترا مقام بلند　　کیا کہون پالکی مبارک ہو
فیل گردون مطیع ہی تیرا　　فیل تشریف بہی مبارک ہو

تیری دولت سی سبکو ہی شش و پنج	صد زر زدہ وہی مبارک ہو
مری تیغ زبان کی تیزی سی	تجکو اعدا کشتے مبارک ہو
مومن آیا ہی بزم مین تیری	صحبت آدمی مبارک ہو
تہنیت خوان کامیابی ہے	صلۂ دوستی مبارک ہو
بہر تاریخ یون کہا ہی فکر	خلعت آصفی مبارک ہو

۱۲۵۴ ہجری

ایضاً

نواب کو بادشاہ نی بخشا	خلعت مین جو فیل چرخ تمثیل
مینی سے ہے زیادہ بہر تاریخ	تشریف وزیر پر کیا پیل

۱۲۵۵ ہجری

ایضاً

کیا رنج نواب صفدر علیخان	مبارک سلامت سلامت مبارک
ہوئی محو اب سستی و ناتوانی	رجوع قوا عود طاقت مبارک
معالج ہوا فکر درمانسی فارغ	مجہی فکر تاریخ صحت مبارک
حساب اس سخن کا تو کرلین جو لب نے	کہا اعتدال طبیعت مبارک

۱۲۶۰

دخت روشن روان ہوئی پیدا	کیا ہی چمکا ہی اختر **مومن**
نال کٹنے کی ساتہہ ہاتف نی	کہی تاریخ دختر **مومن**

۱۲۵۹ ہجری

ایضاً

شحنۂ دہلی خلق آزار	بچۂ افغان رشوت خوار
خوار ہوا بارے اس سال	لوگون کا تہا یار اقبال
نام بتاؤن کیا اے یار	ناموزون ہونگے اشعار
ہان تو پوچھے گر تاریخ	اس سی کیا بہتر تاریخ

سب نے کہا جب چھوٹا کام ‖ اتر اشحنہ مردک نام

۱۲۵۹ ہجری

تاریخ

اس تذکرے کا جو بے بہا ترجمہ بہا پایا ‖ مومن کو خیال سال تاریخ آیا

مضمون کا ہجوم دیکھ کر فرمایا ‖ کیا گلشن بخارہ پہ بادل چھایا

تاریخ

وہ تفضل حسین یار قدیم ‖ نیک خو نیک ذات نیک سیر

گرم سامان بزم سور ہوا ‖ بہر چشم چراغ اہل نظر

میر نواب بی نظیر جہان ‖ کیا خجستہ پدر سعید پسر

کدخدائی کا کیا کہون سامان ‖ زیب کی دلہن کر لیا ہی گھر

مہر داماد و ماہ پارہ عروس ‖ ایک سی ایک عالم آراتر

فکر تاریخ مین سنا مینے ‖ کہہ رہا تہا سروش نیک اختر

لکہہ دی ای مومن ستارہ شناس ‖ سال عقد اجتماع شمس و قمر

۱۲۶۱ ہجری

تاریخ وفات میان کالی صاحب

ہوی جب عدم وفات حضرت کی ‖ مجکو تاریخ کا خیال آیا

ہاتف غیب نے کہا ناگاہ ‖ کالی صاحب کو سرخرو پایا

۱۲۶۸ ہجری

رباعیات

تہا ہمسی بہی ربط بیوفا یا کہ نہ تہا ‖ ایسی ہوئی کچھہ کبھی بہی گویا کہ نہ تہا

یارون مین تمہاری ہم بہی تہی یا کہ نہ تہی ‖ دیکھو تو ادہر کو کبھی کچھہ تہا کہ نہ تہا

ایضاً

ہو حق وفا ادا قضا نے چاہا ‖ کعبہ کا سفر بخت رسا نے چاہا

ہی ترک علاج ان بتوں کا مومن	دیکھو چاہین گی کہ خدا نی چاہا

الضاً

کیا گوشہ خفا مین انجمن مین بہی تو تہا	کیا وحشت کہ تنگدل چمن مین بہی تو تہا
کچہہ اور نہین سفر مین ایذا لیکن	ایک درد ہی دلمین سو وطن مین بہی تو تہا

الضاً

جب سی وہ گئی اودہر نہین یاد کیا	بہیجے نہین کچہہ خبر نہین یاد کیا
ہم یاد مین جسکے آہ سب کچہہ بہولی	اوسنی ہمین بہولکر نہین یاد کیا

الضاً

گر جور و ستم پہ طبع آئی اچہا	ہی شوق محبت آزمائی اچہا
یہان روز جزا کی آس ہی روز فزون	کر لیجے جو ہو سکے برائی اچہا

الضا

گر دل مین اثر نہ تیری غم کا ہو	کاہیکو یہہ لوٹنا تڑپنا ہوتا
کیسی آرام سی گذرنی اوقات	ای کاش کہ میرا دل بہی تجہسا ہوتا

الضاً

محروم حصول مدعا نی چاہا	حسرت زدہ بخت نارسا نی چاہا
مومن اوس بت نی گر نہ چاہا نہ سہی	ہم خوش ہین اوسین جو خدا نی چاہا

الضاً

کیون مد نظر ہی تمکو مرنا میرا	کیون بہائی ہی جانسی گذرنا میرا
ہی روز وصال یا کہ عید قربان	واجب گنتی ہو ذبح کرنا میرا

ایضاً

جام آپ نی دمبدم دئی ہین کیا کیا	خونابۂ درد و غم پئے ہین کیا کیا

کچھہ کشمکش صبر وجفا کی حد ہی　　انصاف کرو ستم کئی ہین کیا کیا

ایضاً

کعبہ دین مین تہا لقب یگانا اپنا تہی سب جفا　　کاہی صنمونکو ہمنی جانا اپنا اللہ ری خطا
سب دیر و حرم کی خاک چہانی ہوین. کیا ہاتھ لگا نہ　　دیکہا تو کہین نہین ٹہکانا اپنا جی بیٹہہ گیا

ایضاً

جب پاس وفا اوسی ہمارا نرہا　　ہمکو بہی خیال دوستی کا نرہا
قربان مین کس ادا سی کہتا ہی تمہین　　اتنی ہی مین عاشقی کا دعوی نرہا

ایضاً

کیا ظلم یہہ ای نالہ بیباک کیا　　اوس شعلہ مزاج کو غضبناک کیا
افسوس وہ لعل لب نہین گرم سخن　　اس آتش خاموش نی جی خاک کیا

ایضاً

یون کاہیکو یا بی وفا جانا تہا　　یون کاہیکو دشمن آشنا جانا تہا
ایسا کہین آتا ہی دل ایسی پر بہی　　کیا جانئی ہمنی تمکو کیا جانا تہا

ایضاً

اندیشۂ پایان جفا کرنا تہا　　نادان ذرا پاس وفا کرنا تہا
غیرونکی سنئی ہاتہہ سی کہو یا ہمکو　　کیا تمنی کیا اور آہ کیا کرنا تہا

ایضاً

ہنگامہ حشر جبکہ برپا ہوگا　　یون رونی سوال سوی اعدا ہوگا
اولاد نبی پہ ظلم کیا کیا نہ کئی　　سمجہی نہ یہہ تم کہ ہمپہ کیا کیا ہوگا

ایضاً

روشن ہی ہوی آل عبا کا پایا　　ان مرتبہ تسلیم و رضا کا پایا

قندیل ہی عرش کی جو ہر جان شہیدا
کیا ہوئیگا شاہ شہدا کا پایا

ایضاً

ہی عہد شباب زندگانی کا مزا
پیری مین کہان وہ نوجوانی کا مزا
اب یہہ ہی کوئی دنمین فسانہ ہوگا
باتو نہین جو باقی ہی کہانی کا مزا

ایضاً

ہی طرفہ ستم انکی پہر کہر جانا
حسرت زدہ جینا ہی ہی گہر مر جانا
پر مجکو سحر تلک نہ جینی دیگا
تیرا یہہ شب بخیر کہکر جانا

ایضاً

مومن کو رفیق گبر و ترسا دیکہا
پہر طایف کعبہ معلی دیکہا
ہندی صنم اب ہین جستجو مین بیتاب
اللہ کی قدرت کا تماشا دیکہا

ایضاً

لکہا نہ گیا اگرچہ دفتر لکہا
لکہا وہی بالکل کہ ہی لبر لکہا
حیران ہون کہ جو حال پریشان ہی مرا
یہ کاتب تقدیر نی کیونکر لکہا

ایضاً

مومن دل سا مکان جو برباد دیا مانند حباب
ان سنگدلونکو دیکی کیا خاک لیا جز رنج و عذاب
یعنی وہ مکان کہ تہا خدا کا مسکن کز ندر بتان
برباد کیا اوسی یہہ کیا کام کیا اجی خانہ خراب

ایضاً

کیا کہئے ہوا جو ضعف سی حال خراب
کیا ذکر طعام پی نہین سکتا آب
سونہہ خاک سے چلے ہی لب کی جنبش معدوم
لون تاب و تب ان کا نام میری کیا تاب

ایضاً

ہی شرم گنہہ سی جان کیسی بیتاب
یہہ ذکر جہان ہوا ہوا جی بیتاب

یارب کہ موثر ہو یہہ کہنا میرا	یارب ہی ترا بندۂ عاصی بیتاب

ایضاً

ای حجۂ خواجگان و خشم و عتاب	کیا تاب کہ دی سکے کوئی تجکو جواب
گر جرم کا میرے وزن کرنا ہیرا	انصاف سی کر اپنی کرم کا ہی حساب

ایضاً

یہہ چند منافق ہمرا یا بدعت	ہی کفر و ضلال و فسق جنکی طینت
بتلاتی ہین بدعتی امام حق کو	گویا کہ جہاد ہی خلاف سنت

ایضاً

رو رو کی کہا اوس سی ملاقات کی رات	رو رو کی کٹین ہجر کی راتین ہیہات
اب ذکر شب وصل ہی احباب سی اور	رونا وہی زار زار یہہ ہی کیا بات

ایضاً

ای حلقۂ زلف دام داری ہی عبث	ای ناز و ادا کمین ہماری ہی عبث
یہان دل سی قرار جا چکا ہی کب کا	ای شوخئی یار بیقراری ہی عبث

ایضاً

درمان مین میری طبیب کو غور ہی آج	معلوم ہوا مزاج بیطور ہی آج
اس حال مین کل تلک تو جینا معلوم	آج آؤ کہ زندگی مری اور ہی آج

ایضاً

پامال ہون مین اگر جفا سی ناصح	کیا کام تجھے تیری بلا سی ناصح
جس بت کو کہ پوجی خلق مین دل ہی ندون	کیا ظلم ہی ڈر ذرا خدا سی ناصح

ایضاً

جون ماہ مین عمر بہر پہرا ہون ای چرخ	ہر شہر مین در بدر پہرا ہون ای چرخ

اوسا کوئی مہروش تو دیکھا ہی نہین | مین تجہسی زیادہ تر پہرا ہون ای چرخ

ایضًا

مومن نی کیا نام محبت برباد
ہی طوف حرم مین اور کیا کیا دل شاد
آتا ہی یہہ جیمین مین پوچہی کیون حضرت
اب بہی وہ بتون کی گرد پہرا ہی یاد

ایضًا

یہہ کچہہ رہ سنت نہ طریق توحید
پہر کیا ہی ضرور سب کی یکسان ہی امید
ہم سمجہی ہین معنی حقیقی سی یعنی
حیوان ہین حقیقت مین یہ اہل تقلید

ایضًا

مومن نہین زہد و ریا سی امید
کیا شیخ بنون کسی و عاصی امید
جب رحم محبت صنم مین نکیا
کیا عشق حقیقی مین خدا سی امید

ایضًا

کرتا ہی لگاوٹین وہ رشک مہ عید
بیوجہ نہین ہی جوش دریا کی امید
پانی لوسنی جو تجہپہ ہیکا مومن
تر دامنی وصال کی ہی نوید

ایضًا

کیا سخت ہی ابن سعد اور ابن زیاد
اولاد نبی پہ ہی ستم یہہ بیداد
فریاد امام کی سنی نہ سنی
اللہ سنی مقلدون کی فریاد

ایضًا

کیا ڈر ہی اگر نیند نہ آئی یک چند
بیخوابی ہر روزہ سی مین ہون خورسند
معلوم ہوا ہی خدا کو میری
منظور نہین کہ میری آنکہین ہون بند

ایضًا

تہمت تیری عشق کی لگا دی مجہپر
کردی ہی میری جان حرام ستادی مجہپر

نہ دنکو قرار اور نہ ہی راتکو خواب	دل نی مری ای کیا بنا دی تجھیر

ایضاً

امواج فرات دیکھہ روی شبیر	حسرت سی یہہ خونابہ فشان کی تقریر
ہین اپنی ہی ابتی لہو کی پیاسی	کیا تشنگی آل نبی کے تدبیر

ایضاً

مومن ہی اگرچہ سب اوسیکا یہ ظہور	توحید وجودی کا نہ کرنا مذکور
یعنی کہ بنا ہی ہین خدائی بندی	بندی کو خدا بنا ہی کسکا مقدور

ایضاً

ہی ضعف سی قبلہ ہاتہہ ہرنا دشوار	جب دم نہ رہا تو نام کرنا دشوار
اسپر یہ غضب کہ حسرتو نکا ہی ہجوم	جینا دشوار مجکو مرنا دشوار

ایضاً

ہر چند نہین قیاس سی کچہ سروکار	پرتو یہ سی از بسکہ ہوا ہین بیجار
ہی بہر دوا مینی کو مفتی کی حضور	تقلید ابوحنیفہ کا ہی اقرار

ایضاً

خلوت مین تہا کو ہی فقط مین او ریار	سب صبحدم آتی ہین نحیف و غمخوار
جو لطف اوٹہای ہین تب وصل اوسی	وہ قصہ کہی کون کہ بہلی دل زار

ایضاً

ہی بسکہ محبت رسول مختار	مذہب کو مین سوچتا ہون لیکن ہر بار
آتا ہی قیاس مین حق اہل حدیث	ہر چند قیاس سی نہین ہی سروکار

ایضاً

کعبہ سی اوتہا ابر ہین سو جہی دیر	پرہیز یہ ہی راہ روی دیکہو سیر

واسد بڑا ہی ابر رحمت کا ہجوم
توبہ کی نہین آج نظر آتے خیر

ایضاً

ہم بوالہوس اور یار ٹھہری جانباز
ہم غیر بنی عدو ہوسی محرم راز
گو بات بگڑ گئی پہ سب کچھ بنیای
کر ہوئی موافق یہہ سپہر ناساز

ایضاً

یہان رشک کمال و ناتمامی ہی لذیذ
کیونکر نجلون وفا کی خامی ہی لذیذ
خونابۂ درد و تندی می مین ہی فرق
افسوس عدو کی تلخکامی ہی لذیذ

ایضاً

تشریف وہ یہان نہ لای افسوس افسوس
مرتی دم بھی نہ آئی افسوس افسوس
سب رہ گئین دلکی حسرتین دل ہی مین
افسوس افسوس ہای افسوس افسوس

ایضاً

کہتا ہون مین ایکبات بتعلیم سروش
کرلی جسی تسلیم ہر ایک صاحب ہوش
مدت سی کہی نہین جو تمنے اشعار
تب کا نہین یہہ گرمی مضمونکا ہی جوش

ایضاً

جلتی ہی تمام رات جسطرح سی شمع
روتی ہی ہمارے ساتھہ کسطرحسی شمع
پر شعلہ زبانی ہی یہان روز فزون
کیا بات کہی یہہ بات اسطرح سی شمع

ایضاً

پروانی کو کسلئی جلایا ای شمع
بیجرم کو خاک مین ملایا ای شمع
سرکشی سی بھی ذرا شرارت نہ گئی
تو نی تو غضب ہی سر اوٹھایا ای شمع

ایضاً

ہر روز ہون مثل بہر سراپا داغ
ہر رات ہی سوز سینہ مانند چراغ

سیماب کی طرح جان مضطر کی سبب	مر کر بہی ہوا نہ مجکو جلنی سی فراغ

ایضاً

کہہ دہیان ہی طالع بد اختر کیطرف ہی خوف بلاؤ انتظار جانان	کہہ چشم امید لطف دلبر کیطرف ایک انکہہ ہی سوی چرخ اک در کیطرف

ایضاً

تاثیر نہ کی عشق سنے اپنی مطلق گلگونہ لالہ رنگ خونابہ کو دیکہہ	چہیڑی ہی زیادہ شوخ ہنگام قلق کہتی ہین وہ کیا ہی موںہہ پہ پہولی ہی شفق

ایضاً

مومن شوق گناہگاری کب تک مان اسپنے خدا کو باز آ پہر خدا	ای تیرہ درون سیاہ کاری کب تک ای دشمن دین بتوںسی یاری کب تک

ایضاً

خاطر مین یہہ کلفتین نہ لائین کب تک ناچار جہانسی ہم اوٹہہ جاوینگے	صحرا صحرا یہہ خاک اوڑائین کب تک جور و ستم فلک اوٹہائین کب تک

ایضاً

ہر ایک پہ کہل رہا ہی سارا احوال افسوس یہہ پوچہنا کہ احوال ہی کیا	مشہور ہی خلق مین ہمارا احوال معلوم ہوا ابہی تمہارا احوال

ایضاً

مومن تپ و تاب غم مین رونی سی حصول یہہ تخم کہین ہوا ہی سرسبز ابتک	پہل پا چکی مفت جان کہونی ہی حصول اس دانہ سوختہ کی بونی سی حصول

ایضاً

کیون زرد ہی رنگ کیسلئی آنسو لال	کسواسطی ہر گہڑی رہی ہی تو نڈہال

کیا شکل یہہ بن گئی ہی تیری مومن ۔ کیا ہو گیا تجکو کیون ہی تیرا یہہ حال

الضًا

بدنام کیا تیرا برا ہوای دل ۔ ناکام کیا تیرا برا ہوای دل
مومن کو تو تونی کیا شر کار رہا ۔ کیا کام کیا تیرا برا ہوای دل

الضًا

مین شمع نہین میری رولانی سی حصول ۔ تو بان نہین میری جلانی سی حصول
ہون خوردہ گل نہ آب باران بہار ۔ ظالم مری خاک مین ملانی سی حصول

الضًا

معلوم ہی رنج کا جو سارا احوال ۔ ہی مسی زیادہ تر ہمارا احوال
وان تن پہ ہی صندل اور یہان جان پہ ہے ۔ اپنا کہین یا سنین تمہارا احوال

الضًا

مصروف روای کار تہی ہر جا ہم ۔ کام آئی ہر ایک شخص کی کیا کیا ہم
پر جسکی ہوئی نجانا اوسنی اپنا ۔ دنیا مین مکان وقف تہی گویا ہم

الضًا

کسو اسطی متصل رولانا ظالم ۔ یون کسلئی ومبدم جلانا ظالم
ہوتی ہی ادا اگر قضا ہو پیدا ۔ ہی فرض مگر میرا ستانا ظالم

الضًا

ہی تمکو عداوت از ما معلوم ۔ کیا زیست کہ گور پر بہی نا معلوم
ہم جانسی جائین یا جہانسی لیکن ۔ ہو آپکے دلمین کچہ ہمکا نا معلوم

الضًا

تابندگی عذار سی فرق امام ۔ تہا جلوہ نماسنان پہ جون ماہ تمام

یہہ حجت ساطع کرامات حسین
افزون ہوئی تیرہ روزی لشکر شام

ایضاً

خالص ہون محمدی میرا دین اسلام
کورانی صواب ہو نہین مجکو کام
تقلید کی ٹہری تو بنونگا شیعہ
کسواسطہ چہوڑ دیجی افضلتر امام

ایضاً

مومن تمہین کچہہ بہی ہی جو پاس ایمان
ہی معرکہ جہاد چل دیکہے وہان
انصاف کرو خدا سی رکہتی ہو عزیز
وہ جان جسی کرتی تہی بتون پر قربان

ایضاً

اس طالع شور کا تو چارا ہی نہین
دنیا مین علاج ایک ہمارا ہی نہین
اغیار کو نوشجان می وصل کہ یہان
جز شربت مرگ کچہہ گوارا ہی نہین

ایضاً

مومن رہ عشق آہ کچہہ خوب نہین
واللہ بتونکی چاہ کچہ خوب نہین
آآن کہانجا سوئی بتخانہ
کچہ خوب نہین یہہ راہ کچہ خوب نہین

ایضاً

اب ہم پہ جو ہر گہڑی وہ جہنجلاتی ہین
الطاف قدیم آہ یاد آتی ہین
تہا یا تو وہ لطف یا یہہ نفرت اللہ
لوگ ایسی ہی دنیا مین بدل جاتی ہین

ایضاً

پانی اوس بت نی تہہ پہ پہینکا مومن
احسان مین سر بسر ڈبویا مومن
ہی کشت امید سبز و خرم بارے
ابر رحمت کچہ آج برسا مومن

ایضاً

اچہا ہی گر اوسکی دم مین ٹہراؤن مین
چاہت کی سزا زیادہ تر پاؤن مینا

اس دشمن جان کا پاس کتک ہی ہے
کہتا ہون کہ دل ملی تو مل جاؤن مین

ایضاً

قاصد مین تیری سخن کا شایق ہی نہین
پیغام سی بن ملی ہو کیونکر تسکین
کچھ ذکر ہو طبع کے موافق ہی نہین
باتون مین جو بہل جائی عاشق ہی نہین

ایضاً

ہای یہہ سزا چاہ کی جی کہوتا ہون
اس جور پہ ابتلک نہین شرم نہین
ہنسنے کی ہی کیا جائی اگر روتا ہون
مین ذکر وفا کر کی خجل ہوتا ہون

ایضاً

آرام و سکون کہان ہی بیتابی مین
ایک آن ہی لگو چین سے لینے نہ دیا
صد برق تپان نہان ہی بیتابی مین
تیری ہی سی شعلہ خیان مین بیتابی مین

ایضاً

کیا خوب عذاب مین گرفتار ہو ہمین
جیسے سی مرے وہ دشمنی سی جی تس ہے
جاندادہ لطف تک اغیار ہو ہمین
جانی ہی کہ زندگی سی بیزار ہو ہمین

ایضاً

تاثیر یہہ پند کی ہی مین بہی کیا ہون
ای حضرت مومن اب تمہاری ضد سے
یہہ کہتی ہین آپ اور مین جلتا ہون
انشاء اللہ بہر بتون کو چاہون

ایضاً

اتنا عاشق پہ ظلم اتنی بیداد ای آفت جان
صد حیف نجانی قدر اوسکی تونی تہا ایک ہی وہ
یہہ لوگ جہان مین شیوخ کا فرجلا پیدا مین کہان
افسوس کہ بات ہی کہ یون ہی برباد مومن سا جوان

ایضاً

روتا ہون حسین ابن علی کی غم مین
ہین عیش جنان کی آرزو اس ماتم مین

حیف آل نبی مین کوئی باقی نرہا | لازم ہی کہ باقی نرہی کچھ ہم مین

ایضاً

ہر لحظہ جو نا امید تر ہوتا ہون | بیفایدہ رو رو کی جی کھوتا ہون
قسمت مین شب و روز لکھا ہی رونا | قسمت کی لکھی کو راتدن روتا ہون

ایضاً

ارباب حدیث کا مین ہمنبر ہون | تقلید کی منکرونکا سردفتر ہون
مقبول روایت ائمہ قیاس | یعنی کہ فقط مطیع پیغمبر ہون.

ایضاً

یہہ حکم خدا کہ قطرہ می کا نہ پیون | اور مرضی جانانہ کہ پیمانہ پیون
توبہ بہی عزیز خاطر ساقی بہی | حیران ہون کہ بہر بادہ پیون یا نہ پیون

ایضاً

تہا لایق سیر گرچہ گلزار جہان | جان بخش و طرب خیز و خوش و آبادان
پر ہمکو برنگ داغ لالہ کیا حظ | بسودی مین کٹی بہار حسرت مین خزان

ایضاً

کیا طول عمل سی جانکو شاد کرون | حسرت سے دل خراب آباد کرون
بیزار ہوا ہون اسقدر دنیا سی | اگر ہاتہہ لگی تو خوب برباد کرون

ایضاً

جنت مین ہی روز حشر جانا مومن | نادان نہ بن کہ تو ہی دانا مومن
ہر رات نہ مل روی صنم سی آخر | ایکدن ہی خدا کو مونہہ دکہانا مومن

ایضاً

ہی فکر سدا کوئی نچاہی تجکو | ہو کچہہ ایسا کوئی نچاہی تجکو

شکوہ کرکی کرونگا سب مین سوا | تا میری سوا کوئی نچاہی تجکو

ایضاً

گر ضعف یہی رہیگا مومن جان کو | ہوگی تکلیف رحمت یزدان کو
کیونکر پہنچے گے عالم بالا تک | دشوار ہو جب تن سی نکلنا جانکو

ایضاً

مظلوم ہون پر داد خدا دی کسکو | اس بار گناہ سی بچا دی کسکو
جو ہم پہ بنی سو اپنی ہاتونسی بنی | گر رحم کری ہمپہ سزا دی کسکو

ایضاً

کیسی دی پیچ و تاب دل نی مجکو | دکہلا ہی یہہ سب عذاب دل نی مجکو
وحشت زدہ کو بکو پرا پہرتا ہون | کیا کیا نہ کیا خراب دل نی مجکو

ایضاً

نہ صبر و سکون کا گہر مین یارا مجکو | نی کوچۂ یار مین گذارا مجکو
سیماب کی طرح ایکدم چین نہین | بیتابی دل نی آہ مارا مجکو

ایضاً

پہر کوئی صنم پسند آئی مجکو | کوئی بت مہر جلوہ بہائی مجکو
جسدن نی دکہائین یہہ اندہیری راتین | وہ دن اللہ پہر دکہائی مجکو

ایضاً

کیا خوار و زبون کیا وفا نی مجکو | کہنی مین تہا دیا حیا نی مجکو
نظرونسی تو نکی گر پڑا تہا مومن | صد شکر اوٹہا لیا خدا نی مجکو

ایضاً

مین کیا کہون اپنی منہہ سی کیسی تم ہو | تم آپ ہی جانتی ہو جیسی تم ہو

ہرجائی و ناقدر عدو کو نہ کہو	کہہ بیٹھی کو ئی مبادا ایسے تم ہو

ایضاً

مومن ہی امید وصل بیجا تجکو	کم سے مجہے شوق نی ڈبویا تجکو
پانی پہینکا تو گر مجو سے نہ سمجہ	نادان یہہ دیا ہی اوسنی جہینٹا تجکو

ایضاً

الفت مین ہی مجکو کہہ دنی جاتی ہو	مذکور مذمت کا کئی جاستے ہو
کہتی ہو کہ اب غیر کا مین نام ملون	یون بہی تو وہی نام لئی جاتی ہو

ایضاً

بیفایدہ غیر و فنی جدا ہوتی ہو	کب مائل ارباب وفا ہوتی ہو
ایک ایک سے میری بیوفائی کا گلہ	کچہ خیر ہی غیرت سہی خفا ہوتی ہو

ایضاً

کیا رحم نہ ائی بات باور تمکو	کیا لون جگر چاک دکہا کر تمکو
ہون کاغذ نامہ کی ہزارون پرزی	حال دل صد چاک لکہون گر تمکو

ایضاً

جو میری بخار کا سبب ہی نکہو	یہہ بات جگر سوز غضب ہی نکہو
معلوم نہین تمکو طبیبو احوال	جلتا ہون یہہ کہنی سی کہ تب ہی نکہو

ایضاً

درد شہدائی کربلا تو دیکہو	خونریزی چشم ماجرا تو دیکہو
ایسو نسی ہو کیون نہ حقتعالی راضی	کیا صبر کیا اونکی رضا تو دیکہو

ایضاً

مومن یہہ اثر سیاہ مستی کا نہو	اندیشہ کبہی بلند و پستی کا نہو

توحید و جود مین جو ہی کیفیت
ڈرتا ہون کہ حیلہ خود پرستی کا نہو

ایضاً

گردش مین ہین خاص و عام کیا دور ہی یہ
صہبائی طرب حرام کیا دور ہی یہ
جو بزم نشاط ہی جہانمین سو خراب
یکجا ہہین دور جام کیا دور ہی یہ

ایضاً

کب تک ربط بتان دلجو کی نباہ
کب تک فکر حصول حشمت اور جاہ
آتا ہی یہ جی مین چھوڑ سب کچہ مومن
ایک گوشی مین بیٹھی کیجی اللہ اللہ

ایضاً

گر دیکھی ہی آئینہ نوازش خان گاہ
اور پڑتی ہی صورت مبارک پہ نگاہ
ابلیس کے شبہہ مین یہہ پڑہتی ہین آپ
لاحول ولا قوت الا باللہ

ایضاً

بی شاہد و بادہ صبر توبہ توبہ
اس عمر مین ولیہ جبر توبہ توبہ
ایام شباب اور دلجو ساقی
فصل گل و جوش ابر توبہ توبہ

ایضاً

آوارہ ہی خلق سب برا دور ہی یہ
پہرتی نہین ون کبہی نیا دور ہی یہ
چکر مین ہی چرخ اور توہی بدنام
ای گردش روزگار کیا دور ہی یہ

ایضاً

وہان تمکو سفر ہوا جو مجبوری سے
یہان تا کمیں دم ہی درد مہجوری سی
تم وہان پونہچی اور مین یہان پونہچا
مرنی کی قریب آپ کی دوری سی

ایضاً

راز غم عشق کو چھپایا ہمنے
اس ضبط سی جانکو کہپایا ہمنی

تہی بلبین بہری ہوئی ہوای جانان
درد قولنج اوسی بتایا ہمنے

ایضاً

جو کہا ئی یہہ داغ شعلہ زا کیا خاک ہی
جو زیست سی جلتا ہو بہلا خاک جئی
ہوتی جاتی ہین خاک اجزای وجود
کیجئے جو یون جئی تو کیا خاک جئی

ایضاً

دل درد کا مبتلا خرابی یہ ہی
تو یار سو بیوفا خرابی یہ ہے
مین جان دون تجہپہ ہو نہ تجکو معلوم
ای خانہ خراب کیا خرابی یہ ہی

ایضاً

شوخی تہی یہہ بس مری ستانیکی لئی
گرمی تہی یہہ اگ پر لٹانی کی لیئے
دشمن پہ گناہ سرد مہری کی سبب
تم اگ ہوئی مری جلانی کی نہ لئے

ایضاً

افسوس شکایت نہانی نہ گئے
دلبر سی فریب کی گرانی نہ گئے
الطاف تہی یسکہ روبروی دشمن
اوس شوخ سی مجکو بدگمانی نہ گئے

ایضاً

مومن یون ہی کسی پہ مرتا ہی کوئی
اسطرح ہی جان سی گذرتا ہی کوئی
خودکام کو کیا سمجہہ کی دل تونی دیا
نادان ایسا ہی کام کرتا ہی کوئی

ایضاً

خاطر نہین تمکو گر ہماری نہ سہی
گر اب نہین وہ جو دوستی تہی نہ سہی
ملنا نہین تو پیام ہی ہو موقوف
جب وہ نرہا تو خیر یہ بہی نہ سہی

ایضاً

ہی اور ہی اک سوزش پنہانی
یہہ بات طبیبون نی کہان پہچانی

سمجھو نہ عرق کہ دیکھکر دلکی جلن
تب شرم سی ہو گئی ہی پانی پانے

ایضاً

کی صرف کمال زندگانی ہمنے
دیکھی نہ جہان مین قدردانی ہمنے
افسوس کہ ایسی بی تمیزونسی گلہ
قدر اپنی کچہ آپ ہی نجانی ہمنے

ایضاً

دنیا کی طلب نہ روضۂ رضوان کی
ہو کوئی خفا کہین گی ہم ایمان کی
چھوڑا کیا کچہ تیری لئی پر تجکو
کافر ہوئی کچہ قدر نہ مومنان کی

ایضاً

آتش دل زار مین لگائی اوسنی
برسون جان حزین جلائی اوسنی
پہینکا مجہ پر کل اختلاط پانے
بہڑکی ہوئی اگ کیا بجہائی اوسنی

ایضاً

احسان کیا اگر ستایا تونی
قصہ سی نباہ کی چہڑایا تونی
کرنی لگے پہر وہی سمجہ کی باتین
باری ہمین آدمی بنایا تونے

ایضاً

عاشق ہوئی کیا کہ ایک مصیبت آئی
جون روز نشور شام فرقت آئی
گویا یہہ مکان تہا تنگنا ئی عالم
جسوقت کہ دل گیا قیامت آئی

ایضاً

ویران ہوئی سوجای سی یہ کہنہ سرائے
اسپر ہی میری سامنی تم ہنستی آئی
بس مجکو زیادہ نہ رلاؤ دیکہو
ایسا نہو کچہ اور خرابی آجائے

ایضاً

سرمست ہون خم کا خم پیا ہی مینی
جب شہ سی مقابلہ کیا ہی مینی

مرتا ہمین جو محتسب سی زہاں کے	کیا آب حیات پی لیا ہی مینے

ایضاً

ہی بزم طرب مین اور ہی پامالی حسرت سی فلک کو دیکھکر کہتا ہون	مستے نی نئی خلش یہ دلمین ڈالی یارب یہہ سبو کیا ہی کسنی خالی

ایضاً

مومن خلقت بلباس پر مرتی ہے عمامہ ھی سنے عصا نہ جبہ حضرت	سر پاؤن پہ دامن کیطرح دہرتی ہی پیرون کی یہی وضع ہوا کرتی ہی

ایضاً

مومن لازم ہی وضع مرغوب بنی کیا خرقہ و عمامہ ہی اللہ اللہ	جو رنگ ہو آدمی خوش اسلوب بنی جب شکل بگڑ گئی تو تم خوب بنی

ایضاً

مومن کوئی کسنو سطی معیوب بنی جب ہو نہ صنم سی بد سلوکی پہ بگاڑ	ہان سچ ھی بنی رہی جس اسلوب بنی اللہ سے گر بنی تو کیا خوب بنی

ایضاً

فرمائی رات ایکی کیونکر گذرے تہی بسکہ خبر جوش مرض کی مجہی رات	ہر آن قیامت میری دم پر گذری بیمار کی رات سی ہی بدتر گذری

ایضاً

مظہر سی بری ہی کبریائی اوسکے وہ بندہ نعرہ جعل انا اللہ سنکے	آئینہ گداز خود نمائی اوسکی زیبندہ اوسیکو ہی خدائی اوسکے

ایضاً

یہ ہر چہری ہوئی سرخ سینہ کاوی کے	نوروز ہی دن پہری گنہگاروں کے

میوجہ نہین کہ ابر رحمت ہی سیاہ
وہ ہوی ہین مگر گناہ میخوارون کے

ایضاً

مردک نی شہنشاہ سی بیعت چاہی
گمراہ نی کس راہ سی بیعت چاہی
مصداق ہوا معنی تبت کا یزید
فرزند ید اللہ سی بیعت چاہی

ایضا

وصلت مین کبھی مزا نپایا ہمنی
عشق ایک فریب تہا کہ کہایا ہمنی
ای کاش کہ جان ولسی ہہلی دیتی
جبکہ یہہ عبث عذاب اوٹہایا ہمنی

ایضا

ہوتے نہ جدا گرچہ برائی کرتے
ایجان اتنی ہی دل فزائی کرتے
جان پاس کہ ہی ہی مرنی دم ایکاش
تم ہی ایسی ہی بیوفائی کرتے

مثلث بر غزل مولانا عرفی شیرازی

لذت فزاست درد دل شبہا گریستن
خوش درخورست حسرت طوبی گریستن
پنہان ملول بودن و پیدا گریستن

مست بی حجاب روی تو ہیون جہان کی چارسو
ای دیدہ شرم دار کہ مقبول عشق کو
رسوا نگاہ کردن و رسوا گریستن

منظور ہی کچہ اور کہ اشک انکہہ سی چلے
من خود کیم کہ گریہ بعالم کنی ولے
می زیبدت بنرگس شہلا گریستن

ہین خونفشانیاں عبث ای چشم اشکبار
گر کام دل بگریہ میسر شدی زیار
صد سال میتوان بتمنا گریستن

حیران ہون دیکہہ ربط گل وشبنم ای ہزار
بیدرد را بصحبت ارباب دل چہ کار

خندیدن آشنا نبود با گریستن

بیصرفہ ہای روتی ہین کن مدتون سی جوان | عمرم بگریہ ہای ہوس صرف شد کنون

عمری بتازہ بایدم و واگریستن

ای شیخ سیر بندہ و خلد برین پرست | گاہی بیاد سرو قدی گریہ ہم خوش است

تا کی ز شوق سدرہ و طوبی گریستن

لاکہون تباہ حال ہین ہین اشکبار ایک | ہر کس کہ ہست گریہ بحالش روا ولیک

نتوان بعالمی تن تنہا گریستن

مومن یہہ کہدی جا کی کہی گرچہ لیہ تشاق | عرفی ز گریہ دست نداری کہ در فراق

در وقت زوال ہمی بروا لاگریستن

تخمیس غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ

دور ایام و گر شرم و حجابی دارد | فلک از ابر بر خسار نقابی دارد
بخت سیراب نگاہان سر خوابی دارد | انکہ از سنبل او غالیہ تابی دارد

باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

جی گیا مفت مین حاصل نہوی ہای مراد | کیون نہون نیش زن دل کلہ ہای جلاد
شوخیان ہین قلق بسمل مضطر سی زیاد | از سر کشتہ خود میگذرد ہمچون باد

چہ توان کرد کہ عمر ست و شتابی دارد

ہر بلا ہی سر عشاق بر آوردہ زلف | ظلمت شب جسی کہتی ہین ہو پروردہ زلف
روز کس کس کی نہین آہ سیہ کردہ زلف | ماہ خورشید نمایش ز پس پردہ زلف

آفتابی است کہ در پیش سحابی دارد

گرچہ ہر بوسہ پہ ہم کرتی ہین سوجان نثار | ہم ہمین زندگی تازہ ملے ہی ہر بار

جان لیجاوی اجل تو بھی ہی مرا دشوار — آب حیوان اگر اینست کہ دارد لب یار

روشن است این کہ خضر نیز سرابی دارد

جستجو مین تیری ہر سو ہوئی ان سیل سرشک — دیکھتی ہی تیری پاؤنکی نشان سیل سرشک
تو جہان جای ہی پونہچی ہی وہان سیل سرشک — چشم من کرد بہر گوشہ روان سیل سرشک

تا سہی سرو ترا تازہ بآبی دارد

زندگانی سی ہون بیزار جدائی مین اشد — شاد ہوتا ہون جب احوال نظر آتی ہی بد
ہون تو بیجرم پہ تعذیر سی خوش ہون بیحد — غمزۂ شوخ تو خونم بخطا می ریزد

وصفتش باد کہ خوش فکر صوابی دارد

سینہ آتش کدہ ہی آہ سی جہڑتی ہین شرر — اس تب و تاب مین آتا ہی دل افسردہ نظر
ابتک اس خام کو ہی حسرت صد داغ دگر — چشم خونریز تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست است مگر میل کبابی دارد

لب ہلانیکا ہی باقی نرہا ضعف سی حال — کیا کہون سینہ مین کیسا ہی بہرا شوق وصال
دلکی دل ہی مین رہی عرض تمنائی محال — جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال

ای خوش آن خستہ کہ از دوست جوابی دارد

ایک دشمن ہی یہ مومن کو خدا دفع کری — سخت بدخواہ عزیزان ہی کہین جلد مری
اوسی کہتا ہی کہ خاموش ہو یا آہ بہری — کی کند سوی دل خستہ حافظ نظری

چشم مستت کہ بہر گوشہ خرابی دارد

ایضاً تخمیس

عنادل گل روئی تو گلعذار انند — اسیر دام بلائی تو دل فگار انند
غبار راہ وفائی تو شہ سوار انند — غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادهٔ لال تو هوشیارانند

ہماری مد نظر تھی بہت نشیب و فراز
پہ کیا کرین کہ یہ ہی اقتضای راز و نیاز
نہ کوئی واقف اسرار تھا نہ محرم راز
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنہ عاشق و معشوق رازدارانند

خرام نازسی پامال ہی جہان یکسر
ولی ہین تجہی احوال پر کسیکی نظر
ہی عاشقون کا تری ساتہہ ساتہہ ایک لشکر
ز زیر زلف دوتا چون نگہ کنی بنگر

کہ در یمین و یسارت چہ بی قرارانند

ہماری جلنی سی کیا تجکو کیون لگی ہی تو
یہان نہین کوئی دیوانہ جو کری تک و دو
سنین نہ ایک تیری ہم نہ باتین ہو
نصیب ماست بہشت ای خداشناس برو

کہ مستحق کرامت گناہکارانند

کبھی ہی پیر مغان دیکہنا یہ تنگ سخن
بکی ہی تیرہ درون واعظ اسکی بات نہ سن
ہی تازہ توبہ ابہی یاد کر شراب کہن
بیا بہ میکدہ و چہرہ ارغوانی کن

مرو بصومعہ کانجا سیاہ کارانند

وہ کون ہی کہ نہین پای بند دام ہوس
پڑا ہی شور زمانی مین ای نسیم نفس
ہوئی ہین زمزمہ سنج وفا کس و ناکس
نہ من بران گل عارض غزل سرایم و بس

کہ عندلیب تو از ہر طرف ہزارانند

سیاہ پوش ہی ایک خلق اکجہان غمگین
ہماری کہنی کا تجکو اگر نہ آئی یقین
وہ کون ہی کہ پریشان و خستہ حال نہین
گذار کن چو صبا بر بنفشہ زار و ببین

کہ از تطاول زلفت چہ سوگوارانند

مین اور چند ہوسناک عاشقی دشمن
ہین خار یہان تو یاد ہان ہین بیران تو سمن
ہوئی ہین راہ رو جلوہ گاہ رشک چمن
تو دستگیر شو ای خضر پی خجستہ کہ من

پیادہ میروم و ہمرہان سوارانند

ہمین امید رہانی نہ ارزوی خلاص
ہی ناگوار بلاجی کو گفتگوی خلاص
نہ چہوٹنی کی تگ و دو نہ جستجوی خلاص
زدام زلف تو دل رامباد روی خلاص

کہ بستگان کمند تو رستگارانند

ہی سر پہ خاک کلہ گرد ہی لباس بدن
غبار فرق ہی آئینہ جبین روشن
کدورت دل غمگین عبیر پیراہن
زنقش چہرۂ حافظ ہمی توان دیدن

کہ ساکنان در دوست خاکسارانند

کسی بغمکدہ تا کی بصد محن باشد
بگوشۂ جگر افشان و نالہ زن باشد
زداغ رشک عدو گرم سوختن باشد
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نہ من بسوزم و او شمع انجمن باشد

بتنگ آہی ہین اب تجکو چہوڑ دینگی ہم
کہ غیر سی ہی ملاقات ہی اگرچہ ہی کم
ہمین پسند نہین بیوفا یہ لطف و کرم
من آن نگین سلیمان بہیچ نستانم

کہ گاہ گاہ برو دست اہرمن باشد

کہانتلک ہی خاطر مین حزن و رنج و ملال
بس اوسکی محفل حبیب سی عدو کو نکال
کہانتلک ستم رشک سی ہی جان پامال
روا مدار خدایا کہ در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

عدو کی بات ہہلی اور بری مری اشعار
کہان ہی جلد پہنچ ہدہد صبا رفتار
پسند نالۂ زاغ اور رد نوای ہزار
ہمای گو مفکن سایہ شرف زنہار

در آن دیار کہ طوطی کم از زغن باشد

وفور وحشت و جوش قلق ہی روز فزون
نہین ہی صبر و شکیب و قرار و تاب و سکون

اگرچہ خوار و زبون تیست و تیست پہرتا ہون
ہوائی کوئی تو از سر نمیرود بیرون

غریب را دل آوارہ با وطن باشد

مین کیون وہ بات کرون جس سی ہو وہ شوخ خجل
ہر ایک حرف ہی یہان مثل تیغ شگاف و قتاب بسمل
وفور ولولہ کی التماس ہی حاصل
بیان شوق چہ حاجت کہ شرح اتش دل

توان شناخت ز سوزی کہ در سخن باشد

ہی عجز من اگی تیری کیا ہی مجبور حافظ
تو رہنمای سخن اور نا بلد حافظ
مجال ہی جو کری تجسی جد و کد حافظ
بسان سوسن اگر دہ زبان شود حافظ

چو غنچہ پیش تواش مہر بر دہن باشد

تضمین مصرع خواجہ حافظ بطریق تخمیس

خندہ زن چاک گریبان تو بی چیزی نیست
بی نمک خندۂ پنہان تو بیچیزی نیست
بی شکن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
می حریف لب و دندان تو بیچیزی نیست

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست

کسکے گہر رات تو ای غیرت مہتاب رہا
بستر خواب نہ تہا صاحی کہ بیخواب رہا
کونسا بیہودہ سر کام ہوس یاب رہا
نیند آئی نہ نزاکت سی جو بیتاب رہا

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

شب کسی رند قدح خوار نی سونی ندیا
آرزومند ہوس کار نی سونی ندیا
بادۂ عیش سی سرشار نی سونی ندیا
حسرت آلودہ طلبکار نی سونی ندیا

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

تو یہ سمجہا ہی کہ مین محرم اسرار نہین
مین کہین اور رہا رات کو زنہار نہین
کسی کہتا ہی کہ غیر و نسی سر و کار نہین
چپ کہ بیداری شب قابل اظہار نہین

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

شب کسینی تجھی مہمان بلایا ہوگا | بیٹھکر پاس عجب لطف اوٹھایا ہوگا
ہوس آلودہ نی کیا کیا نہ ستایا ہوگا | بخت بیدار نی دشمن کی جگایا ہوگا

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

غیر نی کرمنی صحبت مین جلایا ہی تجھی | میرا افسانہ جانسوز سنایا ہی تجھی
طعنے دیدی کی یہ بدگونی رولایا ہی تجھے | شام سی صبح تلک جو بجگایا ہی تجھی

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

بی قراری نی بہلا ہوش کو کھوتا ہی کوئی | دامن آلودہ نہو می سی تو دھوتا ہی کوئی
بی ہم آغوش کسلند ہی ہوتا ہی کوئی | تو ہی کہ صبحکو بن جاگی ہی سوتا ہی کوئی

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

یہہ تو کیا منہہ ہی کہ ہم بستر اغیار کہون | دشمن ننگ و حیا پردہ در عار کہون
ہان کنایت سی مگر دولت بیدار کہون | گر ہو آزردہ تو اسیر ہی تو ای یار کہون

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

یا تو پہر شب کو رہا آج تو ہم بزم رقیب | گہر مین آیا ہی اب ہی صبح نخستین کی قریب
یا یہہ انسی ہی او تہانی کی ہماری تقریب | کچہ نکچہ تو ہی کہ ای مایۂ آرام و شکیب

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

کیا شب ہجر عذاب دل مضطر نہ سہا | ایک دریا تہا کہ بس دیدۂ خونبار سی بہا
صبح دیکہا اوسی منہہ کو تو حسرت سی کہا | ای بتا فسوس تو مومن سی ہم آغوش رہا

خواب این نرگس فتان تو بیچیزی نیست

تخمیس غزل رئیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری

خانہ زاد غمستم و اندوہ ہمزاد من است | یاس محرومی سرشت طبع ناشاد من است
از جفای طالع من داد و بیداد من است | انکہ رحم از دل برد تاثیر فریاد من است

وانکہ نسیان آورد خاصیت یاد من است

ہم کبھی تھی ہی بت پرست اور گاہ تھی نشاہ پرست | گہہ حزین و مضطرب گہہ بیخود و بیہوش و مست
عاشق بت تھی کبھی گہہ محو معشوق است | نیست در عالم تمنای کہ از قیدم نجست

ہر کجا بینی ہوائی صید ازاد من است

انکہ پہر کی ہی کہ آتا ہی وہ زیب انجمن | شوق کہتا ہی کرو آرایش بیت الحزن
جب نہین آتا تو کیا جلتا ہی کچھ کو یہ سخن | ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن

از تصرفہای حرمان خداداد من است

دیکھ لی ہمسایہ دیکھا ہوئیگا الفت پرست | ہین خموش اس جور پرائی کہ چشم ہیم مست
جی کبھی ایسا ہی بہر آیا تو کاٹین پشت دست | حرف عاشق بی زبان شکوہ دل عاجز است

انچہ ہرگز آشنا بالب نشد داد من است

ایک مشت استخوان ہی بلکہ کچھ استی ہی کم | جو کمین مین اپنی ہو ہیچ تو یہ ہی اوسکا کرم
قتل گہہ مین سرنگون خجلت زدہ بیٹھی ہین ہم | آن شکارم من کہ لایق ہم بکشتن نیستم

شرم می آید مرا زانکس کہ جلاد من است

جو ہو خود ہر کام مین واماندہ و صلاح جو | اوس سے مطلب نکلی کیا واہ اچھی آپ آرزو
جائی نیکی ہی مومن سادگی تو دیکھہ تو | کار دشوار **نظیری** گریہ می آرد کہ او

شاد از تدبیرہای سست بنیاد من است

تضمین مصرعی از وحشت وحشی یزدی بطریق تخمیس

من ز پیش آمد اغیار چو رفتم رفتم | مرو از راہ کہ بیزار چو رفتم رفتم

باچنین رنجش و آزار چو رفتم رفتم | ازجفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

جب کہ جی بیٹھ گیا ناز اوٹھانا معلوم | اوٹھ گیا دل تو سماجت سی بٹھانا معلوم
آپنی جان پہ جو دم تو بچانا معلوم | پھر گئی تجھسی طبیعت تو پھر آنا معلوم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

اور ہین جو کبھی آتی ہین کبھی جاتی ہین | ہم نہین اُنکی کہ ہر بار کبھی جاتی ہین
جو رہیں صرفہ کسی اپنی سہی جاتی ہین | ابکی پھر خاطر الفت سی کہیں جاتی ہین
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

لیلی کو ہی حریف غم و حرمان ہوگا | پایمال ستم رشک رقیبان ہوگا
تختہ مشق جفا ہای نمایان ہوگا | چھوڑدی جو نہین وہ دیکھ پشیمان ہوگا
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

کیا ہی دیوانہ سمجھکا تری ای یار نہین | قابل لطف عدو لایق آزار ہون مین
غیر کو عیش ہو اور زیست سی بیزار ہون مین | ہاتھ سی مجکو نکھو دیکھ وفادار ہون مین
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

صبر آئی جو عدو کو ہی ستائی تو کبھی | نہ لگی آگ جو اوسکو ہی جلائی تو کبھی
جیتی ہی جاؤن ہان اب کہ آئی تو کبھی | گم کرون آپ کو ایسا کہ نہ پائی تو کبھی
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

رحم ہرگز نہین آتا تجھی ہم پر ظالم | دل ٹھہرتا نہین ٹھہری کوئی کیونکر ظالم
تیری محفل سی چلی سخت مکدر ظالم | ای دل آزار جفا کیش ستمگر ظالم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

ایسی دیکھہ دیکھہ کی پھر شکل دکھائیگا کوئی | یاد کیا کر کی یہ غم دلسی بھلائیگا کوئی

کونسی بات ہی جس بات پہ جائیگا کوی | سر پھرا ہی کہ تیری پاس پھر آئیگا کوئی

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

کیون نہ آزردہ ہون کچہ جانسی بیزار نہین | مجہمین تاب ستم غیرت اغیار نہین
جس سی ملجاتی تہی لو بہر کی وہ آزار نہین | ابکی ہو ترک وفا ہمسی تو دشوار نہین

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

کیا تری عشقمین پائی ہی سراسر رنجش | یعنی موجود تہی ملنی کی برابر رنجش
بسکہ ہوتی گئی ہر بار فزونتر رنجش | ابکی بیحد و نہایت ہی ستمگر رنجش

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

لا علاج آہ جب آزار کو اپنی پایا | عدم آباد کو ناچار سفر ٹہر آیا
تو سمجہہ یا نہ سمجہہ مینی تجہی سمجہایا | یہہ نہو گہر کہ گیا اور مجہے لی آیا

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

ای صنم رشک سی کب تک کوئی ناشاد رہے | مثل ناقوس سدا ہمدم فریاد رہی
دیر ویران سہی کعبہ مرا آباد رہی | یعنی **مومن** ہون چلا جاؤنگا این یاد رہے

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

مخمس بر غزل مرزا قلی میلی

چون شکوہ ام بدشمنم آن دلشکن کند | او در جواب کار دل خویشتن کند
غیرت چہا بجان من خستہ تن کند | کو بخت آنکہ یار شکایت ز من کند

چندانکہ مدعی نتواند سخن کند

یون ہی تری وفا سی دل زار نا امید | جیسی کہ جینی سی کوئی بیمار نا امید
ایسا یہہ نا امید ہی ای یار نا امید | گردد ہزار بارہ گرفتار نا امید

اگر شکوۂ دلم زتو پیمان شکن کند

یارا نہ بتان پہ بہلا اعتماد کیا
یا تو کسیکو دخل تہا وہان سری سوا
یا اسقدر وہ شکل سی بیزار ہوگیا
اگر بیم سرگرانی او نیست غیر را

منعم چرا زہمرہی خویشتن کند

غیرت نی ہای قتل کیا مجکو یا نصیب
دکہلائی پہر خدا نی یہ بزم اجل فریب
مین دور بیٹہون اور عدو یار کی قریب
آن طالعم کجاست کہ از پہلوی رقیب

قتل مرا بہانہ برخاستن کند

مدت سی اوسکی ہم سخنی کی تہی آرزو
اب عین وصل ہی تو نہین تاب گفتگو
ای جوش گریہ بس ہی تیری ہاتہہ آبرو
او میکند سوال و مرا در جواب او

ازضطراب دل تواند سخن کند

تہی چند جمع میکش خون دل اکہا
جای کباب غیرت عاشق کا ذکر تہا
مومن بہی کیا ہی شوخ ہی کس طرح سی کہا
میلی ہزار حیف کہ آن می پرست را

ذوق شراب ساقی ہر انجمن کند

ایضاً مخمس

کیست تا پیشش پیام شوق کام من برد
کیست تا غمنامۂ خونی کلام من برد
گر برد یک خیال فتنہ کام من برد
بسکہ قاصد را بیازارد چو نام من برد

رحم نگذارد کہ بگذارم پیام من برد

یہہ کہان قسمت کہ کانون سی سنون وہ گفتگو
ہان مگر قاصد ہو پیدا بعد ہیچ جستجو
ہی ناکامی رہی دل ہی کی دلمین آرزو
برنگردد قاصد از شرم جواب تلخ او

چون پیام من بر شیرین کلام من برد

میری ہی قسمت مین تھا یارب عذاب جاودان
جیتی جی تو تھی الٹھانی وان وقف جان
بعد مردن بھی ہون پامال غم و حرمان ہان
رشک دارم بر قبول آنکہ پیش از دیگران
مژدهٔ مرگم بسرو خوشخرام من برد

اس اسیری مین گرفتار کمند مشکبو
دل سی بہر صید صیاد اپنی ہی ہے جستجو
ای تغافل لا پہنسا اوسکو کہ ہی دام نکو
مرغ دل بستم پی صیدش بدام آرزو
آہ اگر آن مرغ وحشی بی بدام من برد

ہجر شیرین لب مین ہو نہین تلخ عیش و تلخ کام
کیون مری ماتم مین جلنا کیون شور غم فروز
فی الحقیقت گرچہ ای ارباب شور و اہل سوز
تلخ باشد زہر مرگ اما بشیرینی ہنوز
میتواند تلخی ہجران بکام من برد

گو دلا یا تو نہین آ کہلنا تہا یون ایکبار
شکوہ اوسکا غیر سی کرنا تہا بی اختیار
لیک اب کیون ہی پشیمان کسلئی ہی بیقرار
خاطرم جمع ست از بدگوئی دشمن کہ یار
گوش بر حرفش نیندازد چو نام من برد

کل بلا مومن اگرچہ تھی وحشت بہلی ہی
پر ہوا ہی عاشق اب بھی اور ہی دیوانگی
بھاگتا تہا دور دور اور ورد لب یہ بیت تہی
رام شد وحشی دل میلی باو از سرکشی
ہر زمان آرام از آہوی رام من برد

ایضاً تخمیس

در بزم یار ہمرہ دشمن گذر کنم
سویم چو بنگرد سوئی دیگر نظر کنم
گر گریہ سر دہد گلہ درد سر کنم
ترسم گر از محبت خویشش خبر کنم
باخویش سرگرانی او بیشتر کنم

کیتا امید تھی تری ہاتھو نسی قتل کی
تہا جیمین کچہ کہون کہ ملی آرزو مری

پر کیا کرون نزاکت دل یاد آگئی | ترسم ز بیوفایی خود منفعل شوی

گر از امیدواری خویشت خبر کنم

دیکھا جو میری حال پہ ہستی ہین شیخ و شباب | کہا ہی قسم پہر آنیکی ایجوش اضطراب

پردہ نشین ہی آنی نہ کسطرح سی حجاب | وقت وداع او من دیوانہ خراب

باہر کہ روبروی شوم گریہ سر کنم

کیسا طلوع صبح کہان ہی مجھی روز | ہی گہر مین جلوہ گر ابہی وہ ماہ دلفروز

کیا کیجی ہمنشین گلہ جوش تاب سوز | بی طاقتی شوق ببین کز برم ہنوز

نگذشتہ یار و روی براہ دگر کنم

ناصح ذلیل کنی لگی مجکو شیخ و شاب | ملنی سی میری کرنی لگی خلق اجتناب

ابتو خوشی ہوئی تری ای خانمان خراب | رسوائیم رسید بجائی کہ از حجاب

دیگر بہ پیش او نتوانم گذر کنم

زرا جرت پیام بر انسی تہا زیاد | زور آیا کام دشمن پر کینہ و عناد

زاری رہی سو او سپہ نہ کیا کیا تہی اعتماد | اکنون کہ ہیچ داد دلم گریہ ہم نداد

در کوی او نشینم و خاکی بسر کنم

مومن کیطرح جو شمین پہرتا ہون کو بکو | شوق نظارہ سی ہوئی برباد آبرو

افسوس کامیاب نہین ہو سکا کبہو | میلی ز شرم عشق بجانم کہ سوی او

با شوق اینچنین نتوانم نظر کنم

تخمیس غزل ابوطالب ہمدانی کلیم تخلص

طبع سنبل کدہ گاہست پریشان از من | گہہ کدورت بدل دشت و بیابان از من

چہ کنم من کہ نہ صحرا نہ گلستان از من | نہ ہمین می رمد آن نوگل خندان از من

می کشد خار درین بادیہ دامان ازمن

لطف ہی پر ستم آلودہ کرم مین آزار
ایکدم بہی تو نہین شوخئی بیجا سی قرار
دل کہین اور ہی بیٹہا ہی غلمین ناچار
بامن آمیزش او الفت موج است وکنار
روز و شب بامن و پیوستہ گریزان ازمن

کسکو ڈہونڈون مین کہان جاؤن کہ باقی نہین دم
وقت رحم و دم الطاف ہی ہنگام کرم
کیا کرون اوٹہہ نہین سکتا تیری جیسی قدم
قمری ریختہ بالم بہ پناہ کہ روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان ازمن

ابتلک صدمہ الفت سی نہین ہون آگاہ
کوئی دلدار ہو اور کوئی ادائی دلخواہ
کچہہ بہی دشوار نہین میری گرفتاری آہ
بہ تکلم بہ خموشی بہ تبسم بہ نگاہ
میتوان برد بہر شیوہ دل آسان ازمن

کرتی ہین رند قدح کش مری صحبت سی حذر
جل رہا ہون مجہی کیا آتش دوزخ سی خطر
ایسی ناکام کی جینی سی تو مرنا بہتر
نیست پرہیز من از زہد کہ خاکم بہ سر
ترسم آلودہ شود دامن عصیان ازمن

کف کشادہ ہی پر افسوس نہین دست کرم
گر کوئی لی تو ہین جان یہی ملک حاضر ہم
ہین گدا لیک شہنشاہ اقالیم ہمم
گرچہ مورم ولی آن حوصلہ با خود دارم
کہ ببخشم بود ار ملک سلیمان ازمن

قابل چارہ نہین ہی مرا احوال سقیم
تجکو مومن کی ہی الفت تہی بیا تو حکیم
رو گئی سر پہ مری ساری اطبائی قدیم
اشک بیہودہ مریز اینہمہ ای دیدہ کہ نیست
گرد غم را نتوان شست بطوفان ازمن

تخمیس غزل نواب محمد مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص

کہتی ہین سب کہ تم نہین پہنچی کی شب تلک
وشوار ہی وصال ہی ناکام جب تلک
نادان ہین یار انہین کچہ نہ سمجہائی کب تلک
رہجای کیون نہ ہجر مین جان آکی لب تلک
ہی آرزوی بوسہ بہ پیغام اب تلک

ہر چند عمر بہر ستم ناسزا اٹہا
بیداد تو سی اب ہی یہ دریای خون بہا
پر اوس جفا شعار سی شرمندہ ہی ہا
کہتی ہین بیوفا مجہی مینی جو یہہ کہا
مرتی رہین گے تم ہی یہ جیتی ہین جب تلک

کب بزم مین مین کام ہوس یاب ہو سکا
مین کیا کہ غیر ہی نہین ہمخواب ہو سکا
کب مجہسی کچہہ مخالف آداب ہو سکا
تمکین حسن ہی کہ نہ بیتاب ہو سکا
خلوت مین ہی کوئی قلق بی ادب تلک

بس ہر دمی مضطربای چارہ گر نہ ہو
جز نیم جان کچہہ نہین باقی ہی سو نہ ہو
گذرا مین ایسی جینی سی تکلیف تو نہ ہو
آجای کاش موت ہی تسکین ہو نہ ہو
ہر وقت بیقرار رہی کوئی کب تلک

بس اوسکی منت کرای دل بیہوش و بی شرف
موہہ پہیر لی ہی بزم مین بیٹہو نہین جس طرف
کیا جانی تو کہ ہی نگہہ لطف کس طرف
وہ چشم التفات کہان اب جو اس طرف
دیکہی کہ ہی دریغ نگاہ غضب تلک

نقد روان اشک کا ہی صرف روز و شب
وہ در بی بہا جسی کہین عزیز سب
یاقوت لخت دل کا یہان خرچ ہی غضب
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
پہنچا دو یہہ پیام اجل جان طلب تلک

اچہا نہین ہی عہد وفا تم تو نسی یار
ہونا پڑیگا ناز سرشت تو نسی شرمسار
کہو ہا تہہ سی نہ مجہسی ستم کش کو زینہار
مایوس لطف سی نکرای دشمنی شعار
امید سی او تہاتی ہین ہم جور اب تلک

وہ جو یہہ کہتی ہین کہ کسی سی نہ بل فریب | هم اونکی رشک سی جو ہین اتنی خجل فرز
دونو طرف سی ہوتی ہین اب متصل فریب | یہان عجب بی ریائی ہی ہان ناز و لفریب

شکر بجا رہا گلہ بی سبب تلک

مومن کو دیکھہ چشم مین آیا لہو اوتر | یہہ حال تہا کہ مضطر و حیران تہی چارہ گر
کہتا تہا ایک رفیق کو ہر بار دیکھکر | ایسی ہی بیقرار رہی متصل اگر

ای شیفتہ ہم آج نہین بچتی شب تلک

تضمین شعر خواجہ میر درد قدس اللہ سرہ بطریق تسدیس

جای عبرت ہی مرا حال پریشان یا رو | آس توڑی ہی یہہ مایوسی حرمان یارو
دل لگا کر مین ہو سخت پشیمان یا رو | ہای افسوس نہ نکلا کوئی ارمان یارو

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

دل نہ دیتی اگر اوسکو تو نہوتی بدنام | کیا خبر تہی کہ اس آغاز کا یہ ہی انجام
رنج ہی ہوتی ہین الفت مین بہ بعد آرام | کہین دنیا مین نہوگا کوئی ہمسا ناکام

جیکی جی ھی مین رھی بات نہونی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

جذبۂ شوق اوسی کہینچ کی لایا نہ کبھی | اثر اس نالۂ دلکش مین ہی پایا نہ کبھی
ماجرائی الم و درد سنایا نہ کبھی | سخن شوق غرض لب تلک آیا نہ کبھی

جی کی جی ھی مین ھی بات نہونی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

ایکدم صحبت دلدار میسر نہوئی | نظر لطف و عنایت کبھی ہمپر نہوئی

عشرت و عیش سی فرصت اوسی دم بہر نہوئی | اپنی ملنی کو کوئی جاہی مقرر نہوئی

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

ایکدم صحبت اعدا سی کنارا نہوا | یہہ مقرب ہوئی کچہہ پاس ہمارا نہوا
ہمکو عوض قلق و رنج کا یارا نہوا | ہائی اوس بزم تک اکبار گذارا نہوا

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

کیا سیہ روز ہین یارب مری آرام و شکیب | کہ رہی جلوہ گہہ یار سدا بزم رقیب
میری گہر اونکی ہرگز ہی نہ پائی تقریب | ایکدن بہی نہوئی ہای شب وصل نصیب

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

تیرہ روزی کی رہی جلوہ فزائی ہی ہی | نہوئی صبح کبہی شام جدائی ہی ہی
کیا کہون اپنی نصیبونکی برائی ہی ہی | طالع بد کی یہہ خوبی نظر آئی ہی ہی

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

کہو دیا مفت مین دل ہنی کہ دکہہ ہی پایا | قلق ہجر نی کیا کیا نہ مجہے گہبرایا
پردہ پر فن نہ ملایون ہی سدا ترسایا | نہ وہان مجکو بلایا نہ یہان آپ آیا

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی

یہان وہ آیا نہ عیادت کو بہی اکبار افسوس | مرتی مرتی نہ گئی حسرت دیدار افسوس
کرسکا ولولۂ شوق نہ اظہار افسوس | ہو گئی [illegible] تنگئ لب گفتار افسوس

جی کی جی ہی مین رہی بات نہو نی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہو نی پائی

نہو عشق مین اوس شوخ کی آرام کبہے
لب شیرین سی سنا ایک نہ دشنام کبہے
نہ دئی دست نگارین سی مجہی جام کبہے
نہ ملی لذت عرض ہوس کام کبہے

جی کی جی ہی مین رہی بات نہو نی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہو نی پائی

مین بہی حاضر تہا ہوئی جب طرف کعبہ روان
بی ادب ہنستی تہی کیا لوگ مین یہہ دکمان
حضرت مومن تقوی روش و شیخ زبان
پڑہ کی یہ درد کا مطلع جو ہوئی اشک فشان

جی کی جی ہی مین رہی بات نہو نی پائی
ایک بہی اوس سی ملاقات نہو نی پائی

تضمین شعر طوطی شکرستان ہند

کیا کہون کچہہ نپوچہہ ہای راتکا حال ہمنفس
کچہہ تو بر آئی آرزو رہ گئی دلمین کچہہ ہوس
بعد زمانہ وصل پر آج ہوا جو دسترس
یعنی وفور عشرت و جوش نشاط تہا کہ بس

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یاربان بہانہ رفت

ہای نظر مین پہرتی ہین شب کی سیاہ مستیان
تاب گسل خمار تہی تشنہ وصل اب کہان
بادۂ سحر رنگ کے فرش پہ ہین گئی نشان
سیل سرشک لالہ گون چشم سی کیون نہو روان

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یاربان بہانہ رفت

آئی جو شب کو وہ یہان چارۂ رنج و غم ہوا
دشت قضا الم کدہ رشک دہ ارم ہوا

گو کہ حصول مدعا ہو تو گیا یہ کم ہوا | عین سرور و لطف مین قہر ہوا ستم ہوا

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

ساقی یا ہر و نہین بیچہی کسطرح شراب
اختر بخت جل گئی دیکہہ شعاع آفتاب
سینہ و دلکو کر دیا آتش ہجر نی کباب
رات کی صحبت اب کہان پہر وہی ہی ہم وہی عذاب

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

گرچہ گئی برس کی بعد رات ہوا وصال یار
لیک نہ دلکو چین تہا اور نہ جانکو قرار
ہمدم و ہمنشین رہی ہم نفس اور ہمکنار
جس سی کہ ڈر رہی تہی ہم وہی ہوا اماں کار

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

انی سی اونکی رات یہان رنج تہی امین گئی
شام سی تا دم سحر عیش نصیب ہو گئی
وصل سی کامیاب کر کام سی ہای کہو گئی
جاگتی جاگتی غرض بخت ہماری سو گئی

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

کیا ہی مزی او تہای شب پہ چہکی جو اگئی وہ جان
لیتی تہی لب کی بوسہ ہم دیتی تہی نہ وہ زبان
لذت وصل و وستو مستی مین کیا کرون بیان
ہای تہی کامیاب عیش و نو بہم کہ ناگہان

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

دورہ چرخ نی مجہی خاک مین بس ملا دیا
یاد شب وصال نی پہر وہی مزہ دکہا دیا
چاند نی رات کو مری روز سیہ بنا دیا
جلوۂ آفتاب نی سینہ مرا جلا دیا

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

جلوۂ بزم عشرت و رونق خانہ ہای ہای — زمزمہ و ترنم و رقص و ترانہ ہای ہای
ساقی و مطرب و می و وصل شبانہ ہای ہای — گردش چرخ حیف حیف دور زمانہ ہای ہای

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

مومن بادہ گو حریف تو نہین اپنی راز کا — رات کو یہان گذر ہوا اوس بت دلنواز کا
وقت اذان تلک رہا زمزمہ عیش و ناز کا — کس سی ادا ہوا پہر صلوٰۃ ہوش کہان نماز کا

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روی سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

تخمیس غزل قدسی در نعت سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

ہون تو عاشق مگر اطلاق یہ ہی بی ادبی — مین غلام اور وہ صاحب ہی یہی نسبت ہی وہ
یا نبی یک نگہہ لطف بہ امی و ابی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت کہ عجب خوش لقبی

مظہر نور خدا شکل ہی محسود صنم — محو تیری ملک و حور و پری و آدم
کیا ہی عالم ہی کہ تصویر ہی کا سا عالم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمال است بدین بو العجبی

دشت عالم مین سراسیمہ گذاری اوقات — آج تک منزل مقصود نپائی ہیہات
مدد ای خضر کرامت کہ نہین پای ثبات — با ہمہ تشنہ لبانیم و توئی آب حیات

لطف فرما کہ ز حد میگذرد تشنہ لبی

خود کہا ابن ذبیحین تو ظاہر مین کہا
سر سی لی پاؤن تلک نور خدا نام خدا
جوہر پاک کی خوبی ہی فرشتونسی سوا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی

صاحب خانہ سی ہوتا ہی مکانکا اکرام
آب ہر چشمہ کری کوثر و تسنیم کا کام
وہی جنت ہی جہانمین ہو جہان پر مقام
نخل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام
زان شدہ شہرۂ آفاق بشیرین رطبی

ہوئی انجیل کہان ناسخ توریت و زبور
ہی رعایت تری ہر بات کی کتنی منظور
تری خاطر سی خدانی یہہ نکالا دستور
ذات پاک تو درین ملک عرب کردہ ظہور
زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

کر سکے پایہ عالی کو تری کون ادراک
گرچہ کافی تہی فضیلت کو حدیث لولاک
تیری درجہ کو نہ عیوق ہی پہنچی نہ سماک
شب معراج عروج تو گذشت از افلاک
بمقامی کہ رسیدی نرسد ہیچ نبی

جوشمین شوق کی کچہ یاد رہی مدح نہ ذم
خود ستاسی ہی زبس رسم فصیحان عجم
یہہ نہ سمجہے کہ یہہ کیا جاہی کیا ہن ہم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکہ نسبت بسگ کوئی تو شد بی ادبی

مومن زار کی صحت کا تہا کچہ اسلوب
پر تر الطف ہی اعجاز مسیحاسی بہی خوب
نہ دوا اور نہ پرہیز مرض حرص و ذنوب
یا طبیب الفقرا انت شفاء القلوب
زان سبب آمدہ قدسی پی درمان طلبی

تضمین شعر منشی فضل عظیم

یہہ رنگ زرد جو ہی اور اشک آتی ہن لال
یہہ سب وبال غرض جسکی لگی کا ہی وبال

بیان کرتی ہوئی جی کٹی ہی یہ احوال | خدا کی واسطی یارو نپوچہو دلکا حال

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

تڑپتی گذری ہی ہر روز جاگتی ہر شب | یہہ کیسی بن گئی مجھپر یہہ کیا ہوا یارب
کسیسی کہہ ہی تو سکتا نہین یہ کیا ہی غضب | کہ سب عذاب یہہ دلکی سبب ہین دلکی سبب

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

نہ شکوہ فلک و بخت نارسا ہی مجھی | نکچہ شکایت دلدار بیوفا ہی مجھی
غرض کسیسی نہ شکوہ نہ کچہ گلا ہی مجھی | اگر گلہ ہی ہی تو اپنی دل ہی کا ہی مجھی

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

خدا کیواسطی ای یارو کیون جلاتی ہو | یہہ پوچہہ پوچہہ کی احوال جی جو کہاتی ہو
بتنگ کرتی ہو بک بک کے جان کہاتی ہو | جو ماجرا ہی ہو سنلو کیون ستاتی ہو

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

کہانتلک نفس سرد و آہ گرم بہرون | کہانتلک پی تسکین جگر یہ سیٹ دردہ برون
کہانتلک قلق و اضطراب سی مین مرون | نہین ہی بس مین ذرا ایسی دلکو صدقی کرون

دل فریفتہ روئی قاتلی دارم
ز دست دل بعذابم عجب دلی دارم

کہا جو مینی کہ مت پوچہو سرگذشت مری | جب آپ جانی کہ ہوتی ہی کیسی دلکی لگی
کہ دل ہو میرا سا اور چاہ ہی ہو میری سی | تو مجہسی کہتی ہین کیا مسکرا کی وہ مین ہی

دل فریفتہ روی قاتلے دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

یہہ میرا حال جو ای یار دیکہتی ہو تبا ؟ کہ رنگ زرد ہی منہہ فق ہی بکہری ہی نگاہ
ہین اشک چشم مین اور لب پہ نالہ جانکاہ یہہ سب ہی لگی سبب دل نی مجکو مارا آہ

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

قلق مین رکھی ہی مجکو ہمیشہ میرا دل مری تو سینی مین ای کاشکی نہو دل
اگر ہوا ہی تہا تو جیسی اور سب کا دل تجہی ہی دینا تہا یارب مجہی کو ایسا دل

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

ملا جو **مومن** غمگین بحال زار سحر کہا یہہ مینی کہ کیا حال ہی بیان تو کر
تو کچہہ ہی موہنہ سی نہ بولا وہ دل گرفتہ مگر پڑہا یہہ شعر عظیم اوسنی ہاتہہ دہر دلپر

دل فریفتہ روی قاتلی دارم
زدست دل بعذابم عجب دلی دارم

مسدس مضمون واسوخت

ای ستمگر کہان تلک بیداد سرہا اہل عاشق ناشاد
قول دینا عدو کو حسب مراد مرگیا تیری ہاتہہ سی فریاد

فکر جور و سر جفا کب تک
بیوفا غیر سی وفا کب تک

اب بہی آجانی دی دل آزاری چہوڑ دبی خود سری و خونخواری

دیکھہ اچھی نہین ستمکاری
نہ پڑی صبہ نالہ وزاری

کہین تو یہی نہ دلکو کھو بیٹھیے
کہین انکھونکو یون نہ رو بیٹھیے

کچہ زمانیکا اعتبار نہین
عشرت دہر پایدار نہین

دور گردون پر اختیار نہین
چرخ کو ایکدم قرار نہین

ہو نجای ہماری بات بڑی
کبھی دن ھی کبھی ہی رات بڑی

حسن آخر ہی بیوفا نرہے
شوخئی نازش و ادا نرہے

چہرہ گلرنگ باصفا نرہے
لب شیرین مین کچہ مزا نرہے

شور اونہی نہ خوشخرامی سے
بیحلاوت ہو تلخکامی سے

طرہ مار سپید سا ہو جائی
زلف کی بدلی قد دوتا ہو جائی

کاکل ایک جانکی بلا ہو جائی
خوشنما چہرہ بدنما ہو جائی

آپ ہو کی عوض پریشان ہو
روئی آئینہ وار حیران ہو

تیغ ابروسی دل فگار نہو
خنجر غمزہ زخم بار نہو

تیر مژگان جگر کے پار نہو
کوئی دنیا مین جان نثار نہو

ایک قلق طبع نازنین پہ رہی
بی ارادہ شکن جبین پہ رہے

کلف آجای ماہ کامل مین
غنچہ ہو گلرخونکی محفل مین

داغ رخ لالہ کی مقابل مین
مثل سنبل شکن نہ پڑین دلمین

جلوہ پی بدل بدل جائے
زلف خوشتنم کا بل نکل جائے

پہر مرے طرح نار او ٹہای کون
ہی فسون لیک دم مین آئی کو
پاس اپنی تجہی بٹہائی کون
لب شیرین کو مونہہ لگای کون

طعنہ زن ہو اور انگبین لب پر
بکہیان بہنکین شکرین لب پر

ہو عرق جبکہ ابرو نرہے
دلربا یانہ گفت گو نرہے
تندی و نازکی کی خونرہے
یہہ قیامت کہ اب ہی تونرہی

بوالہوس بات بات پر بگڑی
کچہ نہ بن آئی اسقدر بگڑے

چہوٹ نیکے مری مذمت ہو
بیٹہتی اوٹہتی ایک قیامت ہو
ایکو و مبدم ملامت ہو
پہر ملی تجسی کسکے شامت ہو

یون غضب مین رہی بلا میری
یہہ مصیبت سہی بلا میرے

فکر انجام سی ہوا انجان
اس زمانی کو ظالم آیا جان
مجسی ملجا تو میرا کہنا مان
دلمین اپنی ذرا سمجہہ نادان

کب تلک کوئی نامراد رہی
ہو لجاؤ نگاہین ہی یاد رہی

کوئی ہی اسطرح جلاتا ہے
کوئی ہی اتنا ہو لجاتا ہی
کوئی ہی اسقدر ستاتا ہی
ہی رہ رہ کی جیمین آتا ہی

مین ہی پروا تری ذرا نکرون

ہون تو عاشق ولی وفا نکرون

وہ جو ہمدم ہی تیری مہ پارہ
وہ بہی ہوتی چلی ہی آوارہ
شوخ جیسی نجوم سیارہ
تازہ تازہ ہی شوق نظارہ

مژہ سی شوخیان ٹپکتی ہین
انکہین زہرہ نمط جہپکتی ہین

پردی کو دمبدم اوٹہا دینا
گاہ آواز خوش سنا دینا
روی تابندہ کو دکہا دینا
جون سحر گاہ مسکرا دینا

جلوی خورشید کی سی ہوتی ہین
نغمہ ناہید کی سے ہوتی ہین

بسکہ ہی ولولہ جوانی کا
قصہ سن میری جانفشانیکا
لطف ڈہونڈی ہی زندگانیکا
شیوہ سیکہا ہی مہربانیکا

گم شدہ دلکی جستجو ہی بہت
مجہسی عاشق کی آرزو ہی بہت

ڈہب پر اپنی اوسی لگالونگا
تجہسی بہیا کتر بنالونگا
حسرت و آرزو نکالونگا
ناز و انداز سب سکہالونگا

چاہی آفت زمانہ بنی
غیر نا آشنا یگانہ بنی

بزم مین جب وہ جلوہ زا ہو
تیری واماندگی تماشا ہو
کوہ تمکین سے نالہ پیدا ہو
رشک پر بہی قیامت اوٹہنا ہو

تجہسی شکل زمین ہلا کب جائی
اوسکی شان شکوہ مین دب جائی

سر پہ مانند گل بٹھاؤن آوے — تیری آگی گلی لگاؤن اوسی
ہاتھہ وہ گل سی جب بلاؤن آوے — گلی کا ہار بس بناؤن اوسی

دست رنگین جو یون حمایل ہو
تو گلا کاٹنے پہ مایل ہو

اوسکی جانب ہی نظر ہر دم — تھام لون بس دل و جگر ہر دم
کھینچون مین آہ پر شرر ہر دم — نرم مین اوسکو دیکھکر ہر دم

مسکراؤن تیری رولانی کو
داغ کہاؤن تیری جلانی کو

سب یہہ بس و لحاظ اوٹھا دوے — رشک سے جی تیرا بٹھا دی وہ
جور و بیداد کی سزا دی وہ — کیا تماشا غرض دکھا دی وہ

کیسی کیسی بہم نظاری ہون
تیری دکھلانیکو اشاری ہون

لعل لب سی جو درفشانی ہو — جلوہ جون مہر آسمانی ہو
مثل شبنم تو پانی پانی ہو — زرد ور رنگ ارغوانی ہو

تیری گلبرگ خندہ زن پہ ہنسی
مثل گل غنچہ دہن پہ ہنسی

کہی وہ ہین یہہ کیا بلا زلفین — خم سی کتنی ہین کج ادا زلفین
دور کر ایسی بدنما زلفین — روسیاہی ہی چھوڑنا زلفین

یون جو وہ متصل کری چوٹین
تیری چھاتی پہ سانپ سی لوٹین

بس جلایا کری شرارت سی — پانی پانی ہو تو حرارت سی

دیکھی تو دیدۂ حقارت سی
جی ہلاوی ترا اشارت سی

طعنی ہر دم ہون تیغ ابرو پر
چشمکین تیری چشم جادو پر

دم ترا شوخیونسی ناکمین لای
دست گلگونسی اپنی عطر لگای
سونگھ کر بو کو تیری ناک چڑہای
بگڑی جتنا تو اور تجبکو بنای

بس ترا اوسکی ہاتہہ سی نچلی
حسرتونسی تو اپنی ہاتہہ ملی

خوئی بدناز خوش ادا کو کہی
لہریا زوی دلربا کو کہی
نقش پا چشم سرمہ سا کو کہی
بند غم کاکل دوتا کو کہی

طعن و تشنیع ہی سی کام رکھی
جای جای کو تیری نام رکھی

شوخیونسی سدا ستای تجھی
حال ابتر سراو کہای تجھی
گرمجوشی مین ہی جلای تجھی
قصۂ درد و غم سنائی تجھی

کبھی اب بھی یہ تمکو چاہتی ہین
ایسی صورت پہ یون نباہتی ہین

مت برا مان عرض بیجا کا
کر علاج آہ تاب فرسا کا
کیا گلہ حرف اہل سودا کا
ابتلک وقت ہی مدارا کا

کر مکافات ہجر دل جو ہو
پہر وہی مین ہون اور وہی تو ہو

جوش اندوہ کی سبب آیا
ورنہ بن تیری چین کب آیا
جب گلہ ولسی تا بلب آیا
مین گیا یہانسی تو غضب آیا

گور دروازی پر بناؤن مین
موئی پر بہی نہ پہانسی جاؤن مین

پر کرون کیا کہ اختیار نہین
کچہ محبت کا اعتبار نہین

دل بیتاب کو قرار نہین
یعنی اچہا مال کار نہین

تمکو جو ہو گئی تغافل کی
یہان نہین حد رہی تحمل کی

کب تلک یہہ جفا سہونگا مین
یہہ نہین ہی تو بس نہونگا مین

اس ستم پر نکچہ کہونگا مین
جو کہا ہی سو کر رہونگا مین

جلی کیون مومن آتش غم مین
جای ایسی وفا جہنم مین

ایضًا و سوخت ہمان قالب مسدس

دوستو عشق نہفتہ نی ستایا ہی مجہی
کیا کہون کیا غم پنہان نی کہایا ہی مجہی

آتش شوق نہانی نی جلایا ہی مجہی
ضبط وحشت نی یہہ دیوانہ بنایا ہی مجہی

چہرۂ راز سی پردہ نہ اوٹہاؤن کب تک
گو غم پردہ نشین ہی پہ چہپاؤن کب تک

تاب پرخاش ستمہای نہانکی حد ہی
کچہ فریب دل بیتاب و توانکی حد ہی

قوت کشمکش آہ و فغانکی حد ہی
ضبط سوزان نفس شعلہ فشانکی حد ہی

کیونکہ خالی نہ کرون جی کہ بہرا آتا ہی
پیش چلتی جو نہین غصہ چلا آتا ہی

کب تلک کوئی نہ سرگرم حکایت ہووی
کب تلک لب نہ شرر ریز شکایت ہووی

ہو تحمل جو تحمل کی نہایت ہووی
کیجئی صبر اگر صبر کی غایت ہووے

کچہ زبان ہی تو نہین زور کہ چل ہی سکے
غم کچہ ارمان نہین ہی کہ نکل ہی سکی

جب سے عاشق ہوئی ہم رنج بپا ہی کیا کیا
لب پر آئی نہ کلی جیمین گرانی کیا کیا
کیا کہین آہ کہ خاطر مین لانی کیا کیا
جب تلک تاب ہی ناز اوتہای کیا کیا

پر نہین حوصلہ نیم ستم ہی اب تو
بیوفا ہائی ہوئی جاتی ہین ہم ہی اتو

دل مری کہنی مین ہووے تو کچہ اب ہی کہون
پر بگڑ ہی گئی جب بات تو کیون بات سہون
اسکو ہی چاہی طاقت کہ مین چپ منہہ ہون
کچہ بن آتی ہی نہین ہائی عجب رنج مین ہون

دل یہ کیا ہاتہہ ہرون ہاتہہ ہی قابو مین نہین
سر ہی سینہ کہ حالت مری زانو مین نہین

دل ہی یاد دشمن جانی کہ ستاتا ہی مجہی
داغ ہی یا تپ غیرت کہ جلاتا ہی مجہی
جوش ہی یا شب وعدہ کہ بہراتا ہی مجہی
شکوہ ہی یا خبر وصل کہ بہاتا ہی مجہے

غش نگہ اوسکا تصور ہی کہ آجاتا ہی
جی ہی معشوق ہی گویا کہ چلاجاتا ہی

ہم پہ جو گذری قلق اونسکی بلاسی گذرے
جان سی جائین ولی وہ نہ جفاسی گذرے
ہی وفاسی یہی حاصل تو وفاسی گذری
کب تلک کچہ نہ کہین ایسی حیاسی گذری

پاس ناموس ہمین کیون ہو جب اونکو ہی نہین
جس نظر سی کہ لحاظ آئی تہا اب وہ ہی نہین

ملک الموت بہی آتا نہین ہان کیا کیجی
کچہ توقع نہین لجوئی جان کیا کیجی
نہین کہنی مین زبان منع زبان کیا کیجے
دم ہی باقی نہ رہا ضبط فغان کیا کیجے

نالہ گرم و دم سرد کی طغیانی ہی

کوئی دن اور جو دنیا کی ہوا کھانی ہی

دل کو اوس تیر نی جاسی لگانا ہی نہ تہا
دم مین اوس چشم فسونساز کی انا ہی تہا

باتون پر اوس لب دمباز کی انا ہی تہا
جور کم سہنی تہی یہہ قصہ بڑہانا ہی نہ تہا

اب بہی ایکاش کچہ ایسا ہو کہ جہگڑا جائی
رحم آجائی اوسی یا مجہی صبر آجائی

خوب کرتی ہین کہ وہ ظلم کئی جاتی ہین
داد بیرحمی و بیداد دئی جاتی ہین

رنج دینی کو دل اور ونکی لئی جاتی ہین
ہم بہی ایک اتنی توقع پہ جئی جاتی ہین

کہ جو ہوا کی ملاقات تو بدلا لی لین
جنسی وہ خوب لئی جاتین وہ طعنی دی لین

چشم فتان نگہ شوخ وہ تیر با جائی
جی پہ کچہ ایسی بنی رخ پہ تغیر آجائی

عرق شرم کی طوفان مین ڈوبا جائی
بگڑی یہہ چہرہ کہ مجہسی ہی نہ دیکہا جائی

ہو وہی یہہ رنگ کہ پہر مونہہ وہ کہا ہی سکے
سر کو زانو سی میری طرح اوٹہائی نسکے

اوکی ہو گرمی صحبت تو جلاؤن واللہ
روئی تو اور بہی ہنس ہنس کی رلاؤن واللہ

کیا ستایا ہی مجہی جو مین ستاؤن واللہ
رنگ اوڑجائی پر آئینہ دکہاؤن واللہ

بس وہ حیران ہی رہجای یہہ حیران کرون
اوسکی تصویر نکال اپنی پہ قربان کرون

جہیڑ نیکو کہون ہی ہی وہ زمانہ کیا تہا
دیکہنا میری ہی صورت کا کوئی شیدا تہا

کہ شب و روز کوئی اوکی گہر رہتا تہا
نام مومن ہی کسی چاہنی والی کا تہا

یا کہین سبکو رقیبون کی سوا بہول گئی
مجکو پہچانتی ہو کون ہون یا بہول گئی

اب ہی کچہ یاد ہین وہ روز سرجان تمکو   جن دنونمین تہی شب وصل کی ارمان تمکو
امینہ دیکہنی دیتی نہ نگہبان تمکو   اقربا کیسا گیا کرتے تہی حیران تمکو

گہر مین ہی پہر نہین سکتی تہی رہا قید مین کیا
اپ یوسف تہی غرض حسن مین کیا قید مین کیا

ہمنشین ایک ذرا سر بہ ندا او ٹہانی دیتی   سر دیوار سی جلوہ نہ دکہانی دیتی
جہانکنی کی لئی دہنک بہی تانی دیتی   کہین شادی ہو و لی تمکو نہ آنی دیتی

اوس پہ پیدا کئی یون چاہنی والی ہمنی
گہر مین بیٹہی ہوئی یہہ پاون نکالی تمنی

اپنی ہی حال مین تہی زلف گرفتار سدا   کہاتی پرہیز سی چشم نرگس بیمار سدا
غمزی کو نوک مژہ سی خلش خار سدا   نازہ آزار مین ہر عشوہ بیکار سدا

آرزو چشم کو وحشی نظری کی کتنی
دست مژگانکو ہوس پردہ دری کی کتنی

قیدئی سلسلۂ زلف دوتا ایک نہ تہا   بی سبب کشتۂ شمشیر جفا ایک نہ تہا
پایمال روش فتنہ فزا ایک نہ تہا   نام رسوا کن انداز حیا ایک نہ تہا

حیرت حسن کی چرچی سی خجل ہوتی تہی
کیسی افسوس سی دیکہہ آئینہ کو روتی تہی

شوخی وچینی انحال کہان تہی ایسی   خلق رفتار سی پامال کہان تہی ایسی
بانگ شور افگن خلخال کہان تہی ایسی   یہہ چلن کا ہیکو تہا چال کہان تہی ایسی

آنچلون سی کہو مقیش کہان جہڑتا تہا
کب دوپٹہ یہہ مری طرح گرا پڑتا تہا

گرم تہا یون ملک الموت کا بازار کہان   زندگانی سی تہی کم حوصلہ بیزار کہان

کو بکو تھی یہہ فغانہای عزا بار کہان ہر اشارہ سی یہ چلا کرتی تھی تلوار کہان
پھر یون خونکی کس روز بہا کرتی تھی
یہہ وہی کو ہی جہان خاک اوڑا کرتی تھی

تمکو یہہ طور یہ انداز کہان آتی تھے ستم جادو یہ پرواز کہان آتی تھی
ایسی دہہای فسون ساز کہان آتی تھے اسقدر مہر فزا ناز کہان آتی تھی
یون الگ تہی ہین عاشق سی لگاوٹ کب تہی
روز بیوجہ بگڑنی مین بناوٹ کب تہی

زلف تھی ہم اثر شام غریبان کسدن صبح محشر تہا بہلا چاک گریبان کسدن
برق خرمن تہا کہو خندۂ پنہان کسدن سرمہ تہا رشک بلای شب ہجران کسدن
خوبی طرز تغافل کی خبر کا ہیکو تہی
شوخی جنبش مژگان یہ نظر کا ہیکو تہی

حلقۂ دام نہ تہا حلقۂ گیسو ہرگز موج شمشیر نہ تہی جنبش ابرو ہرگز
درپی قتل نہ تہی طبع جفاجو ہرگز فتنہ پرداز یونکی کچہ بہی تہی خو ہرگز
چشم فتان کو خیال نگہ ناز نہ تہا
غمزہ مانند مری اشک کی غماز نہ تہا

مجہسی جب آنکہہ لڑی بر سر پیکار نہ تہی لیگئی جب مری دلکو تو دل آزار نہ تہی
مجکو جب کام پڑا ہی تو جفا کار نہ تہی ایسی بیدرد و ستم پیشہ و خونخوار نہ تہی
طرز عشاق کشی آپکو معلوم نہ تہی
شہر مین الحذر و ولولہ کی دہوم نہ تہی

جان سی آگئی تہی طبع کی آجانی سے کیا ہی خوش ہوتی تہی ملنی سی ہمدم کہانی سے
شوخی روز فزون تہی مری گہبرانی سی ہاتہہ ہی جاتی تہی دلکی مری ہاتہہ آنی سی

ہی وہ بہرتی ہی جو دم مرا بہر تا ہی کوئی
ایسے مرتی تہی کہ اب ہم پہ بہی مرتا ہی کوئی

وہ بدم کیا مری دلجوئی و دلداری تہی
وصل مین صبح تلک شام سی بیداری تہی
دوستی تازہ نیا شوق نئی یاری تہی
ہمکناری و سیہ مستی و میخواری سے تہی

غش مری بیخودی نشہ سی ہوئی لگتی
دیکہکر یہ مستی کو بہی نی لگتے

بیمروت تہی اون آنکہوں مین مروت کتنی
بدگمان تہی نگہ چشم محبت سے کتنی
راتدن مدنظر تہی مری الفت کتنی
دور بین تہی نظر لطف و عنایت کتنی

بیمروت نظر آتی ہو کہا کرتی تہی
دیکہتی ہی مری چتونکو رہا کرتی تہی

ابتو بیرحمی بیدردی و بیباکی سے ہے
لطف مین سستی و آزار مین چالاکی ہی
بی سبب رنجش و بیوجہہ غضبناکی ہی
کہو دیا آپکو کیا وضع یہہ پیدا کی سے ہے

جانتی جاتی ہین ہم اور نہین پرواہی ہین
ہوگئی ایسی کہ گویا کبہی کچہ تہا ہی نہین

ایک مصیبت ہی نہ کہتا ہون نہ مین سہتا ہون
یاد ایام ملاقات مین جی کہوتا ہون
ہی غذا خون جگر ضعف ہی غش ہوتا ہون
راتدن کلبۂ احزان مین زار روتا ہون

خندہ زن زخم جگر دیکہکی ہر دم اپنی
یاد آتی ہین وہ گلخندہ بیہم اپنے

کو سوا شربت دیدار مرا چارہ نہین
پہر وہان آن پہرون ایسا ہی آوارہ نہین
جز نظر تار رفوئی دل صدپارہ نہین
کیا کرون صبر نہین طاقت نظارہ نہین

کیونکہ بہلی ہوئی تیوریہ تمہاری کہون

کیونکہ ان آنکہونسی غیرونکی اشارے دیکہون

چہوڑ دینا تہا تمہین جہوٹ قسم کو نہ مجہی
بہول جانا تہا جفائی پی ہم کو نہ مجہی
دلسی کہونا تہا اس انداز ستم کو نہ مجہے
نیست کر دینا تہا اندوہ و الم کو نہ بہی
قابل ترک تہی خو ہی ستم آرا نہ کہین
لایق سہو تہی یہہ رنجش بیجا نہ کہین

غیر ہین ہمیرہ تو وصل گوارا کیون ہو
جب یہ گذری تو کسیکا بہی گذارا کیون ہو
دو جواب اونکو تو پہر عرض کا یارا کیون ہو
گر پڑی چشم سی جو اونسی اشارا کیون ہو
کہلتی شعلہ نظر بازی بیباک رہے
پردہ کیون میری گریبان کیطرح چاک رہی

ہائی یکبار وہ لطف پی ہم چہوڑ دیا
چارۂ رنجش و درمان الم چہوڑ دیا
انس و اخلاص و دلاسا و کرم چہوڑ دیا
مینی بہی آپکو اس سر کی قسم چہوڑ دیا
اب اگر دو بہی تو داد دل ناکام نہ لون
گو کہ بدنام ہوا ہون پہ کبہی نام نہ لون

جب نہ ہو چاہ تو کسو اسطی چاہون مین تہی
تم ہو گر فتنۂ دوران تو بلا ہون مین تہی
بیوفا نکلی تو کاہیکو نباہون مین بہی
خوب ہی جان رکہو یہ کہ برا ہون مین تہی
پہر اودہر سو نہہ نگرون تسکل و کہانا تو کہان
اوسطرف سی نکلون کو چمین آنا تو کہان

دلسی ہی عہد کہ ملنی کی قسم کہاؤن گا
گہر مین بہی آئی تو صحرا کو نکل جاؤن گا
آن بیٹہو گی کہین پاس تو اوٹہ جاؤن گا
کیونکہ کہو دون کہ مین پہر جان کہان پاؤنگا
دم ہی آنکہو مین یہہ صدمہ مری غم لیکر گذرا
گذری دنیا سی بلا تم ہی سی مین در گذرا

دیکھہ لونگا مین بس لب مہر لقا اور کوئی
برق وش شعلہ روش گرم ادا اور کوئی
آتش خرمن آزار و جفا اور کوئی
شمع کاشانہ فروزان وفا اور کوئی

تو بہی آتش غیرت سی جلاؤن تمکو
تم تو کہتی ہو مین سیج اگ لگاؤن تمکو

وہ پریزاد کہ دیوانہ ہو عالم اوسکا
طاق محراب بلا طرۂ خوش خم اوسکا
چشم جادو و فسون عشوۂ بیہم اوسکا
تیر تیر ایسی نظر دشنہ بہری دم اوسکا

تیغ ابرو کی یہہ جنبش ہو کہ بس تو لٹجائی
دست تیر کا کی اشارہ سی کلیجا پہٹجائی

کلی ہر بار نئی طرز ملاقات مین بات
بذلہ آمیز بیان حرف و حکایات مین بات
کس ادا سی کری ایما و اشارات مین بات
ہر سخن مین سخن نغز ہو ہر بات مین بات

چپ ہی لگجائی انہی جب وہ فسونگر بولی
ہر جگہہ بند کری جب وہ زبان کو کہولی

راتدن نغمہ سرا زمزمہ پرداز رہے
اپنی شوریدۂ ناکام سی دمساز رہے
طعن و تشنیع مین بہی چاشنی ناز رہے
سخن تلخ سی لذت وہ انداز رہے

گالیان جب لب شیرین سی سنائی تجکو
دانت کہٹی ہون تری بات نہ آئی تجکو

دعوی نیکوئی اوس سی تیری شامت ہووے
جون تری سامنی ہو تجکو ندامت ہووے
روش ایک فتنۂ محشر کی علامت ہووے
جب تری پاس سی نکلی تو قیامت ہووے

لگ چلی بہی تو اگر اوس بت مغرور کی ساتہہ
پونہچی مرنیکی قریب ایک ہی چل ور کی ساتہہ

ہای جی بیٹہہ گیا بسکہ اوٹہای ہین ستم
دل کہنچی کیون نہ بہت کہینچ چکا رنج و الم

صدمۂ عشق نے بیطور کیا ناک مین دم | ایسا بیزار ہوا ہون کہ خدا ہی کی قسم

اوسنے یہی کام نہ رکھا تو نہ رکھونگا کام
پھر یہ سمجھونگا کہ مومن کو تونسے کیا کام

مثمن روضۂ گلستان دلفروز بگلفشانی مضامین واسوز

ای چارہ گر آچکے کدم چارہ گری ہے | مین جانسے مرتا ہون تجھے بیخبری ہے
کیون پہلے ہی دیا نسے یقین بی اثری ہے | اپنے سے تو کردیکھ عبث نسخہ دری ہے
ہو جاؤن مین جان بر تو تری نا سوری ہے | یون دعوی بیصرفہ تو بیہودہ سری ہے

گر ہمسے مریضونکی دوا ہووے تو جانین
بیمار محبت کو شفا ہووے تو جانین

ہر چند کہ درمان ہی نہین عشق بتانکا | زخم دل مجروح پہ لگتا نہین ٹانکا
مرنا قلق ہجر مین بچنا ہی یہان کا | پر شکر ہوا سہل علاج اپنے تو جان کا
وہ حال نہین ہے دل بیتاب و توان کا | تھا نظر آتا ہی لہو زخم نہان کا

تاثیر دوا اب تری کرجائے تو کر جائے
ہر چند کہ ناسور ہی بھر جائے تو بھر جائے

یعنی کہ دل اوس دشمن جانی سے پھرا اب | گو تھا مرض الموت پہ ممکن ہی شفا اب
بیطاقتی جان نہین آزار فزا اب | سینے سے مرے ہاتھ جدا ہو نہ سکا اب
وہ عشق کی خاطر ہے نہ وہ پاس وفا اب | وہ فتنہ کی الفت ہے نہ وہ شوق بلا اب

کچھ کام نہین پیچ و خم زلف دوتا سے
کہا یا کرے بل سیکڑون اب میری بلا سے

ایک عمر تلک زیست سے بیزار رہا مین | سر مشق غم و وقف صد آزار رہا مین

معشوق کی پرہیز سی بیمار رہا مین
کیا کیا نہ مصیبت مین گرفتار رہا مین
بیجرم جفاؤنکی سزاوار رہا مین
افسردہ دل گرمئی اغیار رہا مین

آخر تپش اس آتش خاموش مین آئی
جان گرمئی غیرت سی غضب جوش مین آئی

کل گہر مین وہ بیٹہی تہی سراسیمہ و حیران
غصہ کی سبب چہپ نسکی رنجش پنہان
انصاف کرو صبر کری کب تلک انسان
اس حال کی دیکہی سی ہوا حال پریشان
سمجہا مین کیون ہی تم ہی مایوس و حرمان
ناچار کہا طعن سی مینی کہ مری جان

کس سوچ مین بیٹہی ہو ذرا سر تو اوٹہاؤ
گو دل نہین ملتا ہی پر آنکہین تو ملاؤ

دیکہو تو ادہر کو کہ کبہی یار تہی ہم بہی
سرمست مئی حیرت دیدار تہی ہم بہی
منظور نظر صورت اغیار تہی ہم بہی
غیرونکی طرح محرم اسرار تہی ہم بہی
آئینہ نمط پشت بدیوار تہی ہم بہی
اس چشم عنایت کی سزاوار تہی ہم بہی

یون شربت دیدار سم آمیز نہین تہا
کچہ نرگس بیمار کو پرہیز نہین تہا

کہئی تو یہہ کیا بات ہی قربان تمہاری
ہی ناز نہ ایما نہ ادائین نہ اشاری
آئی کبہی برسون مین تو آتی ہی ہماری
کچہ طور نظر آتی ہین بدلی ہوئی سارے
اب کسلئی رہتی نہین تم گہر مین ہمارے
بیٹہی ہی اگر یان تو چہپ شرم کی مارے

پہر کسلئی گہونگٹ رخ روشن پہ لیا ہی
پہر کیون نئی سر سی وہی پہلی سی حیا ہے

وہ ہی تم نہین ہمدم و دمساز تمہارا
وہ جسکی ہوا صرف سب انداز تمہارا
مد نظر چشم نظر باز تمہارا
ایک عمر تلک جسپہ رہا ناز تمہارا

وہ محرم ہر غمزۂ غماز تمہارا
پوشیدہ نہ تھا جس سی کوئی راز تمہارا

حسن آئینہ دیدۂ دیدار طلب تھا
سر حلقۂ عشاق وفادار لقب تھا

وہ مہر وہ الفت وہ محبت ہی نہین ہے
بیہودہ سدا ابروی خمدار مین چین ہے
آتی ہی یہان بس چلی جانیکی کہین ہے
یا طبع مین الطاف تھی یا بر سر کین ہے
بیوجہہ شب و روز شکن زیب جبین ہے
اب ہوش کہان آپ کہین و ہیان کہین ہے

فرق آہ پڑا طرز ملاقات مین کیسا
غصہ ہی چلا آتا ہی ہر بات مین کیسا

وہ پیچ و خم طرۂ طرار کہان ہے
وہ ناز گئی نرگس بیمار کہان ہے
وہ بوی تن رشک سمن زار کہان ہے
وہ کشمکش کاکل خمدار کہان ہے
وہ تازگئی رونق رخسار کہان ہے
وہ رنگ رخ غیرت گلنار کہان ہے

گلگونہ سی چہری پہ کدورت ہی نہین اب
بدلی گئی کچہ تم تو وہ صورت ہی نہین اب

ہی طبع مین ہر روز فزون رنج خدائی
یہہ تندئی خو تو نہین کچہ گرم ادائی
ہر ایک سی ہر بات پہ ہوتی ہی لڑائی
اپنی مین سماتی نہین کیا دلمین سمائی
اس شعلہ مزاجی نی سر یہان جلائی
کیون خصلت مذموم پسند آپکو آئی

کس واسطی بیوجہہ غضبناک ہوئی ہو
کچہ شرم مین تہا عیب کہ بیباک ہوئی ہو

تم گھر مین کہان آئی کہ گویا غضب آیا
کچہ خیر تو ہی ایسا کہان کا غضب آیا
سمجھو تو ذرا بات کہ بیجا غضب آیا
کوئی ہو جہان سامنی آیا غضب آیا
پہر لڑکی چلی جاتی ہو یہہ کیا غضب آیا
گھر والی کہان جائین یہہ کیسا غضب آیا

بیوجہہ عداوت کا سزاوار تومین ہون
اوروں پہ ہی کیون ظلم گنہگار تومین ہون

ہر ایک سی بگڑ کر مری دم پر نہ بناؤ
کیون ہاتہہ سی جاتی ہو تم اتنا ہی نہ آؤ
دل سرد ہوا تم سی مرا جی نہ جلاؤ
دن رات جہان ہتی ہو اب بہی ہین جاؤ
جو تمکو ستایا کرین تم اون کو ستاؤ
اس گرمی الفت کو بس اب اگ لگاؤ

کب تک جلے کوئی یہہ تپش خاکمین ملجائی
ٹہنڈا ہو کلیجا جو کہین سوزش دل جائی

افسوس مری عمر نی کی تجہہ مین سرایت
آئی وہی درپیش جو تہی عشق کی غایت
بہولی سی جو ملجاتی ہو یہ ہی عنایت
بیفائدہ سی آئی نظر حرف وحکایت
بیجا ہین گلی سب مری بیہودہ شکایت
یعنی ہون سبب پوچہہ کی شرمندہ نہایت

ہی سچ بجا بات یہ بہائی مری جیکو
سچ کہتی ہو دل مینی دیا اور کسیکو

مین ہی تو رہا ہون کہین شب کو خوش وخرم
میری ہی نظر سی ہی عیان نیند کا عالم
انگڑائیان لیتا ہون یہہ مین ہی تو پی ہم
مینی ہی تو کی بادہ کشی غیر سی باہم
آتی ہی جمائی پہ جمائی مجہے ہر دم
میری ہی تو گردن مین پڑا جائی ہی خم

میری ہی تو انکہوں مین غضب نیند بہری ہے
میری ہی جبین ہی یہ جو گہتنی پہ دہری ہے

مین ہی تو کہین رات کو بیدار رہا ہون
مین ہی تو مئی وصل سی سرشار رہا ہون
ملک ہوس تازہ خریدار رہا ہون
مین ہی تو ہم آغوش طلبگار رہا ہون
مین ہی تو کف غیر سی میخوار رہا ہون
لذت دہ او باش ہوسگار رہا ہون

بدمستیان میری ہی تو انکہوں سی عیان ہین

میری ہی تو ہونٹون پہ یہہ دانتونکی نشان ہین

کوئی نہ کہی یہہ کہ سکھایا ہی کسینی
بیجرم پہ طوفان اوٹھایا ہی کسینی
یہ جھوٹ نہین سچ ہی جتایا ہی کسینی

تجکو مری جانب سی لگایا ہی کسینی
ایسا مجھی دیوانہ بنایا ہی کسینی
کیا کیا نہین انکھونسی دکھایا ہی کسینی

یون ہان لی ایسا کوئی نادان نہین ہی
تم غیر سی ملتی ہو یہ طوفان نہین ہی

کیون لوگ لگی آپ پہ بہتان لگانی
مینی تہین جانا کوئی جانی کہ نجانی
کچھ خیر ہی مجسی ہی لگی باتین بنانے

یہہ بات تم اوس سی کہو جو بات کو مانی
سب عذر ہین بیفائدہ بیہودہ بہانی
معلوم ہین ساری مجھی جتنی ہین کہانی

گر کہنی تو ایک ایک کا مین نام بتا دون
یہ پردۂ ناموس کہ ہی چاک اوٹھا دون

یہ بات تو ہی آپ کی گفتار سی ظاہر
اقرار ہی صاف آپکی انکار سی ظاہر
عالم ہی خزانکا گل رخسار سی ظاہر

یہ چال ہوئی آپ کی رفتار سی ظاہر
ہی مستی شب نرگس میخوار سی ظاہر
بدطوری دوشینہ ہی اطوار سی ظاہر

کیا شکل بگاڑی ہی بس اب مونہہ نہ بناؤ
آئینہ دکھاوےجی تو صورت نہ دکھاؤ

کیا پھر ہی کیونکر نہ اوٹھی درد جگر مین
ایک آن ہی مجسی نہ ملو آٹھ پہر مین
سنتا ہون شب و روز تمہین بزم دگر مین

میری تو بغل خالی ہو اور آپ اورکی بر مین
گھر چھوڑ کی اپنا رہو یون اورکی گھر مین
کیونکر نہو تاریک جہان میری نظر مین

ہر روز تو ای مہر درخشان ہی کہین اور
ہر رات تو ای شمع شبستان ہی کہین اور

ہی وقت اگر دلمین سمجھہ جاؤ تو بہتر
بیباکی بیصرفہ سی شرماؤ تو بہتر
اغیار سی ملنی کی قسم کہاؤ تو بہتر
اندیشۂ انجام سی پچتاؤ تو بہتر
جو دلمین ٹہرتی نہین ٹہراؤ تو بہتر
اب ہی جوان اطوار سے باز آؤ تو بہتر

پہر ورنہ مریطرح سی پچتاؤ گے دیکہو
اپنی کئی کی تم ہی سزا پاؤ گے دیکہو

کچہ تم ہی کو دلبر نہین اپنی یار جہانمین
باقی ہین ابہی دل کی طلبگار جہانمین
نکلین گے بہت آپکی اغیار جہانمین
تمسی ہی زیادہ ہین طرحدار جہانمین
اس جنس کی ہی گرمئی بازار جہانمین
میری ہی ہزارون ہین خریدار جہانمین

معشوق مجہی کر نہین عشاق بہت ہین
یہہ یاد رہی میری ہی مشتاق بہت ہین

کیا ایسی بنی مجہہ کہ پامال جفا ہون
تم چہوڑ دو یون اور مین پابند وفا ہون
یہہ چاہئی مجکو ہی کہ اب اور کو چاہون
تم اتنی بگڑ جاؤ مین اوپر ہی نباہون
تم سی نہون آزردہ مین گو جیسی خفا ہون
ایسی کسی معشوقۂ دلجو پہ فدا ہون

ہر دم جو سوہی عاشق مضطر نگران ہو
فکر ستم اوسکی دل نازک پہ گران ہو

یون دلشکن عاشق جانباز نہووی
ہر ناکس و کس محرم و ہمراز نہووی
یار فلک تفرقہ انداز نہووے
ان بوالہوسونسی کبہی دمساز نہووی
جون دور زمان حادثہ پرداز نہووی
بیصرفہ ادا اوس سی کوئی ناز نہووے

کیا ذکر ہنسی بولی وہ بیطور کسی سے
کچہ بات ہی وہ بات کری اور کسی سے

لازم ہی کہ ضد سی تری ہر بزم مین جاؤن
دیکہی کہ نہ دیکہی کوئی احوال دکہاؤن

ہر ایک کو افسانۂ دلچسپ سناؤن
اس شعلہ زبانی سی مین کیا کیا نہ جلاؤن
یہ تیری جفا اوسکی وفا سبکو جتاؤن
شاعر ہی تو ہون شکر و شکایت پہ جو آؤن
مشہور اوسی اور تجہی بدنام کرون مین
ناکام تجہی اور اوسی خود کام کرون مین

غیرون کو ملاقات سی تیری حذر آئی
یون غیر کی بنیائی تو کیا کیا نہ بنائی
تو بیٹہہ رہی شرم سی اور وہ نہ بلائی
ہر کوئی بہانی سی مرا قصہ سنائی
طعنی تجہی دیدی کی جو دم نا لمین لائی
پروا انکی کچہ بہی تو جائی کہ نہ جائی
ہر گز سبب ترک ملاقات نہ پوچھی
لگجائی تجہی جیب پہ کوئی بات نہ پوچھی

یہہ نالہ ہو لب پر کہ خداوند دو عالم
کس جرم کی تعذیر مین یون خوار ہوئی ہم
وہ عیش جو یاد آئین تو کیا کیا نہو ماتم
ہم ہی کبہی رہتی تہی جہانمین خوش و خورم
جتنی کہ ہوئی تہی خوشی اوتنا ہی ہوا غم
دلمین کبہی سو حسرت و افسوس ہی ہر دم
جلتا ہو نہین تو انجمن افروز کہان ہی
دل داغ ہی تو ای مری دلسوز کہان ہی

ہوا ان حرکاتون سی ندامت تجہی کیا کیا
قسمت ہی بری ہو تو کری کوئی بہلا کیا
ہر وقت ہو افسوس کہ ہی یہ ہوا کیا
رہ رہ کی خیال آتی کہ یہہ مینی کیا کیا
الزام دون کیونکر اوسی مین اوسکی خطا کیا
عاشق نرہا کوئی تو معشوق رہا کیا
ہر اک سی کہی کچہ مجہی تدبیر بتادو
اوس وحشی رمخوردہ کی تسخیر سکہادو

ہر ایک بہانی سی مجہی جلوہ دکہا جائی
ہر لحظہ مری سامنی سی ہنس کی چلا جائی
ہر آن نئی آن سی بس روبرو آجائی
ہر وقت شرارت سی نئی اگ لگا جائی

ہر شوخ اشارت سی مری دلکو لگا جاے
یہہ شعر سدا میری سنانی کو پڑا جاے

کیا کیجی ہمین ناز اوٹہانا نہین آتا
روٹہی کو مناتی یہ منانا نہین آتا

پہر دل نہ ٹلی بات سی گو بات کو ٹالون
ناچار ہو پہر آپ سی مین تجکو سنالون
پہر دل کی ہی سر سی سب ارمان نکالون
پہر جان نہ سنبہلے مری ہر چند سنبہالون
بیتاب ہو بس دوڑ کی چہاتی سی لگالون
تجکو بہی مین اپنا سا او فادار بنا لون

ہی نام جو پہر تابع فرمان کرون مین
مومن ہین تو تجکو بہی مسلمان کرون مین

ترجیع بند

ساقی مئی سرخ رایگان ہے
خم بہر لی کہ چشم خونفشان ہے
لبریز ہوا ہی کاسۂ عمر
کیا دور بلائی ناگہان ہے
جام مئی عشق سی چہکا ہون
یہہ زہر کشندہ نوشجان ہے
یکبار گی سے اگئی خمو سے
بد مستئی شوق سرگران ہے
اوٹھی بہی نہی کہ گر پڑی ہم
کیا لغزش پاز مان زمان ہے
کس پردہ نشین نی تیز دیکہا
اس جوش پہ راز دل نہان ہے
یون غور سی پند گو کے باتین
سنتی کا مری سبب عیان ہے
یعنی وہی جانگر کرون مین
جس بات مین جانکا زیان ہے
چپ لگنی کا ماجرا نپوچہہ آہ
کب حرف یہ لایق بیان ہے
ای ہمدم جان نواز تجہ سی
کیا دل کی کہون نہین دل کہان ہے

آن شوخ چنان ربود از من

گوئی کہ دلم نبود از من

لو چھوڑ کے مجھے چلا گیا دل	ہی اوس سی زیادہ بیوفا دل
دلدار کی کھینچنے پڑی ناز	افسوس کہ میری پاس تھا دل
یہ دشمن جان تمہین مبارک	یعنی نہین میری کام کا دل
کیون دعوی دلربائی اتنا	مائل او دھر آپ ہی ہوا دل
دیتا ہون دم ایسی فتنہ گر پر	انصاف سی دیکھنا میرا دل
اوس چشم نی کر دیا خراب آہ	تھا ورنہ بہت ہی پارسا دل
کیسی مری جان پر بنائی	اللہ بگڑ گیا ہی کیا دل
گھونٹی ہی کوئی گلی کو ہر دم	کیا بات کرون کہ ہی خفا دل
ای محرم راز کیا کہون مین	کس آفت جان سی لگا دل
ای مونس غمگسار ہر دم	کیا پوچھی ہی کیونکہ لیگیا دل

انشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

پردی مین ہی اشک ماہ میرا	کیونکر نہون سیاہ میرا
کیا مرنیکی بعد پاؤن پھیلائی	ہی مقبرہ خوابگاہ میرا
اس سد سکندری کو توڑو	آئینہ ھی سنگ راہ میرا
پس آپ مین آؤ تم کہ شاید	ہو دلمین گذار گاہ میرا
مین کشتہ شہید ہی دیت ہون	ہی شوق ستم گواہ میرا
دیکھا تو نی کہ رنگ بدلا	ایشوخ فسون نگاہ میرا
مرنا نہین اختیار کی بات	خود جرم ہی عذر خواہ میرا
ای دوستو ہاتھ سی چلا مین	قابو مین نہین دل آہ میرا

ای چارہ گرا بتو پہینک تبر پہ　　ہی حال بہت تباہ میرا
ناصح انصاف تو ہی کر یار　　دل ہونی مین کیا گناہ میرا

انشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

چلونسی ہی حسن کیا نمودار　　یون چہاتی ہین صفای رخسار
یہان حجت قدان ہی جم ابین پاوت　　یہان چشم وہان نصیب بیدار
آئینہ حجاب سی نہ دیکہا　　کیا جانی وہ کیون ہی صبر دشوار
مین مرگ وصال سی ہی خوش ہون　　دل جانسی کسقدر ہے بیزار
خود کام ہی وہ مبارک ایدل　　ناکامئی شوقہای اغیار
دیوانہ نہین کہ خاک اوڑاؤن　　عاشق کو ہی سر سی کیا سروکار
خون ٹپکی ہی اوسکی تیغ سی کیون　　کیا تیری مژہ ہی چشم خونبار
غم کہانی مین کیا مزا اوٹہایا　　کہتا ہی وہ شوخ مجکو غمخوار
ای حسرت پابوس قاتل　　یہان کام مین ہی زبان زنہار
دل لیگئی اوسکی چیرہ دستی　　مونہہ دیکہہ کی رہگیا مین ناچار

انشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

دردطلب و غم جدا ہوئے　　دل جاتی ہی کیا مصیبت آئے
دیکہا نہ گئے نہ دلکی ہمراہ　　ظاہر ہوئی جانکی بیوفائی
دی چرخ نی کسطرحسی مجکو　　آسودگئی شکستہ پائی
پروانہ فدائی گل ہی شاید　　دیکہا ترا پنجہ حنائی
ای آہ ذرا بنادی امید　　ہی چرخ مین سخت کج ادائی

ای پردہ نشین وہی ہی سودا | پھر شکل اگر نظر نہ آئے
تو رشک پری تری بلادی | آسیب زدونکو بہی دکھائی
ہون خاک دراوسکا جسپہ فلک نے | گردون نیے میر سامنی جہکائے
ای یاس وصال مشکل ہی | بیفایدہ زور آزمائے
امید نہین رہی کہ دل کے | ایسی سی ہو کسطرح رہائی

آنشوخ چنان ربود ازمن
گوئی کہ دلم نبود ازمن

اوس در پہ جو مین غبار ہوتا | شکر دم شعلہ بار ہوتا
اوس زود گسل سی خود بگڑتی | گر عمر کا اعتبار ہوتا
بیکار نہون یہ ڈر ہی ایکاش | ناکام مآل کار ہوتا
دن پہرتی کبہی اگر مری ہی | کیا گردش روزگار ہوتا
کہتا ہی کہ چہوڑ اوسکو جسپر | دشمن سا ہی جان نثار ہوتا
یہہ بات زبانسی کب نکلتی | ناصح جو تو دوستدار ہوتا
جنت پہ مری ہی زاہد ایکاش | اوس کو مین کبہی گذار ہوتا
اوس غیرت حور کو بلاؤ | واعظ نہین شرمسار ہوتا
ای پند شعار ہوش مین آ | کوئی بہی ہی آپ خوار ہوتا
ہم کاہیکو دل کو جانی دیتی | اپنا اگر اختیار ہوتا

آنشوخ چنان ربود ازمن
گوئی کہ دلم نبود ازمن

طالع مین نہین طرب ذری ہی | منحوس ہی زہرہ مشتری ہی
ای مہر لقا ہی جلوہ لازم | آسمان نہین ذرہ پروری ہی

بیوجہ نہین ہی مجھسی چھپنا | عاشق تیری حور ہی پری ہی
بیداد گر ہی وہ سرنگونے | کیا فتنہ ہی چرخ چنبری ہی
یہہ آئینہ کی ہی مہربانے | اب محو ہوئی ستمگری ہی
کیا مشک بھرا ہی خم دلین | غش ہوگئی زلف عنبری ہی
تو چھوڑدی تو بھی ہین پہنون | صیاد ہی دام ہی پری ہی
یہان کیون نہ کفن ہو پارہ پارہ | وہان ناز سی ہی قبادری ہی
دن رات اگر یہی ہی رونا | بہ جائیگا آب عنصری ہی
ہم آج تلک نہ جانتی تھے | ہی ایک ستم یہ دلبری ہی

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

کب تک سیون پارہ پارہ دلکو | رخصت ہی شکیب جان کسل کو
اوس تنگ دہن نی کیا کہا کیون | چپ لگ گئی ناصح خجل کو
تہا ضعف ہی طاقت آزمارت | توڑا گئی جان مضمحل کو
مارا تیری ناز دمبدم نی | کیا رو گئی جوش متصل کو
گلرو سی وہ لالہ رو بنا ہی | تشبیہ ہی داغ سی جو تل کو
کیا یاس سے مجھے نہ مونہہ کہایا | رحمت ہی امید منفعل کو
آئی ہین سرشک کلفت آلود | تعمیر مکان کی آب و گل کو
ہی خواب عدم گران کیا ھے | بالش نکراوسکی مرکی سل کو
ہی جوش ہوس بہت نکالون | کرآپ کہین تو اس مخل کو
ای ہمدم جان نواز دلجو | بیدل نہون کسطرح کہ دل کو

آنشوخ چنان ربود از من

گوئی که دلم نبود از من

اللہ ری دلکی ہرزہ تازی — مین اور محبت مجازی
ہندی صنم آفت جہان ہین — سوگند پیمبر حجازی
پہر سینی مین آئی مہرۂ دل — دیکہین تو فلک کی حقہ بازی
ہی رشتۂ جان پہ زخمۂ نشتر — ای نغمۂ یاس دلنوازی
جولان سی ہی اوسکو قصد پامال — ای خاک نوید سرفرازی
اوس چشم کا محو ہون شب و روز — دیکہو تو مری زمانہ سازی
امید وصال ہی نہین یہان — ہی تمسی زیادہ بی نیازی
طول امل وصال کیا ہو — کم ہی شب ہجر کی درازی
سینی مین اک آگ لگ رہی ہی — بہائی کسی میری جانگدازی
مجبور وہ ہائی دل کا جانا — اللہ ری اوسکی ترکتازی

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

پوچھی ہی خبر مریض غم کے — کیا بات ہی اوس مسیح دم کی
بجلی تری شوخیون کی آگے — ای آہ شرر فشان نہ چمکے
مین جان شکنی کا غم نہ کہایا — یاد آگئی ہی تری قسم کے
جسوقت وہ پہانسی گہر سدہارے — جان نی وہین راہ لی عدم کی
ای اہل عزا وہ سر پہ ڈالو — جو خاک ہی یار کی قدم کے
نالہ فلک نہم سے گذرا — کچہ حد نہ رہی مری الم کے
وہ کوچہ ہی اشک خونسی گلزار — رونق ہی یہ ساری اپنی دم کے
لون کیون نہ بلائین آہ پیچان — تصویر ہی زلف خم بخم کے

دامن پہ تمہاری جم رہی ہے
ہو خاک نہ میری چشم نم کی

ہی روز جزا کی آنی مین دیر
اب کون وہی داد اس ستم کے

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

ایک لحظہ نہین قرار جسکو
موت آئی بس ایسی زندگی کو

اوس ننگ جان کو دل دیا ہے
جو عیب گنی ہی دلدھے کو

پردی نی تری تو مار ڈالا
اس مضطر ننگ عاشقی کو

ای رشک پری حجاب کبتک
ہی شرم ضرور آدمی کو

مین ناز کہانتلک اوٹہاؤن
انصاف ہی لازم آپ ہی کو

پھرتی ہی نظر مین چشم میگون
تسخیر کیا ہی کس پری کو

تڑپہا کئی جب تلک جئی ہم
آرام نہین یہان کسی کو

وہ ہی چاہی ہی کم ستاؤن
پر کیا کری ناز فطرتی کو

آتا نہین صبر دل سگئے پر
سمجہاؤن کہانتک آہ جی کو

کوئی نرہا کہ پونچھے آنسو
کیا روؤن مین اپنی بیکسی کو

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

پہن پایا فلک نی کیا ستاکر
خاک آہ نی کر دیا جلاکر

مدت مین ہوئی دعا کی تاثیر
اوس بت سی ملی خدا خدا کر

کچہ کام نہین کسی سے ہمکو
کیا چھوٹ گئی ہین دل پھنساکر

غیروں سی ملیگا بعد میری
ای عمر اوسی ہی بیوفا کر

کانون کیونکر نہ وہ گئی ہین
دامن مری ہاتھہ سی چھڑاکر

کونی مین بٹھادیا صد افسوس — اوس بزم سی رشک نی اوٹھا کر
کیا سرپہ ہی اوسکی پاؤنکی خاک — روتا ہون مین انکھہ سی لگا کر
ہردم جو نظر مین ہی وہ صورت — گو چھپ گئی وہ جھلک دکھا کر
کہتا ہون کمال رشک سے مین — ای پردہ نشین ذرا چھپا کر
گھر انکھون مین کر گیا وہ بیدید — دل چھین لیا نظر لگا کر

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

ہی مجھپہ نگاہ لطف منظور — کیا خوب نظر ہی چشم بد دور
خوش کیون نہون بات بات پر آج — ہی اوسکی زبان پہ میرا مذکور
کیا آتش دلسی دم رکی ہی — اف کرنیکا بھی نہین ہی مقدور
میری دم گرم سے کے مقابل — بس شمع کی مونہہ کا اوڑ گیا نور
بھولی سی ہی اور کو دیکھون — جو تمکو وہی ہی مجکو منظور
لیکن نہین حسرت اختیاری — نظارۂ چرخ سی ہون مجبور
کیا عشق مین ہو خلاف ناصح — دیوانہ بھی یہان نہین ہی معذور
ای ہمنفس اب کہان وہ ایام — ہی دور زمان کا یہ ہی دستور
تھی اپنی پہ اعتماد کیا کیا — دعوی میری مین جہانمین مشہور
کہتا تھا مین دل کبھی نہ دونگا — ہرچند کوئی پری ہو یا حور

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

بدعہد وہ سی بات بن نہ آئی — تھی موت بھی دلشکن نہ آئی
کیا بخت عدو فسانہ خوان ہی — کیون نیند شب محن نہ آئی

کیا جانتی تھی جان بی تشکایت | کیون موت دم سخن نہ آئی
یون داغ عدو کا شکر ایدل | بی شرم تجھی جلن نہ آئے
قصہ ھی خموشیون کا لب پر | کیون آہ زبانہ زن نہ آئی
سمجھی ھی وہ التماس بوسہ | جو بات کہ تا دہن نہ آئی
ماتم کو مین جو خاک مین ہو اچھر | بلبل طرف چمن نہ آئی
کب ٹوٹ کی ناز خصلتون پر | یہہ طبع نیاز فن نہ آئے
اس رشتہ کی نازکی تو دیکھو | آواز گسیختن نہ آئی
جسوقت بگڑ کی لیکیا دل | **مومن** مجھی کچہ بھی بن نہ آئے

آنشوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

ترکیب بند مضمون مرثیہ معشوقہ حور طلعت ملک شمیم جصلنی وصالہا فی جنت النعیم

خمیازہ عیش کا مرا دل کھینچتا ہی آج | آغوش رشک حلقۂ اہل عزا ہی آج
برباد شور رعد ہوا آب اشک ابر | کیسا وفور شیون و جوش بکا ہی آج
جیتی رہی تو لال طمانچون سی مونہہ کیا | تغیر رنگ شرم و خجالت فزا ہی آج
پانی کی بدلی مونہہ مین بھر آئی ہی لہو | لب کاٹتی مین ہای کہان وہ مزا ہی آج
مجکو نہ اپنی ساتھ عدم مین لئی گیا | ہردم شکایت نفس نارسا ہی آج
آواز ہای ہای کی آتی ہی متصل | گردون طلسم گنبد ماتم سرا ہی آج
اتنی کہان حواس کہ تدبیر مرگ ہو | اپنی خبر نہین مجھی کیا جانئی کیا ہی آج
ایدل خبر لی نغمۂ شادی کو کیا ہوا | لب پر ہماری نالہ واحسرتا ہی آج

بیٹی مجہی جو روئی وہ کہتی تہی بارہا | کیا روئی اوسیکا ہمین پیٹنا ہی آج
اوترین گلی سی گہونٹ نہ آبحیات کے | دل آہ زندگانی سی کتنا خفا ہی آج

مرنا یہ کسکا جان سی بیزار کر گیا
ماتم مین مر رہا ہون نہین یہ کون مر گیا

دلکی طرح سی یہہ ہی چلی جان کو کیا ہوا | دم مین نہین ہی دم مری جانانکو کیا ہوا
سر پیٹتا ہی شانہ پڑا دونو ہاتہہ سی | کیا جانی اوسکی زلف پریشانکو کیا ہوا
پیتی ہی اپنا خون دل افسوس سی حنا | اوس دست رشک پنجہ مرجان کو کیا ہوا
شبنم کو پہر ہی اجانب خورشید التفات | شرمندہ ساز مہر درخشان کو کیا ہوا
دلمین شکن ہی زلف مسلسل کدہر گئی | برہم ہی حال کاکل پیچان کو کیا ہوا
لذت فزا نہین الم اوس لب پہ کیا بنی | کچہ زخم ہیمزا ہین نمکدان کو کیا ہوا
بوی قبای یوسف گل ہی نسیم مین | اوسکی شمیم عطر گریبان کو کیا ہوا
گردش پہ اپنی ناز ہی پہر روزگار کو | اوس چشم رشک فتنۂ دوران کو کیا ہوا
دعوی ہی شوخیونکا غزالان دشت کو | اوس خوش نظر کی جنبش مژگانکو کیا ہوا
کتان ہی سینہ چاک رخ ماہ دیکہکر | اوس روی غیرت مہ تابانکو کیا ہوا

عیب و حجاب شمع رخان جہان گیا
وہ مہر آسمان نکوئی کہان گیا

یہہ گلستان سرائی تماشا نہین رہا | وہ نوبہار گلشن دنیا نہین رہا
افسوس کوی پردہ نشین پردہ در نہین | وہ حسن جس سی عشق ہو رسوا نہین رہا
حیف اپنی تلخکامی و شوریدہ طالعی | جس سی کہ زندگی کا مزا تہا نہین رہا
اینچ چاہئی سے رہی روزگار کو | کیا جاہین روزگار تمنا نہین رہا
اپنی خرابیونکو کہان جا کی روئی | وہ شمع روی انجمن آرا نہین رہا

دلمین جگہہ نہ تہی کس سی گلہ کرون
وہ قدر دان شکوہ بیجا نہین رہا

کسکو گلی لگائی امی شوق ہمکنار
وہ خوش گلوئی سینہ مصفا نہین رہا

کس سی نباہئی کہ سوائی وفات کی
دنیا مین ہائی نام وفا کا نہین رہا

اب کسکو دیکہئی کہ کسیکو نہ دیکہئی
وہ پردہ سوز چشم تماشا نہین رہا

اوس نور [illegible] حسن کو کیونکر نہ روئی
انکہون مین رہوی اب کوئی ایسا نہین رہا

ہردم جبین آئینہ آلودہ نم سی تہی
یہہ آب و تاب حسن اوسی کی نم سی تہی

کیا ماجرا لکہون مین کہ تاب رقم نہین
ہین نالہ ہای صعد صریر قلم نہین

اوٹہی ہی نعش خوش قد محشر خرام کے
یہہ حادثہ نزول قیامت سی کم نہین

ایسا گیا کہ یہانتلک انا محال ہے
کہتی تہی ہم کہ اوسکی طبیعت مین رم نہین

جاکر رہینگی عرش پہ ارباب تعزیہ
اس جوف مین سمائی یہ ایسا الم نہین

وحشت مری نگاہ سی ہو کیون نہ جلوہ گر
آتا نظر وہ سلسلۂ خم بخم نہین

پونہچا دیا ہی بیخودیون نی قریب مرگ
ای چارہ گر اب آپ مین آپی ہم نہین

یہہ زندگانی اہل ہوس کو نصیب ہو
مین ناتوان سزائی جفا و ستم نہین

بیداد یکہ تازی ترک فلک نہ پوچہہ
کوئی نہین جہان نہین کہ پامال غم نہین

اہل زمانہ دیدۂ بادام کی طرح
وہ آنکہہ پہوڑ ڈالتی ہین جسمین نم نہین

ازبسکہ ہی جہا بنی اوٹہہ جانیکا خطر
اب حضرت مسیح کی بہی ہم مین دم نہین

افسوس یون اوٹہہ گئے وہ جنہین چاہئی تہا
دینا تہا غسل خضر کو آب حیات سی

اوس حور وش سی ہای کیا ہی جدا ہمین
اس زندگی کے ہاتہہ سی مرنا پڑا ہمین

دلجو نہ جان کہا تو بہلا خاک کہا بسے
غم بہی دیا فلک نی تو کیا بیمزا ہمین

شیرین نہین وہ خون کریتی ہین جانی اب
چھلنی تو پاؤن ہوگئی اس جستجو مین ہائی
اوس تک پہنچنی کی کوئی تدبیر ہی نہین
اوس گھر کو دیکھ کاشن شہ اوسی مثال
جنبش نہین کہ زخم کوی کار گر لگے
ہلنے نہ ایکبار گری ہمیہ یا نصیب
دامن پکڑ کی روئین نہ کیون ایک ایک کا
یہہ جوش رشک خاکمین ملجای ایخدا

شکوہ ہی اپنی طالع شوریدہ کا ہمین
بیجا ہی خاک چھانتی (تم) کب ملا ہمین
ایکاش خضر آنکی ہو رہنما ہمین
کرتی ہین در پہ تاکہ اوٹھالی خدا ہمین
تیغ مژہ کا لا کہہ تصور بندھا ہمین
دنرات کو خیال ستم زا ہمین
جب چھوڑ جای بیکس و تنہا قضا ہمین
ہی اوس سی ایسی مہر و وفا پر گلا ہمین

کیا کیا کدورتین ہین دل ناصبور مین
کیون نیند اگئی اوسی آغوش گور مین

مین مر رہا ہون اوسکی بلا کو خبر نہین
مجہ پر بہی ہی عذاب شب اولین گور
ایسا کہ اوس سی عرض کری جا کی یہ پیام
یہان جوش غم مین موت سی بدتر ہی زندگی
میرا لہو پئی جو گلا کاٹ نی ندے
ای ہمنشین تڑپنی ندی خاک پر ذرا
پتھر پہ سر پٹکنی دی ای مہربان کہ آج
چھوڑ آستین کہ جامۂ ہستی قبا کرون
بیچارہ بیقرار ہی درمان سکے فکر مین
بیفایدہ نہین ہین مری خاک پیزیان

ناصح کی بات کون سنی نوحہ گر نہین
ای موت آ کہ تاب قلق تا سحر نہین
ملتا جہان مین کوئی پیغامبر نہین
آپ آکی دیکہہ جائی باور اگر نہین
ہمدم خیال تیغ مژہ مین اثر نہین
ایسا تو آسمان بہی بیداد گر نہین
بازوئی نرم نرم وہ بالین سر نہین
غمخوار دہیان آیا کہ مین جامہ در نہین
آگاہ میری درد سی مشفق مگر نہین
اسکے حصول کی تجہی ہمدم خبر نہین

اوس سیمتن کو ہای ملایا ہی خاکمین

گردون نی گنج حسن چہپایا ہی خاک مین

ویران ہی خانہ جلوۂ حیرت طراز کا
آئینہ دیکھتا ہی مونہہ آئینہ ساز کا

ہاتہون سی اپنی مہرۂ تریاک کہو دیا
بگڑا ہی کہیل کیا فلک حقہ باز کا

پہلے ہی اذن عام کہا نعش یار پر
غیرت سی انتظار نہ دیکہا نماز کا

سر پیٹتی ہین حلقۂ ماتم مین قمریان
نخل عزا ہی آہ یہہ کس سرو ناز کا

کب پہنچی باغ خلد مین ہمسی گناہگار
ہی تنگ قافیہ ہوس ہرزہ تاز کا

زندہ ہی دفن کرو مجہی دوستو کہ اب
محتاج کون ہو اجل بی نیاز کا

ہی کفر مت کہ اب اوسی کس سی حال ہے
ای محرم آہ فائدہ افشای راز کا

گستاخ نالی فتنۂ محشر جگائین گے
خواب عدم مین چین ہی گر خواب ناز کا

گر گلشن خلیل جلادی تو کیا عجب
شعلہ ہماری سوز سمندر گداز کا

نادان دلکو مرگ کا ابتک یقین نہین
اللہ کیا گمان تہا عمر دراز کا

خود کام ہی عجب مجہی مرجانیکا تری
کام آئی تیری کیون نہ لب جانفزا تری

کہو دی خزان نی رونق گلزار ہای ہای
پژمردہ ہو گئی گل رخسار ہای ہای

پہرتی نہ ہی جو پردہ نشین گہر مین یار آج
نعش اوسکی جا ہی ہی سر بازار ہای ہای

سرو فتادہ قامت محشر خرام ہی
کیا ہو گئی وہ شوخی رفتار ہای ہای

ہم خواب مہ جبین کی مری آنکہہ بند گئی
کیا سو گئی مین طالع بیدار ہای ہای

وہ شمع مہر پر تو مہ جلوہ بجہہ گئی
دن رات ہی فروغ شب تار ہای ہای

ہی کچہ خبر ہی گہر مرا ویران ہو گیا
سر پہوڑو اپنا ای در و دیوار ہای ہای

اب پوچہی مجہسی عاشق بیکس کی بات کون
اوسمین نہین ہی طاقت گفتار ہای ہای

روتا ہون جانکو ملک الموت کی ذرا
کہہ سری ساتہہ تجہہ ہی تو غمخوار ہای ہای

ای چرخ یارکش تجہی پاس وفا نہین
مین اور رنج محنت و آزار ہای ہای
اوس مہروش کی مرگ نی خفاش کر دیا
ہی اضطراب مانع دیدار ہای ہای

نظارہ ہی محرک ماتم ہزار حیف
ابرو ہوا ہلال محرم ہزار حیف

دفن ہی زمین چمن وامصیبتا
معدوم ہو وہ غنچہ دہن وامصیبتا
جس نازنین صنم پہ گران تہا حریر چین
اوسکا غلاف کعبہ کفن وامصیبتا
دی منکر و نکیر کو ناچار وہ جواب
جو حور سی کری نہ سخن وامصیبتا
جسکو شکستن دل عاشق عذاب ہو
وہ اور جانکنی کی محن وامصیبتا
جو عرض مہر تازہ مہ سی ہو سرنگو تک
اوس پر جفای چرخ کہن وامصیبتا
تشبیہ آئینہ سی جو ہوتا تہا آب آب
ملجائی خاکمین وہ بدن وامصیبتا
دیتی تہی حور وش ہی جس آرام دل پہ جان
اوسکا غم ہلاک شدن وامصیبتا
جہو مرد ہر یسی ٹوٹتی تہی جسکی ہاتہہ پاون
وہ زیر بار تاب شکن وامصیبتا
بہونکو جسکے بونی ملایا تہا خاکمین
ہی اوسکی خاک وقف سمن وامصیبتا
وہ خانہ باغ عیش محل جسکا نام تہا
کہتی ہین اوسکو بیت حزن وامصیبتا

کیا اعتبار دہر کا عبرت کی جا ہی یہ
عشرت سرا کبہی کبہی ماتم سرا ہی یہ

کیا میر اسد راہ ہی سنگ مزار حیف
چہاتی کا پتہر اونکی ہوا انتظار حیف
یارب زمین پہٹی کہ سما جاؤن ورنہ کیا
لیلے کو مونہہ دکہائیگا وہ مہ عذار حیف
ہون غرق آب شرم کہ ڈوبا نہین ہنوز
بی آبروئی مژہ اشکبار حیف
ایمرگ چشم لطف کہ حسرت سی مرتی دم
دیکہا کئی وہ میری طرف بار بار حیف
کہتی تہی اونکو جان قیامت مین جو کسی
کس منہہ سی سر اوٹہائینگی ہم شرمسار حیف

دم کی لگی نہ آتش یاقوت کو ہوا
کیا خاک ہو گیا گہر آبدار حیف

جو گل خو نکی ٹھوکر اوٹھا تا نتہا کبھی
پڑ رہتی ہین اوسکی گور پر ابگل ہزار حیف

ہردم زمین کو زلزلہ میری طپش سی ہی
وہ شوخ خاکمین بہی رہا بیقرار حیف

اسد مرگ کی بہی بر آئی نہ آرزو
مایوس ہو گیا دل امیدوار حیف

زندہ رہیں ہمیں اور وہ مرجاہی ہمنفس
کیا اعتبار ہستی بی اعتبار حیف

یہہ نیم جان بہی کاش اجل کی پسند ہو
شیون کا غلغلہ مری گہر سی بلند ہو

وہ مہر جلوہ زیر زمین ایفلاک دریغ
گردون نشین ہو خاک نشین ایفلاک دریغ

ایسی مہ دو ہفتہ کو پہنچ خسوف ہو
دوران کا اعتبار نہین ایفلاک دریغ

ہرگز سوائی روز قیامت نہو صعود
آتنا ہبوط زہرہ جبین ایفلاک دریغ

یوسف لقا و گرگ اجل ای زمانہ آہ
عیسی نفس ہو مرگ گزین ایفلاک دریغ

ظالم تری کدورت بیجا کو کیا کہون
نایاب ہو وہ در ثمین ایفلاک دریغ

کیون لیگیا بہشت مین اوس رشک حور کو
پیدا کہان ہین ایسی حسین ایفلاک دریغ

سوچا نہ کچہ اعادہ معدوم ہی محال
نسیان جو ہر و ہمین ایفلاک دریغ

سوز غضب سی ہی گرہ نار سینہ مین
ایک مشت خاک اور یہہ کین ایفلاک دریغ

اوسکو کہ جسکا نقش قدم رشک مہ ہو
گرتی ہین خاک مال کہین ایفلاک دریغ

یہ نالہای شعلہ فشان و زبانہ زن
ہو کین کی تا بعرش برین ایفلاک دریغ

ہم پایمال مرگ ہی اب سر اوٹھائین گے
جیتی رہی تو حشر کو ہمان بلائین گے

ایجوش نالہ کاوش ہردم کہانتلک
یون موت سی شکایت بیہم کہانتلک

اوس مہر وش کو روز کی رونی سی کیا حصول
ای اشک بیقراری شبنم کہانتلک

گردن جھکی ہوئی ہی وہی بار دوش ہے
ای دل خیال ابروی خوش خم کہاں تلک

جل جل کی میری دل کی طرح خاک ہو گیا
ای آہ سینہ سوز [illegible] ہمدم کہاں تلک

مین صحن اوسکی گہر کا سمجھتا ہون گور کو
اللہ مجھسی تنگ ہی عالم کہاں تلک

سینی کی ساری آبلہ ناسور ہو گئی
ای وسعت عیش وصل کا ماتم کہاں تلک

ہی جستجوی یار مین سعی رہ عدم
ای شوق دیکھئی کہ رہی دم کہاں تلک

تاثیر کو ہی الکئی موت اوسکی ساتھہ ہے
کہا یا کرون امید اثر ہم کہاں تلک

اس زندگی سی میرا دم آیا ہی ناکمین
آخر تحمل قلق و غم کہاں تلک

اللہ سینہ کوبی سی ہاتھہ تھک گئے
بیٹھین گی اپنی جان کو یون ہم کہاں تلک

ایمرگ اس عذاب سی اکر چھڑا مجھے
مومن ہون قید خانہ ہی دار الفنا مجھے

نامۂ مومن جانباز بجانب محبوبۂ دلنواز

ای چارہ گر مریض بیتاب
ای نور فزای چشم بیخواب

مرہم نہ زخمہای عاشق
درد عاشق دوای عاشق

ای نبض شناس جان مضطر
ناسور زدای دیدۂ تر

ای مایۂ لطف زندگانی
جان بخش وفای جاودانی

ای جان وفا شعار مومن
درمان دل فگار مومن

دہیان آپکا اندنون کدہر ہے
کچہ حال کی میری بہی خبر ہی

بیمار ہون اور قریب مردن
ہردم ہی عذاب جان کی بیرون

ہی گرم ادا ای دلفریبی
جان سوز حرارت غریبی

ایک آگ سی لگ رہی ہی تنمین
شعلے سی بہڑکتی ہین بدنمین

بستر کئی بار سب جلایا — اس آگ نی خاک مین ملایا
گر یون ہی جلا کیا مین ناکام — تو فرش زمین ہی اور آرام
کیا عضو گدازیان کہون مین — انگشت نمای شمع ہون مین
بیتاب طبیب دور سی ہین — ہمسایون کی گہر تنور سی ہین
سرکش ہین زبانہ ہای پیہم — کوچہ ہی تمام دمۂ جہنم
کتنی ہی نجوم جل گئی ہین — کتنون ہی کی پاؤن تل گئی ہین
گبرائی تو دور دور سی ہین — پر پاس تو ناصبور سی ہین
گرمی یہی گر ہی کوئی دن یہان — ہو جائین گی برہمن مسلمان
پروانہ ہی گرچہ دلسی بچہ پر — پر جلتی ہین یہان طبیب کی پر
پاس آنی کی تاب کاہیکو ہی — جلجانی کی تاب کاہیکو ہی
سب جوش عرق سی گہلگیا جسم — ہر عضو مین کیا رہا بجز اسم
بحر ظلمات موج زن ہے — دریای فرات موج زن ہے
ہی شرم سی نیل پانی پانی — موج عمان نی چین پائی
سب پاس کی گہر گسستہ پیوند — طوفان زدہ کشتیون کی مانند
جوش خفقان سی دلکا یہ حال — ہر شعلۂ سینہ برق تمثال
برہم زدہ صدر تا بر و دوش — تا مغز عظام ہین منقوش
اعصاب رہین سراسر پیچ — جیسی تیری زلف پیچ در پیچ
یون اوردہ بخون طپیدہ — جیسی رگ گردن بریدہ
کیا کیجی صداع کی شکایت — کس درد کہ مین ہی اسقدر سرایت
ازبسکہ ضماد کر دیا ہے — صندل کو ہی درد سر دیا ہے
کیا چارہ گرون کو غیرتین ہین — تشخیص مرض مین حیرتین ہین

اپنی سی تو سوچتی ہین سب کچھ
آتا نہین ہیا نہین سبب کچھ

خود ہو گئی اس الم مین بیمار
بی علم ہو کیا علاج تو ہار

علت مجھی یا ہی تمکو معلوم
جو کچھ کہ ہوا ہی تمکو معلوم

یعنی اذ بس محرم آیا
ہنگام و فور ماتم آیا

تھا غم تیرا دل کو ناگوارا
اس فکر نی مجکو جان مارا

ہر چند غم امام ہووی
پر تجکو نہ غم سے کام ہووی

ہر شب تجھی عشرت دل افروز
ہر روز ہو تیری گہر مین نوروز

ہر شام طرب سعید تجکو
ہر صبح ہو صبح عید تجکو

ہو نیمن ہی شریک محفل سور
تو جیسی رہی ہین تجھی مسرور

نامہ با سوز و گداز بسمت معشوق نازنین

ای گل گلستان رعنائی
نوبہار ریاض زیبائی

ای مہ آسمان حسن و جمال
بی نظیر جہان و ہم خیال

ای در شاہوار ناسفتہ
گوہر آبدار ناسفتہ

ای گل تا بسر نیامدہ
ای نہال ببر نیامدہ

غنچہ با صبا نجوشیدہ
رنج گلچین ہنوز نادیدہ

ای بت رو بدہر نہادہ
در کف کافری نیفتادہ

ای دل و دین بیک نگہ بردہ
خون بیچارہ مومنی خوردہ

ای تغافل شعار بی پروا
حال معلوم کیا تجھے میرا

تجکو وہان لاف کبریائی ہی
یہان بلا دین و دل پر آئی ہے

تجکو دعوی ہی بی نیازی کا
حوصلہ کسکو پاک بازی کا

ہی تجہی پاکدامنی کا خیال / ماری ڈالی ہی مجکو شوق وصال
کیون یہ دعوای لن ترانی ہی / آخر ایکدن قیامت آنی ہی
مومن ناتوان پہ ناز نکر / ہی خدا ہی تو احتراز نکر
کسلئی تجکو مجہسی کام نہین / خون کرنا مگر حرام نہین
شرط یہ ہی جو پاکدامانی / تو ستم ہی ہی نامسلمانی
دیکہہ ایک بیگناہ مرتا ہی / جان تجہ پر نثار کرتا ہی
مجہسی عاشق کی یون دل آزاری / ہو وہی فی النار ایسی دینداری
شعلہ کیطرح ہاتہہ ملتا ہون / بیم دوزخ سی تیری جلتا ہون
تجکو ڈر سوزش الیم سی کیا / حور کو آتش جحیم سی کیا
عذر بیہودہ دلپسند نہین / باب توبہ ہنوز بند نہین
ایسی نازک کو کون دی ہی سزا / نوجوانی کا تم اوٹہاؤ مزا
ہی بفتوای اہل ذوق حرام / تجہسی شیرین دہن کو تلخی کام
ہین یہ دن لطف زندگانی کی / پہر کہان ولولی جوانی کی
بی مزا کر نہ عاقبت سینی / نہ رہی کی لبون مین شیرینی
جب کچہ تمکو نہ سخت پاؤ گی / سخت جانی سی تنگ آؤ گی
پہر یہ موسم جو یاد آئیگا / شوق کچہ اور گل کہلائیگا
ان دنون کی جو آئیگی حسرت / کیجیئی گا گناہ کی لذت
فائدہ پہر ہوس سی کیا تمکو / مجہ سا مشتاق ملیگا تمکو
میری باتین نہین تمہین معلوم / ورنہ کاہیکو یون ہون محروم
مین وفادار ہون شفا کی قسم / تیری حسرت فزا جفا کی قسم
بیوفا بندۂ خدا اگر ہون / لیک تجہسی نہ پہرون تو کافر ہون

توجو ہی ہاشمی نسب ای جان — ہی محبت تری مرا ایمان

مثنویات

این نالۂ شکایت ستم نام — با من خود گفت سال اتمام

ساقیا دی چمک آب آتش رنگ — گرم و سرد زمانہ سی ہون تنگ
نالۂ آتشین ہی تف پرورد — کرۂ زمہریر ھی دم سرد
جوش صیف و شتا سی حال این ہین — اس ہوا مین کہ اعتدال نہین
می طبیب روان مخزون ہی — خم بادہ خم فلاطون ہے
یہ اگر التفات فرما ہو — باد صرصر دم مسیحا ہو
گرم تدبیر گر ذری ہو جای — تپ غم نار عنصری ہو جای
چارہ سازی کری جو بعد ہلاک — بنی خاک شفا مزار کی خاک
گر عرق ریز فکر درمان ہو — گریۂ ماتم آب حیوان ہو
اسی ممکن علاج عاشق ہی — گرم و تر ہم مزاج عاشق ہی
کہو دی یہ رشک شربت اعجاز — نزلۂ اشک چشم اہل نیاز
کیا کہون اسکی چارہ فرمائے — ہی یہ تریاک زہر تنہائی
مین بہی محتاج چارہ سازی ہون — خستۂ ناز بی نیازی ہون
ہی حواسون مین انتشار بہت — خم کی خم لا کہ ہی خمار بہت
جوش الفت ہوا سقدر مے دے — نہ صراحی سبو پیالی دی
پاس ناموس و ننگ اوڑ جائی — ہوش مانند رنگ اوڑ جائی
مثل قلقل خروش مین آؤن — صورت بادہ جوش مین آؤن

دامن تر طلسم باران ہو — رعد شور سیاہ کاران ہو
خم کی ہم [illegible] مل کرون خالی — جی بہری یہ کہ دل کرون خالی
مطلب آتا ہو شور مستانہ — کہ وہ دون یہہ ہوشیون مین افسانہ
جوش دلکو جو یک بیک آوی — راز پنہان زبان تلک آوی
گلۂ یار و شکوۂ گردون — چپ لگی جس سی وہ بیان کردون
یعنی طفلی سی ہو نمین پیر مغان — بلد راہ گمرہان جہان
تہی برس ہم شمارۂ افلاک — کہ ہوا پایمال صورت خاک
کہو دیا چین ایک مہ روئی — شب سیہ کی ہلال ابروئی
خنجر غمزہ نی ہلاک کیا — نرگس سرمہ ساقی خاک کیا
اور اوسکا بہی مجہہ پہ دل آیا — کہو کی دل مینے جان کو پایا
دشنہ تہی زخم بار دونو کی — ہوئی سینی فگار دونو کی
صبر و آرامش و ثبات چلی — آپ سی دونو سات سات چلی
ہوئی آرام و صبر ہر دو روان — بی اجازت گئی سکون و توان
اپنا ہوش اوسکی رنگ کا پیرو — اوسکا صبر اپنی رنگ کا پیرو
دونو ایک تازہ کار افتادہ — دونو دلدار دونو دل دادہ
ہوئی نظرون مین گفتگو باہم — عرض کی دوکی گفتگو باہم
ہمکو چشم لحاظ و پاس وفا — اونکو منظور التماس وفا
ترس جور فراق زیب بیان — سخن اشتیاق ورد زبان
نکلی ارمان خیال کی کیا کیا — ہوئی وعدی وصال کی کیا کیا
ای بچپن مین دل کا آجانا — کچہ سمجہتی نہ تہی یہ کیا جانا
شوق آیا تو دل نیازی کا — کہیل کہیلی تو عشقبازی کا

شغل طفلانہ دلکی پاس سے گئے — ہوش کی آتی ہی حواس گئے

عمر تکلیف کی نہ آئی تھے — یعنی تکلیف جب اٹھائی تھے

پہنچی سن وقوف کو بہتی ہم — کہ ہوئی واقف رموز الم

آہ ورد زبان قلو لا تھے — نیم بسمل ہوی یہ بسملا تھے

کچہ نہ سیکھا سکھا دیا دل نے — سبق اولا پڑہا دیا دل نے

لذت آئی جو لفظ الفت سے — پڑہتی و ایم الف کی آگی تے

بسکہ تھا دلمین شکوہ پیدا — سبق الحمد کا نہ رہتا یاد

زلف و لب سرخط دل غمگین — نام لکہتی تو لیلی و شیرین

جور استاد کی خوشی ہوتی — عذر فریاد کی خوشی ہوتے

رونیکو اک بہانا ہو جاتا — حیلۂ آہ و نالہ ہاتھ آتا

بسکہ یاد نگارمین روتے — تختۂ مشق اشک سے دہوتی

واو پڑہتی تو ہونٹ کاٹتی ہم — لام آتا تو لب کو چاٹتی ہم

بی کہی سی جو ہونٹ ملجاتی — بوسۂ لب کی لطف یاد آتی

حفظ قران و یاد مصحف رو — فرصت اکدم نہ روز و شب بین کبہو

دنکو ورد زبان سبق ناچار — رات بہر درس شوق کی تکرار

ہوس راحت آہ کیا کیا تہی — لی گئی بخت خواب میرا ہی

گہر سی عیش و طرب کے جنجل گئے — میری نیند اقربا کی ہوش گئی

ہوئی سرگرم چارہ و تدبیر — کئی کیا کیا علاج بی تاثیر

دستہ ہائی گل و ہجوم سمن — بستر خواب رشک صحن چمن

چشم بد کی لئی فسون سازی — تازہ ہر شب فسانہ پردازی

اوڑ گیا اور بہی سرا آرام — حال تغیر مقتضائی مقام

ذکر ہجر انسی قتین آئین
وصل کی جائی حسرتین آئین

شہرۂ عاشقانہ ہونی لگا
حال میرا فسانہ ہونی لگا

گو کبھی جو وصال ہوتا تھا
وہ بہی جی کا وبال ہوتا تھا

دیکھہ وہ غمزۂ ہراس آلود
نگہہ آرزو ہتی یاس آلود

شبنم و نرگس اوسکی تر آنکھین
جی بہرا آئی دیکھہ کر آنکھین

کان رکھون خواہ آہ پیہم پر
صدمۂ نو بنو رہی دم پر

آفت جان و دل فراق وصال
الغرض یونہی کٹ گئی دو سال

جب پڑی دونو کی قلق کی ہجوم
اوتنی ملنی سی بہی ہوئی محروم

اوسنی ناچار پہر چہپایا موہہ
اس وفا پر نہ پہر دکہایا موہہ

لاکہہ عاشق کی چشم بہر آتی
زندگی تہی وہ کیا نظر آتی

جوش خمیازہ ریزش انظار
چشم آغوش حسرت دیدار

بحر اشک آبیار گلشن ابر
نگہہ یاس برق خرمن صبر

شوق پامال حسرت و حرمان
کف افسوس پنجۂ مژگان

سرمہ سا چشم آبناک ہوئی
آرزوی نظارہ خاک ہوئی

خاکمین جی ملادیا غم نے
خاک اوڑا ہی کدورت دم نے

دل پہ جب یہہ غبار بٹھلایا
چرخ سی فتنہ گر کو رحم آیا

راہ پر آسمان کو لایا کچھہ
طالع خفتہ کو جگایا کچھہ

ہوئی شادی ہماری ہان یکبار
آئی مہمان وہ دولت بیدار

شرکت محفل سراپا زیب
اوسکی آنی کی ہوگئی تقریب

ایک خالی مکان مین آکر
مل گئی چپکے چپکے وہ آکر

کیا ملاقات رشک تنہائی
دمبدم تازہ حسرت افزائی ۔

دونو جانب سی نالہ و فریاد ‌ شکوۂ جور و طعنۂ بیداد
گرد لسی اوڑین مین کی ہوش ‌ نالۂ آسمان فلک کا جوش
صور کا نفخ اولین افغان ‌ فتنۂ محشر آخرین افغان
اشک آنکہون سی متصل جاری ‌ خون دل تا بہ لخت دل جاری
آرزو پایمال یاس وصال ‌ لحظہ لحظہ خراب تر احوال
او سپر آیا زمانۂ رخصت ‌ دور ایام نی ندی فرصت
آگیا وہ ہی دن مین روز نشور ‌ منتشر ہوگئی وہ بزم سرور
آئی رنج و غم و تعب مہمان ‌ گہر گئی اپنی اپنی سب مہمان
شعلہ زن آہ سینہ سوز وداع ‌ مہر حشر آفتاب روز وداع
لاشۂ صور دوش افغان پر ‌ ایک قیامت بنی دل و جان پر
وہ ملاقات آخری ہی ہی ‌ کیسی دلداریان میری ہی ہی
وہ نگاہ ہراس آلودہ ‌ حرف امید یاس آلودہ
آرزوی وصال کی باتین ‌ ممکن و احتمال کی باتین
سخن اتفاق سی تسکین ‌ اثر اشتیاق سی تسکین
ہی اوسکی دم فسون پرداز ‌ چلتی چلتی سنا گئی آواز
لیک تسکین دل کہان مجکو ‌ بیقراری زبان زبان مجکو
نکلی مونہہ سی کرون کوی بات آہ ‌ آہ نومیدئی ملاقات آہ
ملکی بیٹہی تہی دونو ہم وہ جہان ‌ روتی روتی تہا دیا وہ مکان
ہی نی کعبہ نی کنشت پرست ‌ بن گئی ایک سنگ و خشت پرست
سجدہ ہائی نشان پا ہون وہان ‌ در و دیوار پر فدا ہون وہان
جای جائی کی وہانکی لیوین بلائین ‌ کبہی پتہر سکین کہہ گلی سی لگائین

[illegible]

خواہشین حسرتین سدا خون ہون
کاہشین لحظہ لحظہ افزون ہون

اونکا احوال کچہ پریشان تر
چشم خوناب حسرت افشان تر

طبع نازک کو اونکی تاب کہان
طاقت ضبط اضطراب کہان

دل تپان شوق ہمکناری سی
خفقان ضبط بیقراری سے

اک قیامت دل حزین پہ رہے
تہلکہ جان نازنین پہ رہے

ایک دن جی زیادہ گہبرایا
جان بیتاب کو نہ صبر آیا

ایک جان اور غم کا وہ انبوہ
ایسی نازک پہ شدت اندوہ

ستمگی وہ ہر وحشت افزا تہی
تپش دل قیامت آرا تہی

بہر تسکین شدت خفقان
تہری گلگشت روضۂ رضوان

گئی جنت مین بسکہ ایسی حور
ہو نی بیتاب کیسی کیسی حور

رشک سی خضر پایمال ہوا
ملک الموت سی وصال ہوا

کیون نہو گرم منت یزدان
دہن گور کو ملے یہ زبان

اثر حسن سے بنی یکبار
رشک خورشید ذرہ ہای غبار

مجکو جسوقت یہہ خبر آئی
بیہشی مرگ کی خبر لائی

پاس بدنامی اک ذرا نرہا
ہوش ناموس ننگ کا نرہا

خار خار غم آشکارہ ہوا
مثل دل جامہ پارہ پارہ ہوا

ہوگئی بسکہ لوٹی خاک مین ہم
جلد ہمرنگ کسوت ماتم

کیا نظر زخم اندرون آیا
چشم سی روتی روتی خون آیا

نہ لیا پہر قرار نے آرام
کہو دیا اضطرار نے آرام

سینہ کوبی سے دل فگار ہوا
تیر حسرت جگر کے پار ہوا

دم اٹکتی اٹکتی ٹوٹ گیا
سر پٹکتی پٹکتے پہوٹ گیا

آه نی دل سی کیا اوٹہا دہوئین | چاه بابل کی بس اوڑائی دہوئین
سر اوٹہایا خروش پنہان نی | ایک قیامت کی آه و افغان نی
شور محشر خروش واویلا | نفخهٔ صور جوشش واویلا
جی کو رشک زمین نی خاک کیا | خواہش مرگ نی ہلاک کیا
موت پر نکلے آرزو کا دم | یه بنی دم په پر نه بگڑا دم
ناله آخر فسون ہوا دل کو | رکتی رکتی جنون ہوا دل کو
چاره سازونسی نفرتین کیا کیا | حرف تسکین سی وحشتین کیا کیا
پاس ربط و وفا سی بہاگین ہم | دور دور اقربا سی بہاگین ہم
ذکر درمان سی اور درد بڑہی | نام تبرید سی بخار چڑہی
خصمی و کینه غمگساروں سے | دشمنی سخت دوستداروں سے
جان اسیر عداوت احباب | بند غم دام الفت احباب
سختی چشم بد نگہبانی | خانه زندان کده مین زندانی
خفقان الفتون سی ہمدم کی | طوق گردن کنار اب و عم کی
شعله داغ جنون و فرق تنور | دست شفقت که آفتاب تنور
ابر رحمت تب عذاب الیم | سایهٔ مادر احتراق جحیم
قطره قطره سرشک خال غمین | دانه ہای سلاسل سجین
ان بلاؤنسی چہوٹنا معلوم | اس سلاسل کا ٹوٹنا معلوم
غم کو وحشت فزائیان مشکل | رم کو زور آزمائیان مشکل
بیقراری کو جوشش کا افسوس | خودنمائی سی وحشتین مانوس
ایک مدت تلک یه حال رہا | ملک الموت کا خیال رہا
حسرت مرگ دادرس کیا کیا | خاک مین ملنی کی ہوس کیا کیا

خلشِ خار خار صد آزار ۔ آرزو کی ہلاک مین بیمار

درد مندی و بی دوای حیف ۔ زہر و خنجر کی نارسای حیف

دور مینی ستم قریبون کی ۔ چارہ سازی ستم ان طبیبون کے

جب یہہ دیکھا نہین بن آتی کچہ ۔ نہین پیش انکی اگی جاتی کچہ

دلسی کی مشورت کہ کیا کیجے ۔ کیونکر اس درد کی دوا کیجے

اس بلاسی نجات ہو کیونکر ۔ رفع قید حیات ہو کیونکر

کسطرحسی یہ سلسلے ٹوٹین ۔ حلقۂ اقربا سے ہم چھوٹین

یون کہا دل نی ای زبون تقریر ۔ نہین اسکی سوائی کچہ تدبیر

کہ ذرا جان کو سنبہالو تم ۔ بات جب ہی کہ بات ٹالو تم

چارہ سازون کو ہو نہ حیرانی ۔ نکرین اسقدر نگہبانی

جان کا ہو علاج فرصت مین ۔ کہا سکو زہر کنج خلوت مین

بات دلکی مجہی پسند آئی ۔ ضبط بیطاقتی کی ٹہرائی

نفس تیز تیز کو روکا ۔ نالۂ شعلہ ریز کو روکا

ظاہر آزار کچہہ غرض نہ تہا ۔ لاغری کی سوا مرض نہ تہا

فرق جوش و خروش مین آیا ۔ ہین بصد زور ہوش مین آیا

صبر یہان بہر حیلہ و تزویر ۔ اور اطبا کو دعوی تدبیر

کیا کہون اس فسونکا افسانہ ۔ عاقلون کو بنایا دیوانہ

ہل نہ سکنی پہ تشکر تاب کرین ۔ غش ہی ہو تو خیال خواب کرین

بار دویم گرفتاری دام بلا و نغمہ سنجی بعد فریاد و واویلا

ایکدن مجکو جوشش بیہوشی ۔ خواب ناز جہان فراموشی

ضعف سی طاقت آزما غفلت / ہوش روپوش و خودنما غفلت
اسمین ایک بو سی جانفزا آئی / جان پر غش کی کیا بلا آئی
کردیا رشک صحن باغ مشام / واہ بوئی تن سمن اندام
بیخودی کو حواس یکبار آئی / ہوش تو آئی لیک ناچار آئی
غش سے مجکو افاقہ ندرت ہے / نجلی بس خدا کی قدرت ہے
کہل گئی کیا در فرا بستہ / ہوگئی باز چشم وابستہ
دیکہتا کیا ہون ایک زہرہ جبین / جلوہ افروز ہی سر بالین
سال عمر اب تہی ہم شمار بروج / کہ ہوا اختر بلا کا عروج
چرخ نی داغ نو دیا مجکو / والہ اوس ماہ کا کیا مجکو
صدمۂ جان گسل دوبارہ ہوا / جون کتان سینہ پارہ پارہ ہوا
دیکہہ زانو پر اوسکی سر اپنا / تہا دماغ آسمان پر اپنا
جان سی اگئی کہ تہا سرشار / آبحیوان سی جام زانوی یار
کیا کہون پرسش نگاہ کرم / چشم سی غمزہ دادخواہ ستم
ذکر امید خاطر محروم / سخن دلدہی کا جوش و ہجوم
حرف مونہہ سی جو اوسکی نکلی پڑین / ایک غنچہ سی لاکہہ پہول جہڑین
دیکہہ اوس لب کی گوہر افشانی / ہوگیا آب ابر نیسانی
حال پوچہا جو ناتوانی کا / بڑہ گیا زور سخت جانی کا
لب جان بخش چارہ جو کیا کیا / الفت آلودہ گفتگو کیا کیا
واہ اوس لب کی چارہ فرمائی / بات مین آگئی توانائی
شادیان دلکو ہمکناری کے / ہی باتین وہ دوستداری کے
پوچہنا اب مزاج کیسا ہی / غش یہہ پہر تمکو آج کیسا ہی

دیکھو کس کا ہی برا احوال
یہہ بنایا ہی تمنی کیسا احوال

جان سی یون گذر نہین جاتے
موہی کی پیچھی مر نہین جاتے

حظ اوٹھاؤ ذرا جوانی کی
کچھ مزی دیکھو زندگانی کے

عمر رفتہ کی جستجو کب تک
اپنی مرنیکی آرزو کب تک

آخر اک روز جان جانی ہے
یہی دو دن کی زندگانی ہے

جا کی خلد برین مین مل لینا
داد امید ہای دل لینا

پھر نہ ہوگا کبھی فراق تمہین
ہی گر ایسا ہی اشتیاق تمہین

وہان کسی سی نہ بات کیجو تم
حور کا بھی نہ نام لیجو تم

یہان تو ممکن نہین وصال اوسکا
خواب آشفتہ ہی خیال اوسکا

گریۂ چشم تر سی کیا حاصل
نالۂ بی اثر سی کیا حاصل

ایک ذرا آپ کو سنبھالو بس
مثل غم حسرتین نکالو بس

آگئی جان کو قرار و ثبات
ہاۓ اوسکی کلام کی کیا بات

نفس جانفزا تکلم تھا
کیا کلام اسمین کیا تکلم تھا

چارۂ درد و غم کیا مینے
بس گلی سے لگا لیا سینے

ابر اشک طرب کا باعث واہ
بنگئی ہاتھہ میرے ہالۂ ماہ

صبر آنی لگا مجھے کم کم
شوق جتنا بڑھا ہوا غم کم

متصل کی جو اوسنی دلداری
نہ رہی زندگی سی بیزاری

ہوس مرگ و وصل کی خواہش
مبتلائی فزایش و کاہش

ہمدم و ہم مزاج لیل و نہار
حسرت خفتہ دولت بیدار

آخر آرام آگیا جی کو
چھوڑ کر غم چلا گیا جی کو

روز گلہای انبساط کا جوش
ہر سحر خندۂ نشاط کا جوش

کیسی دونو طرف سی یک روی　　دونو جانباز محو دلجوئے
چشم الطاف چارہ جو باہم　　کیا نگہہ ہای آرزو باہم
دمبدم تازہ محفل آرائی　　دلدہی دلبری دل آرائی
کسقدر تشنہ کام آب وصال　　کاسۂ چرخ جام آب وصال
دائما ساغر و سبو بیکار　　ہستی اشتیاق بوس و کنار
ربط جذب دل و اثر کیا کیا　　دونو مشتاق یکدگر کیا کیا
کوئی آیا تو ہٹ گئی ناچار　　ورنہ ہر لحظہ شغل بوس و کنار
ایک برس تک یہی رہا عالم　　زندگی کی مزی اوٹہای ہم
بعد یکسال خصم دیرینہ　　چرخ بیداد گر زمین کینہ
آگیا اپنے کج خرامے پر　　غش ہوا او اثر گو نہ کامی پر
کیسی جلدی سی آگئی شب تار　　دن پہری تہی سو پہر گئی یکبار
ہوگئی نجم سعد سرگشتہ　　ہای بیداد بخت برگشتہ
کیا پامال سیر اختر نی　　پاؤن پہیلای نحس اکبر نی
راہ پر اپنے آسمان نرہا　　زہرہ برجیس کا قران نرہا
پہر وہی شوق شست و جوش جنون　　اپنی وادی پر آگیا گردون
اس مصیبت کی ابتدا یہہ ہی　　ظلم دوران کا ماجرا یہہ ہی
ایک دن ہم موافق معمول　　تہی نشاط و سرور مین مشغول
بادۂ شوق وصل سی مدہوش　　محو لذات بوسہ و آغوش
بیخود اشتیاق گیا کیا ہم　　گلی لپنی پڑی ہوئی باہم
نیند دونو کو آ گئی ناگاہ　　بخت بہی اپنی ساتہ سو گئی آہ
حائل ایک پردۂ حجاب تہا　　ہوش جاتی رہی تہی خواب تہا

ایک جیالہ وہان چلی آئی
اپنی سر پر بلا نئی لائی

دونو کو حسب مدعا دیکہا
چشم بد دور اوسنی کیا دیکہا

آنکہ سب مین کردیا بدنام
اوسنی تب کارنی کیا کیا کام

خوش بیانون کو بات آئی ہات
بدزبانونکی ہونہہ پڑی یہ بات

بذلہ سنجونکو اکبہانہ ہوا
بڑہتی بڑہتی سخن فسانہ ہوا

بات عصمت مین بی سخن آئی
حرف گیرونکی بات بن آئی

بی خبر کیسی چونک اوٹہی یکبار
فتنۂ خفتہ ہو گیا بیدار

ہم بہی سوتی اوٹہی جو بعد زوال
ہو گئی خواب آرزوئی وصال

دیکہتی کیا ہین ایک قیامت ہے
شور محشر دم ملامت ہے

گہر مین ہی سب کو اضطراب نشور
دہن یاوہ گو ہی روزن صور

نقش ہم ہی صرف طنازی
عیب جوئی و جوش غمازی

آنکہہ کچہ سب کی سب چرانی لگی
بیمروت نگاہ آنی لگی

لب پہ ہر ایک کی حرف ناگفتہ
گل نوا غنچہ ہائی شگفتہ

کیا جگر سوز حرف بی ادبی
برق گل خندہائی زیرلبی

یاس و محرومی امان و تشفیع
تیرباران طعنہ و تشنیع

کوئی کہتا تہا کیا کہی کوئی
کس سی یہ ماجرا کہی کوئی

کوئی کہتا تہا آپ کی کیا بات
اتنی سی عمر اور یہ حرکات

دیکہنا عشق کی فسونسازی
کہیل بچونکا ہوئی جانبازی

اور ہم دونو رہین حیران تنے
کہ کہلا کیونکہ راز پنہانی

دو گہڑی کی ہی بات کچہ بہی تہا
کوئی واقف نتہا کہ بات ہی کیا

اتنی مین ہو گئی خبر کیونکر
ہوئی بدنام اسقدر کیونکر

کیون نہ ہوا بگڑی اپنی عالم مین | گل کہلایا یہہ کسنی اک دم مین
فکر تدبیر و چارہ تہی باہم | مشورے کر رہی تہی کیا کیا ہم
اتنے مین ایک نے کہا آکر | گہر مین ہو آئیے ذرا جاکر
آپ کی سب کو یادگاری ہے | ہوگئی دیر بیقراری سے ہے
کہہ دیا ہے جو ہرج کار نہو | دیکہنا ہمکو ناگوار نہو
تو ذرا ایک دم کو آجاؤ | اپنی صورت ہمین دکہا جاؤ
وہ صدا تہی سموم جان آزار | میری اوسان اوڑ گئی یکبار
وہان سے ناچار آئے ہم گہر مین | پاؤن رکہتی دہان اژدر مین
ڈر سے ہر کام لغزش پا تہی | ایسی مستی خمار مین کیا تہی
آستانہ پہ جون قدم رکہا | سر پہ بار سنگ غم رکہا
دیکہتا کیا ہون سارا گہر ہے غمگین | جو نظر آئے ہے سو چین بجبین
دیدۂ مار چشم مردم ہے | مژہ ہر ایک نیش کژدم ہے
اقربا سے نگاہ قہر آلود | دست دشمن مین تیغ زہر آلود
نغمہ دیپک کا تہی صدای قدم | ہوئی اگ آتی ہی صدای قدم
دیکہتی ہی دل اور بہر آیا | چشم نم مین لہو اتر آیا
مونہہ مین آیا سو ناصحون نے کہا | پاس کیا ہو کہ ننگ ہی نرہا
نہ کی اوس جوش جانگداز مین | کوتہی کچہ زبان دراز مین
گہر سے اوٹہی صدا ملامت کے | ایک ایک نے جدا قیامت کے
بدزبانون نے اکی مونہہ پہ کہا | جاکہ تو اپنے کام کا نرہا
دور بس یہان نہین ہے تیرا کام | گہر سے خانہ خراب کو کیا کام
ہمکو بدنام کر دیا تو نے | اے زبون کار کیا کیا تو نے

کہین کس منہ سے جائینگی اب ہم ‏ ‏ ہای کیا مونہہ دکھائینگی اب ہم

تجھسے بی نام و ننگ کو کیا عیب ‏ ‏ دل لگا کر ہمین لگایا عیب

کیون نہ انکھین اُڑاتی ای حیا ‏ ‏ تیری انکھونسی یہہ لحاظ گیا

ہم سمجھتی تہی ابتلک معصوم ‏ ‏ یہہ سیہ کاریان تہین معلوم

جانتی تہی کہ ہی ابہی بیہوش ‏ ‏ کیا خبر تہی کہ یہان ہین ایسی ہوش

لاغری کی جو یون حکایت تہی ‏ ‏ جور استاد کی شکایت تہی

ہوی واقف نہ حرف مطلب سے ‏ ‏ بیٹھنا وان تہا اُو ٹہی مکتب سے

سر مفہوم کا دماغ کہان ‏ ‏ جب مرادی زبانکو نیم دہان

نام کو خاک مین ملایا حیف ‏ ‏ تونی جون کاف سر اوٹہایا حیف

تو بہی ہم بہی مانگین دم لائین تہی ‏ ‏ بھیجین مکتب مین پہر نہ ور پڑھائین

کب تلک ور گذر بہلا ہو وی ‏ ‏ کیا کیا یہہ تیرا بُرا ہو وی

ہم سمجھتی تہی گہر کی آبادی ‏ ‏ تونی کی ہی خانہ بربادی

نہ ڈرا یہہ کہ کہل نجای کہین ‏ ‏ کوئی آخر مری بہی ہی کہ نہین

ارزو تہی کہ نکلین گے ارمان ‏ ‏ کدخدای کی کرتی تہی سامان

نسبتون کی کلام تہی کیا کیا ‏ ‏ جا بجا سی پیام تہی کیا کیا

اس توقع سی اب ہوی مایوس ‏ ‏ اگیا حرف بات مین افسوس

سنکے ایسی صفات نامعقول ‏ ‏ نکریگا کوی جہان مین قبول

نہ ہوا تجکو پاس اپنا کچھہ ‏ ‏ دور سمجہا تو آپ کو کیا کچھہ

دل شکن حرف نادرست درست ‏ ‏ طرز عبرت فزا درست درست

رای بسالم بلا بلا انگیز ‏ ‏ سخن لطف بہی جفا آمیز

طعنہ حرف نصیحت آلودہ ‏ ‏ طرز تفہیم وحشت آلودہ

کہ سنا اب بہی چہوڑدی یہ خیال | خواب ہوجاتی تا پریشان حال
عزت وشان خاندان کو دیکہہ | جاہ ہم اوج آسمان کو دیکہہ
جو نہ مین بس ذلیل وخوار نہو | دل احباب کا غبار نہو
جون فلک کجروی سی باز آتو | پہر نہ ہمراہ ماہ سیما تو
کیون روش تیری بیجا یا ہی | یہہ چلن سب خلاف آیا ہی
کسنی یون سعی عشقبازی کے | کسنے اسطرح ہرزہ تازی کی
کون تہا محو آئینہ رو کا | تشنہ لب آب تیغ ابرو کا
کسکے انکہین تہین فرش رہ ہر گام | کون تہا پایمال طرز خرام
کسکو تہا اشتیاق چشم سیہ | کون تہا تختہ مشق کلک مژہ
کسکو تہا شوق مصرع گیسو | منتخب کسکی تہی بیاض گلو
غش ہوا کون عنبرین مو پر | دم دیا کسنی تیغ ابرو پر
کسکو تہا ان خرابیونسی کام | کون تیری سوا ہوا بدنام
باعث عبرت جہان توہوا | ہای کیا ننگ خانمان توہوا
تیری جینی سی جیسی دل تہا شاد | اب خوشی موت کی ہی ای ناشاد
سنکے مینی کہا عتاب کے ساتہ | کریہ آیا مجہی جواب کی ساتہ
بات کہنی مین رودیا مینے | جو جواب آیا سو دیا مینی
عرض کی وجہ افترا کیا ہے | روئی دیتی ہو ماجرا کیا ہی
خیر ہی کیون خیال مفسدہ ہے | کس شر انگیز کا یہہ شعبدہ ہی
کسطرح جہوٹی باور آئی بات | کیون بگڑتی ہو ہی بنائی بات
مجسا نادان عشق کیا جانی | شوق زلف سیہ بلا جانی
آپ کو مین ہلاک کرتا ہون | لئی مرتی ہو کسپہ مرتا ہون

بیگنہ انتقام لیتے ہو
دل ندینی کی طعنی دیتی ہو

جھوٹی ایک آدہ جب قسم کھائیے
سمجھی سچ ہی یہہ حسن شیدائی

صاف طوفان اوسکو جان گئیے
دشمن جان اوسکو جان گئی

کی وہان جانی کی نگہ بندی
مجا دل بند اور نظر بندی

دام تار نگاہ مین ہین اسیر
حلقۂ چشم حلقۂ زنجیر

ہانی کس نور چشم پر تاکید
لگی آنکھون مین رکھنی بس بعید

اب کہان وہ وصال تنہائی
غم عزلت ملال تنہائی

سعی آرام و ناصبوری ہائی
خوگر وصل و رنج دوری ہائی

تپش دل کی حدتین کیسے
مجھہ سی نازک پہ شدتین کیسی

صید محرومی آرزوی وصال
سعی پرواز وشوق بی پر و بال

حسرت آمادۂ طلبگاری
غرت افتادۂ رہ خواری

محشر آباد یاس و حرمان دل
خانہ زاد جنون پنہان دل

خار غم تیز سینہ کاوی مین
مژہ سرگرم خون تراوی مین

نالۂ قیس جوش واویلا
روز غم ہم سے تجلی لیلا

جائی اختر گنون ستیزہ شعار
شب ہجران جواب روز شمار

چین بیم بلا ہونے دی
چشم چپ کی پہرک نہ سونے دی

شوق نظارہ سی نگہہ بیتاب
نجم سیارہ دیدۂ بیخواب

جان مصیبت کش خمار مدام
خواب وخور صورت شراب حرام

گرم بازار گریہ ہمہ جوش
دیدۂ نم دکان شیشہ فروش

دل تنگ و ہجوم درد و محن
زخم نو ہمنشین داغ کہن

نفس گرم و شعلہ افشانی
سوز تقریر دوزخ ثانی

جھڑی پہولونکی مدہی مونہہ سی شرار — رشک گلریز آہ آتش بار

شعلۂ آہ سی فلک بیتاب — حوت ہم داغ ماہی بی آب

بیخودی مین نہ بات کا سر پاون — اوڑ گئی ہوش رکہہ کی سر پر پاون

چاک دل کشت زعفران دیدہ — رخ گلگون گل خزان دیدہ

مرتی مرتی نہ دیکھا میرا مونہہ — رنگ رفتہ نی ایسا پہیرا مونہہ

جون ہوا چاک وہین سلوایا — کیا گریبان جنون کی ہاتہہ آیا

متصل خیر باد لب پر آئی — پر نہ یہہ بیچیا مصیبت جائی

زخم پنہان سی دل ہوا گلزار — گل کہلا تہا سو اوسکی دیکہی بہار

دہیان سی جلد ہوش جانی لگا — یاد سی بیشتر غش آنی لگا

مہر و مہ دونو دشمن کین توز — داغ دین کیا نئی نئی شب و روز

دم شماری مین گذری ساری رات — نفس واپسین مین سب اوقات

خواب کیسا کرون تصور سبہی — چشم وا بند ہو سکی نہ کبہی

غم نگہبان دیدۂ بیدار — آنکہین دکہلای حسرت دیدار

وہم درمان دل کری ہر شب — تنگ بستر سی شوری ہر شب

شعلہ رو کا خیال جان جلای — شمع بالین کو دیکہہ رونا آی

دہیان مہتاب پر کبہی جو جای — لوٹتی لوٹتی سحر ہو جائی

چیرہ دستی کری جنون بیباک — صبح کی ساتہہ ہو گریبان چاک

سامنی جو وہ مہروش آئی — مجکو جون تاب مہر غش آئی

گر پڑون صحن خانہ مین ناچار — صورت سایۂ در و دیوار

شوق دیدن کو بسکہ جوش آئی — بیقراری سی مجکو ہوش آئی

دیکہکر اوسکی جلوہ فرمائی — مضطرب دیدۂ تماشائی

خواہشین دلکو ہوویں شدت سی
بیٹھا دیکھون نگاہ حسرت سی

آرزو لذتین اوٹھانے کی
پہلوئی شوق مین ہٹھانے کی

گلی لگنے کو بسکہ جی ترسے
مستعد دل کہ گر پڑے برسے

جان کو ٹہیرنی کی تاب کہان
چین لینی دے اضطراب کہان

مضطرب سامنی پہرون ناچار
ورد لب اپنے حسب حال اشعار

برق بیتاب شرمساری ہی
بیقراری سی بیقراری ہی

وصل کی آرزو نی قتل کیا
غم فرقت نی انتقام لیا

دست برد الم سی ہون پامال
تیری سر کی قسم نہین ہی حال

تیری بن زیست کسکو بہاتی ہی
نام مردن سی لذت آتی ہی

بی ملی چین کیونکہ دم بہر آئی
جان جاتی ہی صبر کیونکر آئی

کیسی قسمت ہماری پہوٹ گئی
تیری ملنی کی آس ٹوٹ گئی

بیخبر تہی کہ چین آیا تہا
طالع خفتہ نی سلایا تہا

سجدۂ شکر نی نہ کی تاثیر
کیسی اپنی اولٹ گئی تقدیر

سیر اختر سی ہون مین سرگشتہ
نہ پہری ہای بخت برگشتہ

ہوگئی رجعت آہ گردون کو
عکس تہا مجہی بخت وارونکو

ماہ نی خاک پر لٹایا ہے
گردش مہر نی جلایا ہے

کیا فروغ آتش فراق مین ہین
مشتری زہرہ احتراق مین ہین

جان پامال راس ہی جوں خاک
سیر مریخ نی کیا ہی ہلاک

ہی عطارد کواند نوہین وبال
خط تقدیر مت سکی یہ محال

ہندوی چرخ نی تباہ کیا
روز روشن میرا سیاہ کیا

دور لیل و نہار نی مارا
ستم روزگار نے مارا

بگڑی ایام کسقدر افسوس — بنگئی کیسی جان پر افسوس

درد دل ہر طرح ستاتی ہم — بیجو اسی سدا جتاتی ہم

کچھ نکچھ کر گئے اثر طعنے — کہ ہوا مہربان فلک یعنی

کئی دن بعد ایک شب تنہا — اتفاقاً سنطے وہ مہ سیما

بس مجھی دیکھتی ہی رونی لگے — سلک گوہر نثار ہونی لگے

گریہ رہ رہ کے بار بار آیا — جھوم جھوم ابر نوبہار آیا

لب پہ ہردم وہ نالۂ غم کش — رعد جسکا نہو سکے دم کش

نفس گرم کا قلق دمساز — غیرت برق شعلۂ آواز

چاہی وہ چپ ہون پر رہ نہ سکے — جیمین دلکی کہون یہ کہہ نہ سکی

جوشمین درد دل کہا کب جائے — یونہی برباد حرف مطلب جائے

آخر اوس لودہی صبر کیا — جی پہ بی اختیار جبر کیا

دلکو لب کیطرف رجوع کیا — قصہ درد و غم شروع کیا

کہ تیری ہاتھون مین خوار ہوئی — بی حجابی سی شرمسار ہوئی

کیسی رسوائیان ہوئین ہی ہائی — محشر آرائیان ہوئین ہی ہائی

مضطرب ساز جان مہ امت ہے — صبر اب بہی نہین سہامت ہی

تیری الفت نے دشمنی اپنی — کیا کہون تجہسی مین بنی اپنی

تیری ہاتھ غضب ہوا کیا کچھ — پیش آئین بلائین کیا کیا کچھ

کاوش اقربائی دون مشکنے — طعنہ دشمنان کی نیش نی

خلش خار خار رنج و ملال — اضطراب اور شوق وصال

یہ خزان اور بلاجنون کا جوش — دمبدم اختلاط گونجہ پوش

جس جگہ کرتی تھی ہم آرام — وحشت آتی ہی دیکھ وہ مقام

سگ گزیدہ کیطرح ہون مضطر
چین نے مضطرب کیا مجکو
یاد آتی ہین وصل کے آرام
اگلی باتین تمام بہول گئے
مین کہان اور کہان فسانۂ عیش
مین کہان اور وہ فکر آرایش
مین کہان اور کہان وہ نازو غرور
مین کہان اور کہان خود آرائے
زہار رنگ شوق آئینہ کیا
ہی نظر مین مری سیہ عالم
چشم خود بینی آنکہہ کہلائی
چشم میگون ہی خون ناب فشان
ہر شب غم یہہ جوش ماتم ہے
نیند آتی نہین کسی ڈہب سی
شام سی چشم باز صبح تلک
سبزۂ خفتہ سنبل شاداب
لذتین شورشون مین آتی ہین
مونہہ مین پڑتی نہین ہی کہیل اور گر
بہوک بہی گر لگی تو غم کہاؤن
زندگی ناگوار ہے تجہ بن
تلخ کامی ہی شہد ناب کی گہونٹ

کاٹ کہانیکو دوڑتا ہی گہر
تیری ملنی نی کہودیا مجکو
ہون مین بیتاب گردش ایام
شوخی آلا کلام بہول گئے
ہوگیا خواب ساز بادۂ عیش
سادگی بہی ہی رنگ آسایش
بات کرنیکا ہی نہین مقدور
بیخودی ہو گئی تماشائی
روی حیران کا معاینہ کیا
سرمہ آلودہ کیا ہو دیدۂ نم
بن تیری دیکہی کیا نظر آئی
رگ حلق بریدہ ہی مژگان
کہ شب عشرۂ محرم ہے
آنکہین ملتی ہین یکک کوکب سی
ہجر مین کیا لگی پلک سے پلک
خار بستر ہی خواب بستر خواب
حسرتین جان کہای جاتی ہین
زندگانی ہی غصہ کہانی پر
تشنگی ہو تو اشک پیجاؤن
پانی اوتری گلی سی کیا ممکن
زہر کی گہونٹ ہین شراب کی گہونٹ

کوفت پر کچہ یہہ تاب لاتی ھے | کوئی سنداگن میری چہاتی ھی
ایسی صدمی اوٹہاتی ہین مشکل | مجکو کہنا بجاہی سنگین دل
جہڑتی ہین جذبہ قلق سی شرار | ہی جگر سنگ و سنگ آتش بار
تپ غم شعلہ زن ہی سینی مین | بوئی خون اٹہی ہی پسینی مین
نالہ کی ساتہہ دلمین اوٹہی ہی درد | آہ کیطرح سیت دیا ہون سرد
خونفشان دیدۂ پر آب رہی | حال گہر کیطرح خراب رہی
اگر امید بر نہین آتے | جان رہتی نظر نہین آتی
ابتدا مین تہی کیسی کیسی سرور | سحر ہی پر کہٹی کیونکر اب سی دور
آخر کار دیکہئی کیا ہو | دو ہی کچہ ہو تو کیا تماشا ہو
آپ کی چاہئی کوئی تدبیر | آگی جو ہووی خواہش تقدیر
ڈہب اونہین کے خیال مین آیا | سوچتی سوچتی یہہ فرمایا
نیند آخر تو سارے رات نہین | پہر شوق سی نجات نہین
جبکہ ایک ایک گہر مین سو جاوی | بیخود اپنی طرح سی ہو جاوی
او تم یہان پہ ہوشیاری سی | پختگی سی نہ خام کاری سے
رہین بیدست و پائیان ہر گام | ہین گران دلکو پر سبک ہو خرام
خاک ہی جون نشان پا نہ اوٹہی | پاؤن اوٹہی وہی صدا نہ اوٹہی
بانگ پا چشم بستہ کے ہو نظر | خاک زیر قدوم سرمہ اثر
حال سی بیخبر رہین غماز | نکلی حسرت نہ پاؤن کی آواز
اب کی یہہ بات گر ہوئی مشہور | پہر تلون سی اسکا کیا مذکور
آگی یہان ہی نہ پاؤن پہیلانا | اب نہو ویگا شب کا رہ جانا
یہی بس ایک دو گہڑی ٹہیری | نہ کہ دل بہر لی بلکہ جی ٹہیرے

یون ہی چندی اگر رہی اوقات
راہ پر آئی چرخ بد حرکات

دور ایام کچھ ستم نکرے
شب عشرت کو روز غم نکرے

دولت بیزوال جانین ہم
شب و روز وصال جانین ہم

کیا کہون کہ سنتی ہی یہ نوید
ہو گئی کیسی اپنی گہر مین عید

سر کو پاؤن پہ دہر دیا مینے
سجدۂ شکر یون کیا مینے

صدقی کیا کیا نہین ہوا اوسکے
گلی کس کس طرح لگا اوسکی

ہوگیا پہر فسانہ شکوۂ غم
قسمت بخت خفتہ خواب عدم

کم کم امید باری بر آئی
رات انمین زیادہ تر آئی

اوسنی رخصت کیا بجبر ری
پہر وہی ہم وہی غم دوری

آئی گہر مین تب الم کی ساتہہ
شعلی دلسی اوٹہی قدم کی ساتہہ

گہر مین آتی ہی وہ انکا یہان آیا
چلدیا صبر جون مکان آیا

تا سحر جان پر عذاب رہا
ماہ کیطرح اضطراب رہا

صبحدم پہر وہی نظر بازی
چشم ناز اور ناوک اندازی

دو دا یما حکایت مطلب
نظرون مین توقع وعدۂ شب

انتظار سواد روز گذار
سرمۂ چشم آرزو شب تار

نگہہ دیدۂ فروغ سواد
طرف مہر مہروش سی زیاد

دودۂ شام نقش صفحہ میل
شوق تفسیر سورۂ والیل

دن ملاقات کا خوشی سی کٹا
دل بڑہا جسقدر کہ روز گہٹا

تہی یہی حالت آدہی رات تلک
دمبدم چشم شوق سوی فلک

غور تثلیث چشم کوکب مین
آرزو وصل کی دل شب مین

نیم شب جب ہوی عنان کش دل
جانب منزل سہ کامل

تہا ستم فکر خواب ناز کا وہم — نگہہ چشم نیم باز کا وہم
ہوئی آنکھوں سی اُڑتی اُڑتی روان — لغزش پا تہی جنبش مژگان
تیرہ بختی نی کیا اوڑایا تہا — سایہ اپنا پری کا سایہ تہا
فکر رفت نشست و کشت ستم — باری پونہچی بلی پہر آنی ہم
اور کسیکو ذرا خبر ہوئے — انجم نحس کی نظر ہوئی
لطف چرخ بلند پیش نے — دیدۂ دشمنی کی نگہبانے
تہوی چشم عیب بینا باز — نہ ذرا اسرار وہا سکے غماز
خواب سر خوش نی سر دبا رکہا — بخت بیدار نے سلا رکہا
رہی پوشیدہ گرمجوشی شب — کہل گئے ہمہ پردہ پوشی شب
دوسری رات بہی وصال ہوا — روز فرقت کا انتقال ہوا
تہوا باری بہر کوئے آگاہ — بیجا اسون کی ہوشیاری واہ
جسب ہوئی خاطر پریشان جمع — پہر تو ہر شب بسان شعلہ و شمع
کہین صحبت گرم جوشیان دل نی — لگی اوس برق جلوہ سی ملنی
قصہ کوتاہ ایکزمان دراز — نہوا گہر مین کوئی محرم راز
ایک شب جوش انبساط و سرور — ساغر مہ لبالب می نور
ظلمت شب بیاض روز سپید — قمر و کاسہ لیسی خورشید
ہر ہر اختر جواب ماہ وشان — خرمن برق خط کاہکشان
شرم اوس شب ہی شمع طور کری — لیلۃ القدر اخذ نور کری
جلوۂ ماہتاب نور فشان — پردۂ سایہ ہم قماش کتان
ذرہ ذرہ غبار نور اوسنے — صبح محشر کیسی درخشانے
جون دل صاف کاشف اسرار — ہم فروغ ضمیر شب بیدار

روشنی سی نظر کو ہای نظر
گہہ چشم مور آسے نظر

عالم آئینہ تجلے ذات
جنبش عرش گردش او وفات

زیر خاک آسمان وکہائی دے
بی نشانگان شان وکہائی دے

مجکو یہہ رنگ دیکہکر وسواس
کثرت اشتیاق پر یہہ ہراس

کہ کوی محو ماہتاب نہو
چشم واپای بند خواب ہو

دیکہہ لیوی وہ آتی جانی بہاد
اوتہہ کہڑی ہون کچہ اور فتنی فساد

آج جانا وہان کا خوب نہین
بات بنکر بگڑ نجای کہین

پر دل بیقرار رہ نہ سکا
صدمۂ اشتیاق سہہ نہ سکا

دیکہتی ہی مجہی وہ گہبرائی
پاس گم کردہ ہوش و صبر آئی

لگی کہنے غضب کیا تونے
مجکو رسوا ہی اب کیا تونے

چہوڑدی ہاتہہ کیا پکڑتا ہی
جا ابہی کوئی آپکڑتا ہے

دور مجکو نہین ہی پاس حیا
شرم آتی نہین یہہ ننگ کیا

یعنی منت سی التماس کیا
کہ محبت نی بیحواس کیا

کیا کرون دلپہ اختیار نہین
جان کو تیری بن قرار نہین

تہم گئی باری اضطراب کو دیکہہ
ٹہری یکلخطہ پیچ و تاب کو دیکہہ

دل ہوئی وصل سی خراب ہوا
پہر یہہ ناکام کامیاب ہوا

اوٹہہ گئی لیک جلد وہ خود کام
یہان ہوس کا رہ گیا دل تہام

کہرمین آیا وی مین خود رفتہ
شعلہ بیتابی دل تفتہ

تپش دل سی درد پہلو مین
جان بیطاقتی کی قابو مین

نہ تہما جی تو اوٹہہ کی پہرنی لگا
ہر طرف سایہ وار گرنی لگا

جب کسی طرح سی نہ صبر آیا
سادگی نی یہہ نقش بٹہلایا

کہ جو واں پھر چلو تو ڈر کس کا
ہوش رکھتی ہیں بیخبر کس کا

پیچلا کھینچ اضطراب سے مجھے
کہ نہ تھی کشمکش کی تاب مجھی

لیک ہر گام مجکو وہم کہ جای
اپنی کہٹکو نسی آپ سہما جای

صحن میں تہا کہ بولی اک زن پیر
ہیں یہہ دو نوجوان کیسی شریر

ہم تو بیخوابیوں سی مرتی ہیں
آپ ہر رات چین کرتی ہیں

تو بہی صبح دہوم اوٹہاؤنگین
فتنہ خفتہ کو جگاؤں میں

اوٹہتی ہی یہہ صدا کہ پڑی کی کان
اوڑ گیا وہ نسی بس میں جون اوسان

گہر میں آیا پہ خوف سی جی جای
فتنہ اوٹہتی ہی جان بیٹھی جای

کیا خیال و گمانکی نیرنجات
تہی بہت سانگ اور تہوڑی رات

صبح کا دم بہی ڈر سی کیا نکلا
مہر نکلا تو کانپتا نکلا

اوڑ گیا رنگ روے برنگ شفق
ہو گیا جون سحر مرا مونہہ فق

منتظر اب قیامت آتی ہی
تیرہ روزونکی شامت آتی ہی

راز شب آشکارا ہوتا ہے
شور محشر دوبارہ ہوتا ہی

ساری دن دمبدم یہی وسواس
رشک روز نشور ہوش و حواس

لیک راز نہان نہان ہی رہا
باری اوسکی کہی سی کچھ نکہا

بسکہ یہہ بہی خیال تہا کہ مباد
متردد ہو اوسکی خاطر شاد

زنگ اندیشہ آئینہ پہ ہو
مجھسے وہ صاف دل مکدر ہو

تہا میں اِس گہات میں کہ گر اک آن
ملی تہا وہ راحت دل و جان

عذر تحریک اضطراب کرون
شکوۂ جوش پیچ و تاب کرون

سو سر شام اودہر ہوا جو گذار
ملی تہا وہ شمع شعلہ عذار

چشم نم سی پڑی نظر مجکو
ہو گئے آگ دیکہکر مجکو

لگی کہنی کہ چل ہوا کہا بس
جی بہرا آئی ہی چلا جا بس

پاس اپنی بٹھانی سی تیری
کہڑی ہوتی ہین رونگٹی میری

چاہئی دلگی بدلی لاگ سے لگے
جل گئی جان تجکو آگ سے لگے

واہ کیا خوب آشنائی کی
سخت بیگانگی برائی کی

مورد طعن شیخ وشاب کیا
ساتہہ اپنی سے مجہے خراب کیا

تجسی اب دل لگائی وہ ناکام
جسکو ہونا ہو خلق مین بدنام

کیون نہ دل مین مری کدورت آئی
کیا کیا یہہ تو خاک مین ملجائی

ڈہونڈلی اور کوئی سہ رواب
ناتہہ اوٹہا میری ملنی سی ثواب

کیون زیادہ ہی مجلس آرائی
ابہی کچہ کم ہونی ہی رسوائی

مینی کی جتنی معذرت نہ سنی
شوق دلکی مبادرت نہ سنی

رحم آیا نہ خستہ حالی پر
ضد رہی اپنی لااوبالی پر

خواہش گردش زمانہ ہوئی
مہربان وہ قمر لقا نہ ہوئی

بات بگڑی زیادہ افغان سی
موہنہ بنا کر وہ اوٹہ گئی وہان سی

مین بہی ناچار ہو چلا آیا
قرعہ برعکس مدعا آیا

نجم طالع کو پہر زوال ہوا
اپنا گہر خانۂ وبال ہوا

قلق وجوش منفعل کیا کیا
جسی بیتابیان تحمل کیا کیا

اس عداوت پہ ربط زاری سی
باری اس کین پہ بیقراری سی

گہہ غم ہجر وگاہ یاس وصال
جون زمان دمبدم تغیر احوال

کبہی جون سایہ خاک پر گرنا
کبہی بیتاب دور تک پہرنا

کبہی جوش سرشک طوفان بار
کبہی آہونکا باندہ دینا تار

تاردم چلہ عرش پر باندہی
کیا ہوا آہ بے اثر [illegible]

دم افسون نالہ بے تاثیر — جادو اولٹی ہمیشہ جون تقدیر

اشک برباد دیدۂ نم مین — خاک اثر آتش تپ غم مین

دور گردون سی مدعا پامال — دست حسرت کف دعای وصال

التجا داد خواہ دور قضا — عاجزی تہا کئی جفای رضا

روز افزون تباہئی احوال — الغرض یون ہی کٹ گئی دو سال

اپنی کوٹھی پہ ایکدن تنہا — پھر رہی تہی وہ آفتاب لقا

اوسی دم مین بہی ناگہان پونہچا — داد کو میری آسمان پونہچا

دوڑ کر لگ گیا گلی سی بس — زور کرتی ہین جسطرح بیبس

وہ بہت آپکو چہوڑایا کے — تہی مری جان تلملایا کے

صید آخر ہوی وہ نازک دوش — حلقۂ دام تہا نہ تہی آغوش

کر گئی باری دل مین تاثیر آہ — تہی مجرب فسون تسخیر آہ

گیا کہودن اشک چشم نم کا جوش — ہو گئی آتش غضب خاموش

ہو گئی دل سی دور کین عناد — مل گئی باری جو تہی اپنی مراد

پہر سئی وصل سی ہوئی بیہوش — بن گیا گہر دکان بادہ فروش

اوسکی دلبستگی کی ہی مزی — خوب دل کہولکر اوٹہائی مزی

تلخکامی کو تلخ کام کیا — درد ہجران سی انتقام لیا

کاہش یاس کا جگر خون تہا — دونو کا شوق روز افزون تہا

دونو جانب سی دلدہی ہر دم — محو دن رات اس خیال مین ہم

سختی اوس طبع نازنین پہ نہو — مونہہ تکی وہ کہ چین جبین پہ نہو

ہر طرح جان و دلکو صبر و شکیب — بیم گردون نہ ترس رقیب

اب پریشانیون نہین خاطر جمع — رات دن تاب مہر و شعلہ شمع

یون ہی یکچند ارتباط رہا | دورۂ عشرت ونشاط رہا
ہای نیرنگ چرخ بوقلمون | پہر نئی رنگ سی کیا دلخون
یعنی اک پیر زال شعبدہ باز | چرخ کی طرح تفرقہ انداز
بی سبب میری دشمن جانی | ہوی سرگرم خانہ ویرانی
اوس سراپا دغا کی یار بنی | کیا حریفانہ دوستدار بنی
خیر خواہی جتای رنگا رنگ | لای اوس سادہ روسی کیا رنگ
جب یقین ہوگیا کہ یار ہی یہ | محرم راز و رازدار ہے یہ
لگی ہونی ہر ایک طرح کی کلام | ہوئی آخر ذریعہ پیغام
جب بلائی وہ اکی لیجائی | مین جہان ہون بلا کی لیجائی
ایکدن جو بلانی آئے وہ | دن تہا تہی شب جدای وہ
ڈہونڈہ کر ہر ٹہکانی مین ظالم | پونہچی دیوانخانی مین ظالم
بند دروازہ وہانکا تہا ناگاہ | درکشای سخن دل آگاہ
شوق کو مشق نالۂ موزون | باندہتا تہا مین دلکشا مضمون
آئی بولی کہ کوئی ہی تو بول | آج کیا بند و بست ہی کہول
لگی کہنی تمہین بلایا ہی | سینی بیتاب ہو کہا کیا ہی
کہا مینے کہ رہ کی آؤن گا | ایک دو شعر کہکی آؤن گا
لئی بگڑی ہوئی وہ مایۂ کین | مونہہ بنای ہوی جبین پر چین
جاکی اوس سی کہا کہ ای نادان | بیخبر کسطرف ہی تیرا دہیان
تو ہی اونکی لئی حزین و ملول | وہ ہین عیش ونشاط مین مشغول
اب وہ کہل کہیلی کب ہین تجہپر بند | دیکہکر مجہکو کرلیا در بند
رخنۂ در سی مینی جب جہانکا | اور عالم نظر پڑا وہانکا

ایک بدبوش تجسس غیرت حور
پاس بیٹھی تھی اونکی اب سی دور

میری آواز سن نہ آئی نکل
وہین سی بولی آؤنگا تو چل

جوہین یہہ حرف تا بلب آیا
کئی وہ ہاتھہ سی غضب آیا

بات کہتی مین اوسنی کام کیا
قصۂ دوستی تمام کیا

مین جو آیا تو التفات نہین
وہ نظر وہ سخن وہ بات نہین

اشک جاری ہین دیدۂ نم سی
بات ظاہر ہی حال برہم سی

پوچھتا ہون ہزار باعث کین
جز خموشی وہان جواب نہین

چین ہا برو ہوئی سماجت سے
سرگرانی بڑہی لجاجت سی

پہر کوئی ملنے کیطرح نہوئی
صلح اب کی کسیطرح نہوئی

آج تک ہی وہ بات ذہن نشین
وہم طوفان اوٹھانیکا ہی یہین

ہی وہی خشم بی سبب ابتک
وہی غصہ ہی غضب ابتک

رشک جب باعث کدورت ہو
پہر صفای کی خاک صورت ہو

اوسکو پروا نہین مین مرتا ہون
چندی اور انتظار کرتا ہون

دن ملی انتقام لونگا مین
سچ کسی اور سی ملونگا مین

لطف پیر فلک نے کیون نہ کئی
عمر کیا تھی کہ ایسی داغ دئی

کیسی کیسی سیہ شبین آئین
ایسی ایسی بلائین دکھلائین

دیکھین اگی دکہای کیا کیا دن
ہی ابہی سترہ برس کا سن

مومن آ تو بہی اپنی نام پہ جا
نام کو ان بتون کی اگ لگا

چھوڑ بس الفت مجازی کو
کہہ سلام ایسی عشقبازی کو

کب تلک حسرت وصال اناث
کیا نہین جانتا تو حال اناث

رنج و اندوہ بی نہایت کیون
حیلہ اندیشس کی شکایت کیون

کسی نبی کی ہی یا ہہین تعلیم | آیت ان کیدکن عظیم

مثنوی دوم

نام این چند نالہ پیہم | ہمچو تاریخ گشت قصہ غم

کچھ دارو مویز کب تلک یون | بس جام مین بہر شراب گلگون
پہر لب سی میری اوسی لگا دی | ساغر کئی متصل پلا دی
ساقی ہین یہہ روز ہای گلگشت | ہی غیرت باغ ہر برو دشت
اب دور فلک سی دل ہوا شاد | ہی نام حمل کا مصر آباد
ہین جلوۂ نو بہار کے دن | بد مستی بادہ خوار کی دن
تزئین چمن کے ہین یہہ ایام | گلگشت چمن کی ہین یہہ ایام
کیا رنگ چمن بہار پر ہے | عالم گل و لالہ زار پر ہے
آیا ہی نظر جو سرو بستان | شمشاد کہڑا ہی سخت حیران
اور دیکہہ کی جلوہ ہای شمشاد | پابند طرب ہی سرو آزاد
ہی وجد فزا نوای بلبل | قربان ترانہ ہائ بلبل
دلکش ہی غضب صدای قمری | کیا چیز ہی ہائ ہائ قمری
باندہی ہی ہوا نسیم کتنی | ہی روح فزا نسیم کتنی
کیا کیا ہی مچا رہا ہی دہوم ابر | آتا ہی مدام جہوم جہوم ابر
چل سوی چمن بہار دیکہین | سیر گل و لالہ زار دیکہین
بیٹہین لب آبجو پہ یکدم | پیجائین سبو سبو پہ یکدم
شاید اسیطرح چین آئی | بہی ٹہہری کچہ خطر آب جائی

پائی دل بیقرار تسکین ‏ مسرور ذرا ہو جان غمگین
ہو چارہ پذیر درد الفت ‏ اوڑ جائی جہاں سی گرد و کلفت
پامال کری نہ یون غم عشق ‏ جینی دہی عذاب ہردم عشق
اس رنج و عذاب سی چہٹین ہم ‏ اس حال خراب سی چہٹین ہم
خوناب کہاں تلک پئی دل ‏ تر لی ہی شراب کی لئی دل
گہر آتی ہین جب سیاہ بادل ‏ اور پڑتی ہین بس نگاہ بادل
اٹہی ہی وہین سحاب گریہ ‏ پونہچی ہی فلک تک آپ گریہ
چلتی ہی جو باد نو بہاری ‏ دم بھرتی ہی جی کا بیقراری
جب دیکہی ہی سبزہ لہلہاتا ‏ کیا کیا ہی یہہ جی ہی تلملاتا
لالہ کا خیال آئے ہی گر ‏ پڑ جاتی ہین تازہ داغ دل پر
گلبرگ کہین جو دیکہہ پایا ‏ خوناب دل انکہہ نی بہایا
یاد آگئی ایک عذار گلرنگ ‏ دل غنچے سے بیشتر ہوا تنگ
رنگینی بزم کا ہوا دہیان ‏ جون بوئی گل اوڑ گئی بس اوسان
وہ کوچہ طلسم رشک گلزار ‏ پہر جاتی ہی پیش چشم یکبار
دیکہین تو یہہ فصل کیا دکہاتی ‏ کیا کیا یہہ بہار گل کہلاتی
آگاہ مآل کار سے ہو ‏ واقف مری حال زار سی ہو
ہی یہہ ہی تو وقت دستکاری ‏ ہی یہہ ہی زبان غمگساری
اگلی سی ہی یعنی پہر ملالت ‏ پہر ہوتی چلی ہی وہ ہی حالت
اب عشق ہوا ہی مہربان پہر ‏ بیتاب ہی جان ناتوان پہر
پہر دلکو طپش سے ہو رہی ہے ‏ سینی مین خلش نئے ہو رہی ہے
پہر پونہچی ہی اب پیام الم کا ‏ پہر آنی لگا سلام غم کا

پھر داغ کہن ہی تازہ و تر | پھر زخم جگر ہنسی ہی گل پر
پھر چشم ہی خونفشان و خونبار | پھر چہرہ بنا ہی زعفران زار
پھر دیدۂ تر ہی وقف دامان | پھر ہاتھ ہی مائل گریبان
پھر آتی ہین وہ ہی غش پہ ہم | پھر آئی وہی بیخودی کا عالم
پھر ناوک درد دل شکن ہے | پھر سینہ کا زخم خندہ زن ہے
پھر داغ جنون ہی سر پہ ہی گل | پھر نالہ ہی ہم نوائے بلبل
پھر ہی وہی پیچ و تاب دل کو | پھر ہی وہی اضطراب دل کو
پھر ہی وہی سنگ اور وہی سر | پھر ہی وہی سر وہی ہی پتھر
پھر ہمدم و ہم نفس ہوئی آہ | دمساز ہی نالۂ سحرگاہ
گستاخ ہی آہ خونچکان پھر | موہنہ لگنی لگا ہی کچہ فغان پھر
غم کرنے لگا ہی غمگسارے | دیتی ہی قرار بیقرارے
پھر ہی سر سیر دشت سر مین | پھر خار سی چبھتی ہین جگر مین
پھر کوچۂ یار سے ہوس ہی | پھر گھر مری واسطی قفس ہے
پھر آنکھون سی خون دل بہی ہے | پھر سینہ بہی گرم نالہ ہی ہے
پھر دل مین مری لگی ہی آتش | نالی سی برس رہی ہی آتش
پھر جھڑتی شرار ہین سخن سے | پھر اوٹھتی ہین شعلہ سی بدن سے
ڈرتا ہون کہ دل کہین نہ لگجائی | پھر اور نہ سر پہ کچھ بلا آئی
ایسی نہ پڑی ہین کیسکی پالے | جو درد حسد سی مار ڈالی
ایسا نہوا ابا بی وفا ہو | جو رحم کو عیب جانتا ہو
مین چاہون اوسی پہ وہ نچاہے | مین اوس سی وہ اور سی نباہے
مین اوسپہ مرون مری نہ پروہ | مین جان دون اوسپہ اور پروہ

اوس سی مجہی عشق بی نہایت مجہسی اوسی ناز کی شکایت

ہجران کا مجہی ملال ہردم غیرونسی اوسی وصال ہردم

یہان چشم مین سرمہ خاک درسی یہانکی وہ عدو کو چاک درسی

یہان دل مین بہری امید دیدار وہان دل پہ رقیب کے وہ رخسار

یہان چشم کو خواہش نظارہ وہان غیر سی دمبدم اشارہ

اورونسی وصال کی حکایات اور میری نہو چہی بہول کر بات

وہان بزم مین راگ ہو رہا ہو یہان نالونکا تار بندہ گیا ہو

وہ غیر کی ساتہہ شب گذاری یہان نیند نہ آئی غم کی ماری

وہان وسعت خوابگاہ گلزار یہان اپنی نصیب بستر خار

وہان زانوی غیر تکیہ سر یہان نیچی دہرا ہو سر کی پتہر

وہان سوی رقیب عشوہ باری یہان جانکی ساتہہ دلفگاری

وہان بوالہوسونسی وہ ہم آغوش یہان ہمدم نیشتر برو دوش

بوسونکی عدو مزی اوٹہائین ہم جان سی تلخکام جائین

وہان موںہہ مین زبان دشمن افسوس یہان حسرت لب گزیدن افسوس

وہان وہ تو ہم طعام کہائین ہم مفت کا غم مدام کہائین

وہ می کی سبو پیا کرین وہان ہم دل کا لہو پیا کرین یہان

اونکو ہو سرور ہمکو ہو غم ہو عید اونہین ہمین محرم

وہ چین سی کاٹی اپنی اوقات یہان دلکو ہو اضطراب ہیہات

لگتا ہی ڈر ان ستمگرون سی اولی حذر ان ستمگرون سی

معشوق ہین جتنی بیوفا ہین یہہ ایک ہین کسکی آشنا ہین

ہین اپنی یہہ عاشقونسی بدظن ہین اپنی ہی دوستونکی دشمن

عاشق کو جو پیچ و تاب پائین — آرام سی زلف کو بنائین
بیدرد نہ دیکھین حال اوسکا — توبھی نہ پڑی وبال اوسکا
عشاق تو کھینچین آہ پردود — یہہ کرتی ہین چشم سرمہ آلود
دو چار قلق کی ماری نالے — عاشق کبھی لب سی گر نکالی
ہرگز نہ او دہر کو کان رکھین — یہہ گانی ہین اپنا دھیان کھین
ہنس دین جو ہو آشکار کوئی — راحت کہ ہی بیقرار کوئی
دشمن کو یہہ دوستدار سمجھین — بیگانہ وشون کو یار سمجھین
جو انکو نچاہی اوسکو چاہین — ایسون سے یہہ بیوفا نباہین
جو کوی کری علاج انکا — اوس سی رہی خوش مزاج انکا
غمخوار کی اپنی جان کھالین — جو جان دی اوسکو مار ڈالین
جو کھولی نہ دل دل اوس سی کھولین — جو ان سی نبولی اوس سی بولین
جو بات کری تو اوس سی خاموش — جو یاد رکھی وہ ہو فراموش
جو انکو بھلاسے یاد رکھین — ناشاد رکھی تو شاد رکھین
جو انکی وصال سی ہو مسرور — اوس سی کہین دمبدم کہ چل دور
جسکو نہو حسرت ملاقات — انکھون ہی مین کہین اوسکو نزرات
جو کوئی کہ مائل وفا ہو — بیچارہ رہین صد جفا ہو
اور جسکو نہو غم جدائی — اوس سے نکرین یہہ بیوفائی
ہون کشتۂ خون گرفتہ سی شاد — معشوق نہین ہین ہین یہ جلاد
جو کوئی کہ انکی پیچھی مرجائی — ان پر سی نثار جان کر جائی
وہ عشق مین انکی جان دیہی ہی — دوزخ کا عذاب سر پہ لی ہی
ہنگام پسین نہ آئیہ ہین پاس — کیا عذر بجا ہی جانی سوا اس

یہہ مرنی سی اوسکی لخوش و شاد
فریاد یہہ کیا ستم ہی فریاد

حسرت سی نہ ہاتہہ کو ملین یہ
تابوت کی ساتہہ نی چلین یہہ

تا حسرت دل نہ کچہہ کہی وہ
محروم اوسیطرح رہی وہ

دو اشک نہ انکہہ سی بہائین
چہلم مین سیوم مین یہ نہ آئین

بیٹہین نہ اوسی یہہ کہولکر بال
روئین نہ یہہ مونہہ پہ ڈہر کی گال

ہووین نہ شریک محفل غم
دیکہین نہ بہار نخل ماتم

کچہہ غم نکرین یہ لوگ اوسکا
دو دن بہی رکہین نہ سوگ اوسکا

لب وقف مسی ہو پان کہائین
آج آپکو اور بہی بنائین

آلودہ حنا سی دست و پا ہون
اغیار نہ دل مین تا خفا ہون

خاطر ہو عدو کی جا ہی منظور
ہر روز سی ہون زیادہ مسرور

اور اوسکا نہو خیال ہرگز
محزون نکری ملال ہرگز

افسوس وہ نامراد ناشاد
ایک روز نہ آئی بہول کر یاد

سچ ہی کہ یہہ ایک بیوفا ہین
ہین جتنی حسین بری بلا ہین

مین حال کو انکی جانتا ہون
افعال کو انکے جانتا ہون

اللہ مجہی بچای ان سی
ہرگز نہ خدا ملای ان سے

لی شوق سی جان گرہو درکار
پر مجکو نہ دی یہ رنج و آزار

ہر آن ہی مرگ ناگہانی
قربان اجل پہ زندگانی

دوزخکی عذاب سب قبول آہ
لیکن نہین تاب سوز جانکاہ

یہہ شعلہ وہ ہی جو سر اوٹہائی
اجزای جحیم بہی جلائی

یہہ داغ وہ آتش جہان سوز
اک جسکا شرار آسمان سوز

یہہ عشق ہی رنج جاودانی
ممکن ہی نہین نجات پانی

گو آپ کہین نہین وہ یاد ل
پر دیکھین ہن عاشقان کامل

گر سنئی تو کچھ بیان کرونین
ایک راز نہان عیان کرونین

ہین چند فغان عاشقانہ
آلودہ درد ہے فسانہ

ہی قصۂ دوستان صادق
ناز صنم و نیاز عاشق

کیا حال عجیب و دلنشین ھے
افسانۂ درد آفرین ہی

آغاز داستان

اس شہر مین ایک نوجوان تھا
عشاق مین شہرۂ جہان تھا

تھا نام تو مومن اور دین کفر
جان محبتان و دلنشین کفر

رسوای زمان و تیرہ ایام
آوارہ و ہرزہ گرد و بد نام

دل بستہ دام تار زنار
جاروب کش دکان خمار

ہر لحظہ سیاہ مست کافر
تھا ایک ہی بت پرست کافر

ربط اوسکو بتان نازنین سی
دنیا سی نہ کام کچھ نہ دین سی

آشفتہ کاکل پریشان
انداز پرست کفر کیشان

خونابہ فشان کبھو نہ دیکھا
ہر سو نگران کبھو نہ دیکھا

وقف غم و درد گہہ نہ پایا
گرم دم سرد گہہ نہ پایا

مدہوش شراب نوجوانی
سرشار نشاط و شادمانی

آرام و طرب مین صرف اوقات
مشغول سرور و عیش و ذرات

ہردم اوسی شاد شاد دیکھا
سرمست منی مراد دیکھا

وہ طبع کبھی غمین نہ دیکھی
بھولی سی جبین پہ چین نہ دیکھی

جون غنچہ سدا کھلی ہی جاتا
ہر وقت ہر ان بکراتا

جون شیشۂ سر قلقل مے — صد خندہ و قہقہہ پیاپے
دیوانون سی شوق بی نہایت — اشعار کا ذوق بی نہایت
تصحیح سخن پہ طبع مائل — علم شعرا مین فرد کامل
بی بذلہ سنی نہ بات کوئی — ختم اوسپہ ہوی لطیفہ گوئی
مل جلنی کی ہر کسو سی تہی خو — تہا یار غرض جہان ملن تہا جو
ہر پیر و جوان سی آشنائی — ساری ہی جہان سی آشنائی
اور مجہسی تو اختلاط بیحد — یارانہ و ارتباط بیحد
ہمدم وہ مرا مین اوسکا دمساز — وہ میرا مین اوسکا محرم راز
دو یکدل و یک زبان گویا — دو قالب و ایک جان گویا
پیمان نباہ کی بہم تہی — سو عہد وفا کے دمبدم تہی
تہی لحمک لحمی جسد سی افزون — اللہ ری جوشش گرمئ خون
دور آنکہہ سی اک ذرا ہوتا — بہولی سی کبہی جدا ہوتا
جون ناز و نیاز دونو باہم — جون معنی و لفظ دونو توام
ناگاہ کسی سے دل لگایا — ایک رشک پری سی دل لگایا
آنکہہ آفت جان سی لڑائی — ایک ترچہی آنکہہ کی برچہی کہائی
ایک بت کا ہوا وہ آستان بوس — مومن سی بنا برہمن افسوس
کی دوستی ایسی بیوفا سے — بیگانہ رہی جو آشنا سے
یار اپنی ہی گون کی ایک عیار — چالاک و دلفریب و مکار
باتونسی تو تہی کیا محبت — اور دل مین نہو ذرا محبت
دیکہی جو ادہر سی یون لگاوٹ — سمجہا نہ کہ سب یہہ ہی بناوٹ
الفت ہی کہان کہان ہی یاری — باتین یہہ فریب کی ہین ساری

ہین سب یہہ فریب دینی کی رنگ
ہین دام مین اپنی لینی کی ڈہنگ

ہی اتنی جو گرمئی ملاقات
ہی اول عشق کی مدارات

آخر ہی وہی غم جدائی
وہ ہی گلہ ہائی بیوفائی

آغاز مین پائی جو یہہ آرام
سوچا نہ کہ کیا ہی اسکا انجام

سمجھا کہ سدا نہی گی یون ہین
یہہ مہر و وفا نہی گی یون ہین

اب رنج محال مرتی مرتے
ہی عیش وصال مرتی مرتے

سننے کی نہین کبھی یہ دلسوز
افسانہ طراز سے بدآموز

یہان غیر نہ آسکیگا زنہار
ہر ایک سی اسکو کیا سروکار

کنجا ہی گی یون ہی زندگانی
اب مجکو ہی عیش جاودانی

یہہ مشغلہ ہر زمان رہی گا
ایسا ہی بس آسمان رہیگا

چند ایسی خیال خام مین وہ
آتی ہی بس آیا دام مین وہ

رہنی لگا بیحو اس اکثر
جانی لگا اوسکی پاس اکثر

دیکھی جو ادہر سی طور الفت
سمجھا ہی اسی میری محبت

جب ہو گیا مرتبہ یقین کا
بس پھر تو یہہ ہو رہا وہین کا

پایا جو ذرا اوہان ٹہکانا
سب جابیگا چہوڑ آنا جانا

ہمسی ہی رہی نہ پہر تو وہ بات
یکمر تبہ ترک کی ملاقات

کی ہمنی بہت تلاش اوسکی
پر پائی نہ بود و باش اوسکی

دیکھا نہ کہین نشان اوسیکا
ہرگز نہ ملا مکان اوسکا

ہر چند تلاش کو بکو کی
ہر عیش کدہ مین جستجو کی

لیکن کہین کچہ اثر نپایا
پی دید کہین نظر نہ آیا

اوس سی نہ ملی کئی برس ہم
ملنی کو گئی ترس ترس ہم

ایک روز ہوای روح افزا — دم جسکا بہری دم مسیحا
جنبش دہ سست وپای تصویر — تن پرور و جانفزای تصویر
تکلیف کن سیاہ مستے — مفتی طریق می پرستے
برباد دہ نشان توبہ — رخنہ گر خانمان توبہ
زاہد کی جو وہ ہوا ہو قسمت — کاہی کو رہی ہوائی جنت
اور اوسپہ وفور ابر و باران — ہنگامۂ عید بادہ خواران
ابر و گل و سبزہ سب طرب ریز — افلاک و زمین سرور انگیز
بس دیکھہ کی اوس گہڑیکا عالم — اپنی نہ تہی اختیار مین ہم
کہینچا ہی ہوا نے دامن دل — بھڑکی تپ شوق گلخن دل
جی چاہا کہ سیر دشت کیجے — ہی ابر شراب ناب پیجے
دلمین ہوئی اپنی جاے صحرا — زنجیر بنی ہوا سے صحرا
آخر ہوئی مضطرب شتابان — لی ہی گئی الفت بیابان
دیکہین تو کچہ اور ہی ہی عالم — صحرا ہی نہین بہشت سی کم
رخسار زمین پہ سبزہ ہر سو — ریحان خط عذار گلرو
ازبسکہ ہی سبزہ جلوہ آرا — ہی خاک طلسم چرخ خضرا
یون سبز گیاہ جانفزا ہی — گویا خط یار دلربا ہی
کیا یون جو ہی جوش سبزہ بیحد — ہر جائی ہی معدن زمرد
خودرو گل دشت کیسی کیسی — شاید کہ بہشت مین ہون ایسی
ہر رنگ کی گل جو ہین نمودار — صحرا کی زمین ہی صحن گلزار
ہی سرخ تو رشک لالہ و گل — ہم رنگ سرشک خون بلبل
جام مئی لالہ گون سے فایق — داغ آتش جلوۂ شقایق

ہی کوئی اگر سیاہی مائل
سو دیدۂ اہل حسن کا تل

ہی زرد تو نور چشم گلزار
یا جلوۂ حسن عاشق زار

اور ہی جو سپید تو وہ دلخواہ
جیسی شب ہجر کی سحرگاہ

ہم جلوۂ دلبر سمن فام
جانسوز نجوم آب اندام

ان پہولون سی ہی زمین جو رنگین
صحرا ہی نگار خانۂ چین

تہرہا کی ہی بید سی نگون سر
فوارۂ آب حوض کوثر

گردشت نہین ہی غیرت باغ
ہی لالہ کی دلمین کسلئی داغ

سنبل کو یہہ پیچ و تاب کیون ہے
احوال چمن خراب کیون ہے

ہنگامۂ سیر کس قدر گرم
گلگشت مین شیخ شہر سرگرم

او سوقت کہ لطف آسمان تہا
ہم پر یہہ سپہر مہربان تہا

مین محو تجلی تماشا
ہر سمت روانہ بی تحاشا

تہی مائل عیش و شادمانی
دم دیتی تہی ہم پہ زندگانی

قسمت نی وہان ہی غم دیا ہے
یہہ بخت زبون نی کیا کیا ہے

ایک اور ہی تازہ گل کہلایا
یعنی وہ جوان یاد آیا

تہا آب جو زیر کاہ پنہان
غم عین سرور مین ہوا ہان

تہی سیر کہان کی کیا تماشا
کچہ اور ہی پہر تو تہا تماشا

وہ سبزہ کہ باعث طرب تہا
وہ گل کہ نشاط کا سبب تہا

وہ ہی میری حق مین سم سچا بہر
وہ ہی سبب الم ہوا پہر

تہی برق جو موجب تبسم
اور موجۂ ابر کا تلاطم

ہی ہی پہر اوسی نی جی جلایا
ہی ہی پہر اوسی نی خون رولایا

طغیان سرشک چشم گریان
غارتگر خانمان طوفان

نالیدن رعد آہ وزاری — آتش وہ برق بیقراری
تھی ہم جو گئے پی تماشا — سو آپ ہی بن گئی تماشا
القصہ بتنگ آگیا دل — ہرگز نہ کسیطرح لگا دل
روتی ہوئی ہم چلی وہانسی — دو چار قدم چلی وہانسی
بیطرح قلق نصیب جان تھا — گھر آنیکا ہوش پھر کہان تھا
بیتاب ہو بیخبر سے چلے آہ — لی جوشش جنون مین اور ہی راہ
گمراہی ہر ایک گام پر تھی — گمراہی تھی کا ہیکو خضر تھی
دیکھو تو یہہ بخت کی رسائے — گمراہی نے کی ہی رہنمائی
یعنی اوسی حالت قلق مین — وارد ہوئی وشت لق و دق مین
کیا دشت کہ رشک دشت مجنون — جس سی کہ ہو کربلا کا دل خون
لبریز بہار صد جنون تھا — ہر سنگ وہانکا بی ستون تھا
ہر نخل بحال صاحب دق — ہر موجۂ باد آہ عاشق
ہر نغمۂ طائران صحرا — جون نالۂ قیس وحشت افزا
ہر برگ درخت چہرۂ زرد — ہر چشمہ طلسم چشم پر درد
ایک شخص بہت خراب و خستہ — چہرہ پہ غبار غم نشستہ
بیٹھا تہا وہ جانشین مجنون — حیران و ملول و خوار و محزون
کیا تن تہ خاک اللہ اللہ — کیا صورت پاک اللہ اللہ
یہہ جلوۂ حسن ناتوانی — زیبا اوسی لاف لن ترانی
تشریح کا صفحہ وہ تن زار — ہر ہر رگ و پی غرض نمودار
کیا جبہہ سی نور عشق تابان — مسجود سمر آمد خرامان
لٹکی ہوئی سر سی بال اوسکی — تھی صفحہ سی کیا دبال اوسکے

کرتی تھی بیان وہ خم بخم بال — سب جان کی پیچ و تاب کا حال
وہ موی شبیہ شب جدائی — ہان ہجر کی رات سر پر آئی
وہ بال کہ زیب بخش سر تھی — آلودۂ خاک اسقدر تھی
بس یک سر مو کو جھاڑتی گر — پیدا ہو وہین زمین دیگر
سر پر گل داغ یون نمودار — جون لالہ ہو زیب بخش دستار
سب حال جبین کی چین سی ظاہر — قسمت کا لکھا جبین سی ظاہر
حیران سا چہرہ آئینہ وار — مونہہ زرد برنگ زعفران زار
دو دو دل و متہم بہ گیسو — ناخن کی خراش و تام ابرو
انکھین سبب سرشک گلگون — جون جام سر شہید پر خون
مژگان موی سر شہیدان — یا خار کہ دل مین تھی وہ پنہان
اب انکھو مین اشک جو بھر آئی — وہ گریہ کی ساتھہ باہر آئی
ظاہر رخ مردمک سی ہی غم — ہی انکو مگر کسیکا ماتم
ہین ورنہ سیاہ پیرہن کیون — ہین دست مژہ سی سینہ زن کیون
پرغم ہی تو انکو کسکا ہی غم — ماتم ہی تو کسکا ہی یہ ماتم
جاری ہی جو متصل سدا خون — شاید دل زار کا ہوا خون
ہیو جب کہان یہ ماجرا ہی — یون ہی یہ قلق کہین ہوا ہی
ہی کچہ تو کہی کچہ اور ہی طور — کچہ تو ہی کہ ہی نظر ہی کچہ اور
اللہ ری نگاہ حسرت آلود — دل خون کن آہ حسرت آلود
انداز نگاہ چشم حیران — جون طرۂ خم بخم پریشان
وہ کان کہ دو جلاجل غم — وہ کان کہ برگ نخل ماتم
لخت دل چاک گوشوارہ — صد برگ عذار پارہ پارہ

بینی تہی کہ شمع بزم ماتم
لب یا مہ غرہ محرم

سبزہ سر پشت لب نمایان
جون سبزہ تربت شہیدان

ایک داغ سیاہ خال سا تہا
یہہ لطف فغان شعلہ زا تہا

آہو منسی جو ٹپکی متصل خون
لب ہو رہی لالہ رنگ و گلگون

سرگرم فغان وہان کہان تہا
سوراخ نی گلہ دہان تہا

دندان تہی وہ وقف لب بصد یاس
یا زخم مین ریزہای الماس

خنجر تہا الہی یا زبان تہی
خنجر سی زیادہ تر روان تہی

تہی یا کوہی تیغ آتشین دم
یا شعلہ آتش جہنم

تہا سیب ذقن تو سیب تہا وہ
جو سوکہہ کی زرد ہو گیا ہو

گردن کہ مئی الم کا مینا
تہی جس مین لہو کی گہونٹ صہبا

کیا دست خفا گلو سی چسپان
عریانی کی جامہ کا گریبان

امید بغل وصال جانان
آغوش کشادہ چشم حیران

داغ اوسکی زبس مثال گل تہی
تہی ہاتہہ کہان نہال گل تہی

پونچہی تہی جو اشک چشم پرخون
جون دست نگار پنجہ گلگون

اوس سوختہ دل کا تہا وہ پنجہ
یا نخل چنار کا وہ پنجہ

کیا دولت سوزش درون گرم
ہان پنجہ مہر سی فزون گرم

زخمونسی جو خون دل ہے جاری
تہمتا نہیں متصل ہی جاری

ہر زخم سی کیا بہار خون ہے
سینہ نہیں آبشار خون ہے

سینے مین زبس نہان ہی آتش
یہہ بال نہین دہوان ہی سرکش

کاہش سی یہہ حالت تن زار
پہلو کی سب استخوان نمودار

ہی فرق جو استخوانمین باہم
تشبیہ بتائین اسکی کیا ہم

ہی قید مین مرغ جان غمناک
تہی پشت خمیدہ یا کمان تہی
دل سینی مین تہا ربسکہ مضطر
اس دلکو کہون مین کیونکہ سیماب
ہان کہئی تو مرغ نیم بسمل
وہ جوشش قلق یہ اپنی گر آئی
اسکے تپش ایک جہان ہلادے
لاغر تہا یہہ جسم کس اداسی
پیشانی جبین نما کمر تہی
وہ ناف کہ بحر غم کا گرداب
یون دیدۂ جان سدا جو واہی
کہتا ہی حجاب چپ ہی رہتا
پہرتی نہین کام مین زبان کچہ
چپ چاپ موشی کی یہہ جا ہی مومن
سرباز یونکا جو دلمین ہی وہیان
یہہ ساق کا حال ضعف سی ہی
صحرا کی جنہی جو پاون مین خار
یہہ حال یہ رنگ پشت پا کا
پاؤنکی جو ہوتے خام چہالی
اور اس سی جو پاون تر ہوہی
جیسی کہ حنا ہی یار کا پاون

پہلو ہی قفس یہ اوسکی ہین چاک
تہا تیر کہ آہ خونچکان تہی
رعشہ کا سا تہا خلل بدن پر
سیماب کہان ہی ایسا بیتاب
پر اوسکا کہان یہ مضطرب دل
دو چار گر آپ شاید اوڑ جائی
ہر زلزلہ آسمان ہلادی
پڑتی تہی کمر مین بل ہوا سی
تہی زلف کسیکی یا کمر تہی
وہ ناف کہ چشم جان بیتاب
کیا راہ اجل کی دیکہتا ہی
یہہ حرف نہ گفتنی نہ کہنا
ہی مہر دہن حجاب یہان کچہ
انگشت بلب حیا ہی مومن
ہی زانو و فرق گم ہی جو گان
ہی سلسلۂ گران رگ و پی
اور پشت سی پھر ہوئی نمودار
جیسی کہ ہو خار پشت صحرا
اور اوس سی ہی ایہی کی تاپی
عالم عجب ایک بہار کا ہی
خوش رنگ کسی نگار کا پاون

یہہ حالت قامت خمیدہ — جیسی شجر خزان رسیدہ
وہ قامت خم الم فزاون — جون بید سر مزار مجنون
دیکھا جو نگاہ غور سی خوب — واللہ وہی جوان مطلوب
پر اور ہی طور ہوگیا کچہ — تہا اور کچہ اور ہوگیا کچہ
نی ہوش نہ آشنا شناسی — نسیان جنون سی بجا اسی
جون خشک شجر ستم کشیدہ — جون نگہت گل ز خود رمیدہ
جون ابر نہایت اشکباری — جون رعد بشدت آہ وزاری
ہر آہ کہ لب پہ ہی شرر ریز — دیپک کا ہی نغمہ جنون خیز
جو نالہ کہ زینت زبان ہی — جون نوحہ مرگ نوجوان ہے
القصہ سنا جو کان دہر کی — سمجہے جو بہت خیال کرکی
نالہ نہیں حرف درد و غم ہی — افسانہ الفت صنم ہی
ایام گذشتہ کا بیان ہی — مذکور محبت بتان ہی
ہی ورد زبان غم نہانی — ہی حالت دلکی قصہ خوانی
یعنی ہی زبس تصور یار — ہی یار سی یون وہ گرم گفتار
ای جلوہ برق خانمان سوز — ای شعلہ آتش جہان سوز
ای طعنہ زن فسون نگاہان — ای موجد قتل بیگناہان
ای غارت جان و جان مومن — ای آفت خانمان مومن
ای دلبر دلربائے دلدار — ای کافر بیوفائی عیار
ای محرم و محرم تمنا — ای ہمدم و ہمدم مسیحا
ای مہر عروج کج ادائی — ای ماہ بروج بیوفائے
ای نقش و نگار مسکن حسن — ای تازہ بہار گلشن حسن

ای نور بس بوستان خوبی
تجھ پر سبھی نثار جان خوبے

ای جادوی پرفن فسون ساز
بازی دہ عاشقان جانباز

ای باعث قطع وصیت موسا
ای غیرت دلبر زلیخا

ای داروی درد بیقراران
ای مرہم زخم دلفگاران

ای موجب آہ وزاری دل
ای باعث بیقراری دل

ای حوصلہ سوز چارہ سازان
آتش زن آرزو گدازان

کب تک یہہ ستم کی طور ظالم
کب تک یہہ جفا و جور ظالم

کب تک یہ ستم گریکا شیوہ
کچہ عیب ہی دلبری کا شیوہ

کیون بہاتی ہین اتنی جور تجکو
آتا نہین کیا کچہ اور تجکو

کیون رنج پسند غم کشون کا
کیا یہ ہی ہنر ہی مہوشون کا

یا ہی تیری زعم مین و فا عیب
ہی ہی تو ستمین ہی اسمین کیا عیب

کیا تو ہی جہا نمین مہ جبین ہے
آخر کوئی اور بہی حسین ہی

ہین اور بہی لوگ واقف ناز
اورونمین بہی ہین تیریسی انداز

رکہتی ہین جہانمین اور بہی آن
اورون پہ بہی لوگ دیتی ہین جان

مرتی نہین تم پہ کچہ سبہی تو
عشاق ہین آخر اونکی بہی تو

تم سا نہین کوی شوخ جلاد
کرتا نہین کوئی ایسی بیداد

یہہ تمنی نئی طرح نکالے
معشوقی ہی آپ کی نرالی

ہر ناز و ادا ستمگری ہے
عاشق کشی آہ دلبری ہی

جو جو کہ ستم کئی ہین تمنی
جو فارغ مجہی دئی ہین تمنی

جو تمنی بنا ہی میری جی پر
یہہ ظلم کوئی کری کسی پر

درپیش بہی ہو گر اسبہی کو
چاہی کوئی کاہیکو کسیکو

دیکھو تو نگاہ غور سی خوب
لیلی ہی تو تہی کسیکی محبوب

مجنون ہی سی تہی کیا سلوک اوسکی
ایسی ہی تہی یا سلوک اوسکی

شیرین کہ وہ موجب جفا ہے
مشہور جہان مین بیوفا ہے

وہ ہی تو نہ تہی ستمگر ایسی
پونہچی سرکو ہکن پہ کیسی

شیون کئی بعد مرگ کیا کیا
پر کیا کری چارۂ قضا کا

سب کرتی ہین پاس یار صادق
ہوتا ہی سبہی کو درد عاشق

ہوتی ہی جو گرم نالہ بلبل
کروائی ہی چاک پیرہن گل

ہی سرو کی دل مین جا قمری
سر رکہی ہی زیر پائی قمری

پروانہ جو دی ہی شمع پر جان
ہوتا ہی نثار شمع ہر آن

وہ بہی تو نہین وفا مین کچہ کم
بنجاتی ہی آپ نخل ماتم

جل جاتی ہی سری تا قدم تک
روتی ہی رہی ہی مرتے دم تک

کتان کا ہی چاک پیرہن گر
ہی داغ کلف دل قمر پر

ایک تم ہو کہ ہی یہ حال میرا
اور تمکو نہین خیال میرا

پرہم ہی تو ہو گئی اب ایسی
تہی پہلے تو لطف کیسی کیسی

یہہ ظلم تہی کب کہان ستم تہی
کہا کیا میری حال پر کرم تہی

تہی حد سی زیادہ مہربانی
اظہار محبت نہانی

مجہ بن نہ کبہو طعام کہانا
ہمراہ ہی بس مدام کہانا

ہر رات کو میری ساتہ سونا
ایک لحظہ کبہی جدا نہونا

سم تہا تمہین می کا جام مجہ بن
مے جانتی تہی حرام مجہ بن

تہی لطف و کرم یہی ہمیشہ
دلداری و دلدہی ہمیشہ

بس دیکہہ کی مسکراہی دینا
الفت کو جتا کی جی ہی لینا

در دیدہ کبھی نگاہ کرتی   دلمین اسیطرح راہ کرتی
وہ بن مرے بیقرار ہونا   وہ بن مرے زار زار رونا
وہ میرے بغیر اوداس رہنا   وہ بیخود و بیحواس رہنا
غم چین جبین سی آشکارا   ایکدم بہی فراق ناگوارا
گرکوئی گہڑی کی لگ گئی دیر   یہہ فکر کہ کسلئے ہوئی دیر
بیفایدہ بیقرار رہنا   وسواس سی دل ہی دلمین کہنا
کیا دیر کا یا خدا سبب ہے   کیون آئی نہین وہ کیا سبب ہے
گہرکو نہ میرے تباہ کرنا   بیکس کیطرف نگاہ کرنا
جو تیری رضا ہو خیر الہے   مین جی چکی اوس بغیر الہے
وہ دیدۂ منتظر سوئی در   یا حلقہ در وہ دیدۂ تر
بیتاب وہ گشت صحن خانہ   ساری حرکات وحشیانہ
بیطاقتیون کا زور جان پر   یا قادر و یا قوی زبان پر
مین آیا جو تن مین جان آئے   دیکہا تو نظر مین آن آئے
کس لطف سی مجہہ کو دیکہہ رہنا   کس ناز سی غصہ ہو کی کہنا
کیون دیر لگی تہین کہان تہے   جاؤ وہین ابتلک جہان تہے
تشریف شریف جلد لائے   یہان کاہیکو اب بہی آپ آئے
اب اور طرف ہی دل تمہارا   آنا ہی یہان لگا ناگوارا
لگتا نہین اب یہان ذرا جی   بیزار یہان سے ہو گیا جی
اب میری نہین ہی وہ دلمین   ہی اور کسیکی چاہ دلمین
اب کاہیکو ہی وہ اگلی سی بات   یار ہتی تہی میری پاس دن رات
یاآنی لگی کبھی کبھی تم   ویسی نہین مجہسی اب رہی تم

ہی یاد وہ رات دن کی صحبت — آپس کی وہ الفت و محبت
پھر دن ہی گلی سی لپٹی رہنا — یہ رنج نرا کتون پہ سہنا
وہ سینی پہ لیٹ کی ستانا — مطلب کی سخن پہ روٹھہ جانا
وہ صلح ادہر ادہر لڑائی — وہ ہین خفگی وہین صفائی
وہ موہہ مین زبان کی لذتین ہائے — ظاہر جو کہت سی رغبتین ہائے
اپنا جو ہوا کچھہ اور ارادہ — جی جاہا کچھہ اس سی بہی زیادہ
پھر کیا ہی اداسی کج ادائے — کس ناز سی کرتی ہاتھہ پائی
وہ ہاتھہ کو روکہہ کی جوش انکا — وا کرنی ند بینا بند شلوار
وہ ہاتھہ کو دمبدم جھٹکنا — وہ تکیہ پہ سر کو دہی پٹکنا
آہستہ لگانی آہ لاتین — حیلہ کی وہ کیسی کیسی باتین
وہ ہاتھہ کو زور سی چھڑانا — وہ ہو کی بتنگ کاٹ کہانا
ہر جا کی چٹکیان وہ لینی — آزردہ ہو گالیان وہ دینی
وہ نیچی پڑی سے تلملانا — قابو سی تڑپھہ کی نکلے جانا
وہ جی سی بتنگ ہونی لگنا — کچھہ بس نچلا تو رونی لگنا
وہ چین بجبین ہو کی کہنا — کن بیکسیون سی رو کی کہنا
ہی تمکو تو یہ ہی شغل و نرت — اچہی نہین لگتی مجکو یہہ بات
بہرتا ہی نہین ہی تیرا جی بس — کرتا ہی نہین ہی تو کبہی بس
اتنا تو نچاہیے ستانا — ہر شام سی صبح تک جگانا
اس ظلم کا کچھہ ٹہکانا بہی ہی — آخر کسی اور کی بہی جی ہی
یہہ ظلم اوٹھای کوئی کب تک — آپہونچی ہی اب تو جان لب تک
کیا جان ہی لینی کی ہی ٹہمین — ہی فائدہ کچھہ تمہین اسی مین

ہی یاد وہ رات ونکی صحبت
آپس کی وہ الفت و محبت

پہرون ہی گلی سی لپٹی رہنا
یہہ رنج نزاکتون پہ سہنا

لب سی میری لب ملای رکہنا
بازو سی وہ سر اوٹہای رکہنا

وہ سینی پہ لیٹ کی ستانا
مطلب کے سخن پہ روٹہہ جانا

وہ صلح ادہر ادہر لڑائی
دو ہین خفگی وہین صفائی

وہ مونہہ مین زبانکی لذتین ہے
ظاہر حرکت سی رغبتین ہے

اپنا جو ہوا کچہ اور ارادہ
جی چاہا کچہ اس سی بہی زیادہ

پہر کیا ہی ادا سی کج ادائی
کس ناز سی کرتی ہاتہہ پائی

وہ ہاتہہ کو رکہہ کی جوش انکار
وا کرنی نہ دیتا بند شلوار

وہ ہاتہہ کو دمبدم جہٹکنا
وہ تکیہ پہ سر کو دی ٹپکنا

آہستہ لگانی آہ لاتین
حیلہ کی وہ کیسی کیسی باتین

وہ ہاتہہ کو زور سی چہڑانا
وہ ہوکی تبنک کاٹ کہانا

ہر جای کی چٹکیان وہ لینی
آزردہ ہو گالیان وہ دینی

وہ نیچی پڑی سے تلملانا
قابو سی تڑپہہ کی نکلی جانا

وہ جی سی تبنک ہونی لگنا
کچہ بس نچلا تو رونی لگنا

وہ چین بجبین ہو کی کہنا
کن بیکسیون سی رو کی کہنا

ہی تمکو تو یہہ ہی شغل دن رات
اچہی نہین لگتی مجہکو یہ بات

بہرتا ہی نہین ہی جی تیرا بس
کرتا ہی نہین ہی تو کبہی بس

اتنا تو نچا ہی ستانا
ہر شام سی صبح تک جگانا

اس ظلم کا کچہ ٹہکانا ہی ہی
آخر کسی اور کی بہی جی ہی

یہہ ظلم اٹہای کوئی کب تک
آپہنچی ہی اب تو جان لب تک

کیا جان ہی لینی کی ہی جی مین
ہی فایدہ کچہ تمہین اسے مین

منظور یہی ہی گر تو کہہ دو
گر جان ہی لینی ہی تو لی لو

ہان ہان تیری بات اب مین سمجھی
ہی بات یہی قسم خدا کی

چاہی ہی تو یہہ کہ اسکو موت آیے
مرجای یہہ اور میری بلا جای

پہر اور کسی سی دل لگاؤن
آنکہہ اور ہی شوخ سی لڑاون

ہین کیا ہی سلوک عاشقانہ
یہہ رہ گئی الفت زمانہ

بیرحم تو اب تو مجکو وی چہوڑ
بس چہوڑ خدا کیو اسطی چہوڑ

اتنا نہ ستا کہ جی ہی جاتی
فرصت دی کہ جا تمین جان آتی

بیزاری مین اسکا لطف کیا ہے
آ سور ہین وقت خواب کا ہی

ہی یاد وہ دوستی کا عالم
وہ شوخی و دلبری کا عالم

کس لطف سی چہیڑتی ستاتی
گد گدیون سی خوب ہنسانی

ہو جاتا مین ہنستی ہنستی بیدم
آتی مجہی ہچکیان بی ہم

کہتے کسی نی تہمین کیا یاد
آتی نہین ہچکیان سوا یاد

ہان سنی کیا ہی یاد بولو
ہی کون تم اوسکا نام تو لو

لاتا گل و عطر مین کبہی گر
فرماتی یہ مجہسی مسکرا کر

یہہ گل تو عمل کیا ہوا ہی
یہہ عطر فسون پڑہا ہوا ہی

یہہ سونگہون نہ مین یہہ لگاؤن
ممکن نہین تیری نام مین آون

گہہ دیکہتی تہی مجہے بغمین گر
یاد تہی ہی کبہی جو چین بر

کہتی تہی کہ آج خیر تو ہے
کیسا ہی مزاج خیر تو ہے

کس واسطہ کچہ اوداس ہی ہو
کس سوچ مین بیچ اس سی ہو

کیا کس نے ہوا خلاف مرضی
کچہ مینی کیا خلاف مرضی

کیا مجھ سی خفا ہو سچ کہو تم
کس واسطہ یون اوداس ہو تم

اچھا نہین بند غم مین رہنا
جانی ہی دو فکر یا تو کہنا

ہنس بول کی قید غمسی چہوٹو
کیا بات ہی کچہ تو موہنہ سی پہوٹو

کہتا مین کہ بات کچہ نہین ہے
کچہ آپ ہی آپ دل غمین ہی

کہتی تہی کہ مجھسی ہی چھپاو
کچہ بات نہین قسم تو کہاو

کہتا مین قسم تمہاری جانکی
تمسی کوئی بات کب نہانکی

گر کچہ ہو تو ماجرا کہون مین
کچہ بات نہو تو کیا کہون مین

کہتی کہ قسم دروغ کہانی
تمنی میری جان کی بہلی جانی

ایسی میری جان ہی کہانکی
کیون کہاو قسم نہ اپنی جانکی

ہین یاد وصال کی وہ راتین
ہین یاد وہ شوخ شوخ باتین

آئینہ کو رکہتی آکی لاکر
اور رکہتی یہہ موہنہ سی موہنہ ملاکر

لو دیکہو ذرا کرو خود انصاف
ہم دونو مین کسکا رنگ ہی صاف

ہی دونو مین کون خوبصورت
ہی دونو مین کون ماہ طلعت

پہر اپنی غرور مین جو آتی
خاطر مین کسیکو ہی نہ لاتی

خود بینی سی ہوشمین نہ رہتی
آئینہ کو پہینک مجھسی کہتی

دیکہو تو بغور چشم بد دور
یوسف کہ وہ ہی جہان مین مشہور

کیا اوسکی بہی صورت ایسی تہی
کیا اوسکی بہی طلعت ایسی تہی

کیا اوسکی بہی ایسی ہی تہی گیسو
خمدار و سیاہ و عنبرین مو

کیا ایسا ہی حسن تہا نہ ہوگا
یہہ حسن کبہی ہوا نہ ہوگا

مانا ہی کہ یہہ ہی رنگ رو تہا
ایسا ہی وہ چہرۂ نکو تہا

اور ایسی ہی بو بہی مشکبو تہی
ایسی ہی خمیدہ موبمو تہی

پر اوسمین یہہ بات تونہوگی — کیون ہیر یسی گات تونہوگی
یہہ چشم سیاہ تونہوگی — یہہ شوخ نگاہ تونہوگے
یہہ خوش سخنی کبہو نہوگی — یہہ گرمئی گفتگو نہوگے
پامال روش جہان نہوگا — ایسا تو خرام ھان نہوگا
یہہ فتنہ فزا چلن نہوگا — ہر بات مین بانکپن نہوگا
ایسی تو نہوگی عشوہ باری — ایسی تو نہوگی طرحداری
ایسی تو نہوگی جامہ زیبی — ایسی تو نہوگی دلفریبی
ایسی تو شرارتین نہوگے — یہہ گرم اشارتین نہونگے
یہہ غمزہ فتنہ گر نہون گے — یہہ ناز نہونگی پر نہون گے
گر فندق پایہ رنگ آیا — ایسا کہ بس اپنی جی کو بہایا
کس رنگ سی اور رنگ لانا — کس ناز سی مجکو بہی دکہانا
ٹہکرا میری سینی کو کہا یون — رنگین ہی باندہ لو یہہ مضمون
ہی یاد وہ عالم ملاقات — ہی یاد وہ شوخئی اشارات
میلان جو ہوا معاشرت کا — دہیان آہی گیا مباشرت کا
بس خواہش دلی نہ سکتا — اور پاس حیا سی کہہ نہ سکتا
[illegible] کیا ہی شرارتون سی کہنا — پردہ مین اشارتون سی کہنا
انگڑائی کبہی تو ہنس کی لینی — چلون کبہی اوٹہہ کی چہوڑ دینی
ہین وعدی ہوئی تہی جو ہم یاد — ہی کچہ بہی وہ قول او قسم یاد
کہتی تہی مجہی قسم خدا کے — سوگند حبیب کبریا کے
کردیتی ہون اسی دم مین تجکو — ہو تیغ علی کی مار مجکو
اب دل نہین میرا میری بس مین — جو تجکو یقین ہون وہ قسمین

ہی مصحف رو کی اپنی سوگند | اس روی نکو کی اپنی سوگند
اپنی مجہی ناز کی قسم ہی | تیری ہی نیاز کی قسم ہی
وہ رخ کہ ہی رشک لالۂ باغ | وہ سینہ کہ میری غمسی ہی داغ
وہ طرۂ عنبرین کسیکا | وہ وہ دل حزین کسی کا
وہ رحم کسیکا یعنی میرا | وہ درد کسیکا یعنی تیرا
وہ دل کہ کسیکا مبتلا ہی | وہ جان کہ مجہپہ سی فدا ہی
وہ آہ جسی نہین ہی تاثیر | وہ جرم ہی کا جسکے قتل تعذیر
وہ حال کہ جسپہ رحم آوی | وہ درد کہ جس سی جی ہی جاوے
وہ دیدہ کہ خونفشان سدا ہے | وہ نالہ کہ پایہ عرش کا ہی
وہ دن کہ ہی رشک روز محشر | وہ شب میری زلف سی سیہ تر
شام غربا ہی سر بسر غم | صبح دہم مہ محرم
لب تشنگی حسین و عباس | امواج فرات و شرم الیاس
بیداد ستمگران بدکیش | فریاد ستمکشان دلریش
تاب و تب اتشین فسانہ | سوز دم سرد بیکسانہ
ان سب کی مجہی ہزار سوگند | سوگند ہزار بار سوگند
ہی تجسی مجہی دلی محبت | گو تجکو نہو مری محبت
اور جیسا کہ تجکو چاہتی ہون | تو دیکہیو کیا نباہتی ہون
مجکو تری جانکی قسم ہی | جس وقت تلک کہ دم مین دم ہے
ایسی ہی رہی گی آشنا ہے | آتی نہین مجکو بیوفائے
اسمین نہین فرق یکسر مو | یہہ بات یقین جانیو تو
جہوٹی نہین ہین کہ راست گو ہون | گر اسمین کچہہ بہی جہوٹ بولون

سب قہر خدا کسی پہ ٹوٹین — انکہین میری سامنی کی پہوٹین

سچ جان کہ دلسی ہی تیری چاہ — واللہ باللہ تم تاللہ

کہتا ہین اگرکہ جہوٹ ہی سب — تم لوگ کسی کی ہوتی ہو کب

معشوقون نی کس سی کی وفا ہے — ان قسمون کا اعتبار کیا ہے

تم لاکہہ کہو پہ مین نمانون — ہرگز تمہین باوفا نجانون

باتین یہہ بنانی کی ہین ساری — دو روز کی چاہ ہی تمہاری

باتین لگے مجہسی ہی بنانی — اوس سے کہو تمکو جو نجانی

جس روز کہ بگڑی میری جان کم — بس خیر کہا نہین اور کہان تم

پہر پوچہنی کی ہین میری بات — سنی کی نہین کہین میری بات

ہوگا یہہ کرم نصیب دیگر — اور ظلم و جفا و جور مجہ پر

کیا کیا نکروگی پہر جفا تم — دیتی یہہ جواب ہو خفا تم

ای واہ ری تیری بدگمانی — اللہ ری تیری بدگمانی

تو آپ زبسکہ بیوفا ہے — اپنا ہی سا سبکو جانتا ہے

تہی جیسے کہ وہ کرم تمہارے — ہین ویسی ہی اب ستم تمہارے

تہی جیسی کہ پہلی مہربانی — ہین ویسی ہی اب جفائین جانی

پہ اسکا مجہی بہت عجب ہے — اس ظلم و ستم کا کیا سبب ہے

آخر وہی تم ہو اور وہی ہم — پر کیا ہی کہ اب نہین وہ عالم

ہو کس لئی برخلاف کہدو — کیا بات ہی مونہہ پہ صاف کہدو

بیوجہ غضب اور آہ ایسا — کیا مجہ سی ہوا گناہ ایسا

کچہ بات تو کہنی گو ہو بہتان — کیون ہو گئی میری دشمن جان

کیا جرم ہوا معاف کیجے — دل میری طرف سی صاف کیجی

پھر پھر خدا تمہاری قربان — ہو جاہی ویسی ہی میری جان
پھر خلوت خاص مین بلالو — دل کی مری حسرتین نکالو
پھر ملکی شراب ناب پیجے — پھر وصل سی کامیاب کیجی
اب مجھمین نہین ہی تاب طاقت — کب تک مین سہون عذاب فرقت
بیتابی دل سی لب پہ ہی جان — ہون کوئی گھڑی کا دم کا مہمان
اب مرنے مین میری کیا ہی باقی — فانی ہین سبھی خدا ہی باقی
اسطرح غرض بہک رہا تہا — کچھ جوش جنون مین بک رہا تہا
اس جوش مین اور جوش آیا — بیہوش کو طرفہ ہوش آیا
پھر ورد زبان انا الصنم ہی — منصور سی مرتبہ نہ کم تہا
بس مومن دلگداز خاموش — اب طاق ہوئی ہی طاقت جوش
باقی نہین اب تو ہم مین حالت — ہی اور ہی درد و غم مین حالت
جاری ہی ہر ایک چشم سی خون — تہی شعر کہ نالہ ہای موزون
اس قصہ غم نی جی کہپایا — اس سوز نہان نی دل جلایا
کر ڈالا کباب سامعین کو — اگی نہین تاب سامعین کو
ہر حرف تیرا شرر فشان ہی — ہی اگ کا شعلہ یا زبان ہی

زین بیش ز سوز سینہ مخروش
جون شمع خموش باش خاموش

مثنوی سوم

تازہ فغانی کہ کشیدم ز دل — وان سخن غم کہ شنیدم ز دل

هست خوش افسانهٔ شیرین کلام | قول غمگین آمده سالش چو نام

ساقیا زہر پلا دی مجکو | شربت مرگ چکہا دی مجکو

ان سیہ مستی ہجران پہ نگاہ | دی وہ می یعنی کف مار سیاہ

تلخی یاس عیادت کب تک | حسرت ذوق شہادت کب تک

کیا ذرا سودہٴ الماس نہین | سم ہلاہل تیری کچہ پاس نہین

گر یہان ہی تو اوٹہا لا جلدی | ورنہین پاس تو جا لا جلدی

کیا خمار خفقان ہی ظالم | بس چلا جی تو کہان ہی ظالم

بہر دی اک جام کہ مرجاؤن ابہی | بہول کر آپ مین آؤن نہ کبہی

کاسہٴ عمر کا بہرنا اچہا | ایسی جینی سی تو مرنا اچہا

کاش مرجاؤن کہ چین آئی کہین | بد دماغی سی سر زیست نہین

کب تلک نزع کی حالتمین رہون | کب تلک یون ستم مرگ سہون

کب تلک نالہ کمین دم آہ رہے | ورد لب نعرہٴ اللہ رہے

کب تلک چشم سی خون ہو جاری | کب تلک درد کری دلداری

عمر برباد نجای ای کاش | دلکی آئی مجہی آئی ای کاش

ہی یہہ ظلم سہا کیونکر جائی | مین جیون اور مرا دل مرجائی

ہو وصال اب نہ جدائی مجکو | ائی دشمن کی بہی آئی مجکو

جو کسی پہ نہین مرتا ہرگز | جینے سی جی نہین بہرتا ہرگز

بس وہ دنیا مین نہرتا ہی نہین | مین جو مرتا ہون سو مرتا ہی نہین

ملک الموت بہی کیا ہی بی درد | آہ سچ ہی کہ برا ہی بی درد

تہامون ہون دلکو سدا بہر کر آہ | کیسی یہہ آن بنی دلبر آہ

جان ہمہ رنج و سراپا غم ہی — رنج سا رنج ہی غم سا غم ہی
دیکھتا ہون عجب احوال اپنا — کیا کہون کس سی کہون حال اپنا
درد ہجران سی سبھی کو ہی داغ — بات پوچھی کوئی یہہ کسکو دماغ
سب ہین بیدرد نہین کسکا غم ہی — غمزدون کا کسیکو کیا غم ہی
کون پوچھی ہی کسیکا احوال — جانتی ہم ہین سبھی کا احوال
کون سنتا ہی فغان درویش — قہر درویش بجان درویش
کوئی ناشاد ہو یا ہو ناکام — اپنی سب خوش ہین کسیکو کیا کام
کوئی ہمدم ہی نہ دمساز مرا — کوئی محرم ہی نہ ہمراز مرا
کوئی اتنا نہین جو حال سنی — متوجہ ہو کچہ احوال سنی
کوئی اتنا نہین جو چارہ کری — چارۂ مومن آوارہ کری
چارہ کر ہونسکی فکر تو ہو — وصل جانان نہ سہی ذکر تو ہو
ماجرا سنکی میرا رونی لگی — روتی دیکھی تو ذرا رونی لگی
سینہ چاک کا گر ہو نہ رفو — تا نہ دی چاک گریبان تو کبہو
چشم خونریز سی خون پاک کری — پیرہن ساتہہ میری چاک کری
دل ہو مضطر تو نہ آرام لی وہ — مین جو تڑپہون تو ذرا تہام لی وہ
نرم سا کچہ تہ پہلو رکہہ دی — سر کو دی تکیون تو زانو رکہہ دی
کچہ کری بات ذرا بہلائی — جی کسی ڈہب سی میرا بہلائی
ہای مین ڈہونڈکی لاؤن کسکو — ماجرا اپنا سناؤن کسکو
کون میرا اگر اپنا مین ہون — عاشق بیکس و تنہا مین ہون
یہہ بہی مشکل کہ ہی خاموش رہون — ہان مگر خود ہی سنون خود ہی کہون
سو یہہ کیونکر ہو کہ مین ہون بیہوش — نی حواس اور نہ سنبہلنی کا ہوش

جو کسیکی نہ ذرا بات سنی — مجھسی دیوانہ کی کیا بات سنی
اور کہنا ہی ضروری مجکو — کہ نہین ضبط و صبوری مجکو
سو یہہ ٹہری نہ سنو کو کوئی — کیجئی آپ پریشان کوئی
اس تکلم سی یہہ مطلب ہی میرا — جو سنی وہ ہی مخاطب ہی میرا
گو کہین ہو وہ کسی جا ہووی — دلمین پر درد ذرا سا ہووی
ہو پہ بیجا وہ نہ ہو دیوانہ — تا سنے سمجہے میرا افسانہ
اوسکو پونہچا ہو جدائیکا درد — تا وہ جانی کہ ہی اسمین کیا درد
ماجرای غم حرمان سمجہی — سرگذشت شب ہجران سمجہی
بات کچہ میری زبانی سن لے — غم سی ساری کہانی سن لی
سب مضامین و معانی سوچی — مطلب راز نہانی سوچے
نہ کہانی نہ یہہ ہی افسانہ — داد و بیداد ہی مظلومانہ
نہین اشعار یہہ ہین نالی کئی — سوزش دلکی ہین تبخالی کئی
منظر حسرت و حرمان ہی یہ — باعث عبرت یاران ہی یہ
یعنی ایک شوخ پہ ہم مرتی تہی — صدقی دل جان فدا کرتی تہی
اور وہ سردفتر ارباب جفا — جس مین الفت نہ مروت نہ وفا
حرف بدگو کو بہلا جانی وہ — بی ادائی کو ادا جانی وہ
بیگنہ مجکو ستایا اوسنی — اف نکی تو بہی جلایا اوسنی
ہر طرح دل کو میری داغ دیا — خاک کی بہسی کر جی خاک کیا
دیکہی کیا کیا نہ تباہی مینی — مدتون تو بہی نباہی مینی
پہر تو یکبارگی صحبت بگڑی — ہم مین اور اومین محبت بگڑی
ایسی بگڑی کہ صفائی ہوئی — نہ ہوئی ترک لڑائی ہوئی

خفگی پہر کسی صورت نہ گئی ۔ نہ گئی دلسی کدورت نہ گئی

کب منایا کہ کہین وہ نہ منی ۔ بن بگاڑی نہ بنی پر نہ بنی

چندی اس غم مین برا حال رہا ۔ کیا کہون آہ کہ کیا حال رہا

کچہ غم و غصہ لڑائی کی سبب ۔ اوس ستمگر کی جدائی کی سبب

کچہ پشیمان کہ کیون کی تہی چاہ ۔ اسکا انجام نہ کیون سمجہی آہ

اور جو چاہ تہا چہپایا ہوتا ۔ عشق اتنا نہ جتایا ہوتا

جور صد ہا نہ اوٹہای ہوتی ۔ ناز بیجا نہ اوٹہای ہوتی

یون نہ سہنی تہی جفای پیہم ۔ یون نہ کر دینا تہا خوگر ستم

اور کیا تہا تو یہ لڑنا کیا تہا ۔ خو بگاڑی تو بگڑنا کیا تہا

گاہ یہ جی مین کہ اب پہر ملئی ۔ بی سبب قصہ ہی سب پہر ملئی

وہم سی دلپہ قیامت لاحق ۔ کچہ ندامت سی ندامت لاحق

سخت ناکردہ خطا کی خجلت ۔ بدگمانی بیجا کی خجلت

الفت و مہر نماندہ پہ نگاہ ۔ ان خیالات سی احوال تباہ

پر ذرا جینی کا کچہ طور بہی تہا ۔ ان خیالونمین خیال اور بہی تہا

دہیان مین جور بہی آجاتی تہی ۔ ستم کردہ بہی یاد آتی تہی

صبر بہی شکل دکہا جاتا تہا ۔ دل نہ تہمتی پہ بہی آجاتا تہا

اشک بہی آنکہوسی کم بہتی تہی ۔ جان و آرام بہی مل رہتی تہی

خار و پہلو مین بگڑ جاتی تہے ۔ دست و زانو مین بگڑ جاتی تہی

دشنہ گردن سی خفا ہوتا تہا ۔ سنگ بہی سر سی جدا ہوتا تہا

شاد و خرم بہی ذرا ہوتی تہی ۔ ہنسنی لگتی بہی تہی گو روتی تہی

دلپہ گہہ ہاتہہ بہی دہر دیتی تہی ۔ کسی سی بات بہی کر لیتی تہی

گئی دن مین ہوا غم اور بہی کم — پہر ذرا اور بہی کم اور بہی کم

پہر تو وہ خبط وہ سودا ہی گیا — دل بیمار بحال آ ہی گیا

رنگ رفتہ نی جہلک دکہلائے — موںہہ پر ایک سرخی کی سی آئے

آتش شوق کی حدت نرہی — ناتوانی کی وہ شدت نرہی

زخم کاری ہوئی آخر ناکام — آگیا جوشش طپش کو آرام

سخت جانی کا گلہ دل پر شاق — حسرت وصل نہ اندوہ فراق

نہ سبک سر مین گرانجانی سی — کر پشیمان تو پشیمانی سے

نالہ و آہ و فغان کچہ نرہا — رنج کا نام و نشان کچہ نرہا

اب شب و روز مسرت کا خروش — انبساط و طرب و عیش کا جوش

یاروں مین ہنسنی کا غل آٹہہ پہر — وقف لب خندہ گل آٹہہ پہر

زمزمہ ساز برنگ بلبل — نغمہ پرداز برنگ بلبل

نغمہ سنجی و خوش الحانی و بس — شعرگوئی و غزلخوانی و بس

رات دن ہنسنی ہنسانی کی بات — یاروں سی ملنی مین صرف اوقات

آشناؤں مین سدا گہر مین کہان — گہہ وہان گاہ وان گاہ وہان

مشاہدۂ خوش حرکاتی پس چلون و رسیدن بعشرتکدۂ رشک چمن

ایک دن جاتی تہی ایک یار کی پاس — یار غمخوار و وفادار کی پاس

راہ مین طرفہ تماشا دیکہا — غرفہ و بام دل آرا دیکہا

آگی اوس غرفہ کی چلون ہی تہے — پس چلون کوئی عورت ہی کہڑے

محو نظارۂ رنگ بازار — ناگہان ہوگئی وہ مجہسی دوچار

کہ وہ چلون کا ذرا تہا پردہ — گرچہ تہا پردہ پہ کیا تہا پردہ

ہوئی آپسمین نظاری کیا کیا — گئی ابروسی اشاری کیا کیا
ترجمان چشم و نظر مطلب سی — کچہ تبسم بہی نمایان لب سی
اور مین حیران سراپا حیرت — کیا کہون مین کہ مجہی کیا حیرت
کہ الہی یہ تماشا کیا ہی — کہ سر خود ہی تو فر کسکا ہی
کیون نہین چلون اوٹہا دیتی ہی — کیون نہین گہرمین بلالیتی یہ
اور جو مانع ہی تو کیون باک نہین — کیا سبب ہی کہ خطرناک نہین
جیمین آیا کہ تجسس کیجی — کسی ڈہب بہید یہان کا لیجی
پہر ذرا این کہ کچہ آفت تو نہ ہی — دلکی ہمراہ کہین جان نجا ہی
جی خم زلف دوتا مین پہنسی — پہر ستم دیدہ بلا مین پہنسی
مفت مین اور بلا نازل ہو — قلق و رنج نصیب دل ہو
فکر و اندیشہ و انجام مال — وہم ناکارہ و بیصرفہ خیال
خوب سوچا کہ برا حال نہو — بدتر آگی سی ہی احوال نہو
پہر کہین اور نکچہ کر گذرو — ان خیالون ہی سی بس درگذرو
گر نہ جانا کہ یہہ ہی کون تو کیا — اسمین فرمائی کیا بگڑی گا
اور جانا تو ہوا کیا حاصل — اس تجسس سی بہلا کیا حاصل
جیمین پہر آئی کہ یہہ بات ہی کیا — دل کا لگنا نہ ہوا کہیل ہوا
دل کسی سی کوئی اب لگتا ہی — کار افتادہ ہی کب لگتا ہی
جس طرح سی بنی یہان راہ کرو — دلکو اس راز سی اگاہ کرو
اگلی طبع تو پہر ست آنا — کر کی معلوم اگاہ ہو جانا
اور جو یہہ راز نہانی یہ کہلا — جیتی جی جی مین یہ ارمان رہا
کہ نجانا کہ وہان کیا کچہ تہا — کیسی وہ لوگ تہی کیسا کچہ تہا

محو تدبیر صد افکار ہوی — کیا حماقت مین گرفتار ہوی
سو فریبو نسی وہان تک پونہچے — پونہچی ہم اور کہان تک پونہچی
وہ مکان رشک قصر افلاک — جلوہ عالم بالا تہ خاک
ہمنشین ہمدم وغمخوار ہوی — ہم ہی ایک محرم اسرار ہوے
گرچہ تہا اور طرحکانہ مزاج — لیک شدت سی ظریفانہ مزاج
زیب لب مضحکہ ایجاد کلام — رات دن ہنسنی ہنسانی سی کام
رنج و افکار سی بی غم رہنا — شاد وخندان خوش وخرم رہنا
دیکہی یہ گرمی صحبت جو وہان — دل افسردہ لگا بہلنی وہان
طبع آخر کو ذرا آہی گئے — صحبت زندہ دلان بہا ہی گئی
ہنسی آئی کو غنیمت جانا — وہان کی جانی کو غنیمت جانا
لطف اسطرح کی جب پانی لگی — پہر تو ہر روز وہان جانی لگی
ایک چندی ہی اوقات رہی — روز پہر ون کی ملاقات رہی
وہان ہر ایک طرح بہلتا تہا دل — کہ ہوئی اسمین بلا ایک نازل
کہین باہر سی کوئی وہان آیا — مری بیٹہی ہی وہ میہمان آیا
سنتے ہی اوسکی مین آنیکی خبر — پردگی واسطے آیا باہر
ایک ذرا آنکی پاہر ٹہرا — دم کے دم جانکی باہر ٹہرا
مدعا یہ کہ وہ پہر گہر مین بلائے — کچہ ہنسی بولی ذرا جی بہلائے
اتنی مین دل جو میرا گہبرایا — جی مین کچہ سوچ کی مین گہر آیا
دوسری اسن جو ہوا گہر سی روان — جانب کوچہ رشک بستان
ایک دیوانہ حقایق آگاہ — تازہ مضمون سی غزلخوان سر راہ

پہر محبت مین مزا آتا ہی
کیون نکہا مین ہین غم بہتا ہی

پہر کہجاتی ہی ہتیلی دیکہون
سیم تن کو فسا اتہہ آتا ہی

مردہ ای کشمکش شوق کہ پہر
دل کہین سے کہینچے لیی جاتا ہے

دل سی مطبوع مکانین ہردم
جی پہر اب صبر کا کہبراتا ہی

عشق کی زمزمہ سنجی ہی ہی
ولولہ نالکمین دم لاتا ہی

کس کے چشمک سے ہی اختر شمری
فلک انکہین مجہی دکہلاتا ہے

ہی غم پردہ نشین جو ناصح
پہر زبان کہولتی شرماتا ہی

کس سے پہر وعدہ وصلت ہی کہ دل
میری ملنی کی قسم کہاتا ہی

پہر ہون دیوانہ بیخود کسکا
خار تلوی میری سہلاتا ہی

پہر دل ایک بت کو دیا مومن نی
کب وہ ان باتونسی باز آتا ہی

گرچہ اوسنی مجہی آگاہ کیا
پر دل سادہ نی گمراہ کیا

بیخبر تہا مجہی کچہ دہیان نہ تہا
الفت تازہ کا ارمان نہ تہا

کہ سمجہتا یہ شگون غم ہی
مژدہ ولولہ ماتم ہے

ہین یہ مجذوب کی لب پر جو کلام
وحشت تازہ کا دیتی ہین پیام

دل کا لگ جانا جتاتی ہین مجہے
خبر غیب سناتی ہین مجہی

جان دینی کی اشارت ہی صاف
مرگ نو کی یہہ بشارت ہی صاف

کچہ نہ سمجہا مری نادانی ہی
عقل و بیصرفہ پشیمانی ہے

کیا کرون وسوسہ و وہم نہ تہا
ورنہ ایسا بہی تو نافہم نہ تہا

الغرض جب مین وہان جا پہنچا
تازہ پیغام اجل آ پہنچا

دم لیا بہی نہ کہ دم دینی لگی
تلخکامی کی مزی لینی لگی

دام الفت مین گرفتار ہوئی　　پائی بند ستم یار ہوئی
نہ کچھ آشفتہ سری نی مارا　　کہ مجھی چارہ گری نی مارا
کی یہہ تشخیص نی مری تدبیر　　کہ ہوا دمبدم احوال تغیر
ہو گیا نبض شناسی سی جنون　　سنو حال دل دیوانہ کہون
صاحب خانہ نی بعد اکرام　　بیقرارانہ کیا مجہ سی کلام
کہ یہان عید و محرم ہی بہم　　کل سی کیا کیا طرب و غم ہی بہم
یعنی وارد ہی وہ مہمان عزیز　　جسکی قربان میری جان عزیز
لیک بیمار و پریشان احوال　　نہ وہ جلوہ نہ وہ رونق جمال
بی بدل شعشعہ نایاب ہوا　　رنگ روماہ سی مہتاب ہوا
ہی رگ خواب مین غفلت محسوس　　ہو گئی طرز تجاہل کا بوس
یہہ نزاکت تو گران ہی جی پر　　لی گیا تاب و توان رنج سفر
آپ کچھ چارہ گری کیجی غرض　　نبض دیکہو کہ ہو تشخیص مرض
یعنی اوس نبض پہ جو ہاتہہ دہرا　　ہاتہہ سی میری میرا دل ہی چلا
صاف صندلسی زیادہ وہ ہاتہہ　　نرم مخمل سی زیادہ وہ ہاتہہ
پنجہ مہر کا سا شعشعہ نور　　دست گلدستہ رہی جسکی حضور
اوسکو جون ہاتہہ لگایا مینی　　دلسی بس ہاتہہ اوٹہایا مینی
دہر دیا تہام جگر ہاتہہ مین دل　　لئی بیٹہا تہا مگر ہاتہہ مین دل
آفت تازہ جو جان پر آئی　　یہہ غزل اپنی زبان پر آئی

غزل

کیا لگا دست دل آرام سی ہاتہہ　　دل گیا ہاتہہ سی اور کام سی ہاتہہ
سکی ہاتہون سی لگا تہا کہ جدا　　نہین ہوتا دل ناکام سی ہاتہہ

پختہ مغزان جنون سی ہو نہین
کیون او تہاؤن طمع خام سی ہاتہہ

ہاتہہ دیتی تو ہواب ہاتہہ مین پہ
کان پر رکہنی کا پہر نام سی ہاتہہ

دہوئی شبنم سی ہوگا ہم ننگ
مہر کا دست گل اندام سی ہاتہہ

ہی پہونچی ہین اوس پاؤن تلک
ایک نسب گردش ایام سی ہاتہہ

کیا کہون آہ بقول مومن
دل گیا ہاتہہ سی اور کام سی ہاتہہ

اگاہ شدن معشوقہ از افغان شرر ریز و گلفشانی سخنہای نازآمیز

اس غزل نی اوسی آگاہ کیا
ہاتہہ کو ہاتہہ جہٹک کہینچ لیا

ہنسکے یون صاحب جان سی کہا
کہ یہہ درمان مرض جانی کیا

ہی یہہ بیچارہ تو آپہی بیمار
زردی رخ سی عیان ہی آزار

کوئی نادان ہی کہی اسکو طبیب
درد مین خود ہی گرفتار غریب

ان خلل جوش جنونکا ہی یہی
شرط ہم بدقی ہین سودا ہی یہی

کیا تماشا ہی کہ ہم جانین مرض
یہہ طبیب اور نہ پہچانین مرض

یہہ ہمارا نہ خلل بتلائین
ہم مریض انکا مرض پاجائین

پہلے وہ آپ ہنسی یہہ کہکر
پہر تو سب لوٹ گئی قہقہہ کر

سنکے یہہ مینی جگر تہام لیا
خوش بیانی نی غرض کام کیا

طبع نی کچہ بہی سوجہا یا نہ جواب
بات ایسی تہی کہ آیا نہ جواب

موہنہ کسیطرح سی کہولا نہ گیا
چاہا ہرچند پہ بولا نہ گیا

جب یہہ حالت ہوئی سبکو معلوم
پہر تو ہنسنی کی مچی اور بہی دہوم

کوئی کہنی لگی رنجیدہ ہین آج
بیمزہ ہین نہین گلگا سا مزاج

کوئی بولی کہ لڑائی ہین کہین
کچہ کسی سی بگڑ آئی ہین کہین

آپ نی اتنی مین ہنسکر یہہ کہا
بات سیکے انہین یاد آئی ہی
بیحواسی سی نہین نام کو ہوش
کوئی پوچہو تو ہوا کیا انکو
کیا سبب کسلئی بیہوشی ہی
انہین کچہ تاب بیان ہی کہ نہین
انہین کچہ بات ہی کراتی ہے
کیا ہوا بیٹہی ہین کیون بیدم سے
گر ہین آزردہ تو کیون آئی ہین یہ
اور جو آئی ہین تو کچہ بات کہین
یا سدہارین کہ ہی انکی بہی تو گہر
جائین ناکام نہین گر ہین ناکام
مجکو ہرچند نہ تہی طاقت و تاب
کہ مین اچہا تہا یہان جب آیا
بس یہہ کہتی ہی تو سب جان گئے
پہر تو ناوک فکنی ہونی لگے
ایک ایک اور یہ رکہکر بولا
ایک نی اپنی یہ رکہکر ڈالی
ایک نی تعریف دلیریکی کی
ہم بہی دیتی رہی پر سبکو جواب
طور تیز اپنی لگایا سبکو

ہمین می پی تہی کہ انپی نشہ چڑہا
بیخودی بیخبری چہائی ہی
کچہ نہ کچہ تو ہی کہ بیٹہی ہین خموش
آئی وہ پیش بلا کیا انکو
کچہ تو ہی بات کہ خاموشی ہی
انکی بہی مونہہ مین زبان ہی کہ نہین
ہمین کچہ بات اگر آتی ہے
کچہ خفا تو یہہ نہین ہین ہم سے
آج تشریف عبث لائی ہین یہ
یہہ بہی کچہ بات ہی جب بیٹہہ (بیٹہی ہین)
بیٹہین کا ہیکو جہکائی ہوئی سر
مردہ کا زندہ دلونمین کیا کام
پر دیا آپ کو تہام اتنا جواب
پر ہوا یہان بہی پری کا سایا
بات جو دلکی تہی پہچان گئی
لی وہ ہر ایک طعنہ زنی ہونی لگی
ایک نی صاف زبانکو کہولا
ایک نی پردے مین جہٹ دی گالی
دلمین جنکی سی کسینی لی لی
کسکو نہ تہی ہوش نہ تہی بات کی تاب
نہ ہنسی خود پہ ہنسایا سبکو

ساری دن تو رہی عجب یہ آن
جب ہوئی شام تو وہی ناچار

جی تو اوٹھنی کو نکلتا تھا ولے
پاس سواری کی ہم اوٹھکی چلے

اوسکی کو جی ہی نہ اوٹھتا تھا قدم
بیٹھی جاتی تھی ہر ایک گام پہ ہم

وانسی اٹھنی کہان طاقت تھی
کیا کہون آہ عجب حالت تھی

ولین جب ہوک اوٹھی بیٹھ گیا
پاؤن اوٹھا ہی تو جی بیٹھ گیا

عجب احوال سی گھر تک پونہچا
خون دل دیدۂ تر تک پونہچا

گھر مین آیا تو وہی ہوش کہان
دل وہان جان وہان دھیان وہان

شوق فرمای کہ وان پھر چلئے
جی مین یہ آئی کہ وان پھر چلیئے

دل بیتاب کو پر تھام لیا
بیقراری ہی مین آرام لیا

نہ گئی وان کہ نہ ہو بدنام
یہ جو اسی سی لیا عقل کا کام

پر بری طرح گذاری وہ رات
جاگتی ہی کٹی ساری وہ رات

صبح تک شام سی بیتابی تھی
بستر خواب پہ بیخوابی تھی

یاد جو آئی وہ دن کی تقریر
لگ گئی چپ بنی رشک تصویر

دھیان اوس ہاتھ کا جو آن بندھا
آپ ہی ہاتھ سی اپنی مین چلا

قلزم اشک نی طغیانی کی
دست مژگان نی درفشانی کی

بن گئی جان پہ دست دل سی
ہوئی تو صبح پہ کس مشکل سی

صبحدم جوش زیادہ آیا
جلوۂ روز جزا دکھلایا

یعنی بیتابی دل اور بڑہی
خواہش صبر گسل اور بڑہی

شوق نی سلسلہ جنبانی کی
بیقراری نی یہ طغیانی کی

ایکدم گھر مین ٹھہرنی نہ دیا
نہ لیا چین ذرا پر نہ لیا

صبحکو دیکھتی ہی نی ہی گئی
نہ سنی کچھ نہ کہی پی ہی گئی

ناگہان تہی وہ کہین کونہی پر
پہیری آنکی نہ تہی اوسکو خبر

بی خبر سامنی آنہی یکبار
بی دہڑک ہوگئی مجہسی وہ دوچار

دیکہتی ہی مجہی غش انی لگا
ہوش ہی صبر غلط جانی لگا

پر فرا آپکو تہاما ناچار
پہر جو دیکہا تو ندیکہا زنہار

پوچہو مت کیا کہون مین کیا دیکہا
جو نہ دیکہا نہ سنا تہا دیکہا

اوس سراپا کا مین کرتا تو بیان
پر سراپا ہی یہان لال زبان

جا کی اون لوگونمین جسدم بیٹہی
ملی معمول سی باہم بیٹہی

پہروہ شکر شکنی ہونی لگی
پہروہ شیرین سخنی ہونی لگی

ایک نی ہم نفسونمین سی کہا
آج بیوقت یہہ آنا کیا تہا

مفت مین اکی ستایا سب کو
پڑ ہی سوتی تہی جگایا سب کو

صبح کے ہوتی ہی دوڑی سی آ
راہ بہکے ہوئی کچہ گہبرائی

سو گئی طالع بیدار کہین
رات کو نیند نہی آئی کہ نہین

کیا ہوا خیر تو ہی فرماو
اپنی باتون سی نہ تم شرماؤ

پہر تو مینی بہی زبانکو کہولا
سوزش طعنہ سی جل کر بولا

نیند آتی تو نہ آتا ہرگز
یون نہ سوتون کو جگاتا ہرگز

عیش و آرام مین ہوتا گہر مین
دیر تک چین سی سوتا گہر مین

کب مین اسوقت بہلا آتا تہا
کبہی بہولی بہی چلا آتا تہا

یہہ سمجہکر کہ یہہ ہووی تی خفا
صاحب خانہ نی یون اوس سی کہا

لاتی ہین پاس یہہ میری تشریف
انکی آنی سی تجہی کیا تکلیف

چاہا جب آنی یہہ اپنا گہر ہی
بی تکلف یہہ انہین کا گہر ہی

ہان مگر تیرا ارادہ ہی کچہ اور
کہ لگاوٹ کی یہہ ہونی لگی طور

سمجھی ہین نازکی یہ باتین ہین — اور انداز کی یہ باتین ہین
سنکے وہ بولی کہ ہان کیا صاحب — کیا کہا آپ نی اچھا صاحب
گہر جو انکا ہی یہہ تو یہہ ہی ہین — ہم چلی جاتی ہین لو یہہ ہی ہین
سنکے آواز یہہ ہام ہم رہ نہ سکی — آہ کی اور تو کچہ کہہ نہ سکی
پہر سخن ایسی ہی کچہ ہونی لگے — وہ تو ہنسنی لگی ہم رونی لگی
وہانسی وہ طعنہ سناتی ہی رہے — ہم ادہر حال جتاتی ہی رہی
رنج و اندوہ سی جی کہوتی رہے — جب تلک بیٹھی ہی روتی رہی
پہر جو کچہ اور ہی سجے پہر آیا — ہو کی ناچار اوٹہا گہر آیا
گہر مین آیا تو زبون تر احوال — زار کل سی ہی فزون تر احوال
جی کو دم لینی نہ دی جوش خفقان — سختی جان نقاہت سی گران
بیقراری نہ ٹہرنی دی کہین — صبر اب کیا ہو کہ طاقت ہی نہین
بی سبب گاہ توقع گہہ یاس — ہوش جینی کی نہ مرنیکی حواس
آرزو ہای نہانی کیا کیا — حسرت و دل نگرانی کیا کیا
بیخودی سی دل و جان بی آرام — نہ کہ اسمین پی تعطیر مشام
بوی گل لای صبا بستان سی — یعنی ایک نامہ بر آیا وہان سی
لب کچہ آمادۂ الفاظ نوید — خندہ زن جیسی گل باغ امید
کیا بہ تمکین و بہ انداز خرام — شوکت و دبدبہ افزای کلام
طرز رفتار سی عالم پامال — بل بی شوکت کہ باین جاہ جلال
ہو سواری تو سلیمان کی ہو — آمد آمد کسی ذیشان کی ہو
آکی ایک نامۂ دلدار دیا — خط مشکین برقم پار دیا
نامہ تہا کا ہیکو حرز جان تہا — یاد ہان بندہ دم افغان تہا

دل آشتاق تپان ہی یہان ہے
زیست لب پہ فغان ہی یہان ہے

بسکہ ہوتا ہی محبت مین اثر
مجکو سب درد کی تیری ہی خبر

پاس رسوائیکا گر اپنی نہو
دیکہو تم مجسکو تو رسوا نکرو

حرکت اچھی نہین بدنامی کی
یہی باتین تو ہین ناکامی کی

کیا مناسب تہے یہ بیباک سخن
نامناسب تہی یہ بیباک سخن

کہ تمہاری ہی عجب ہین حرکات
ایسی نادان کہ سمجھتی ہہین بات

وا کیا جون وہ طلسم افسون
ہاتہہ آیا یہی گنج مضمون

غزل

کاکل آشفتہ و پیچان کیون ہے
زلف کا حال پریشان کیون ہے

کسکے نالی نی بنا دی دم پر
زمزمہ ہمدم افغان کیون ہے

رنگ اوڑا دی گلین کسکی ہین
چہرہ جون مہر درخشان کیون ہے

کسکے وحشت کا خدا صبر پڑا
شوخی چشم غزالان کیون ہے

غمزہ نی کسکو رلایا بیباک
خار دامن سر مژگان کیون ہے

خندہ زن کسکا ہوا زخم درون
شدت گریہ پنہان کیون ہے

کسکے یہہ متصل آنسو پونچھے
ہاتہہ ہم پنجہ مرجان کیون ہے

کون تلخی سی ہو شیرین کام
ہیمزہ شور نمکدان کیون ہے

کسکا دل لیکی گنہکار ہوئی
خوار تر خشکی دامان کیون ہے

دل مومن سی ہوئی کیا صحبت
ہندوی زلف پریشان کیون ہے

مینی آنکہونسی لگایا اوسکو
جی کا تعویذ بنایا اوسکو

پڑہ کی وہ نامہ لبریز عتاب
مختصر سا یہ لکہا مینی جواب

کہ تیری صدقی پریجان مومن — جان مومن تیری قربان مومن

اسطرح روجو دیا زار و نزار — دلگی پہر آنی سی مین تہا ناچار

دل میری قابو مین ایجان نہ تہا — ورنہ ایسا ہی تو نادان نہ تہا

کہ کچہ آتا نہ خیال انجام — جانکر مین تجہے کرتا بدنام

اس جگہہ تو ہی بہت ضبط ضرور — پر کرون کیا کہ ہون دلسی مجبور

کیا کہون کس سی کہون حال دل آہ — درد سی میری کوئی کیا آگاہ

چین ہی دنکو نہ شب کو آرام — بیقراری ہی شب و روز ہی کام

ہر زمان آہ ہی ہر دم رونا — ہر گہڑی جان حزین کا کہونا

ہی روان چشم سی جیحون دن رات — لب پہ یہہ نالہ موزون دن رات

غزل

جلوہ اوس بت نی دکہایا مجکو — کب قیامت مین غش آیا مجکو

سرمہ دیدۂ خورشید ہون مین — خاکمین کسنی ملایا مجکو

شعلہ رو اب تو اوٹہادی چلون — سوز پنہان نی جلایا مجکو

ناصح اوس سہ کو کہی ہی لیلی — تو نی دیوانہ بنایا مجکو

ہی کس شوخ پہ جی لوٹی ہی — تپش دل نی ستایا مجکو

دیکہون اوس دولت بیدار کو مین — خواب کیسا نظر آیا مجکو

محو دیدار بت کافر ہون — کیا ہوا ہی خدایا مجکو

شکل بستر کی ہی تخت اپنی کہان — اوسنی کب ساتہہ سلایا مجکو

مہر کو رنج شب ہجر نصیب — وصل کا دن نہ دکہایا مجکو

موہہ کو مومن سی چہپایا کافر
یہہ تقیہ تو نہ بہایا مجکو

اب گیا وہان تو تکلم بر لب — دشنہ در جان تبسم در لب

پر وہی اگلی سی شیرین سخنی — دلمین سوز غم ولی خندہ نی

اور ونسی حرف دلاویزانہ — آشنا سی سخن بیگانہ

آخر اس طور سی ماہر تہامین — کچھ نہو پہر بہی تو شاعر تہامین

کہو دیا دل سی سبہی کی وہ گمان — وہم کا کچھ نرہا نام و نشان

جان بیتاب کو بہی سمجہایا — پہر تو معمول یہی ٹہرایا

روز یکبار مقرر جانا — دو پہر تین پہر بیٹہہ آنا

لیک کچھ دن بدن احوال تباہ — آج تک کل سی کہین حال تباہ

مونہہ کی ہلکی سی بحالی نرہی — رنگ مین نام کو لالی نرہی

آنکہونمین اشک بہی آہی جاے — خون دل رنگ دکہا ہی جاے

رہی ہونٹون پہ فغان خونبار — دمبدم دیدۂ تر جیحون بار

تہامون کو آپ کو پر تہم اسکو — تہمون تہمنی دی اگر درد درون

برسی کچھ چشم سی حیرانی سی — تکی نظرون سی پریشانی سی

مجہی اس حال کو جب پونہچایا — رحم تہوڑا سا اوسہین بہی آیا

سامنی جہکی سی آجانی لگی — چہپ کی وہ شکل دکہا جانی لگی

حرف تسکین و مواسا اکثر — دلدہی اور دلاسا اکثر

عذر ہر لحظہ مین مجبوری کا — ذکر ناچاری و مجبوری کا

حالت اپنی جو ہوی اور تغیر — ہوی اوسکو بہی زیادہ تاثیر

چہا گئی چشم مین ایک بیخوابی — دلکو بہی رہنی لگی بیتابی

دیکہہ غمگین وہ مجہی غم کہاتی — سنکی حسرت مری سن ہوجاتی

کسی سی روتی اگر سن لیتی — آپ چپکے سی کونی مین جا رو دیتی

صبح تک شب کو نہ سویا کرتی — یاد کر غم مرا رویا کرتے
ایک شب ایک جگہ فرصت پا — مجکو وہان چپکی سی بلوا بہیجا
مین چلا کیسی تجمل سی اودہر — پاؤن رکہتا فلک ہفتم پر
جب کہ دروازہ پہ پونہچا تو کہا — یفتح اللہ لنا الباب عجیب
پاؤن رکہا جو ہین گہر کے اندر — لگی اک آگ جگر کے اندر
یعنی وہ شعلہ رخ و شعلہ عذار — بی حجابانہ ہوئی مجسی دوچار
بڑہ گئی تاب جگر سوز مری — خرمن صبر پہ بجلی سی گری
کہا کچہ بات کہون کہہ نہ سکا — چاہا خاموش رہون رہ نہ سکا
چشم و دل دونو پریشانی مین — جنگ بیتابی و حیرانی مین
وہ کہی چپ کہ ادب کی جا ہی — وہ کہی کہلے جو کچہ کہنا ہی
ہاتہہ کب آتی ہی ایسی صحبت — مفت مین جاتی ہی ایسی صحبت
ناگہان ملتی ہی یہہ تنہائی — پہر کہان ملتی ہی یہہ تنہائی
سو دم چند تو خاموش رہا — نشہ حیرت کا تہا بیہوش رہا
محو نظارہ تماشای حسن — سخت حیران خود آرائی حسن
جوش جب دہوم مچانی آیا — رفتہ ہوش اپنی ٹہکانی آیا
پہر تو ہم غم کی بیان پر آئی — دلنشین نالی زبان پر آئی
اپنا احوال سنایا اوسکو — درد دل خوب جتایا اوسکو
سنکی فرماتی ہین وہ کیا سب جہوٹ — عشق صادق کا ہی دعوی سب جہوٹ
یہہ تو مانا ہی نہ مانون گی مین — تمکو بیتاب نجانون گی مین
سنکے یہہ مینی کہا ای بیدرد — سچ تو یہہ ہی کہ تو ہی ہی بیدرد
ورنہ پوچہا ہو تمین مرنیکی قریب — یہہ مرض اور نہ فرمائین طبیب

غور سی سن طپش جان کو میری
دیکھہ چشم جگر افشان کو میری

سختئے ولولۂ عشاق سی پوچھہ
شوق دل والۂ مشتاق سی پوچھہ

تو غم و درد کو کیا جانی ہی
شب غم تیری بلا جانی ہی

کیا کہون آہ یہہ قسمت اپنی
جسکے پیچھی ہو یہہ حالت اپنی

اوسکو پرواہی نہو کچہ زنہار
فکر درمان نہ خیال آزار

کچہ نہ واقف غم جانسی ہو میری
بیخبر درد نہان سی ہو میری

جی سدا جسکے لئی بہر آوی
درد دل اوسکو نہ باور آوی

کہکی یہہ بات جو مین رونی لگا
اور ہی حال میرا ہونی لگا

پہر تو اشک آنکہونمین وہ بہر لائے
یہہ سخن روکی زبان پر لائے

کہدون مین ہی اگر اپنا احوال
پہر کہو آپ کا ہو کیا احوال

میری حالت کوئی کیا جانی ہی
کیا کہون خیر خدا جانی ہی

کہکی یہہ سنکی پہ مین وہ روئے
روہی اور خوب ہی دونو روئے

آگئی پہر وہ جدائی کی گہڑی
بات کہنی مین گئی رات بڑی

وہ ادہر گہر مین بکدر پہنچے
ہم اودہر روتی ہوئی گہر پہنچی

شب جو باقی تہی سو غم مین گذری
اوسی اندوہ والم مین گذری

شب کا کیا حال کہین طلع لسی ہم
صبحدم پہر گئی معمولسی ہم

وہ ہی صحبت رہی وہ ہی عالم
وہ ہی ہنسنا وہی رونا باہم

یون ہی با عشرت و عیش و آرام
جب کہ گذری ہمین کچہ اور ایام

بعد چندی فلک ناہنجار
بدچلن بدروش و کجرفتار

جمع احباب پریشان گردان
گردش افزائی بیابان گردان

دیکھہ وہان رونق کا جانا میرا
بیٹھنا ہنسنا ہنسانا میرا

راہ بیداد کی لی ظالم نے ۔ چھوڑ دی راست روی ظالم نی۔
سر پہ ایک آفت تازہ لایا ۔ بدسلوکی سی پھیری پیش آیا
اور ہی نقشہ دکھایا ہی ہی ۔ اور ہی فتنہ اوٹھایا ہی ہی
اور ہی کچھ ستم ایجاد کئی ۔ جو کئی ظلم سو بیداد سے کئی
کیا کیا ہی کیا آوارہ ۔ بیٹھی ٹھہلای کیا آوارہ
یعنی وہان کوچ کی اوٹکی ٹھہری ۔ ناگہان کوچ کی اوٹکی ٹھہری
جس گھڑی ہم تلک آئی یہ خبر ۔ چھا گئی بیخبری سے دل پر
ایک غلو ہوش پہ بیہوشی کا ۔ عالم ایک اپنی فراموشی کا
خود فراموشی وغفلت کوشی ۔ بیخودی بیخبری بیہوشی
اسمین پیغامبر آیا وہان سی ۔ ترجمان لعل لب جانان سے
کہ سنا تمنی سفر ٹھہر گیا ۔ اپنا جانا بس اودہر ٹھہر گیا
ملنی کی دھیان رہی جی ہی مین ۔ جی کی ارمان رہی جی ہی مین
سوچتی رہتی تہی تدبیر وصال ۔ تہی ملاقات کی کیا کیا نہ خیال
یون جدائی کی خبر کاہیکو تہی ۔ دور گردون پہ نظر کاہیکو تہی
جو کچھ اس وقت بلا نی چاہا ۔ وہ فلک نی نہ خدانی چاہا
کہین کیا آہ جو کچھ سمجھی تھے ۔ نہوا آہ جو کچھ سمجھی تھے
خیر وہ تو نہ ہوا پر نہ ہوا ۔ چاہا تہا جو نہوا پر نہ ہوا
لیکن اسوقت ذرا فرصت ہے ۔ ہی مکان اور کا اور خلوت ہے
جیمین آجائی تو آجاؤ یہان ۔ آنکر شکل دکھا جاؤ یہان
اور اسوقت بھی گر آنہ سکی ۔ ہم کہان اور کہان تم پھر ہی
سنکے یہہ بات مین باحال تباہ ۔ بیخودانہ ہوا او سنکے ہمراہ

پایۂ شوق کہانتک پونہچا | وہ تہی جسجای وانتک پونہچا
کیا نئی ڈہب سی ملاقات ہوئی | کہ نکچہ بولی نہ کچہ بات ہوئی
ملکے حیرت زدگان بیکس | دور بیٹہی ہوئی روتی ہی بس
خونفشان لب پہ وہ آہین باہم | حسرت آلودہ نگاہین باہم
گرچہ ہرگز ہی نہ تہی تاب کلام | پر یہہ بولی وہ درا جی کوتہام
کہ یہہ کیا حال ہی کیون روتی ہو | مفت کسو اسطرح جی کہوتی ہو
اب تم اور رونسی لگالیجو جی | نہوئی ہم تو کوئی اور سہی
ہان مگر فکر ہو تو ہمکو ہو | رنج و اندوہ ہو جو ہمکو ہو
کہ بری آہ ہماری خو ہے | ہم مین ایک مہر وفا کی بو ہے
خیر رہنا ہوا ابتک اپنا | اب وطن تمکو مبارک اپنا
تم رہو خوش کسی جانانکی ساتہ | ہم چلی حسرت وحرمان کی ساتہ
کام دل رنج و بلا کو سونپا | تمکو تو ہمنے خدا کو سونپا
کہکے یہہ اونہہ گئی جی کہوتی ہوئے | ہچکیان لیتی ہوئی روتی ہوئے
ہم بہی روتی ہوئی اپنی گہر آئی | بادل مضطرب و مضطر آئی
کیا کہون کیونکہ گذاری وہ رات | گذری کس حال مین سارے وہ رات
کس سی یہہ صدمہ سہا جاتا ہی | کس سے وہ حال کہا جاتا ہی
جو ہو دل دادہ سمجہہ لی یہی | کار افتادہ سمجہہ لی یہی

سفر معشوقہ دلنواز و تعلق و آوارگی عاشق جانباز

جب سفر قافلۂ شب نی کیا | کوچ ہر اختر و کوکب نی کیا
بار انداز ہوا روز سپید | نکلی وہ گہر سی کہ نکلا خورشید

وہان چلی وہ تو یہان جان چلے — ہان چلی جان کہ ہان جان چلے

ہمنی ہی چاہا کہ ہم راہی ہون — ہمدم باد سحرگاہی ہون

پاس رسوائی سی پر جا نہ سکی — ہمرہ اہل سفر جا نہ سکے

گو نکی مرحلہ گردی نہ ہمنے — لیک کی دشت نوردی ہمنی

پاس کا کوئی نچھوڑا صحرا — سیر کرتے رہی صحرا صحرا

دہوم سودے مین مچای کیسی — دشت کی خاک اوڑائی کیسی

ابتلک ہی تو ہی وہی احوال — ابتلک ہی اوسی سودیکا خیال

ابتلک ہی تو ہی غم ویسا ہی — ابتلک تو ہی الم ویسا ہی

ابتلک بادیہ گردی ہی وہی — ابتلک دشت نوردی ہی وہی

ابتلک تو ہی وہی بیہوشی — ابتلک تو ہی وہی خاموشی

آہ وزاری ہی وہی ابتک تو — بیقراری ہی وہی ابتک تو

وہی حسرت ہی وہی ارمان ہے — وہی اندوہ وغم ہجران ہے

وہی دنرات تصور ہی بندھا — شکل ہوتی ہین انکہون سی جدا

ہر گہڑی دہیان وہی ہی خیال — وہی اندوہ وہی رنج وملال

وہ ہی دیوانونکی باتین ساری — وحشیونکی حرکاتین ساری

دل بیتاب کو ہی ولولہ یہان — اور وہ ہونگی تنعم مین وہان

ذکر بھی یہانکا نہ بہاتا ہوگا — دہیان ہی اپنا نہ اتا ہوگا

دن مسرت مین گذرتی ہونگی — یاد ہی ہمکو نہ کرتی ہونگے

رات کو اور ہی عشرت ہوگی — غیر سی گرمی صحبت ہوگی

ہی محبت مین اثر کہتی ہین — سنتے لوگونسی یہ ہم رہتی ہین

گر یہہ سچ ہی تو وہ ہونگی بیتاب — چین ہونی کا نہین جون سیماب

روز و شب یاد ہماری ہوگی ... جب نہ تب یاد ہماری ہوگی
ہر گھڑی ہوگا تصور وصال ... ہر زمان ہوئیگا اپنا ہی خیال
چند یہہ لفظ جو آئی لب پر ... صدق انکا ہین ظاہر سب پر
جو کہ عاشق ہین سو جانینگے اسی ... منکر عشق نمانینگی اسے
کوئی اسبات کو کیا مانی ہی ... اسکو لوگون کی بلا جانی ہی
عشق سی سب تو خبردار نہین ... ہر کوئی محرم اسرار نہین
عشق کی کیا کوئی جانی رنگ ہی ... عشق کی پوچھی ہمسی نیرنگ
عشق کی دیکھی ہین ہمنی عالم ... عشق جانی ہین اور عشق کو ہم
مرتی دیکھی ہین بہت دیوانی ... سیکڑون ایسی سنی افسانی
ایک اونمین سی حکایت یہہ ہی ... کسی مجنون سی روایت یہہ ہی

حکایت بتمثیل اثر عشق و دل آزار و ذکر جاندادن معشوق و عاشق جان نثار

ایک جوان تھا بالم خوکردہ ... شور وحشت کا نمک پروردہ
حکم بی ربط دہ ملک جنون ... افسر داغ بسر چون مجنون
کیا کہا اگر یہہ کہا کچہ نہ کہا ... نرا مرتبہ اوسکا نہ رہا
قیس کو اوسی بھلا کیا نسبت ... ایک شاہ ایک گدا کیا نسبت
ذرہ کو مہر سی کیا رتبہ ہی ... کچہ ہی فرہی کا بھلا رتبہ ہی
قیس ایک طفل دبستان جنون ... اور یہ وہ اوستاد زبان دان جنون
اوس سی جب بزم غم آرائی ہو ... عشق کو مرتبہ افزائی ہو
غم مین ایک جان اوسکی باعث ... درد کو شان اوسیکی باعث
فخر الفت کو اوسیکی دم سی ... ناز وحشت کو اوسیکی دم سے

جگر و سر زنش نشتر غم ۔۔ سینہ وقف خلش خار الم
سر سی لی پاؤن تلک غم تہا وہ ۔۔ ہان مگر عشق مجسم تہا وہ
لہو اوسکی چشم سی بہم جاری ۔۔ سیل خون سخت دمادم جاری
دل لگانیکی تمنا اوسکو ۔۔ جیکے جانی کی تمنا اوسکو
چاہ کرنی کا سدا آمادہ ۔۔ یعنی مرنیکا سدا آمادہ
دلمین بس انکہہ لڑانیکی ہوس ۔۔ زخم تیر مژہ کہانی کی ہوس
دیکہا گر کوئی دل آرا نقشہ ۔۔ پہر تو بس اور ہی کچہ تہا نقشہ
صورت اچہی جو نظر آجاتی ۔۔ کیا بری شکل وہین بن جاتی
زلف کی بو جو صبا لانی لگے ۔۔ جی بکہرنی لگی غش آنی لگی
گر سنی کبہی لیلی کی بات ۔۔ نیند پہر اوسکو کہان ساری رات
نام شیرین کا جو آجای کہین ۔۔ مونہہ مین پانی سا بہر آتی وہین
ذکر اندوہ سی جی کہونی لگی ۔۔ عشق کا نام لئی رونی لگے
ایکدن جمع کئی محرم راز ۔۔ ہر طرح ہر کوئی افسانہ طراز
کوئی مشغول حکایات کہن ۔۔ ذکر شیرین پی شکر ریز سخن
حال فرہاد سی سرگرم بیان ۔۔ خونچکان حرف و شرر ریز زبان
وحشت قیس سی آشفتہ کلام ۔۔ لفظ غم ریز و جنون خیز تمام
حرف زن طرفہ روایت سی کوئی ۔۔ قصہ خوان اپنی حکایت سی کوئی
ایک بیان قصہ مشہور کری ۔۔ ایک دیکہا ہوا مذکور کری
ایک نی باتین کچہ پا کی محل ۔۔ پڑہ دی یہہ حضرت مومن کی غزل

غزل

بو کچہ آتی ہی صبا سی تیری ۔۔ ناکمین دم ہی جفا سی تیری

بس لگائی مجھی چہاتی سی کہ اب / تنگ تر ہو نہین قباسی تیری

غیر کو ہی ہی عذاب شب غم / کوئی مرجای بلاسی تیری

جوش وحشت ہی ہی تو ایکدن / اولجھین گی زلف دوتاسی تیری

کیونکہ حسرت سی فلک کو دیکھون / شرم آتی ہی حیاسی تیری

زسنار نج شب غم ہی ہی / دشمنی اہل وفاسی تیری

آج ہمرنگ حنا ہی گریہ / مل دون انکہین کف پاسی تیری

ہجر مین ہی قلق جان شکنی / حسرت روح فزاسی تیری

مومن اوس بت سی بگڑنا ہی تہا / بن سچکے بات خداسے تیری

یہ غزل سنتی ہی بیتاب ہوا / خونفشان دیدۂ پرآب ہوا

دلمہی ولولۂ دردنی سکے / گرمجوشی نفس سردنی سکے

لی لی چٹکی سی خلش نی دلمین / گدگدی سی کی تپش نی دلمین

شدت غم سی بہر آئی چہاتی / ناخن غمسی کہجای جہاتی

ایک ہوا نالۂ وافغانسی اوٹہا / شعلہ کیسا دل سوزانسی اوٹہا

تپش و ولولہ جانتک پونہچی / آتش سینہ زبانتک پونہچی

اگ جو شعلہ اوٹہاتی دوڑی / تو اجل اگ بجہاتی دوڑی

جب یہہ سمجہا کہ چلی جان حزین / کوئی دم ہی سو دم بازپسین

جیمین آیا کہ وصیت کرلون / کچہ بیان جانکی حسرت کرلون

کہ کوئی حال سی اگاہ نہین / محرم راز نہان آہ نہین

سوزش دلسی ہوا گرم بیان / آتش حرف ہوئی شعلہ فشان

کہ سنو ہمنفسان ہمدم / ہین تپ دلکی جگر سوختہ ہم

یعنی مرتی ہین اک آتش خو پر دیتی ہین دم اوس شکن ابرو پر
یہہ وصیت ہی کہ جب لاش اوٹہا نعش صحرا کیطرف لیکر جاؤ
وہ جو کوچہ ہی بہت روح فزا دلکشا طبع کشا سینہ کشا
وہان سر راہ ہی ایک بام بلند سرفرازی مین فلک سی وہ چند
اوسمین ایک غرفہ ہی با صد تزئین ایک مہ وش ہی وہان غرفہ نشین
ہی اوس کو مین نہ جا سکتا تہا ورنہ مین آپ مین آ سکتا تہا
ہی یہہ مرنا اوسی کافر کی لئی اوسی بیدرد ستمگر کی لئے
اوسیکی شوق مین جان نکلی ہی ہر بن مو سی فغان نکلی ہی
اوسیکی عشق مین محروم ہوا وصل یکشب ہی میسر نہوا
نعش پہلے مری لیجائیو وہان کہ بہلا کوئی تو نکلے ارمان
گو نہ تہک جاؤ پہ وہان دم لیجو دم کی دم جان سے وقفہ کیجو
وہ بہی شاید کہین آکر دیکہی غرفہ کی چلمون اوٹہا کر دیکہی
کہکے یہہ کہینچی ایک آہ جانسوز جل گیا جون دل ہنگامہ فروز
جان سینہ سی گئی درد کی ساتہہ ہو گیا سرد دم سرد کی ساتہہ
دیکہنے نیرنگ محبت کا حال اہل محفل ہوئی حیران بکمال
واہ ای عشق اوسی جانسی کہویا بات کہنی مین جہانسی کہویا
دوستدارون نی برا حال کیا سارے یارون نی برا حال کیا
کوئی سرگرم فغان جانسوز نالہ ہنگامہ محشر افروز
کسیکے لب پہ مین مرجاتا کاش کسیکے چہرہ پہ ناخن کی خراش
کسیکے آہ کری جو تباری کسیکے چشم سی دریا جاری
آخر اس طرح با حوال خراب لیچلے نعش اوٹہا کر احباب

الغرض پہنچی جب اس شکل سی وہان — جس جگہہ تہا بت کافر کا مکان
وہ گلی جس سی تماشا گہہ تہی — جلوہ گر غرفہ مین وہ ناکہ تہی
دیکہہ اس حال کو افسوس آیا — گر پڑی دل جو ذرا گہبرایا
گرتی ہی مر گئی بس وہ دلگیر — جذب الفت نی دکہای تاثیر
کچہ نہ سمجہے کہ یہہ کیا کرتی ہین — جان کر دیتی ہون جان مرتی ہون
کیا سمجہتے اوسی تہی ہوش کہان — ہوش ہوتی ہی تو کیا ہوتا وہان
کہ یہہ لکہا ہوا تقدیر کا تہا — مقتضے عشق کی تاثیر کا تہا
عشق کی ڈہنگ بیان کیا کیجی — اسکے نیرنگ بیان کیا کیجی
اسکا ہر جای جدا ہی عالم — جسجگہہ دیکہو نیا ہی عالم
اسکے تاثیر فسون و جادو — اثر اوسکا کوسی چہوڑی ہی کبہو
یہہ کسیکو نہین رکہتا محروم — جس پہ گذری ہی اوسی ہی معلوم
زندگی مین ہوا گر وصل محال — بعد مرنیکے مقرر ہو وصال
کون مایوس ہہلا ہوتا ہی — جذبۂ عشق برا ہوتا ہے
کشش دل ہی ہی کیا کوئی بلا — یار سو کوس سی آتا ہی چلا
پاس فرہاد کی کہنی شیرین — مضطرب ہو کی لئی تہی کہ یہین
سر مجنون پہ ہی تو ہی مشہور — کہ ہوا ناقہ لیلے کا عبور
چہوڑتا یہہ تو کسیکو ہی نہین — کہینچ لاتا ہی کہین سی یہ کہین
جب موئی پر ہی بر آتی ہو امید — وہ ہی آجائین تو کچہ کیا ہی بعید
لوگ جاکر ہی تو پہر آتی ہین — گاہ بچہڑی ہی تو مل جاتی ہین
مومن زار کہ تہا گرم بیان — سوزش سینہ سی تہا شعلہ فشان
دل لگی آتش سی جلا خاک ہوا — بجہہ گیا شعلہ بہڑک کر دل کا

آتشین نالہ زد و رفت زہوش
ہمچو شمع سحری گشت خموش

ختم المومن نوحا جز سنے
ختم الله لہ بالحسنے

مثنوی چہارم

چہ در پردهٔ دل فغان بیختیم
کہ طرح چنین مثنوی ریختیم

دم شعلہ افشان جان حزین
بود نام و سالش تف آتشین

کہولیو ساقی مونہہ کو سبو کے
پیتی ہین کب سے گہونٹ لہو کی

جام شراب احمر بہر دی
چشم بہرائی ساغر بہر دے

غفلت بیجا رشک کی کیون
حال سی میری بیخبری کیون

ہوشین آ کیا نشہ ہی تجکو
ایسا کہا نکا نشہ ہی تجکو

محو تعطل کب تک رہنا
مست تغافل کب تک رہنا

ربط لب و پیمانہ کہان تک
ہاؤ ہوئی مستانہ کہان تک

چپ ہو سن اب آواز کسیکی
آہ فلک انداز کسیکی

شور فگن ہی بانگ تظلم
صور شکن ہی بانگ تظلم

غور سی سن فریاد ستم کش
جلد کہین دی داد ستم کش

مست شراب غم کی خبر لے
سینہ کباب غم کی خبر لے

جان شکنی ہوند گسل ہی
جوش خمار نشہ دل سے ہے

بادہ سختی خارہ ہی ظالم
شیشہ دل صد پارہ ہی ظالم

ہی وبال جان ہی جینا
جنبش دم سی ریزہ مینا

بادہ سر رشک و چشم پیالہ
ہاؤ ہوئی مستانہ [illegible] نالہ

نشۂ غم مین حال دگر ہی | بادۂ الفت زہر اثر ہے
یعنی بری اب آن بنی ہے | دل شکنی ہی جان شکنی ہی
تڑقی ہی سینہ بات گئی ہی | درد اوٹہی ہی سانس لئی ہی
ضعف سے کیونکر حال بیان ہو | لب جو کہلی تو بند زبان ہو
گردش پہلو کیا کیجا وے | جسم ہلی جب زلزلہ آوی
چشم کشائی کوہ کنی ہے | جنبش مژگان تیشہ زنی ہی
فرش زمین سی جسم بہم ہی | یہہ ہی کہ اک نقش قدم ہی
باد صبا سے حال دگرگون | گردش بالین گردش گردون
جوش طپیدن حوصلہ فرسا | دلکی طپش سے زلزلہ برپا
حیرت وحسرت نالہ و زاری | مضطربانہ باتین ساری
بہہ گئی خون ہو مل جگر اپنی | آتی ہی رونا حال پر اپنی
گریۂ خونی غیرت جیحون | منبع قلزم دیدۂ پرخون
بسکہ سرشک خونسی بہرا ہی | عرصۂ دامن صحن منا ہے
دلکی قلق سی دشت نوردی | نقش قدم ہی صحرا گردی
پڑ گئی لاکہون پانو مین چہالے | جوش جنون نی پانو نکالے
ہی اذیت کیونکہ جاوی | چین نہ آوی موت نہ آوی
کاوش تازہ پیہم جیکو | نزع کی حالت ہر دم جیکو
سخت مشوش ہون کیا کیجی | دلکو تسلے کیونکر دیجے
کس کنی بیٹہون کیونکہ ٹہرون | ٹہری یہہ دل تو دم بہر ٹہرون
یار نہیں ہین اپنی ڈہب کے | اٹہی ہی وحشت ملنی سی سب کے
سیر گلستان خار لگی ہی | موج روان تلوار لگی ہے

شعر روان سی اشک روان ہو — راگ سنی سی عشق فغان ہو

درد نہان نی پیر نکالا — عمر ابد نی مار ہے ڈالا

راحت دل کیا تاب نہین ہے — موت تو کیسی خواب نہین ہے

چشم رکھی وا اور دو نہفتہ — سونی نہ دیوی طالع خفتہ

ضعف دلی اپنا زور جتاوے — نیند کی بدلی غش پس آوے

ولولہ طاقت سوز قیامت — رات کٹی جون روز قیامت

کہانا بالکل چہوٹ گیا ہی — غصہ و غم ہر وقت غذا ہے

کام نہین ہی جز ناکامے — آب کی بدلی خون آشامے

موجۂ دریا اشک دمادم — آہ و فغان و نالہ رو ہم

سجدہ بردم شعلہ فشانی — قبلہ دو زخ داغ نہانے

خلعت زیبا داغ تن اپنے — گرد عبیر پیرہن اپنے

جامۂ سالم دیکہہ قلق ہو — جیب سنی سی سینہ شق ہو

تا بکجا خاموش رہون مین — حال دل اپنا کچہ نکہون مین

رحم کی اوسکے آس کہان تک — راز نہانکا پاس کہان تک

ضبط کہان تک جی پہ بنی ہی — صبر کہان تک اپنی ہی جی ہے

جانکو کوسی کب تک کہووے — اب تو کہین گی ہووسی ہووے

رخصت نام و ننگ ہی ابتو — قافیہ اپنا تنگ ہی ابتو

ابتو کدورت دل کی نکالین — خاک کہان ہر بات پہ ڈالین

ابتو لحاظ اوسکا نکرین گے — شکوۂ بیجا کا نہ کرین گے

کہولتی ہین اب راز نہانی — شوخ ہی دیکھی شوخ بیانی

نالہ جانکاہ ابھی ہی لب تک — درد فزا آہ آبھی ہی لب تک

قصہ عشق آغاز ہوا ہی — بسمله مد آه رسا ہی
تازہ حدیث عاشق غم کش — شکوۂ جور و تاب ستم کش
کون ستمکش یعنی میرا دل — کون ستمگر یعنی وه قاتل
جسنے کہ خاک و خون مین لٹایا — اشک کی بدلی خون رولایا
جسنی ہمین ناکام کیا ہی — سچ تو یہہ ہی کیا کام کیا ہی
بسکہ طبیعت مشغلہ جو تہی — اپنی سدا اسی چاہ کی خو تہی
اہل جفا مین دہوم تہی اپنی — جورکشی معلوم تہی اپنی
شوق نہان مشہور ہمارا — دیکہو جہان مذکور ہمارا
سبکو تمنا چاہ کی اپنی — کانکو لذت آه کی اپنی
گرم ادا دلسوز جلن سے — تنگ دہن مشتاق سخن کے
اور ہمین بہی چاہ کا لپکا — عشق دل وجانکاه کا لپکا
مہر وشون سی لاگ سی دلکو — گرم رکہی اک اگ سی دلکو
ایک نہ ایک سے کام ہی رہوے — نام سدا بدنام ہی رہوے
تاب ہمیشہ صرف جفا ہو — عجز نیاز ناز سدا ہو
جبکہ بہت تکلیف اوٹہائی — حال پر اپنی مرحمت آئی
سمجہے کہ بگڑا طور کچہ اپنا — حال بنا اب اور کچہ اپنا
جان بغم خوگر کو سبہائی — عشق سراپا غم کی برائی
جیکو سنبہالا حیلہ و فن سے — دل بہلایا شعر و سخن سے
عیش کو پہر مہمان بلایا — ربط قدیمی یاد دلایا
تازه کہلا گل باغ طرب مین — ربط ہوا گلخنده لب مین
ہوگئی یاری دلسی خوشی کی — ٹہری تبسم سی یہی ہنسی کی

جان و روح ہم کو ہر راحت — خواب و ثمرہ ہم بستر راحت
چشم تر و شور ابہ غم مین — سو شکر ابی ایک ایک دم مین
سیر چمن مین روز گذاری — ہم نفس دم باد بہاری
رود و شراب و صحبت یاران — رات کہ عید بادہ گساران
طبع کشیدہ رنج کشون سی — گرمی صحبت شعلہ وشون سی
زمزمہ سازی سی دمساز — چنگ نوازی گوش نوازی
سینہ سی ٹہنڈک کو جو لگایا — سوزش دلکا سینہ جلایا
حوصلہ ہای جان نکالی — دلکی سبہی ارمان نکالی
چندی یونہین اوقات بسر کی — عیش و طرب مین شام و سحر کی
چرخ نی دیکھہ آرام ہمارا — غم سی زمین پر سر دی مارا
جان فلک کی ہو گئی مضطر — دم مین بدل گئی انکھین اختر
چرخ کو اپنا چین نہ بہایا — دور زمان کو چین نہ آیا
ظلم فرامش یاد کئی پہر — جور و ستم ایجاد کئی پہر
عشق کو خواب خوش سی جگایا — بیٹہی بٹہای فتنہ اوٹہایا
تلخی غم دی عیش و کہا کر — شہد پلایا زہر ملا کر
یعنی ہماری ہم سرون سی — ہم نسبون سی ہم گہران سی
شادی اوہی ایک گہر مین شتابی — اوسمین ہوئی یہہ خانہ خرابی
بسکہ تکلف نالہ اثر تہا — اونکا مکان بہی اپنا ہی گہر تہا
تہی جو وہ بزم جان و دل آرا — مین بہی وہان تہا محفل آرا
کارکن و مختار وہان مین — مہتمم ہر کار وہان مین
اندر و باہر شور فزائی — تہی متعدد بزم آرائی

سوی ہر ایک بزم اپنا گذر ہو — مجکو پکارین کام جدہر ہو

اپنا گذر جون صلح خانہ — نادر رنگین بزم زنانہ

پردیسی ایک آواز خوش آئی — جسنے یہہ چپ ہی مجکو لگائی

وصف کی اوسکی تاب کہان ہے — رنگ بیان کی لال زبان ہے

لفظ جو تہی مربوط صدا سی — سو نہ اداہون نطق ادا سی

کیا کہون اوسکی سحر بیانی — لفظ گئی اور رلا کہہ معانی

لفظ نہ تہی ایک تازہ فسون ہے — جسکے موکل عشق و جنون ہے

چہیڑ کی باتین جادوئی بابل — جس سی مسخر ہو ہی گیا دل

گرچہ سخن کا ہوش کہان تہا — لیک عجیب ناز فغان تہا

ہم سخنی پر طور دگر سے — بات اودہر سی نالہ ادہر سے

آہ نی کتنی تیز اثری کے — پردہ نشین نی پردہ دری کی

چلون اوٹہا کر وہین گرا دی — ایک جہلک سی اپنی دکہا دی

پردہ اوتہایا شوق نہان نے — مونہہ کو چہپایا تاب و توان نے

کیا کہون عالم اتنی جہلک کا — رنگ اوڑی ہی مہر فلک کا

جون نظر آئی وہین نہان تہی — کیسی تجلی برق طپان تہی

دیکہہ عالم جلوہ گری کا — ہوش اوڑی یکبار پری کا

قامت رعنا آہ ستم کش — تاب جبین یا شعلہ آتش

زلف مسلسل سلسلہ جنبان — حلقہ کاکل یا در زندان

تیغ شکاری جنبش ابرو — چشم کی گردش شوخئ آہو

سرشتہ مژگان ترک نگاہان — سرمہ فسان تیغ صفاہان

رنگ حنا گلریز تکلم — خندہ گلبن طرز تبسم

بسکہ وہ شکل پردہ نشین ہے — دلسی زبان تک آتی نہین ہے
گرچہ میرا ہر مو ہی زبان ہو — تو بہی سراپا وہ نہ بیان ہو
ہو متحیر دیکہہ رہا مین — دیکہہ وہ عالم مرہی گیا مین
عالم حیرت رخ نی دکہایا — آئینہ نے آئینہ بنایا
کہنی نپائی رنج بہم — حیرت دلسی کہو ہی گئی ہم
دلمین رہی صد حرف نگفتہ — کہل نہ سکا کچہ شوق نہفتہ
کیا کہون حالت جان حزین کی — بات تو سمجہو بات نہین کی
دیر تلک بیہوش پڑی تہی — اوٹہہ کی بہی تو خاموش کہڑی تہی
وقت سخن کب طاقت آئی — جب وہ گئی تب طاقت آئی
کسکا سخن اب بات کہان کے — تاب جو کچہ تہی صرف فغان کے
جاتی ہی اوسکی آئی قیامت — راحت رفتہ لائی قیامت
دل نی اودہر کو پہر نہ کیا موہنہ — پہرتی ہی وہ موہنہ پہیر لیا موہنہ
دم مین بگڑ گئی بازی سارے — تاب و توان نی طاقت ہارے
لی گئی میرا چین وہ بالکل — ساتہہ سند ہاری صبر و تحمل
جوش نی اوٹہکر جی ہی تہمایا — شوق نی کیا ہنگامہ اوٹہایا
دم مین تمنا کی جو نہ آوی — دم بہی نکلی جی جاوی ہی جاوے
گر نہ فریب امید نکالے — جانکو اوسدم کون سنبہالی
تاب اجل نی جینی کا یارا — رنج مین جون تون روز گذارا
شام کو باری انکہہ بچاکر — دیکہہ گئی اوس حال کو آکر
اکی تلے وہی گئی کچہ کچہ — تاب و توان پہر لیگئی کچہ کچہ
کیا کہون کیا کیا جلوی دکہا کے — وہ ہین گئی اور وہ ہین آئی

لطف و نوازش ہای بہم
ٹہری نہ ٹہری آئی بہم

روز وداع بزم جب آیا
مژدۂ مرگ تازہ سنایا

اکی کہا سو ناز و ادا سے
بس نہین چلتا حکم قضا سے

وصل بہلا تدبیر سے کیا ہو
جنگ و جدل تقدیر سے کیا ہو

چاہا تہا تسکین دیجئے تجکو
کچہ تو تسلی دیجئے تجکو

سو تو کبہی ڈہب سے نہ بن آئے
بگڑی جو ترکیب بنائے

کچہ بہی اگر تدبیر بن آتی
جی ہی مین جیکی کیون رہ جاتی

دل ہی کرتی اور دل لیتی
یہان ہی جو ملتی تو مل لیتی

یہان سے گئی پر ملنا مشکل
وصل و جدائی کیا کیا مشکل

ملئے تو ملنا کیونکر ہووے
بن ملے حالت ابتر ہووے

قید کہون کیا اپنے گہر کی
کانپتی جاوے باد سحر کے

دہیان نہ آئے پاے کسیکا
ذکر نہ ہرگز آئے کسیکا

باد صبا پیغام نہ لاوے
مرغ سلیمان اوڑنے نہ پاوے

تادم مرگ ارمان نہ نکلی
نزع بہی ہو تو جان نہ نکلی

ضعف سے غش بہی ہونی نہ پاوے
طاقت کیا جو آپ سے جاون

رفتہ زنان کا چرچا ہووے
عمر روان کا چرچا ہووے

سبکے نیند اس فکر مین جاوے
خواب مین بہی تا کوئی نہ آوے

آمد و شد کیا ہووے فسانہ
رات کا آنا روز کا جانا

جیکی تباہی کہئے کہانتک
صبر نہ آوے قید یہانتک

خیر پہر اب ایجان ملین گے
جیتی رہی تو آن ملین گے

یہان ہی کبہی گر آئین گی اکی
تم سے بہی ہم ملجائین گی ابکی

وہ تو گئی یہہ کہہ کی اودہر کو — یہان قلق آیا دیکہنی گہر کو
چہٹتی ہی ہجران سخت کی شامت — آپ سی یہان آپنی قیامت
نالۂ دل نے شور مچایا — خانۂ گردون سر پہ اوٹہایا
آہ نی آتش دی دل و جان کو — آپ جلایا اپنی مکان کو
زلزلۂ بیتابی جان سے — گر گئی ارکان تن کی مکان سے
اشک نی کیا کیا کی خونریزی — چشمۂ چشم و جیحون ریزی
جوش طپیدن کام آیا — جی نہ گیا آرام نہ آیا
جی پہ بنا ہی کیا کیا دل نی — کام بگاڑا اپنا دل نی
زردی رخ نی رنگ کیا کیا — وسعت غم نی تنگ کیا کیا
سینہ غبار غم سے مکدر — آئینہ دل دم سے مکدر
نقش قدم گلدستۂ قالین — سنگ و زمین سی بستر و بالین
صبر خیال و تاب بہانہ — مشغلہ خواب و خواب فسانہ
عیش وطن اندوہ غریبان — دست جنون سی چاک گریبان
پاؤن سی وحشت سر نہ اوٹہاوی — شوق مغیلان تلوی کہجاوی
سوز نہانی تا نی دوزخ — سینہ کری مہمانی دوزخ
سیر گلستان سی خفقان ہو — دیکہہ کی جدول اشک روان ہو
خار جنہین گلگشت چمن سے — ناک مین دم خوشبوی سمن سے
نغمۂ بلبل نالہ سکہاوی — خندۂ گل پر رونا آوی
چہرہ سی ظاہر درد دروں ہو — حال زبون ہر روز فزون ہو
ایکدن آخر جی گہبرایا — لوٹنی سی بہی چین نہ آیا
دل نہ تہنبا ہرچند سنبہالا — دم نہ گیا سو طرح نکالا

صبر گسل بیتابی جان اب — پاس و لحاظ ننگ کہان اب
سلسلۂ ناموس جنون سا — سلسلہ جنبان شوق فزون سا
اوٹھہ کی غرض ناچار چلی ہم — جانب کوئی یار چلی ہم
نشہ کا عالم شوق سی ہم پر — لغزش پا ہر ایک قدم پر
سوچتی دل مین عذر و بہانہ — خوش حرکات مضطربانہ
ولنی غرض ایک بات بنائی — خضر نی بہی یہہ راہ نپائی
حیلہ بہانہ کیا کہ کرامت — جیتی ہی جی ہو جس سی قیامت
پہنچی جو ہین ہم جا کی گہر اوسکی — ہوش گئی دروازی پر اوسکی
دیکہی نگہبان چشم سی بہتر — آنکہہ سی ٹپکی خون کبوتر
چلنی ندیوین باد بہار کی — تا نہ کری پیغام گذاری
پہر نہ سکی گرد اوسکی مکان کی — ہو نہ سکی قربان وہان کی
آرزوی لب بوسہ زمین کا — سجدۂ در ارمان جبین کا
کیا کہون کیا کیا رہ گئی دلمین — ولکی تمنا رہ گئی دل مین
اتنی مین نکلی گہر سی باہر — خادمۂ مکروہ المنظر
تفرقۂ لب چاک گریبان — رخ کی سیاہی تمام غریبان
خاک و محیط گنبد مینو — مرگز چشم و دو رہ ابرو
بینی و دو رخسار فسردہ — نیچی سکی خم پر ابر مردہ
خرس کی پشم اشعار خمیدہ — سخت غبار آلا اثر ولیدہ
نقش اجل تصویر و باہی — صورت فتنہ شکل بلا ہی
ڈائنون کا وہ کہا ہی کلیجا — دیو کا خود بہت جای کلیجا
بات مین وہ آواز سلسل — صور کا جیسی نفخۂ اول

ہنستے نہ دیکھا اوسکو کسینی
اوسکی جبلت مین غم کینی
اوس سی کہا جو دل نی بتایا
تازہ پیام سودا بہیجا
وہ نسی جواب صاف ہی لائے
درد شراب سختی قاتل
ساختہ حرف تلخ نمایان
سایہ نمط ناچار پہری ہم
درد لب جان سرگشتہ
آنکی گہر مین پہر وہی حالت
پہر طپش دل زلزلہ آرا
غلغلہ ہم آہنگ قیامت
خوف کہ بس کر آئی یہ کیا ہم
نام کیا بدنامی دل نے
بسکہ ہوئی تشویش ذلت
ہائی خبر تو خوب نپائی
تہی جو امید جان بلب اپنے
اوٹہہ گئی کیا مایوس تمنا
اب کی قلق بی طور زیادہ
یاس و غم و اندوہ خجالت
طور بظاہر مرنی کی سارے

دل نہ دیا آسودہ دلی نے
شیرہ مادر سر کہ جبینے
وہ ہی جو دلمین تہا ٹہرایا
شورہ دل کہلا بہیجا
بات بنائی پر نہ بن آئی
تلخ سخن مانند ہلاہل
اوس لب شیرین پر سو بہتان
خاک پہ ہر ہر گام گری ہم
صد گلہ بخت برگشتہ
بلکہ زیادہ یاس و خجالت
پہر قلق جان حوصلہ فرسا
یاس بہشت رنگ قیامت
ڈر کہ ہوئی رسوائی باہم
کام کیا ناکامی دل نی
کرنی لگے تفتیش ذلت
ہوگئی عالم مین رسوائی
مرہی گئی کیا کہنی اب اپنی
ہائی امید افسوس تمنا
حالت ابتر اور زیادہ
جان شکنی کچھ نزع کی حالت
چار مہینی یون ہی گذاری

کیسے مہینے عمر دو عالم — روز قیامت جسکا ہر ایکدم
بخت نی کیا کیا کچہ نکیا پہر — چرخ نی تازہ داغ دیا پہر
یعنی وہ رشک مہر درخشان — ائی میری ایک دوست کی مہمان
اور یہہ مجکو بہی خبر آئی — جان تمنا دوڑ کر آئے
غم سی شگون تازہ لیا پہر — مشورہ دل سی مینی کیا پہر
دلنی کہا ای شوق مجسم — مضطر بانہ کام پی ہم
جان سی تجکو کہو کی رہین گے — جانی ہم تو اب نکہین گے
جانی سی ہوکی پہر رسوائی — جانکی کیون اندوہ فزائی
ایسا ہی گر ہی حوصلہ فرسا — شوق سراپا زور تقاضا
لاؤن زبان پر کام تمنا — بہیجو اوسی پیغام تمنا
مجکو بہی دلکی بات جو بہائے — محرم راز ایک جلد بلائے
اوسکو اوسیدم اوسجا بہیجا — حال دل اپنا کہلا بہیجا
گرمی شوق و سوز نہانی — آہ سحر کی شعلہ فشانی
چشم سہر آلودہ کا شکوہ — بخت بخواب آسودہ کا شکوہ
قوت فزائی غصہ و غم کے — آب وہی خونناب ستم کے
ہجر قیامت زا کی شکایت — مرگ قدم فرسا کی شکایت
عرض حجاب رسوا کردن — عذر امید بیجا کردن
حرف زبان زد ہجر کی کاہش — عرض مکرر وصل کی خواہش
اوسنی لیا جون نام ہمارا — دینی لگے پیغام ہمارا
سنتی ہی نام عاشق بیکس — کہنی لگی بس یار سی بس بس
یار وگر یہہ نام نہ لینا — رنج نہ پے ہم مجکو ندیتا

نام کو اوسکے اگ لگاؤن ۔ دلکی طرح سی اوسکو جلاؤن
ننگ دو عالم آپ تو تہا ہی ۔ مجکو ہی کیا بدنام کیا ہی
پہر نہ سوال وصل کری وہ ۔ پہر نہ خیال وصل کری وہ
اب نہ توقع دہر نہ ملونگے ۔ اب نہ تمنا کر نہ ملونگے
اب نہ ملونگی یاد رہی یہہ ۔ نام نہ لونگی یاد رہی یہہ
وہ نہیین اپنی چاہ کی لایق ۔ اب ہون کسی بدنام پہ عاشق
خواب تمنا یاب نہ دیکہین ۔ ملنی کا میری خواب نہ دیکہین
مرتی ہین تو مرجائین بلاسی ۔ چاہتی ہو نہین یہہ تو خدا سی
آہ نہ دیکہا حال زبون کو ۔ ہای نہ سمجہی جوش جنون کو
غور نکی بیتابی جان پر ۔ کان نہ رکہا شور و فغان پر
غصہ کی بدلی رحم نہ کہایا ۔ کچہ بہی خدا کا خوف نہ آیا
سمجہے نہ ناحق خونکا اثر وہ ۔ سوچی نہ جیمین یہہ کہ اگر وہ
سنتے ہی یہہ مرجاتی کیا ہو ۔ خون ہی مومن کا نہ برا ہو
جی سی گذرنا کیا عجب آخر ۔ دیر سی ہی وہ جان بلب آخر
پہلی ہی عاشق یون ہی موی ہین ۔ ایسی ہزارون قصہ ہوی ہین
سیکڑون ہین مشہور فسانی ۔ اونکو بہلا کر کوی نہ مانی
انکہون کی دیکہی بات کہو مین ۔ جوش ہی کیا خاموش رہون مین

حکایت

عشق جبلت ایک جوان تہا ۔ زمزمہ سنج آہ و فغان تہا
سرتاپا تاثیر محبت ۔ شکل وفا تصویر محبت
نائی عظام غیرت نی مین ۔ خون تمنا ہر رگ و پی مین

صبح جدای شام غریبان
کام دل ناکام رقیبان

بی رخ رشک شمع منور
تاب وہ پروانہ مضطر

برق طپش آرام طپیدن
شوخی آہو رام رمیدن

چہرہ سے ٹپکی حیرت یکسر
چین وجبین آئینہ وجوہر

سیر چمن گلریز جفا ہو
جلوۂ لالہ داغ فزا ہو

آب روان سی جی گہبراوے
عکس اپنی وحشت آوی

ہو جو سرشک اوس چشم سی جاری
آنکہہ چراوی ابر بہاری

ضعف سی شکل گردش بالین
بیحرکت جون صورت قالین

کیونکہ زبان پر حرف غم آوی
بات سی پہلی لب پہ دم آوے

غش مین پڑا جون مردہ ہووے
نیند کہان پر پہرون سووے

حال پر اوسکی شفقت آوی
تو بہی نہ اوسکو کوئی جگاوے

آپہی جاگی جاگی نجاگے
آئی جو اوس اور ساری بہاگے

جاگتی ہی ایک فتنہ جگایا
آنکہہ سے کہلے اور طوفان آیا

گریۂ شور آموز طلاطم
آب وہ آئینہ قلزم

سیل سرشک آثار خرابی
اہل محلہ مردم آبی

گریۂ خونین سی دم طغیان
دست مژہ جون پنجہ مرجان

سینہ برنگ آبلہ لپکے
آہ سحر سی دو رخ ٹپکے

نام دوا آزار فزا ہو
دل سی نہ دم بہر ہاتہہ جدا ہو

چہرہ گل وگل رنگ شکستہ
رنگ ہزار دام الم گسستہ

شور فغان مہید قیامت
داغ جنون خورشید قیامت

دیکہی جدہر کو چشم بہر آوے
آنکہہ مین آنسو جون نظر آوی

قوت غذا غم غصہ کہانا
خواب فرامش نیند کا آنا

جامہ قبای گل اندامان
جیب سحر ہمدامن داماں

شاخ بکمان غم کہنچی سی بازو
سینے مین تیر عشق ترازو

ضعف قوی سی چارہ کم اوسکو
کہنچنا مشکل تا بدم اوسکو

ہر دم لب پر جان حزین ہی
ہر آن آن بازپسین سی تہی

سنگ ہو آب انداز نظر سی
یاس در و دیوار سی برسی

دلکی حقیقت کچہ نکہی وہ
دیکہی جدہر کو دیکہہ رہی وہ

شدت رقت مین ہنس دیوی
ناکو ہی عاشق جان لیوی

راز نہفتہ سب سی چہپاوی
اپنی کو وہ دیوانہ بناوی

یار و عدو و بیگانہ و ہمدم
حال سی اوسکی سب نامحرم

جو کوئی پوچہی حال نہ بولی
بات تو کیا پہر مونہہ بہی نکہولی

تنگ کرو تو ٹہوک اوڑاوی
ہوش تو خاصی پر کف لاوی

یہان کوئی اپنا کیا سر مارے
سخت کہو تو پتہر ماری

کان مین پوچہو وہوم مچاوے
بات کو یون ہی دم مین اوڑاوے

کچہ نہ کہلی احوال کسی پر
گذری جو کچہ سو اپنی ہی جی پر

دل ہی سی دل کا حال بیان ہو
درد نہان کا چارہ نہان ہو

ذکر الم غماز نہووی
ہونٹ ہلین آواز نہووی

جب نہ کوئی تب تو بن آوی
باتین ہزاروں جب تو بناوی

اپنی سی ہووی اپنی حکایت
طالع و چرخ و دلکی شکایت

جور و جفای یار کا شکوہ
فرقت دل آزار کا شکوہ

سن ہی لیا ایک یار نی ناگہ
ہو ہی گیا سب حال سی آگہ

اگہی اپنی اوسکو جتاتی
بگڑی سی ہی پہر کچہ زبن آئی

حرف دروغ اثار سی کیا ہو
ہو کی مقر انکار سی کیا ہو

حال جب اپنا آپ کہا کچہ
پہر نہ بنی اقرار سوا کچہ

آخر اوسی ہمراز بنایا
درد فزا افسانہ سنایا

یعنی یہہ غم جو دلمین نہان ہے
نقب زن غم خانہ جان ہے

اسکا سبب ایک پردہ نشین ہے
حور کو جس سے پردہ نہین ہے

چشم دل ماہوس ملایک
پردہ در ناموس ملایک

روی نظر پر برقع اداسی
غرق غرق آئینہ حیاسی

ناز نہفتہ طرز حیا مین
چرخ کمین شاگرد جفا مین

شرم زیادہ ناز و اداسی
ناز و ادا شرمندہ حیاسی

لانسکون غم دلکا زبان تک
جانہ سکے پیغام وہان تک

نکلی تو جی اور راہ نہ نکلے
راہ ملاقات آہ نہ نکلے

یاس انیس درد نہلانے
آرزو اپنی دشمن جانے

اوسنے کہا پہر صبر کہان تک
ابتو کسیکو بہیجو وہان تک

حال سی اوسکو کچہ تو خبر ہو
حرف الم کا کچہ تو اثر ہو

شاید اوسی سی چارہ گری ہو
چارۂ درد بیخبری ہو

وہ ہی کوئی تدبیر نکالے
جان طپش آرا کو سنبہالے

ورنہ یون ہین مرجاؤگی ایکدن
چین نہ غم سی پاؤگی ایکدن

عمر کی باقی ہین جو گنے دم
ہوئین گے صرف نالہ پیہم

جان سی وہ بہی تنگ تو تہا ہی
وو ہین کسیکو بہیجدیا ہی

مطلب و مضمون خوب سکہا کر
قصہ سنا کر حال دکہا کر

اوسنی جب اوسکو تنہا پایا
حال سراپا رنج سنایا

حالت عاشق شرح و بیان کیے
آہ پی ہم ورد زبان کے

عرض کیا پیغام تمنا
مطلب یاس انجام تمنا

رو کے حدیث شوق ادا کیے
اگ پہ روغن تہی تمنا کے

جلکے کہا یون سوز نہانی
جس سی کہ دل ہو کوہ کا پانی

سنکے پیام زلزلہ مضمون
اوسنی جواب ناز دیا یون

صبر نہ تہا تو عشق کیا کیون
چاہ کا میری نام لیا کیون

پہلی ہی کرنا تہا حذر اونکو
مرنی سی حاصل جانکر اونکو

ملنی کو سمجہی کیون میری آسان
کیون نہوی اوسوقت ہراسان

فائدہ اب پیغام دہی سے
حاصل کیا بدنام کئی سے

کوئی جفای عشق سہی کیون
تاب نہو تو زندہ رہی کیون

ایسی سی الفت ہو نہ کسیکو
اگ لگے اس گرم دلی کو

اور نہون بدنام کہین مین
کاشکے وہ مرجای نہین مین

پہر کی جو ہین پیغامبر آیا
اکی پیام مرگ سنایا

جان الم کش تاب نہ لائی
جوش قلق کو تاب نہ آئی

بات سی اوسکی جان ہوا تہی
شمع سحر اور باد صبا تہی

ایک ہی دم مین تہا دم رخصت
آہ کی بہی دی غم نی نہ فرصت

عشق کا او ناکام ہی یہہ تو
نیک بہت انجام ہی یہ تو

عشق سی جو ہو کسکو عجب ہے
عشق حریف مرد طلب ہے

مومن زار اب بند زبان کر
ختم سخن کر ترک بیان کر

تا بکجا یہہ گرم بیانی
تا بکجا یہہ شعلہ فشانی

تاب سماعت اب نہین ہمکو
پہونکدیا جی تیری زبان نے
چشم سی سیل اشک روان ہی
حرف قلق نے سخت ستایا
طال حدیث العشق فاقصر

اگ سے لگے اس گرمیٔ دم کو
سینہ جلایا سوز نہان نے
تو نہین شاعر مرثیہ خوان ہے
تیری طپش نے سبکو لٹایا
افلقنا و لو الک اصبر

مثنوی پنجم

این تازہ فغان کہ برکشیدم
حرفی است بخون دیدہ مرقوم

این نالہ کہ از جگر کشیدم
نام و سالش حنین مغموم

ساقیا اب ناز بیجا کس لئی
تند خوہی باعث آزار ہی
بیمزا ہی شکر افشانی تیری
ای تنک ظرف اسقدر بدخو نہو
بی نیازیکا سبب ای بد مزاج
کام کیا اب ساغر سرشار سی
مجلس غم ہی ہمی بزم شراب
جلوہ می نی پلایا خون مجھے
دیکھہ دو دو ساغر مل کی بہار
وصل کا عالم نظر مین چہا گیا

چین ابرو بی محابا کس لئی
زہر قاتل تلخیٔ گفتار ہی
بی نمک ہی سرکہ پیشانی تیری
دل ہوا کہتا ترش ابرو نہو
کیا رہی ہی ہمکو تیری احتیاج
بادہ کش ہون جام چشم یار سے
ہو گیا دل گرمیٔ مے سی کباب
اگئی یاد لب میگون مجھے
پہر گئی انکہونکی اگی چشم یار
پہر نشا خود رفتگی کا اگیا

چشم تر لبریز خون پیمانہ ہی | جون صراحی گریہ مستانہ ہی
جوش می کیطرح کیا اتا ہی آہ | خون دل مونہہ مین بہر اتا ہی آہ
ضبط پیہم کی توانائی نہین | طاقت صبر و شکیبائی نہین
ماجرا ہی سخت مشکل کیا کرون | کیا کرون تہمتا نہین دل کیا کرون
ناز بیجا اور مین کم حوصلہ | کیا رکی ہی ولولہ سا ولولہ
بس چلی تاب و توان کا کب تلک | پاس ہو راز نہان کا کب تلک
پہر سرشک لالہ گون غماز ہے | رنگ رو پہر مایل پرواز ہی
پہر ہوا ہی ناخن غم جان خراش | پارہ پارہ دل جگر ہی پاش پاش
پہر مین کیا کیا ولولی تاثیر کی | پہر پہری دن نالہ شبگیر کے
پہر ہی وقت نالہ و فریاد دل | دشمن جان ہی پہر ایک صیاد دل
پہر کسی زلف سیہ کا دہیان ہے | ظلمت کفر اپنا پہر ایمان ہی
پہر غرض کہانا کہان پینا کہان | خون دل لخت جگر ہی اب و نان
ذکر خفتن معنی بیگانہ ہی | طالع خوابیدہ پہر افسانہ ہی
فکر ہا ہی بیخودی کا ہوش ہی | عقل کو کتنا جنونکا جوش ہے
پہر وہی درماندگی بیچارگی | پہر وہی صحرا ہی اور آوارگی
پہر اطبا نی کیا ترک علاج | چارہ سازونکا پہر اب بگڑا مزاج
ہم نفس ہین و ہمدم گرم فغان | ناصحون کی لڑکہڑاتی ہی زبان
رو کی آنسو پونچہتی ہین باربار | زندگی سی ہاتہہ دہو بیٹہی ہین یار
حال چاک سینہ کیا بیہات ہے | کانپتا کچہ بخیہ گر کا ہاتہہ ہی
تاب پرسش رازدارونکو نہین | او تہہ گئی پہلو سی روتی ہمنشین
سوچتی شاگرد ہین سال وفات | مرثیہ کی فکر ہی شیون کی سات

کوئی شاگرد وہ استاد فن — بی سخن ہی دلربا جنکا سخن

وحشت و مضطر کرم تسکین و یاس — بیخودی مین بہی ہین جنکی حواس

اکبر عظمت سرافراز سخن — پایہ بالاتر سرافراز سخن

باعث ناز و غرور روزگار — میر تی مشفق میری مونس میری یار

شیفتہ سرو فتر اہل قلم — نکتۂ خاطر نشان جسکا رقم

بیعدیل و بی سہیم و بی بدل — بی نظیر و بی مثال و بی مثل

رازدان نکتہ ہای کس بدان — معنی کرسی نشین خاطر نشان

ہم نفس ہمدم رضا جو دوستدار — شیفتہ دلدار و والہ جان نثار

یار جانی محرم راز نہان — بی ریا مونس کوئی ایسا کہان

محو امید و تمنای وصال — بعد میری زندگی اوسکی محال

جان پر اللہ کیسی آن بنی — حال بگڑا جاتی ہی یہ کیا بنی

زندگانی کی ہمین لالی پڑی — ہای کس بیدرد کی پالی پڑی

دشمن جانی ہی یارو کیا کرون — کیا کرون ای دوستدارو کیا کرون

رشک دشمن نی ستایا ہای ہای — سوز غیرت نی جلایا ہای ہای

کاسۂ عمر آہ بہرتا ہی نہین — خضر ہو نہین کیا کہ مرتا ہی نہین

نہو کرین کہاتی ہی مرگ و ادخوا — آتی کیا ہی سخت جانی سنگ راہ

یاد عیسی کام لب مسار ہی — جو نفس ہی سو دم اعجاز ہی

آس ملنی کی ہمین مرنا محال — ہر طرح سی ہم ہین محروم وصال

چارہ و تدبیر کا امکان نہین — درد اپنا قابل درمان نہین

کیا ہتہی پونچہی سی اشک لالہ گون — پاکدامن نی رلایا ہی یہ خون

ہو نگنگا و سفینہ کا کیون کر رفو — چاک پر دیسی نہ جہانکی وہ کبہو

بہر طاقت قوت کیا جز زہر غم — اوسنی کہا ہی میری ملنی کی قسم
ہی فسون افسانہ کیونکر نیند آے — بند ہون انکہین جو وہ انکہین ملاے
چاندنی کی پہول سی تسکین کہان — مہروش کی یاد مین ہی دل تپان
چارۂ غش کرسکے کیونکر گلاب — لیگئی ہوش اوس رخ گلگون کی تاب
رائی کاکل کی کجی کو کیا کرون — مشک سے ناسور ہی زخم درون
نام سی عنبر کی جی گہبرا گیا — پیچ مین کس زلف کی مین اگیا
درد دل کا چارہ یاس انگیز ہی — نرگس بیمار کو پرہیز ہے
ہی وہ یوسف بلباس بی تمیز — بوی پیراہن رکہی مجنسی عزیز
کچہ نہین کہلتی ہی وجہ احتراز — پاکدامن ہی وہ تو مین پاکباز
ایسی عاشق سی حذر بیفایدہ — پاس عصمت اسقدر بیفایدہ
کیا ہی آخر فتوۂ اہل جمال — گر نہین معشوق عاشق پر حلال
مفتیان عشق لکہتی ہین تمام — بوالہوس تو ہر ہی ہو تو ہی حرام
ہین براہین و دلایل بیجواب — لیکن اوس سی کہہ سکی کیسکی تاب
اوس تجاہل کیش کو سمجہائی کون — کون سنتا ہی زبان پر لائی کون
چارہ غیر از صبر و خاموشی نہین — بی زبان کو حکم سرگوشی نہین
کم نگاہ و کم نما بی دید ہے — بیمروت بیوفا بی دید ہے
حال ابتر کو دکہاؤن کسطرح — ماجرائی غم سناؤن کسطرح
التماس شوق نظرون مین محال — ناتوان مین پر نہ دیکہی میرا حال
نکلی باتو مین اگر مونہہ سی ہوان — شعلۂ رخسار ہو آتش زبان
شعر سی زینت فزای خم ہو زلف — موشگافی گر کرون برہم ہو زلف
آی گر کچہ تذکری مین لفظ آہ — ہو مکدر سرمہ سی چشم سیاہ

سرگذشت قیس محرومی مآل | گر کہون کچھ کچھ کہے ہے حسب حال
یون کہی وحشت فزا افسانہ ہے | ایسی باتین جو کرے دیوانہ ہے
تہی رئیس عاشق نواز و دلفروز | نام لیلےٰ سے ہے سیہ تیرہ روز
ذکر شیرین کس مزے سے ہر نمط | پر سر فرہاد پر جانا غلط
واہ انصاف و اہل اخبار آسکن | بیگنہ پرویز و مجرم کوہکن
وصل شکر تہمت لذت فزا | تلخ کامی ہی شیرین افترا
اور انداز ستم کیا کیا کہون | کیا کرون ہی پاس او سکا کیا کہون
اور نیعان ننگ ہی نام آورے | شان و شوکت ہی خرابی ابتری
ہوچکی ہی کیسی رسوائی میرے | شہرہ ہی ہنگامہ آرائی میرے
وحشیان عشق مین پرحیل ہون | خانہ برباد مین شکستہ سیل ہون
جا بجا قصہ میرا مشہور ہے | اہل وجد و حال تک مذکور ہی
حق تو یہہ ہی عشقبازی یہ نہین | پایہ عشق مجازی یہ نہین
پہلے تہا یہہ عشق کا رتبہ کہان | میری خواری سی لگی لعنت کو شان
دی گئین نام اسقدر بدنامیان | کام کی نکلین میرے ناکامیان
بیوفا میری وفا کی ہین گواہ | فتنہ گر طرز ستم کی دادخواہ
ابتدا سی جان پر کہیلا کیا | ہی مجہ ناکام نی کیا کیا کیا
چپکے چپکی غل مچاتا ہی رہا | تہک نہ بیٹہا ناز اوٹہاتا ہی رہا
جامہ ماتم کبہی پہنا نہین | پردہ در تہی ایک نئی پردہ نشین
کیا کہون دیکھی ہین کس کسکی ستم | پر نرالی سب سے ہین اسکی ستم
مہربانی دل سی ہی جور سے | اور تہی کچھ اور یہ کچھ اور ہی
حال ہے نالایق اظہار ہی | لیک پاس آبروی یار ہی

جوش سودا ہی ولی بکتا نہین — لگ گئی جیب پر مین کہ بہنکتا نہین

پہر گئی نالی پہنچ کر تا گلو — اف کرون کیونکر کہ ہی وہ شعلہ خو

کیا بن آتی ہی سو صبر و شکیب — یون جرا بہا ہی افغان یا نصیب

پر خلش کی سینہ کاوی ہی غضب — اہتمام خون ترا وی ہی غضب

پاس مطلب ہر قاتل ہی کہین — ریزۂ الماس ہی ہر اک نفس

رک گیا دم کیا کری ناچار ہے — گر نہ نکلی ٹہرنا دشوار ہے

لب پر آیا قصۂ درد آفرین — دل سی نکلی نالہای دلنشین

بہر استقبال آتا ہی اثر — گفتگو ئی غیرت آہ سحر

بسکہ ایک رشک پری جانانہ ہے — ہمدم افسون میرا افسانہ ہے

کیا فسانہ جس سے خواب آزار ہو — فتنۂ روز جزا بیدار ہو

داستان عاشق حرمان نصیب — سرگذشت نا امید ناشکیب

حیرت افزا ماجرای شوق ہے — انتہا و ابتدای شوق ہے

یہ معما کون سمجہی بن کہے — عقل ہی میری طرح حیران ہے

وہ جو قصہ رہ گیا ہی ناتمام — جب تلک اوسکا ہووی اختتام

ابتدا اسکی سمجہہ مین آئی کب — فہم سامع مدعا کو پائی کب

کون سا قصہ وہ خواریکا بیان — اس سی پہلی مثنوی کی داستان

یعنی جب قاصد پہر الیکر جواب — لفظ ہی معنی و مضمون عتاب

آس ٹوٹی سن جواب جان گسل — نکلی وہ پیمان شکن پیمان گسل

اوڑ گیا رنگ امید چارہ جو — ناامیدی کی بر آئی آرزو

ہی ہجر ارزو ہای وصال — جانسی گذری تمنای وصال

سر اوٹہایا خاطر مایوس نی — پاؤن پہیلائی کف افسوس نی

چشم سی ٹپکی سرشک لالہ گون
فوج حرمان نی کیا حسرت کا خون

شعلۂ افغان نی اوٹھایا سو گہر
ہر نفس نکالی لخت جگر

ہو گئی دلسوز آہ آتشین
آسمان سون نالہ کرسی نشین

خاک اوڑا دی اشک کلفت توڑ نی
جی بجھایا آتش جانسوز نی

ہو گیا افسانہ سا خواب وصال
تہی امید وصل پایا انفصال

داغ دل ہمراہ اشک انکہون مین
خار خار رنج نی یہ گل کہلا

ولنی پائی جرم الفت کی سزا
جان نے چکھا تلخکامی کا مزا

صد خلش خار رگ جان مین ہوی
کشمکش دست و گریبان مین ہوی

جوش وحشت سلسلہ جنبان ہوا
بادیہ آباد گہر ویران ہوا

جان بیطاقت ٹہکانی لگ گئی
ضعف کی محنت ٹہکانی لگ گئی

دیکہہ جوش دست برد اضطرار
اڑ گئی ہاتہی تسکین و قرار

آہ و افغانسی دم آیا ناک مین
جی کدورت نی ملایا خاک مین

جلوی اوس بیدرد کی نظرون مین تہی
جسطرف کو دیکہی دیکہا تہا وہی

اشک سے انکہون پہ جب چہا گئی
وہ ادائین ہی سی نظرمین آگئی

وصل کی حسرت مین سودا ہو گیا
دمبدم لب پر کہہ کیا ہو گیا

ہر نفس صد جوش طبع غم گزین
دمبدم بیتاب تر جان حزین

جی نہ بہلے گرچہ بہلایا کرون
دل نہ ٹہری لاکہہ ٹہرایا کرون

مجلس احباب سی نفرت ہوی
بیکسی سے گرمئی صحبت ہوی

کینہ یاران دل غمناک مین
پرسش احباب سی غمناک مین

باغ و بستان مجلس ماتم لگی
کنج خلوت کی سوا جی کم لگی

وحشت و سودا بلای خانگی
گوشۂ تنہائی و دیوانگی

گہہ خیال چشم مین حال خراب / اشک میگون سی مست یہ شراب

گہہ فراق طرہ سی چین جبین / گاہ فکر زلف مین دل شانہ مین

یاد کو مین دوڑتی پہرتا کبہی / آپ اپنی پاؤن پر گرتا کبہی

شوخئ وحشت سی گہبرایا کرون / جان کہونی مین مزا پایا کرون

جب تصور آہی ہو تمین پایمال / اوسکو اپنی زعم مین دکہلاؤن حال

صبح سی تا شام جون مہر منیر / دمبدم رنگ رخ و حالت تغیر

شام سی تا صبح جون ماہ تمام / چشم کو آسودن و خفتن حرام

نصف شب ہم گوش اسمان و بار / دورۂ خور نیمہ نصف النہار

مہر و مہ داغ وفای روز و شب / روز و شب حسرت فزای روز و شب

لیکن یہہ اتین دلی جیتی رہی / روز بد دیکہی بہلی جیتی رہی

ہمسی بیطاقت نہ پہنچی تا بگور / سخت جانی نی جتای اپنی زور

زندگی باقی تہی دن مرمر کٹی / کٹ گئی پر کیا کہون کیونکر کٹی

ہر نفس ہر دم دم خنجر ہوا / مین خیال سربریدن مین مرا

کٹ گیا دن ہی اگر شب کٹ گئی / صبحکے ہوتہی کہ چہاتی پہٹ گئی

اختیار مرگ مین ناچار زیست / سہل رنج سخت دشوار زیست

جب گئی گذری چند روز اس حال سے / باز آیا چرخ اپنی چال سے

پاس بدنامی فلک کو اگیا / شور آہ و نالہ سی گہبرا گیا

پہر گیا جی آسمان کا جور سی / دلکو خالی کرچکا ہر طور سی

دل گیا جوشش اثر کا آہ پر / طالع برگشتہ آئی راہ پر

اف رہی دعوی آہ عالم سوز کے / دن پہری کس عاشق بدروز کے

پیر و خواہش حصول آرزو / کیا اجابت کو ہوئی کی جستجو

خضر نے گم کردہ رہ کو آ لیا
حاصل مطلب نے مطلب پا لیا

قصہ کوتاہ ایکدن تھی جانگداز
گرمیِ افسانۂ زلف دراز

از نشاط مرگ نوامید اجل
یاد مژگان باعث طول امل

ہر نظر محو رخ تاب و تبات
پیش چشم اوسکی نگاہ التفات

دیدۂ شوق تجلی سوی در
گردش چشم وفا مد نظر

اعتماد نالۂ شبگیر تھا
انتظار مقدم تاثیر تھا

ناگہان وارد ہوی ایک پیر زال
جسکے صدقے نوجوانیکا جمال

رخ سے انداز شگفتن آشکار
کیا جبین داغ دل صبح بہار

ہر نفس رشک نفسہای نسیم
جلوہ گر اوس غیرت گل کی شمیم

خم حضور قامت خم قد سرو
خندہ ور رفتار جون کبک و تدرو

ہمزبان طوطی شکرفشان
اوس لب شیرین سے گویا ترجمان

چشم و طرز دلنوازیہای یار
صد نگاہ آشنا بیگانہ وار

زیر لب حرف بشارات و نوید
خندۂ منت فزا جون صبح عید

گوہر افشانی لب گفتار سے
یہ پیام اوس لعل گوہر بار سے

ای خراب ای بیحیا ای بیکار
ای ذلیل ای مضطرب ای بیقرار

ای ہوس آمیز رنگ عاشقی
دشمن ناموس و ننگ عاشقی

ای پشیمانی پسند ای بی تمیز
ای دل آزار دل آرام عزیز

ای قتیل و قاتل صد آرزو
ای ستمگر ای ستمکش ای عدو

ای نصیحت ناشنو ای بی شعور
ای زبون اضطراب ای ناصبور

ای قرار اضطراب ای ناشکیب
ای مصیبت بہرہ ای حسرت نصیب

ای قبول شوق و شواری پسند
ای پسند وحشت خواری پسند

ای خراب حالت عبرت فزا
ای مطیع حسرت زبان روا

ای عدوی عقل و ہوش ای بجا
دور تہا تو پر نہ آیا میری پاس

یہہ نہ سمجہا تا سمجہہ کیا ہوگا
ساتہہ میری کون رسوا ہوگا

کیسی خوش بختو کو ملامت ہوئیگے
کیسی نازک پر قیامت ہوئیگے

طعنی دینگی غیر کس محبوب کو
بد کہین گی لوگ کیسی خوب کو

کیسی چہاتی طعنی سی چہن جائینگے
کیسی نازک جان پر بنجائیگی

مل سکین گی کیونکہ رسوائی کی بعد
پاس ہی ہنگامہ آرائی کی بعد

گر نہ تہی تمکو تمنای وصال
شوق کا میری تو کرنا تہا خیال

دیکہنا تہا میری حال زار کو
سوچنا تہا حسرت دیدار کو

کیا کہون کس بیکسی سی کیا کیا
خیر وہ تو جو کیا اچہا کیا

اب بہی گر کچہہ پاس رسوائی کرو
دور یہہ ہنگامہ آرائی کرو

کوئی ملنی کی کرون تدبیر مین
ہجر مین کب تک رہون دلگیر مین

تہا مطول بسکہ عذر اضطراب
مختصر سا یہ لکہا مینی جواب

کر گیا بیخود ہجوم اشتیاق
اب برابر ہی ہمین وصل و فراق

گر ملو تو شکر عنایت کچہہ نہین
اور نہ ملئی تو شکایت کچہہ نہین

کوئی اوس پرفن کی باتین کیا کہی
ان جوابون پر پیام آتی رہی

گہہ گہی بیوسطہ باتین ہوئین
چپکی چپکی کچہہ ملاقاتین ہوئین

گرچہ دل اوس دلربا سی پہر گیا
آشنا نا آشنا سی پہر گیا

پر رکہا پاس وفا نی تہام تہام
بیوفاؤ نہین رہین تا نیکنام

ورنہ اس نفرت پہ مشکل تہی نباہ
اجتماع احتراز و شوق و آہ

وجہ نفرت یہ کہ وہ آتش عذار
دور ہی سی خوشنما تہی جون شرار

پاس سی دیکھا تو بس وہ کیا نجاے — ہر نگاہ منفعل انکھین چراے
غم سی جی جی چشم خلط مین کا جلا — چشم بد دور ایک رشک صد بلا
دل ہو ہمروا ختلاط گرم سی — بجہ گیا جی جوش آب شرم سی
لاف الفت کی مدہت دیہای — آپ اپنی پر قیامت ایہائی
جبہ نم سی دیدۂ ہم منفعل — مجھسی دل مین وہ لسی اہم منفعل
قدر ذوق حسرت عشاق گے — حسرتین ناکامی مشتاق سے
پاس خاطر داری طبع نفور — دلبہ یہاں ہی غم اپنی سی دور
دلسی نقض عہد و پیمان کی قسم — دمبدم جان پشیمان کی قسم
وصلین رنج جدا اُٹھا ہی ہجر — شکوہ ای کم نا اُٹھا ہی ہجر
گرمجوشی موجب دل تفتگی — آمد اوسکی باعث خود رفتگی
شوخیان رشک رم صبر و شکیب — کیا بلا ہی جان وہ شکل مہیب
شعلۂ دوزخ رخ انور کی تاب — جس سی اہر مومن کو واجب اجتناب
جبہ یا صبح وداع مہ جبین — روسیہ پر تیرگی کا ہم ہین
گروہ ایک دلتنگی مایوس کا — ہر شکن خط تہا کف افسوس کا
موی سر سی شام غربت رو سفید — ظلمت شبہای ہجران صبح عید
دیدۂ حیران سی رخ بی آب تر — زلف عاشق سی کہین مبتا بتر
طرہ یار روز سیاہ بوالہوس — جعد رشک دود آہ بوالہوس
ابروی بی موسی ظاہر جلد یون — زنگ خوردہ جیسی تیغ سیمگون
یا نیام مخمل فرسودہ خواب — یا شکستہ کہنہ محراب خراب
شوخی مژگان حرام ناشکیب — نرگس بیمار مرنیکی قریب
یون سفیدی مین سیاہی کم نما — جون بیاض صبح صادق مین تہا

بر نگاہ تیز تیغ بے اثر | غیرت تیر ہوائی ہر نظر
خانۂ چشم ایک صحرائی خراب | آنکہہ کی تو بلی کلوخ خوردہ آب
گوشۂ چشم بافسون فتنہ گر | وہ مثلث جسکا ویرانی اثر
کان گل تہی لیک جہائی ہوے | فصل بہمن کی ہوا کہائی ہوے
لالہ پژمردہ وہ رنگین عذار | داغ چیچک داغ رشک نوبہار
ناک وہ مقراض قطع آرزو | منفعل تشبیہ سی جس کی بو
بوالہوس کا بوسہ لینا قہر تہا | وہ لب شیرین کہ میٹہا زہر تہا
باری یہان تو ابرو میری ہی | دانت وہ موتی تہی کو جہوٹی ہی
گرنہ تہا غنچہ دہن گلرنگ تہا | گو زبانسی ہو ولیکن تنگ تہا
تہی وہ دندان مسی آلودہ سین | لیک سین لفظ دقت و این
اختلاط لب سے عار رشک پان | ماری خجلت کی نہ تہی رنگ پان
رشک نفخ صور آواز بلند | خندۂ صبح قیامت زہر خند
کیا کریہ الصوت جیسی شور رعد | شہر پر بجلے گرتی ہنسنی کی بعد
خانۂ دشمن مین آواز حبیب | کوچۂ جانان مین غوغائی رقیب
فصل نوروزی مین فریاد زغن | بہمن و دی نغمۂ مرغ چمن
شاکی ہجران کی لب پر ہے وصل | نالۂ مرغ سحر شبہائی وصل
دام مین ہنگامۂ مرغان باغ | استخوانہائی ہما پر شور زاغ
نالۂ آوارہ گم کردہ راہ | شہرۂ فرمان قتل بی گناہ
شورش واعظ دم وجد و سماع | پائی جانانکی صدا وقت وداع
عاشقون پر ناصحونکا ولولہ | محتسب کا میکدہ مین غلغلہ
آہ وزاری نوجوانکی نعش پر | وہ صدا ان سے نا مطبوع تر

اوس ذقن کو ستی بانذہا ہی کنوان | چاہ بابل کی اوٹہا دلسی ہو نہان
کیسی گردن جسکی اگی ذ مبہم | ہووی گردن ناقہ لیلی کی خم
پای گردین جو اوس گردنکی بات | اونٹ کو کہتی ہین اب اوٹہاین کی ات
عاشقون کو جلوہ اوسکی دوش کا | چارہ درد حسرت اغوش کا
دیکہلی تنہائی کو اوسکی گر کہین | چہوڑ دی پیش شانہ بینی شانہ بین
کیا عجوبت آشنا ہو ہی بغل | سبزۂ بیگانہ وہ موی بغل
سوکہی سوکہی ساعد و بازو ہم | جیسی دو خار مغیلان چمن ہم
وصف ساعد کا جو بیان اجای ہی | خامہ ہی ہاتہو ستی نکلا جای ہی
فکر سی طبع سخنور ہاتہ اوٹہائی | وہ تو کیا تشبیہ ہی کرتا ہہ ا
ایک سے تہی باعث ننگ حنا | وہ کف دست اور دشت کربلا
طائر جان کشتہ پرواز تہا | پنجہ رشک پنجۂ شہباز تہا
اوسکی سینہ کو کہون کیا آسمان | جوف یہہ سطح مقعر مین کہان
چہاتیان وہ کتنی نامعلوم بس | بیگمان دو نقطۂ موہوم بس
تفرقہ اتنا کہ بہر ربط ہم | شکل خط منحنی و پشت خم
گر محاذی اونکی ہو فہم حکیم | بہول جاوی بحث خط مستقیم
اوسکی جو خوبی تہی سو معیوب تہی | سینہ صافی کتنی نامرغوب تہی
بد نما تر مو سی چینی سے کمر | منفعل باریک بینی سی کمر
تار زنار کشیشان سی خجل | کیا رگ خواب پریشان سی بجل
سنبلستان ترحم گیسوی ناف | نافہ مشکین ہجوم موسی ناف
اگی جی کہتی ہوی شرمائی ہی | اپنی ہاتوں سی خجالت آئی ہی
ہی یہ زور شاعری کی جای کب | کیا کہون وا رہ گئی حیرت سی لب

لکہنی کی قابل نجانی ہو گی بات
خامہ کو میلان نہین سوی دوات

وہ سرین صاف سطح مستوی
ذکر جسم اندیشی کی بالا روی

کیا تصور نی کیا ہی کام زہر
کاسہ زانو تہا گویا جام زہر

پہر وہ ران او تہا دل مشتاق سے
جل گیا جی یاد شمع ساق سی

پیٹ کچہوی کی بعینہ پشت پا
خار ہای رشک ہی انگشت پا

پنجہ ایسا جیسی پای عنکبوت
ناخن اوسکی پردہ ہای عنکبوت

وہ کف پا کسقدر نفرت فزا
کون چہیڑی اوسکو جز درد حنا

رشک تیغ اصفہانی قد خم
خلق کا ہیبت سی نکلا جای دم

کجروی ظاہر ہری اطوار سے
فتنہ برپا صدمہ رفتار سی

شور آواز قدم افلاک تک
چونک اوٹہی خفتگان خاک تک

خانہ بربادی کی غم مین خاص و عام
خاک مین ملجای یہ طرز خرام

لطف تو یہہ ہی کہ اس صورت پہ ناز
گرمی خو آتش عالم گداز

بی حیا دعوی حسن و جمال
جوش لاف جلوہ ہای بیمثال

سب پہ وہم عشق سی جور و جفا
بوالہوس ہی تمنای وفا

ابلہی سی دعوی عقل و شعور
اپنی نزدیک انکو جانی سی دور

باتین اوس احمق کی مین کیا کیا کہون
طعنہ ہای سامعین کبتک سہون

کبتلک اپنی خرابی کا بیان
بیوقوفی بی حجابی کا بیان

وسعت تقریر سی تنگ آگیا
آدمی ہون مجکو بہی ننگ آگیا

بندہ گیا دلمین تلافی کا خیال
ذلت نقص نظر کہینچی کمال

اب کہون وہ داستان حسن جہان
یون کہی ایسی نصیب اپنی کہان

کیجی ایسی قلق سے گفتگو
سامعین کا جی گہبرائی کہو

ہو بیان اوس دلربا کی دلبری جس سے چھپتی پھرتی ہین حوریں پری

ایسی یوسف کا کرون قصہ رقم ہو زلیخا کو گران خواب عدم

وہ حکایت جلوۂ دلخواہ کی جس سے بس کھلجائین آنکھین ماہ کی

خیرہ جسکی حسن سے ہووی نگاہ مہر کو آئی نظر روز سیاہ

دیکھلی چہرہ کی تابش چشم کور آنکھ جھپکی زہرہ کی جسکی حضور

جلوہ فرما ہو جو وہ عالم فروز کون دنیا مین رہی پھر تیرہ روز

کسقدر ہین اوج جانبازی پہ ناز ہین مگر معشوق اوسکی عشقباز

خونبہای گل ہی رنگ بوی داغ سرو و شو کا نہین ملتا دماغ

شان و شوکت کی یہ کیسی ہی دلیل شان و شوکت میری نظرون مین ذلیل

سربلندی ہر قدم پامال سے ہے میری حشمت کا بلا اقبال ہے

کیا کہون یہ رتبہ کیونکر ملگیا کسطرح اوس مہوش پہ دل گیا

ایک جگہہ وارد ہوا ناگاہ مین اس خرابی سے تھا آگاہ مین

کیا جگہہ تھی کثرت آفات کی ہمنشین ہین جمع اوس بد ذات کے

کیسی کیسی نازنین ایک ایک پری گرم فکر دلربائے دلبری

ایک سے ایک آتشین رخسار تر ایک سے ایک دلربا دلدار تر

اونمین ایک رشک پری محسود حور سب بلائین سی لگین جسکی حضور

اوس پری رخسار پر دل آگیا جلوہ پنہان نظر مین چھا گیا

ہو گیا کیسا ہوا غیرت کا پاس رنگ کی ساتھہ اوڑ گئی ہوش و حواس

جانب جلون نظر جو جا پڑی ایک تجلی تھی کہ جان پر آ پڑی

ایسی رخ کی تاب کیا لاتی نظر اسلئی تھا پردہ تا آتی نظر

ورنہ کیونکر چھپ سکی ایسی چمک پردہ کھلجاتی تو حائل ہو فلک

تھی تجلی طور کی جلوون کی آڑ — کیا کہون تنگی کی او جہل ہی پہاڑ

چشم حق بین کو ہی مشکل امتیاز — یہان حقیقت کہل گئی کیسا مجاز

جلوۂ پنہان نمایان ہو گیا — وعدۂ محشر وفا یہان ہو گیا

دیکھکر وہ جلوہ ای لغریب — ہو گئی غش میری جان ناشکیب

مین تو کیا تہا جو ہوتا ای غش — ہو تو موسی کو مکرر آئی غش

میری بیہوشی سی ہوش آیا اوسے — خوب خاموشی نی سمجہایا اوسے

پای بند غم ہوئی وارستگی — کہل گئی بیتابی و دلبستگی

مخبر انداز نظارہ ہو گیا — راز پنہان آشکارا ہو گیا

کان کہولی اوسکی جوش آہ نی — قدر افزون کی غم جانکاہ نے

بیگمان درد نہان آیا یقین — جان نثاری ہو گئی لبس دلنشین

غل مچایا شور سیر آہنگ نے — غم کیا ثابت تغیر رنگ نی

رہ گئی سن نالہای زار سی — حیرت آئی حیرت دیدار سی

اشک رحمت آشنا آبحیات — کرم جان بخشی نگاہ التفات

حرف شرم آگین مع اظہار وفا — پردہ در مضمون اقرار وفا

مژدۂ وصل و نوید دلدہی — ہر ہوس محو امید دلدہی

گرمجوشی جانگداز اشتیاق — اشتیاق ناز و ناز اشتیاق

حرف تسکین بیقراری کا سبب — عرض رغبت رغبت انگیز طلب

پاسداری حسرت دوری کا ذکر — رہنمای سعی مجبوری کا ذکر

پردۂ انکار مین اقرار سا — عذر نام و ننگ بی تکرار سا

الغرض چندی یہ دلداری رہی — دوستکامی دشمن آزاری رہی

اکثر اوس گہر مین ملاقاتین ہوئین — سو نیاز و ناز کی باتین ہوئین

گاہ لکھکر نامۂ عاشق نواز ‌‌ شوخی مضمون کو جسکی وقف ناز

دی دیا مجکو کہ اسکا کیا جواب ‌‌ مدعا پاسخ طلب پر لاجواب

لیک سرنامہ پہ نام اوسکا رقم ‌‌ ایکمدت جس سی تہی بدنام ہم

اور القاب آرزومند ستم ‌‌ قابل معشوق پابند ستم

بیمروت بیوفا نامہربان ‌‌ بی تمیز و بی خرد ناقدردان

بی زبان پاسخ وندان شکن ‌‌ دل شکن خاطر شکن پیمان شکن

ناسزای لطف و شایان جفا ‌‌ خوگر آزرو پشیمان وفا

شوربخت لذت وصل مدام ‌‌ تلخ عیش و تلخ روز و تلخکام

خاک راہ حسرت مشکل پسند ‌‌ از نظر افگندۂ بخت بلند

دردمند زحمت بیچارگے ‌‌ ہرزہ تاز کوچۂ آوارگے

تختۂ مشق فکرت ابلہ فریب ‌‌ سرخط اندیشۂ حرمان نصیب

دور گرد بارگاہ عاشقے ‌‌ کج خرام شاہراہ عاشقے

سخت نافہم ادای دلفریب ‌‌ بی تمیز ناز ہای دلفریب

ترک صحبت گفتنی ازردنی ‌‌ کشتنی دل خستنی خون کردنی

خاطر مہر آشنا کو کیا ہوا ‌‌ کیا ہوا تیری وفا کو کیا ہوا

سنگدل نکلا تو اور ایسا غضب ‌‌ عہد ساری توڑ ڈالی بی سبب

ہای تو بیدادگر ظالم خواہ ‌‌ یہہ ستم کرتا ہی کوئی بیگناہ

یون اذیت میری چاہی واہ واہ ‌‌ واہ واہ اچھی نباہی واہ واہ

چہوڑ دینا تہا تو کیون سودا کیا ‌‌ کیا کیا ای بیمروت کیا کیا

وہ موکد عہد و پیمان کیا ہوئی ‌‌ وہ مواثیق صد ایمان کیا ہوئے

کیا کہون دل سخت نکلا آہ تو ‌‌ مجسی یون سختی کری اللہ تو

بیدلی کس باوفا دلدار سی — بیرخی اور مجھسی مہ رخسار سے

کیا خبر تھی یہ کہ ہرجای ہی تو — موجب حسد گو نہ رسوای ہی تو

ہمکو بہی ایسی سی اب ملنا نہین — چل نہین ملتا نہ مل پروا نہین

لیک یہ تو کہہ کہ کسکو دل دیا — مین بہی دیکہون اوسکو جسکو دل دیا

اوسمین ہی کیا بات بتلاؤ ذرا — اپنی چاہیتی کو دکہلاؤ ذرا

دیکہون کیا ہی اوسمین جو مجھمین نہین — کیا ادا ہی اوسمین جو مجھمین نہین

اب بہی آجا تی دی اوسکی پہر نجا — دلفریبی ہی لگاوٹ پر نجا

ان ستم کیشون مین غمخواری نہین — ایک مین مجھسی وفاداری نہین

ہین یہ ظاہرداریان دو چار دن — اور محبت بہی ہوئی تو چار دن

پہر کہان تم اور کہان یہہ بیوفا — ہو کہ ہرجاین ہیر بچان یہہ بیوفا

بچتنگے انمین نہین ہی نام کو — اک لگ جای خیال خام کو

دیکہنا آخر ندامت ہوئیگی — آپ اپنی پر قیامت ہوئیگی

بہولتی ہو بہول جاؤگی بہت — یاد رکہو یاد آؤگی بہت

ایسی ہرجای سی پہر ملتا ہی کون — بیحیا ای بیحیا ایسا ہی کون

مجھکو پہر کیا ہی پسند اب جو تمہین — تم رہو اوسکو مبارک وہ تمہین

پڑہ کی یہہ نامہ لکہا مینی جواب — ای دل آرام سراپا انتخاب

دوستدار و خیرخواہ جان نواز — محرم اسرار اور دانای راز

نکتہ سنج و نکتہ فہم نکتہ چین — ہم نفس ہمدرد ہمدم ہمنشین

چارہ ساز دردمند لاعلاج — دلنواز عاشق نازک مزاج

مجتنب ہم بزمی غماز سی — محترز حرف خلل انداز سی

خوردہ گیر دلبر طنازی پسند — بوالہوس دشمن وفاداری پسند

باعث آرام جان ناشکیب ‏ ‏ کام بخش عاشق حرمان نصیب

مہربان مہربانی پیشگان ‏ ‏ قدردان جانفشانی پیشگان

کیا کہون تجہسی کہ مجپر کیا بنے ‏ ‏ دل گیا کسطرح کیسی آبنے

شرم آتی ہی مین گو معذور ہون ‏ ‏ اختیار اسمین تہا مجبور ہون

ایک پریوش سبز رنگ و سبزپوش ‏ ‏ جسکے آگی حور کی اوڑ جائین ہوش

دیکہکر وہ جلوۂ جان آفرین ‏ ‏ زہر کہائی سبزۂ خلد برین

ماتم لیلے مین مجنون شاد ہو ‏ ‏ نوحہ خجلت سی بہار کباد ہو

چرخ مینو مضطرب آن آئین ‏ ‏ خضر ڈوبی چشمۂ حیوان مین

رنگ سے اوسکی شباہت ہی بس ‏ ‏ مہر کو ہی مہ کی ملنی کی ہوس

زورسی ترک نگہہ دل چہین لے ‏ ‏ چشم کافر دل سی پہلی دین لے

غمزۂ جادو بلا اعجاز اثر ‏ ‏ بانی عابد فریبی ہر نظر

گر اشارہ کچہ ہی اوس ابرو کا پائے ‏ ‏ سجدی کرتا بس امام ٹہرائے

گر کری ایما ذرا وہ مست ناز ‏ ‏ طایف میخانہ ہون اہل حجاز

وہ فسون طرز رنگین دلبری ‏ ‏ جسکے پابند وفا ہر ہر پری

شوق گل بلبل کی دلمین خار ہے ‏ ‏ فصل فروردین سی دل بیزار ہے

مرگئین اوس غیرت شمشاد پر ‏ ‏ قمریان ہین سروسی آزادتر

اوس رخ مہ تاب انور کی حضور ‏ ‏ شمع سی پروانہ بہاگی دور دور

مہر کی نظارہ سی ہی احتراز ‏ ‏ دن کو کیا ہو چشم حربا نیم باز

فرش رہ اوسکا ہی سوادا ب ہے ‏ ‏ دل کتان کا پہٹ گیا مہتاب سے

دلربای پر گر اپنی آئی وہ ‏ ‏ ہن تو کیا تیرا ہی دل لیجائی وہ

کہدون تجہسی مین اگر ہو ایکبات ‏ ‏ ہی ستم رہ اور مجپر التفات

پیش چلتی کچھ تھی مجبور تھا
دل نہ دیتا اوسکو مین مقدور تھا

حال بگڑا جاتا تھا ہر آن پر
بیطرح سی بن گئی تھی جان پر

گر نہو تجکو یقین ای بدگمان
آپ کر لی آن کر تو امتحان

ہر جگہہ تہا محترز تو مین یہان
بیوفائی عیب ہے لیکن یہان

سونہہ لگاتی جبکہ وہ شیرین کلام
لی زلیخا یوسف مصری کا نام

بس یہان زور آزمائی ہو چکے
دام دلکش سی رہائی ہو چکے

گر تمہین سچ ہی میری الفت کا حال
تو نکالو کوئی تدبیر وصال

اب بہت مضطر ہی جان ناشکیب
کب تلک آخر رہون حرمان نصیب

وہ اگر چاہی تو ملنا کیا محال
اوس سی استدعا کرون مین کیا مجال

بس نہین چلتا مرا ناچار ہون
دیکھتا حسرت سے سو سو بار ہون

بن ملی آخر رہا جاتا نہین
صبر کرتا ہون مگر آتا نہین

اس جگہہ حیران ہون مین کیا کرون
کیا کرون مین کیا کرون مین کیا کرون

ہنس دیا اوس شوخ نی پڑھکر جواب
گریۂ غم کی بڑھی یون آب و تاب

بات سی ظاہر تھی پنہانی دلدہی
روز افزون مہربانی دلدہی

دلفریب المدد وہ عیاریان
میری خاطر سب کی خاطرداریان

گاہ گاہی شعر پڑھوایا کرین
وصل کی مضمون سی ترسایا کرین

تذکری ہجر انکی دل شایق ہون
حسرتون کی ذکر سی مشتاق ہون

گاہ چلمن سی دکھا دین جھلک
یہہ عنایت جھپکی ہی آنکھہ تلک

بدگمانی گاہ عشق غیر سے
کثرت الفت سی باتین بیر کی

گاہ باور التماس اضطراب
شوخی بیجا کو پاس اضطراب

گاہ وہ نالایقی پر طعنہ زن
عیب جوئی حسن معشوق کہن

عمر رفتہ پر کبھی افسوس ہو — تا نہ دل پھر اوس سی کچھ بانوش ہو
ایکدن ناگاہ وہ خورشید نام — جلوہ گر خورشید سان بالای بام
وحشی اسیر اضطراب شوق سی — محترق جان سوز و تاب شوق سی
آرزو دل مین قران تیر سکے — اسلئی پہلی سی یہہ تدبیر کے
کہدیا سب سے کہ ایک راز نہان — آج پوچھونگی کہ ہی بیتاب جان
وہ زبون طالع کہ ہی اختر شناس — آئی تو تم بہیجدینا میری پاس
جو ہین اوس گہر مین ہوا اپنا گذر — آئی کچھ تثلیث زہرہ کی نظر
آفرین ہی طالع مسعود کو — پہونچی ہم یون منزل مقصود کو
کر کی استقبال وہ ماہ تمام — لیگئی بارہی مجہی بالای بام
ہی نئی یہ گردش چرخ کبود — اختر عاشق کو ہوا اتنا صعود
دیکھکر اوج منجم سب بے سخن — جاہ کیوان پر عطارد طعنہ زن
پایہ بالاتر رہی عرش برین — خاک کو یون کردیا کرسی نشین
آخر مہ مین کئی ہمنی یہ چین — تہا مبارک اجتماع نیرین
مشترقستان تاب رخ سی جلوہ گاہ — مٹ گیا سب شکوۂ روز سیاہ
تہنیت گو مضطرب ناہید نام — خواب راحت بخت خفتہ کو حرام
حکم عشرت ران قضای مشتری — معجز زہرہ ردای مشتری
تازہ رجعت رشک وصل یار مین — نحس اکبر طالع اغیار مین
صرف دشمن جور و بیداد فلک — خون حلال تیغ جلاد فلک
شور و غوغا شکر کا دو نوطرف — اقتران یکدگر سی سو شرف
آخرین درجی مین الفت کی نظر — کہہ مقارن کہہ مقارب یکدگر
بوسہ و آغوش کا عالم رہا — کوئی عشرت کا دقیقہ کم رہا

عہد و پیمان وفا باہم ہوئی — وعدہ ہای وصل مستحکم ہوئی
میری گہر اقرار آنیکا کیا — قول اس سی پھر نجانیکا کیا
وقت رخصت مضطرب ہونی لگی — دیکھکر حسرت زدہ رونی لگی
آنی لگ دی گر نہ لوگوں کا پاس — ذکر سی جانیکی جاتی تہی حواس
جوش آیا کسمسا کر رہ گئی — تا بدامن ہاتہہ لاکر رہ گئی
چلتی چلتی کہدیا جلد آئیو — کچھ بہانا ہو نہو ہو جائیو
دمبدم میں طبیعت ہو زیاد — جو مراد اپنی وہی اوسکی مراد
شام ہجران بیخود سودای وصل — روز افزون غیبت شبہای وصل
جی سوا خلوت کی گہبرانی لگا — صحبت دشمن مین فرق آنی لگا
مضطرب کہنی لگی آوارگی — صاحبی اور اسقدر بیچارگی
دیدۂ مشتاق مائل سوئی در — حسرت نظارۂ پیغامبر
ہر کبوتر دیکھکر ہو بیقرار — پاس ناموس اوڑ گیا بس ایکبار
لی فغان زاغ سی قوبی سکون — بلبل شیدا کی انیکا شگون
سوز غم سی ہر زبان جلتی رہی — یاد دلگرمی مین جان جلتی رہی
گفتگو سب ہمدمونسی چہوڑدی — بات کرنی بحر مونسی چہوڑدی
آخر اس احوال کا چرچا ہوا — راز پنہان بن کہی افشا ہوا
جب سنی اوس بدبلانی یہ خبر — حال جسکا کہہ چکا ہون پیشتر
دہ کریہ الشکل مردود جہان — ہو چکا ہی جسکی صورت کا بیان
ایک دو دن اکی مہمان رہ گئی — بدزبان کیا جانئی کیا کہہ گئی
ملتی ہی باہم جدائی ڈالدی — نیک کی دل مین برائی ڈالدی
بہر دئی کان اوس سرا پا ناز کی — خاک ہو منہہ مین تفرقہ انداز کی

ایسی بیدردونکو یارب ملتی ہے آئے — جو بنا دین جی یہ اونکی جان جائے
جو کہ یہہ چاہی کسیکا ہو برا — پیشتر اوس ہی کا اوسیکا ہو برا
خاکمین ملجای خود جو خاک اوڑائے — جیتی جی جلتا رہی جو جی جلائے
خانہ بربادونکا ہو خانہ خراب — ای محبتی ہیگنہ پر یہہ عذاب
پھر کہان وہ دل ہی جان پرور ہے — یہہ بد آموزی ہی یا افسونگری
پھر سنی میری نکچہ اپنی سے کہے — کیسی صحبت بات مین جاتی رہے
بی سبب اوس شوخ کا بگڑا مزاج — موت آئی تہی ہماری کیا علاج
بگڑی وہ اور میری جان پر بن گئے — کیسی جان ناتوان پر بن گئی
دونو وہم و بدگمانی سی خفا — مجھسی وہ مین بخت جانی سی خفا
سرگرانی تسبکی انجام سی — جان نکلی زندگی کی نام سی
یاس کو بیطاقتی سی تقویت — آرزو خون شہید بی دیت
دست برد نالۂ افغان ستم — کنج عزلت مین ہجوم درد و غم
لب گزاتر ہجر سی ذکر وصال — دشمن جان دوستداریکا خیال
یاد مین کوٹھی کی لوٹون جاک پر — سر زمین پر اور دماغ افلاک پر
دھیان اوسکی جانفزا آواز کا — کان کا پردہ تہا پردہ ساز کا
لب گزیدن لذت آمای شکر — ابتلک محسوس کو بوسہ کا اثر
وصل کی خواہش بہری تہی جی مین تمام — ہر ادا اپنا ادا کرتی تہی کام
جس تمنا کا اوٹہایا تہا مزا — وہ زیادہ تر ہوئی حسرت فزا
تلخ کامی نیشکر کہا کر ستم — بی مزا ہونا مزا پا کر ستم
ہنستے ہنستے اشکباری ہو گئی تہا — بعد راحت بیقراری ہو گئی تہا
چارہ دان بیدوائی حیف حیف — کامیاب بینوائی حیف حیف

ورنہ کہلجاتی تو عقدہ باز تہا — عذر رشک افترا پرداز تہا
لیک ناگفتہ حکایت رہ گئی — حرف شکوہ کی شکایت رہ گئی
اب بہی ملجای جو ملجای کہین — جذب دل یہانتک اوسی لای کہین
کاش کے تاثیر جان بی قرار — ایکدم اوسکو نہ لینی دی قرار
کچہ اثر گویا ہی ننگ و نام آئی — کارگر ہی درد دوری کام آئی
پہر صفائی سی بنی آئینہ دل — پہر نہ بیٹہی روی زنگ کینہ دل
پہر پہرین دن عاشق سرگشتہ کی — شکوہ کم ہون طالع برگشتہ کی
بیغمی پہر اپنی غمخواری کری — جانفزائی اوسکی دلداری کری
پہر نگاہ آشنا آئی نظر — گوشہ چشم وفا آئی نظر
پہر وہی میلان طبع یار ہو — پہر دل آزار ایسی جی بیزار ہو
پہر فروغ ماہ سیما دیکہہ لون — چشم حیران کا تماشا دیکہہ لون
پہر وہی باہم ملاقاتین رہین — پہر وہی گوش آشنا باتین رہین
پہر میری پہلو مین دلبر بیٹہہ جای — فتنہ جو اوٹہا ہی تہک کر بیٹہہ جای
پہر کہری وہ مہر وش دلسوزیان — پہر شب عشرت کی ہون پہر روزیان
پہر ہو گرمی صحبت دلدار کی — پہر جلی جان تپان اغیار کی
طنز کی باتین کہین غماز کو — چہیڑین کیا کیا اوس خلل انداز کو
جان و دل کو چین ہو آرام ہو — ابتدا جو تہی وہی انجام ہو
بلکہ دلمین رہ گئی ہی جو ہوس — وہ بہی نکلی اس تنعم سی کہ بس
شکر گو ہون طالع بیدار کی — ساتہہ کہائین ساتہہ سوئین یار کی
کیا کہا اپنی کہان ایسی نصیب — ناسزا ہی از آرام و شکیب
پہر فغان کرتا ہون جی گہبرای ہے — کیا کرون رہ رہ کی حسرت آتی ہے

دل نہ ٹہرا تہا کہ مضطر ہو گیا — جی نہ سنبہلا تہا کہ بدتر ہو گیا
ای نسیم صبح گر جای اودہر — تو یہہ کہدینا کہ ای بیدادگر
کب تلک بس بی نیازی کب تلک — کب تلک دشمن نوازی کب تلک
کب تلک بیجرم پر جور و جفا — بی سبب آزردگی کیون بیوفا
کبتلک بیوجہ پیشانی مین چین — آخر اس محروم کا تو دل نہین
تلخ گوئی تندخوئی کب تلک — انتہا ہی سرکہ روئی کب تلک
کب تلک مد نظر اظہار خشم — انتقام شور الفت زہر خشم
دعوی غفلت سکائی کب تلک — لاابہای لاؤبالی کب تلک
کبتلک جلادی و غارتگری — کبتلک عاشق کشی کین پروری
عار و ننگ زیر دستی کب تلک — کب تلک بدگوستی کب تلک
کب تلک نا عاقبت اندیشی آہ — کب تلک نافہم کاوکیشی آہ
کب تلک جرم بدآموزی معاف — جابجا ابلہ فریبی کاہی لاف
رحم نا انصاف کب تک دادخواہ — واجب التعزیر کب تک بیگناہ
کب تلک ترک و لاسا کب تلک — کب تلک یہہ نازبیجا کب تلک
تیری بیزاریسی جی بیزار ہی — سخت کوشی نیم جان پر بار ہی
تیری ہاتونسی ہون پامال ستم — خاک سر پر خار ہین زیر قدم
موت سوجہی بی نگاہ التفات — بہر گئین انکہین تیری انکہونکی سات
لاگ لب کو واشدن سی لگ گئی — جب تیری ترک سخن سی لگ گئی
بات بگڑی سب بگڑنی سی تیری — بن گئی بیڈہب بگڑنی سی تیری
تیری غصہ سی غضب آیا غضب — دم رکی ہی تیری کینی کی سبب
کونسی تقصیر کی حیران ہون — کیا کہا بدگوئی مین تہی سنون

جو سنا ہی وہ نہین آتا یقین — گرچہ ہون بیہوش پر آتا نہین

مین کہان افسون کہان کسکی مجال — انتقام چشم جادو کا خیال

ابتدا سی منکر تسخیر ہون — عامل افغان بی تاثیر ہون

تاب و طاقت اپنی زور عشق ھے — گر عزیمت ہی تو شور عشق ھے

جو کیا تہا وہ اولٹ جاتا اگر — جان دیتی تم میری ہر بات پر

جس فسونگر نی کیا ہی یہ فساد — سمجہو اوسکی بات کا کیا اعتماد

جو ہی بہتان کا سبب معلوم ہی — حال میرا اوسکا سب معلوم ہی

ہی خبر آخر تمہین ہر راز کے — بات کیا اوس شعبدہ پرداز کی

یہہ نہین جو کچہ کہا مت مانئی — مدعی کا قول باطل جانئی

لایق جور و جفا ہی وہ نہ مین — مفتری فتنہ بلا ہی وہ نہ مین

آؤ ملجائین کہ دم ہی ناک مین — اس کدورت کو ملائین خاک مین

اوس ستمگر کو ستائین خوب سا — ہنسکے آپسمین رلائین خوب سا

گرمئی صحبت ہو اوسکی روبرو — گاہ مین اوسکو جلاؤن گاہ تو

مومن اتنی بیقراری کسلئی — جوش مایوسانہ زاری کسلئی

ناامیدی اسقدر کسواسطے — شیون شام و سحر کسواسطے

آیۂ لاتقنطوا تو ہو سکے یاد — قول حق پر کیون نہین ہی اعتماد

ساتہہ لکی کہو دیا کیا دین بہی — نذر اوس بت کی کیا کیا دین بہی

رحمت حق سی ہی کیون مایوس تو — کافر ایسا ہو گیا افسوس تو

نالہائی نارسا سی فایدہ — ان بتونکی التجا سی فایدہ

سنگدل ہین انکو کیونکر آئی رحم — کس پر آیا ہی کہ تجہپر آئی رحم

مدعا بیدین دعا سی چاہئی — چاہئی جو کچہ خدا سی چاہئی

ضبط آہ و نالۂ فریاد کر
پھر تماشائی نیاز و ناز دیکھہ

بھول جا سب کچھ خدا کو یاد کر
انتقام تفرقہ پرواز دیکھہ

رحم کن بر حال زار خویشتن
با خدا بسپار کار خویشتن

مثنوی ششم

نام و تاریخ این فشار غموم | نیست جز آہ و زاری مظلوم

الٰہی نالۂ اخگر فشان دے | فغان شعلہ ریز و خونچکان دے
عنایت کر مجھی آتش زبانی | کہ لب تک لا سکون سوز نہانی
دی اتنی گرمئی طرز تکلم | کہ ہو غرق عرق برق تبسم
جھڑین باتوں مین ایسے منہہ سی پھول | کہ جائین شعلہ رو گلریز کو بھول
بتان سنگدل کا جی جلا دے | زبان کو شعلۂ دوزخ بنا دی
اثر دی نالۂ افلاک رس کو | دعائی نوح کر ہر ہر نفس کو
کہ گر موج سخن کا دم بھری جوش | تنور سینہ سی طوفان کرے جوش
کمند نالہ کو دی پیچین ہوو | بندھا امید آہ حسرت آلود
نہ ہو وحشت رم لیلی سی مانوس | کری صحرای مجنون میرا پاپوس
رکھون پہلو مین اوس شیرین دہن کو | سکھاؤن سینہ کاوی کوہکن کو
دکھا دی چشم تر کی اشکبارے | خزان گریۂ ابر بہاری
ہو گریہ چشم جادو کی مقابل | بھری پانی فسون چاہ بابل

رہی یون ہی قیامت آسمان سی — نہ آئی حرف کچھ آہ و فغان پر
کسی ہین ہو نہ بات اس بیکسی کی — نہ جائی پیشوائی واپسی کی
رہی نام و نشان بدنامیون سے — نکالون کام کچھ ناکامیون سے
ذرا طاقت کہ بیتابی کرون مین — رہون جیتا کہ او بت پر مرون مین
تامل کر سکون غرض وفا کا — تحمل ہو سکی پیہم جفا کا
بہری رحمت دم اظہار الفت — فلک پر ہو دماغ گرد کلفت
دل ناامید کا ارمان نکلے — اجابت کی دعا پر جان نکلی
رقیب بوالہوس بیگانہ سا ہو — دل جانان محبت آشنا ہو
میری حالت پہ رحم آجای اوسکو — عدو کی تلخکامی بہای اوسکو
مری سوز درونی چشم تر ہو — نگاہ حسرت آلا پر نظر ہو
اوٹھادی پردۂ روئی منور — کری روز سیہ کو صبح محشر
دوا سوچی تپ دل تفتگی کی — خبر رکھی میری خود رفتگی کی
تیمنی عشقبازی نکتہ رس ہو — تغافل صرف ارباب ہوس ہو
دم رفتن قیامت کا جو ہو گر — جواب خون مومن کی پڑی فکر
کری درمان بیمار محبت — نہ سمجھی سہل دشوار محبت
مری اقرار ذلت کو نمانی — میری نالایقی کی قدر جانی
کری ہر ہر طرح عاشق نوازی — میری اشعار سے ہو نغمہ سازی
مرا احوال سن لی گوش دل سی — نہ گہبرائی فغان متصل سی
کری بیداد دوری کی مکافات — نکالی کوئی تدبیر ملاقات
پئی گر جی تو پیمانی کی میرے — قسم کہائی تو غم کہانیکی میرے
الہی کیا گہ دن خود کام ہی وہ — بت غارت گر اسلام ہی وہ

تعجب کیا دعا کی ناشکیبی | اثر ہوتی نہ دی عابد فریبی
نچھوڑی وہ صنم ایمان کسیکا | بنا ہی داغ جبہہ شیخ تیکا
اگر ترک نگہہ جاتی سوی چرخ | تو کردی مشتریکو ہندوی چرخ
اگر لاف ورع ہو وردِ دیندار | بنا دی وہ رگ گردنکو زنار
دفور خودپرستی چشم بد دور | شیوع بت پرستی دلسی منظور
بہم سلطہ رقیبان کے خیالات | رواج ترک مین مصروف دن رات
نرالا سب سے اوسکا کیش و آئین | محب اہل بیت و دشمن دین
غضب خونریزوکا فرماجرا ہی | فضای خانہ دشت کربلا ہی
کلی اپنی شہیدونکی لگی خاک | جسد مرویکا اوس مذہب مین ناپاک
نہ چھوڑی قتل عاشق مین سبب کچہ | برای مصلحت جائز ہی سب کچہ
مسلمانونکی حق مین معرض اندیش | کہی کفار کو مومن وہ بدکیش
طلسم شیعگی جادو کلامی | صفت میری جو ہو تو نیکنامی
میری الفت چہپاتی مجہسی تیدن | تقیہ فرض جانی مستحب کین
خلافت ہی حق لیلی سے کہی وہ | میری بس دری ایمان ہی وہ
ہوس اورونکا ختم مطلب رہی سے | مجہی تفضیل سب پر وا ایسی ہی
یہہ مومن اوس ہی کہتے جو نجانی | وہ کافر تو خدا کو بہی نمانی
کہان تقلید مذہب اوس پریکو | جو قدرت سمجہی ہی جادو گریکو
ہم رفتار جو ہو حشر اموات | کری دعوای خلاقی وہ اثبات
ہلاک خلق جانی چشم کا کام | اجل رکہی نگاہ ناز کا نام
اگر ارض و سما کا ذکر آجائی | غبار دود دل عاشق کا دکہلائی
عذاب اندیشۂ حرمان کو جانی | جہنم آتش ہجران کو جانے

کہی کوچہ کو فردوس برین وہ — پری رویونکو جانی حور عین وہ

الٰہی غیرت شان الٰہی — نجانی سہل ہو من کی تباہی

مصیبت ہی بلا عشق بتانکے — کہان بندیمین طاقت امتحانکی

کہانتک بی نیازی کبریایی — نہین اب تاب ایمان آزمائی

وہ بت دیتا ہی طعنہ کس ادا سے — کہ اب تم چاہتی ہو کیا خدا سے

گذرا وس گہر مین جو ہی رشک جنت — ملا معشوق مجہسا حور طلعت

غلط جلوہ ہی میرا شعلہ طور — جہنم مین گئی ہی کیا بلا حور

ہوا رحمت کو کیا کہہ کیا ستم ہے — تیری بندی پہ بیداد صنم ہے

نہین زنہار شایان غیوری — غرور اوس بت کا میری ناصبوری

جلال عجز پرور رحم شین آئی — تلافی کچہ میری خواریکی ہو جائی

یہہ ان دکہلای ہان قبح نمائی — کہ صبح وصل ہو شام جدائی

کری تزئین تو تشریف اسلام — دل وجان سی ہو وہ زیبا صنم رام

نکالی عرض ایمان مطلب اپنا — کرون آخر ادسی ہم مذہب اپنا

پڑہی کلمہ میرا وہ نامسلمان — سبار کیا دین کیا کیا مسلمان

ادا ہو احتساب پارسائی — بنی دیندار کافر ماجرائی

امام شہر کی تجدید ایمان — کری کس کس طرح تائید ایمان

الٰہی تاک مین ہم ہی دعا سی — چلی جان آہ اجابت کی جفا سی

نہ کی تاثیر نی پروای زاری — ہوئی اوس بت سے حاصل شرمساری

تظلم سی اثر کی بی نیازی — غرور ترک گئی ناز مجازی

طاقت شکن ہی سختی جور — غرور اوس سنگدل کا بڑہ گیا اور

ہوا بگڑی دعا ہای سحر کی — ہوئی آب آبرو مژگان تر کی

زبان پر نغمۂ نان یہان آہ ہی حیف — سرور افزا غم جانکاہ ہی حیف
تبسم ریز حرف اشکباری — تسلی بخش یاد بیقراری
بی آرام ذکر جان بیتاب — حدیث تلخ سی شیرین ہوا خواب
نہین ذر جذبۂ طاقت گسل کا — دل آسودہ ہی اوس آرام دل کا
نہ کچہ اندیشۂ آہ جہان سوز — نہ بیم نالہای آسمان سوز
نہ ترس طعن نقص دلربائی — نہ کچہ معیوب اسیرونکی رہائی
ستمگر بیوفا بیدرد بیباک — نہ عاشق ہی مغزز نی ہوسناک
تغافل پر نچہوڑی تو گرفتار — نہ دلداری کری لیکن وہ دلدار
نسبجہی ظلم کو وہ فتنہ گر ظلم — عداوت آشتی تھی رحم پر ظلم
الہی کس ستمگر سی پڑا کام — کہ ناکامی نی میری کردیا کام
ہوس نکلی فراق جان گسل کی — رہی دل ہی مین حسرت میری دل کی
نہ نکلا ایک ارمان آہ میرا — گیا جی مفت مین اللہ میرا
رہا خمیازہ فرسای بر و دوش — خمار بادۂ شوق ہم آغوش
شکر ریز فسون تہا حرف مطلب — ہوئی بند التماس تو مین لب
میری یہ شورش شیرین کلامی — رہی لذت فزای تلخکامی
نہ بوسہ بہی خلوت دلدار مین گاہ — ملی تو خانۂ اغیار مین آہ
ملی کیونکر نہ مژگان دست افسوس — کف پا کی ہی سہلانی سی پابوس
نکیون رو رو کی بس اپنا کری خون — نہ کہی چشم پروہ پای گلگون
جگر خون گشتۂ بیدست و پای — نہ آئی ہاتہہ وہ پای حنائی
الہی ہاتہہ میری ٹوٹ جائین — جو لی ہون اوس ستمگر کی بلائین
ہوا ایک شب نہ مین قربان جانان — کرون ایسی سیہ روزی کو قربان

چراغ بزم دشمن وہ دل افروز
یہاں تنہا آتش حرمان جانسوز

اگر اوس شمع رو کی گرد پھرتی
تو پروانوں کی نظروں سی نگرتی

متاع صبر و راحت گر تلف ہے
الہی حق میری دل کی طرف ہی

سکون کیا ہو سکون کی کونسی بات
نہین وعدہ ہی کیا ذکر ملاقات

ملاقات اوسکو بھی ہی گرچہ منظور
ولیکن کیا کری ناچار و مجبور

اگر بھیجی تو کیونکر بھیجی پیغام
کری کس طرح خود داریکو بدنام

غرور حسن سے آسان ہی دشوار
بھلا مطلوب کیونکر ہو طلبگار

خلاف وعدہ جب ہو کام معشوق
تو نازیبا وفا پیغام معشوق

طلب عشاق کی ہی کسقدر عار
غلامی پر نہو یوسف خریدار

کہو کیونکر زمان سرو آزاد
غم قمری مین ہو پابند فریاد

نہایت یہہ کہ گوش شوق سی گل
ذرا سنلے فغان و آہ بلبل

سنا ہوگا یہی افسانہ مشہور
کہ خسرو کا فرستادہ ہی شاپور

کیونکر گیا تھا بلقیس کی ہان
دی ہدہد بنا مرغ سلیمان

نکیون اوس طبع نازک پر گران ہو
کہ یہہ خفت نصیب دشمنان ہو

الہی کسقدر بگڑی ہی تقدیر
کہ کچہ بنتی نہین کیا کیجی تدبیر

تمنا وصل کی کیونکر جتاؤن
پیام شوق کیونکر لب پہ لاؤن

کہوں کیا ولولی ہین آرزو کی
کہ ملتی ہی نہین تو گھر مین عدو کے

کہانسی لاؤن وہ پیغام پرداز
کہ ہو اوس شوخ کا بھی محرم راز

وگرنہ بزم طبع نازنین سے
کہ پھر مین کیا نہین وہ بھی نہین ہے

حذر اوس آتشین خو کی غضب سے
کہ عالم پھونکدی ایک شعلہ تب سے

اگر آزردگی سی دی وہ دشنام
تو لی عیسی سی بس جلاد کا کام

نگاہ قہر جب تیغ آزما ہو ۔ حریم کعبہ رشک کربلا ہو

مگر اتنا کہی باد سحرگاہ ۔ کہ آخر تو وہ کوچہ ہی گذرگاہ

ذرا میرا ابھی سننی جای پیغام ۔ نہین آتی ہین کیا ناکام کی کام

کہی پر کانمین اوس گل کی اظہار ۔ یہہ راز عندلیب نوگرفتار

کہ ظالم کب تلک غفلت شعاری ۔ ذرا بیخود کی اپنی پاسداری

کہانتک سینہ سوزیہای بیجا ۔ غضب ہی پک گیا میرا کلیجا

کہانتک مشق نازبی نیازی ۔ خط باطل ہی کیا عاجز نوازی

کہانتک بیدماغی سرگرانی ۔ کہ جان ہی پایمال ناتوانی

کہانتک دورباش جور و بیداد ۔ ستم ہی اہتمام نالہ فریاد

کہانتک صرف ہمت کسب زر مین ۔ نہین اب خاک ہی غیرونکی گھر مین

کہانتک کثرت عشاق کی فکر ۔ کبھی تو کچھ بھی اس مشتاق کی فکر

کہانتک طرز بی پروا خرامی ۔ قیامت کو ہی لاف نیکنامی

کہانتک خواہش عشق نسا بس ۔ عذاب غیرت لذت فزا بس

کہانتک ضبط جوش نوجوانی ۔ ہوس مرحوم لطف زندگانی

کہانتک جبر دل پر اختیاری ۔ طبیعت کیا نہین راغب تمہاری

کہانتک پاس رسوائی کہانتک ۔ مرے فریاد پونہچی آسمان تک

کہانتک وہم دامن کبر ناپاک ۔ کہ داغ خون سی دونون ہوگیا پاک

کہانتک دوراندیشی سی وسواس ۔ ہجوم شوق مین کیا ننگ کا پاس

کوئی پیغام بر جو رازدان ہو ۔ ادا فہم اشارات نہان ہو

زبان دان نگاہ لطف آلود ۔ کہین شاگرد چشم سرمہ فرسود

مگر امتحان فرمودۂ ناز ۔ فسون خوان زبان بندی غماز

محل اعتماد ننگ و ناموس
نظر باز فریب چشم جاسوس

تمہی ہیچو کہ جانین جان آئے
دل خود رفتہ کو اوسان آئی

وگرنہ کام آخر ہو چکا ہی
مکرر چارہ فرما ہو چکا ہی

نہین کچھ بہی امید زندگانی
تہکی اس کشمکش مین سخت جانی

رہی گر نازسی تم سرگران اب
تو یہہ پامال دوری پہر کہان اب

اس آغاز محبت کا مآل آہ
کہ ہو وی وصل سی پہلی وبال آہ

نہ پروا تہی تو کیون تہے درپی دل
نہ کی کچہ ولدہی جب لیگئی دل

نہ آنا تہا تو کیون گہرمین بلایا
بٹہا کر پاس یہ فتنہ اوٹہایا

نہ تہی منظور گر تمکو ملاقات
تو کی انکہین ملاکر کیسی بات

تری وہ ہای پہلو دار تقریر
نوید ہمکناری جسکی تعبیر

نگاہ لطف سی کیا کیا اشارے
کہ منظور نظر ہو تم ہمارے

نہ بگڑو تو کہون اپنی بنی کی
کہ تم دشمن تہی پر دشمنی کی

خیال وصل ہی اب جان طلب ہے
حدیث لطف یاد آئی غضب ہے

ستم ہی ظالم اندیشہ کرم کا
تو خود انصاف کر اپنی ستم کا

قرار ہمکناری نی ستایا
کناری گور کی مجکو لگایا

خبر پامال غم کی اپنی لو تم
ملی ہم خاکمین اب تو ملو تم

غلام اپنا کیا بازی لگا کر
یہہ کہیل کہیلی نہ تہی کچہ داؤ کہا کر

نہ تہی صاحب کہ نکلی بیوفا تم
کہین بہاگتا پہرتا ہون یا تم

عدو کی عشقبازی آشکارا
غرض سچ ہی کہ تم جیتی مین ہارا

نظر پیری پہری ای مہ جبین اب
وہ چشم مہر کا ایما نہین اب

کہان ای بدسیا وہ ترحم
کہ ہون مین رازدان سیر انجم

نہین کیا تمنی احکام آزمای | انہین باتون نی تو یہ دن دکہای
مجہی جب زایچہ تمنی دکہایا | قران ہی اول و ہفتم مین پایا
نہ زہرہ سب سعادت بر تو انجم | رہین رونق فزای برج پنجم
سدا ساعت دبیر آسمانکی | ضمیر الفت حکیم نکتہ دان کی
ہمیشہ اختر بد طالع غیر | شرف بخش ہبوط و راجع اسیر
نہین کچہ اعتبار دور افلاک | کہ ایک گردشمین مجکو کردیا خاک
سیہ روزیکا جلوہ کسقدر ہے | کہ شام ہجر کی ظلمت سحر سے ہے
میری داغ آفتاب عالم افروز | کہ جسکی روشنی سی تمام غم روز
یہہ سب کچہ سچ پر اتنا بہی کہینگے | کہ جیتی ہین تو ایکدن مل رہینگی
سلیمان ہمدم بلقیس ہوگا | قران زہرہ و برجیس ہوگا
بدل جائیگی آخر تیری عادت | میری طالع مین ہی سہم السعادت
تیرا لانا یہان مد نظر ہے | کہ استقبال و اقبال قمر ہی
تری دلسوز یونسی کیون ہو مایوس | نہین کچہ احتراق تیر منحوس
سعادت سی ششم کی جیتی ہین ہم | کہ یہان بہرام کو ہی عشرت جم
دلیل اسکی ہی استیلائی ناہید | کہ ہو عیش او رعیش وصل جاوید
قبول قوت کیوان سی ہشتم | نہو صحبت سی میری رنج کش تم
کہان آبادی کاشانہ غیر | کہ برج منقلب ہی خانۂ غیر
اگر ہو سعد اکبر کوکب اوسکا | ولی یہہ درجہ رہتا ہی کب اوسکا
کہ نی پہر دور ریحان حل ہی | سعادت سر جد و جہ خلل ہی
رہی کب آتش عرض ہوس تیز | فرح ہی نیر اعظم کی غم ریز
نحوست ہی دلیل برج سے آپنے | نظر آتی ہی کچہ خانہ خرابی

یہہ ہی مضمون حکم انتقالات / کہ ہوگی ان جفاؤنکی مکافات
بہم ہم تم کرینگے کامرانی / نہ ناکامی رہی نہ سرگرانی
الہی سی گر جفا کم ہو تو اچھا / زیادہ ربط باہم ہو تو اچھا
نہین تو ہوگی آو سدن شرمساری / کسی منظور ہی خجلت تمہاری
نہ شرماؤ کہ شرمانا پڑیگا / نہ گھبراؤ کہ گھبرانا پڑیگا
کرو اظہار گر شوق ملاقات / تمہین اول تو کیا ہی شرم کی بات
نہو کیون گرمئ صحبت کا ایما / کہ مین پروانہ ہون تم شمع سیما
کہانتک بیوفا غفلت شعاری / خبر لی ہی بری حالت ہماری
میری غوغا سی غل ہی آسمان تک / یہہ کیسی آگئی آفت جہان پر
فراز عرش ہی شور تظلم / خدا کی واسطی کافر ترحم
اجازت دو دو لکوا اپنی گردون / ادہا کر ہینک دی بنیاد گردون
کمن شعلہ شرار افشان فغانکے / اوڑا ڈالین دہوئین ہفت آسمانکے
میری آہین جلادین خرمن برق / فغان سی رعد آب شرم مین غرق
میری نالون سی نالان ایکعالم / سبہی بیگانہ و احباب ہمدم
میری گریہ سی آب و رنگ طوفان / تیری گہر کی سوا اب شہر ویران
میری غوغای تب سی صبحگاہان / سدا دیوانہین شور داد خواہان
میری ہاتونسی سود ظلم پیشہ / گریبان پاؤن پڑتا ہی ہمیشہ
رفو سازونسی وہ گستاخی دست / کہ جیب محتسب اور پنجہ مست
جنونکی کیا کہون زور آزمایی / جواب حرف ناصح ہاتہہ پایی
بلا تر شوخ تر گستاخ تر مین / کہین تمسی زیادہ خرقہ در مین
جہنم تاب حرف ہر جگر سوز / قیامت ہمنشین کی جان پر روز

سدا سودائیون کیطرح بکنا
در و دیوار کو حیرت سی تکنا

تصور سی تیری ہر دم حکایت
کہ شوق وصل ہی اور بی نہایت

کبہی کہنا کہ کیونکر ائی یہان تم
ہوئی اسطرح باری مہربان تم

کبہی قول و قسم ترک جفا پر
کبہی تکرار پیمان وفا پر

کبہی شکوی نصیبونکی ہزارون
کبہی طعنی رقیبونکی ہزارون

کچہ آپہی آپ مضطر ہونی لگنا
ہنسی کی بات مین رونی لگنا

کبہی ہنسنا تو حال چشم تر پر
ہمیشہ نوحہ تابوت اثر پر

بگڑنا نالہای نارسا سی
بنی کیونکر کہ لڑتا ہون ہوا سی

سدا آوارگی صحرانوردی
ندی آرام شوق دشت گردی

کدورت سی غبار دل نکالون
جفای آسمان پر خاک ڈالون

اورائی خاک یون ہیہات اپنی
ملائی خاک مین اوقات اپنی

سمجہہ تو کسکی ہی بی امتیازی
کری فخر زمان یون ہرزہ تازی

مسیح وقت کی بیچارگی حیف
وحید عصر کی آوارگی حیف

قیامت ہی وہ پامال جفا ہو
کہ جسکا چرخ ہفتم خاک پا ہو

ستم ہی اوس مکرم پر ستم ہو
جو صدر مجلس اہل کرم ہو

نہین کچہ عیب آخر قدردانی
کرو تم ولد ہی مین جانفشانی

نہین ایما کہ بس رخصت طلب ہون
جو کہنا ہی سو کہہ چک جان بلب ہون

نظر ہی محو شوق گرمجوشی
نگاہی بیمروت چشم پوشی

یہ بی پروائی انداز کتک
تغافل ناز ہی بر ناز کتک

اگر ہی شوق بی اندازہ بیداد
بگڑ ملکر کبہی یہ تازہ بیداد

جبہی بہی اک ذرا آجای طاقت
تو شاید تاب پہر کچہ لای طاقت

نہین اب قابل جور و جفا تن — سدا غش رہتی رہتی مر گیا مین
بجا ہو یہ تک و دو ہرزہ تازی — نسمجھو کھیل ہے میری عشقبازی
نہ ہو لو استقدر سنگین دلی پر — نہین فرہاد سی کچہ مین بہی کمتر
بجا او آہ بی تاثیر پر تم — کرو تغییر حالت پر نظر تم
بدل جاتا ہی یکدم مین زمانہ — نہین اس چرخ کجرو کا ٹہکانا
نسمجھو یہ غرور جاودانی — کہ میری جان نثاری جانفشانی
معاذ اللہ اگر معجز نما ہو — تو بعد مرگ بہی کیا جانی کیا ہو
نہوتی خاک مضطر مین جو تاثیر — نہ بنتا کشتۂ سیماب اکسیر
سرایت عشق کی وہ بد بلا ہے — کہ جس سی خاک مین عاشق ملا ہے
ہوی جب ملتفت یہ سوی معشوق — تو کیا مشکل کہ بدلی خوی معشوق
کئی ہین جذب دل نی کام کیا کیا — نہین تمنی سنا یہ ماجرا کیا

آغاز داستان

کہ تہا اس شہر مین ایک خانہ ویران — جنون تعلیم فرمای پیران
جوان سال و کہن پیر محبت — سراپا اوسکا تصویر محبت
عیان صورت سی ٹپکی شعلہ باری — ہیولی مین زیادہ جزو ناری
جو دیکہی اوسکی فطرت کی تپ و تاب — کہی اپنی کو آپ ابلیس کذاب
کہان یہ مہر مین آتش فشانی — کہ اوسکی سایہ سی ہو سنگ پانی
دلیل اعتدال طبع آزار — برنگ نرگس بیمار بیمار
ہزال و ناتوانی خواہش جان — نشان تندرستی کاہش جان
جنون قوت فزای جان بیتاب — بہر نور نگاہ چشم بیخواب

قلق کلفت زدای جان مضطر — صفا پرورده طبع مکدر
نفس بی اختیار نالہ ہر دم — تظلم سی نفس ناکام پر دم
تمنا ہی ستم ہنگامہ ایجاد — قیامت خانہ زاد شور فریاد
روان پرور خیال جانفشانی — اجل کی آسری پر زندگانی
پہوڑی دل لگانی کی تمنا — قیامت ناز اوٹہانیکی تمنا
اسیر حسرت گیسوی دلدار — گرفتار گرفتاری دل زار
خراب آرزوی خواری عشق — ہلاک حسرت بیماری عشق
اسی ارمان مین رویا کری وہ — نگاہ پاک کو دہویا کری وہ
پہری دیوانہ وار ایک ایک جمین — یہہ کیا سودا ہوس ہو ویکی جمین
ہوا اس سی آتش سوز نہان تیز — پڑہی اشعار کیا کیا درد آمیز
کوئی گر حال پوچہی تو نہ بولی — لکہی سربستہ مطلب پر لکہوی
رہی دل ہی مین دل کی پر عیان سب — لکہوی رازوان اور رازوان سب
اقارب کو گلہ بیگانگی کا — مین دیوانہ ہون اس دیوانگی کا
احبا کو شکایت بلکہ سو بیر — کہ ہمکو جانتا ہی بدگمان غیر
ہوئی ایکروز آخر سب فراہم — پریشان گفتگو کرنیکو باہم
یہہ فکر باطل آشفتہ سر ہیکی — بلا لائی ہوئی ہی کس پریکی
ہلاک جنبش ابرو ہی کسکا — اسیر حلقۂ گیسو ہی کسکا
یہہ کی کس چشم میگون نے خرابی — کہ ہی خود رفتہ جون رند شرابی
جلایا اسطرح کس شعلہ خو نی — یہہ داغ کہلای کس خورشید رو نی
یہہ فتنہ کسکی قامت نی اوٹہایا — بلا مین کسکی زلفون نی پہنسایا
یہہ کس سیمین نگارین کی ہین نیرنگ — کہ رنگ خون نیا کچہ لای ہی رنگ

لگایا آخر ایک کافر پہ بہتان
کہ وہ ہی آفت عقل و دل وجان

یقین کا بدگمانی سی لیا کام
کیا اوس بیگنہ کو مفت بدنام

سخنہای غلط کو سب نی جانا
ہوا یہہ تذکرہ آخر فسانا

کسی رسوائی بیجرم کے فکر
جہان سنئی ہی چرچا یہی ذکر

ہوا شہرہ قریب و دور کیا کیا
علاج اتہام اقربا کیا

سنی جب اونی اوسنی حکایت
ہوئی وہ سادہ رو حیران نہایت

کہ میرا جلوہ دیکھا کیونکر اوسنی
کہانسی سینکے چشم تر اوسنی

ہوا بی پردہ کب حسن نقابی
کہان ایسی حیا پر بی حجابی

نظر بازی کسی مدنظر ہے
کہ پردہ ہی مین ہی شوخی بہی گر ہے

پریسی ہو سکی دیوانگی کیا
نکالی پاؤن مجسی خانگی کیا

مگر شہرت نی کی یہہ بی حجابی
کہ گہر بیٹہی ہوی خانہ خرابی

زبس تہا اعتماد دلربائے
نہ سمجہی تہمت آشفتہ رائی

یقین جانا کہ سنکر میری انداز
ہوا ہوگا شہید خنجر ناز

ہوئی جب دلنشین یہ بے نشان فکر
لگی رہنی اوسیکی ہر زمان فکر

غضب لذت اوٹہانیکا بندہا دہیان
گہڑی ہونی لگی ہر بات پر کان

کری سامع فریبی جب یہ افسون
کہ وہان ہی کاہش جان روز افزون

بڑہی جانکاہی سوز نہانی
جتا ہی زور عجز ناتوانی

شکست رنگ نقش روی سادہ
نزاکت لحظہ لحظہ ہو زیادہ

رہی آخر نہ چالاکی نہ چستی
خیال باطل اور اتنی درستی

نہ سوسی شوق بیخوابی کی مارے
انہین افکار مین راتین گذارے

رہی بیٹہی صبا کی رہگذر مین
کٹی دن انتظار نامہ بر مین

اسی حالت مین گذری سب گئی سال
که تهی مثل زمان تغئیر احوال

زبس مطلوب نازش تها طلبگار
بنی سو خود فروشی پر خریدار

نه آیا صبر بی دیدار مشتاق
نه ٹهری جان و طاقت هوگئی طاق

کی آخر مشورت ایک همنشین سی
که اوٹهتا هی هوان جان حزین سی

جلایا شوق وصل تفته جان نی
کیا خاک آتش سوز نهان نی

انهین فکرون مین سرگردان هون برات
که اوس وحشی سی کیونکر هو ملاقات

ذرا دیکهون تو کیا هی اوسکی صورت
نکروی خاک تاثیر کدورت

نکیونکر رحم آئی سنکر احوال
که هی ایک سرفراز سطح پامال

کوئی تدبیر بی تو هی بتا دی
کسی صورت سی وه صورت دکها دی

کها اوسنی که ای سرمایهٔ ناز
فدا تیری ستم پر سبکی انداز

بلا تیری مری اندوه غم مین
که وه کیا مین پر یکولاؤن دم مین

نکالا اپنی هوس ای نهانی
تری قربان عیش جاودانی

ذرا ادهر کان حرف دلنشین پر
نکر بیداد جان نازنین پر

کهان تک دور بینی سی کهان تو
بلالی شوق سی اوسکو یهان تو

وه گو بدنام هی پر چهپ کی آنا
کوئی گر جان لی تو بینی جانا

عذاب هجر تری جانسی دور
نصیب دشمنان اندوه مهجور

میری کهتی یه چل مت هاته سی جا
نکالی پاؤن کیون انداز بیجا

هنر مندسی هو تو کیون نکهی عیب
که وه ستار هی جو عالم الغیب

قرار اوس مصلحت نی جبکه پایا
دل بیتاب کو آرام آیا

وهی ٹهری جو ٹهرای تهی دلمین
زبان پر آئی جو آئی تهی دلمین

بلا کر ایک عجوز حیله پرداز
کها ای جادوی پرفن فسون ساز

وہ مجنون جو نیا پیدا ہوا ہی
مجہی پر کہتی ہین شیدا ہوا ہی

ذرا تکلیف کر اوس نوجوان تک
کسی ڈہب سے اوسی لی آ یہان تک

کہ منع محشر آرائی کرون مین
علاج درد رسوائی کرون مین

مری کہنی کو شاید مان جائی
عبث ہی جانفشانی جان جاے

غرض یہہ دلنشین فتنہ اوٹہایا
کہ اوس خودرفتہ کو مہمان بلایا

نیا ڈہب اوس سو جہا امتحان کا
کہ سرخط ہی ضمیر نکتہ دان کا

زبس تہی ناتوانی اوسکی معلوم
کہ بہایا ناز کو آزار مظلوم

کی آرایش وہ آئینہ خانہ
شبیہ سادہ رویان زمانہ

دکہایا نقش حیرانی نظر کو
مرقع کر دیا دیوار و در کو

وہ ایوان آفت عقل و دل و دین
کری سجدی جسی بتخانہ چین

ہی اس اعجاز مین عیسی بہی حیران
کہ تصویرونسی اوسمین پڑ گئی جان

عجب نقش و نگار حسن تدبیر
اوہین مین ایکطرف اپنی بہی تصویر

وہ جس دم اکی بیٹہا اوس مکان مین
نہ تہی تاب سکون تاب و توان مین

غضب ہے اس بلا کا کیا ٹہکانا
پری خانہ مین دیوانی کا آنا

کیا گہر دلمین شوق بیدلی نی
محل پایا غم آب و گلی نی

ہوا وحشت فزا دردنہانی
ٹہکانی لگ گئی بیخانمانی

زبس ہر صورت خورشید رخسار
نگاہ شوق کو نظارہ دشوار

سراپا حیرت افزای نظر تہا
جہان پہنچی نظر گویا کہ گہر تہا

صفا سی گرہوتی لغزش پا
تو رہتی پابگل چشم تماشا

شبیہ ایک اوسمین رشک نقش تسخیر
کہ تہا جادو کا پتلا وہ نہ تصویر

عجب صورت کہ جس سی ناز ظاہر
سکونسی شوخئی انداز ظاہر

خموشی سی عیان شیرین زبانی — گل افشان معنی غنچہ دہانی

نشان شک سی او نقطۂ خال — کہ وہ بی شل تہی جسکی یہ تمثال

تظلم فرق معنی کی سبب تہا — لباس کاغذی یہ وجہ کب تہا

وہ صورت دیکہتی ہی اور کیا دنگ — دکہایا جوش حیرت نی نیا رنگ

ہوا شوق نظارہ محو دیدار — بنایا بیخودی نی نقش دیوار

کہی خونریز و گاہی اشک افشان — بنی کلک مصور ہوئی مژگان

خط تقدیر تہا فی نقش ہستی — کہ مٹتا نہ ہی سب صورت پرستی

ہوا غش مرشد آداب ابرو — سکہایا سجدۂ محراب ابرو

عیان جسی ہوئی دلکی کدورت — تغیر رنگ نی کر دی یہہ صورت

جمی نقشی عذاب جان گسل کے — قیامت آگئی جاتی ہی دل کے

پہوڑا دم ذرا جوش فغان نے — نکالین حسرتین درد نہان نے

زمین پر بیقراری نی لٹایا — طپش نی خاک مین اوسکو ملایا

نہ ٹہرا دل ذرا کتنا سنبہالا — ہوا بیتاب تڑپتا سنبہالا

ادب سے اوٹہکی وہ تصویر اوتاری — کہ تہا گستاخ شوق ہمکناری

ہوا بیہوش چہاتی سی لگاکر — بنا تصویر جان تازہ پاکر

یہہ حالت دیکہکر سمجہے وہ عیار — کہ ہی یہہ بوالہوس نی عاشق زار

ہوئی بیزار الطاف نہان سے — حجاب آیا ادای امتحان سے

گران تہی اوس سی گرچہ مہربانی — کہ پوچہی حال درد سخت جانی

وہی باعث طلب سی آخر کار — ہوئی مستفسر مطلب وہ ناچار

بیان اوسنی کیا جو ماجرا تہا — ہوا ظاہر کہ وہ سب افترا تہا

کہا ای عاشق شوریدہ انجام — سیہ مست شراب تلخی کام

مبارک در دبی درمان مع مبین … کہ وہ بیدرد ہی جسکی ہے تصویر
خبر لی اپنی کیون سودا ہوا ہے … کہ وہ لیلی شمائل بد بلا ہے
وہاں جان نازک دلربائی … ترحم کو وہ سمجھے بیحیائی
نگاہ حیرت چشم تماشا … سوی در دوڑتی تھی بی تحاشا
صفا و تاب کیا کیا جلوہ گر تھی … نظر صدقی در و دیوار پر تھی
دماغ لطف دلداری کہان ہے … کہ یہہ آرام جان جان جہان ہے
سبھی اوس بیوفا پر دیتی ہین جان … نہین مرتیکا اوسپر کسکو ارمان
ہزارون نیم بسمل جستجو مین … ہزارون مر گئی اس آرزو مین
کہان ایسی کسیکی بخت بیدار … کہ ہو ہمخواب وہ خورشید رخسار
غرض نام و نشان سارا بتایا … دل گم گشتہ کا یون کھوج پایا
پتا اسی مکان کا لگ گیا وہان … کہ جی تاب و توان کا لگ گیا وہان
کیا معلوم جب اپنا ٹھکانا … ہوا وحشت زدہ وہانسی روانا
چلا بیتاب سوئی کوئی دلبر … کہ کھینچا جذب دل نی سوئی دلبر
کئی ایسی بیروی تاب و توان کے … کہ سیدہی راہ لی اوسکی مکان کے
سر کو سجدہ پامال زمین تھا … نشان پاکی جا نقش جبین تھا
زبان تہنیت گو نالہ مایوس … لب خود کام سرگرم زمین بوس
نگاہ حیرت چشم تماشا … سوی در دوڑتی تھی بی تحاشا
صفا و تاب کیا کیا جلوہ گر تھی … نظر صدقی در و دیوار پر تھی
لگی یکبار پاؤن لڑکھڑانے … بتایا تھا نگر وہان گھر صفا نے
تمنا تھی فدا ہونی کی جی مین … لگا بیتاب پھرنی اوس گلی مین
کہ ناگہ ایک کنیز عشق رعنا … ہوئی جون شعلۂ آتش نمودا

نہ چالاکی ہی مین رشک قمر وہ
کہ تہی خورشید سی بہی گرم تر وہ

نشاط افزا بہار گل جبینی
شگفتن جان نثار گل جبینی

عیان طرز نظر سی مہربانی
نگہ نا آشنای سرگرانی

دہن جون غنچہ پر از تبسم
گل افشان بی سخن طرز تکلم

ادا فہم نگاہ چشم مشتاق
زبان دان اشارتہای عشاق

مشخص ایک نظر مین ساری آزار
طبیب درد عاشق چشم بیمار

سخن سازی مین افسونکی سی تاثیر
وہ لب معجز نما و سحر تقریر

ہوی جو نہین دو چار اوس خستہ جانسی
تو واقف ہو گئی درد نہان سی

کہا ای دردمند چشم بیمار
ترا درمان ہی عیسی سی بہی دشوار

کہ وہ سرکش ہی جسکا تو ہی پامال
نہین سنتی کسی دلخستہ کا حال

عداوت ذکر سی عشاق کی ہی
تنفر نام سی مشتاق کے ہی

کرے کسطرح کوی چارہ سازی
کہ ہم ہی چارہ گر کی بی نیازی

پیام شوق کا یارا کسی ہی
توان جرات بیجا کسی ہی

مگر ایک مین کہ ہمدم ہمزبان ہون
سدا اسکی معتمد ہمراز دان ہون

اگر چاہون تو لی لون نام عاشق
بیان کر دون کوہی پیغام عاشق

سو وہ بہی وقت پاکر ایک ڈہب سے
نہ گستاخانہ انداز ادب سی

اگر افسانہ غم تو سنادی
مجہی نام و نشان اپنا بتادی

تو مین اوس ناز پرور کو سنادون
جواب شوخی و انداز لادون

کہ ہی میری طبیعت رحم مانوس
جوانی پر تری آتا ہی افسوس

کہا اوسنی کہ ای غمخوار عاشق
دل معشوقہ و دلدار عاشق

مین وہ آوارہ ہرزہ درا ہون
کہ ناحق خلق مین رسوا ہوا ہون

اگر اتنی کری تو مہربانے — کہ پہنچادی یہہ پیغام زبانی

تو مین تیرا غلام زرخریدہ — غلط ہی بندہ جان آفریدہ

کہ ای بی رحم و بیدرد و ستمگار — دل آزار و دل آرام دل زار

تغافل حال سی میری نکر تو — خیال امتحان سی در گذر تو

نہین دم مجہہ مین کیا تاب تظلم — ترحم ای ستم پیشہ ترحم

تری صورت نی میرا دل لیا ہی — تری تصویر نی حیران کیا ہی

دل آزار تمنای ملاقات — ہوا ہون جان سی بیزار ہیہات

بہری ہی حسرت دیدار دلمین — نہان ہی جلوۂ رخسار دلمین

نہ لای لب پہ عذر ناز کی دوش — کہ ہی اعضا گسل شوق ہم آغوش

ہو گستاخ ادب سی حرف مطلب — ہی لب پر التماس بوسۂ لب

سنا اوس تند خونی جب یہہ پیغام — کہا کہدی کہ ای عیار خودکام

عبث ہی تجہسی اظہار محبت — کہ ہون دانا ہی اسرار محبت

مجہی ہی خوب تیرا حال معلوم — کہ سن چکی ہون عشق کی دہوم

سبب اس غفلت مزاجی پر خبر ہی — کہ تو عاشق ہی لیکن اور پر ہی

بگاڑیگا کہین باتین بنا کر — یہہ دم دی تو کسی نادان کو جا کر

فسون نالہ بی تاثیر ہی یہان — سراپا معجزہ تقریر ہی یہان

خدا کی واسطی رسوا نہ کیجو — کہین اس بات کا چرچا نہ کیجو

رہی اوسکو مبارک جو ہی نام — تری ناکامیونسی مجکو کیا کام

کبہی ای بیخبر دہوکی سی زنہار — نہ لینا نام میرا پہر خبردار

ملا جب یہہ جواب سامعہ سوز — ہوا اسر گرم آہ آتش افروز

کہ بخت تیرہ یہہ کیا رنگ لایا — سرشک سرخ در تا بہنا بہتا

نظر آتی سی یاس جاودانی ۔ نہین بیہودہ لاف لن ترانی
ہوا تاثیر غمکو کیا خدایا ۔ نہ آیا رحم اوس بت کو نہ آیا
پہرا ناچار مایوسانہ وہان سے ۔ یہہ کرتا مشورت [illegible] نہان سے
کہ کیا کیجے علاج بدگمانی ۔ یقین کسطرح آئی جانفشانی
مگر ترک وطن یک چند کیجی ۔ کسی صحرا مین ملی خورسند کیجی
کہ بی نام و نشان بدنامیان ہون ۔ ذرا کچہ دور ییہ ناکامیان ہون
تو پہر شاید محبت باور آئی ۔ ترحم کچہ میری حالت پر آئی
خیال خام کی یہ پختہ کاری ۔ کہ و لگری غریبی بی قراری
عنان کش جوش وحشت سوی صحرا ۔ طپش رشک رم آہوی صحرا
کیا آخر سفر بیچارگی سے ۔ ہوا ویرانہ گہر آوارگی سی
چلا منزل بمنزل خاک اوڑاتا ۔ ہوا پر خاک کے تودی لگاتا
سراسیمہ پریشان حال بیدل ۔ نہ ہمراہ و نہ سامان و نہ منزل
نہ زیر سایہ وقفہ دوپہر کو ۔ نہ حد و انتہا عزم سفر کو
تگ و دو جوش وحشت سی شب و روز ۔ سپہر کجروش کو گردش آموز
روان بیتاب جون ریگ روان وہ ۔ کہ ایک صحرا مین گذرا ناگہان وہ
نہ صحرا خانۂ زنبور تہا وہ ۔ کہ نیش خار سی معمور تہا وہ
نہ صحرا رشک میدان قیامت ۔ ملادی خاک مین شان قیامت
غضب پرہول و پرآشوب پردرد ۔ تصور سی رخ سیاح ہو زرد
کچہ آیا وہ جنون افزای جانکاہ ۔ پسند خاطر مشکل پسند آہ
زبس مطبوع ترویرانہ تر تہا ۔ بس ایسا دم پڑا گویا کہ گہر تہا
اوسی پر ہول وحشت لق و دق مین ۔ بسر کی ایکمدت بہ قلق مین

تمنا بیخود حرمان نصیبے — ہیے مست مئی شام غریبے
اگر آتش فشان یاد وطن ہو — نسیم صبح سے گرم سخن ہو
کہ ای باد بہار دلنوازی — نہال خشک کی کچھ چارہ سازی
سنادی رفع بدنامی کی باتین — کرون کب تک مین ناکامی کی باتین
شمیم یار پہنچا ناتوان تک — کہان تک بیدماغی کہہ کہان تک
قسم کہانا کہ وہ مطلب غلط ہے — غلط ہی سب غلط ہی سب غلط ہے
اجازت ہو تو پہر آؤن وطن مین — پہرون آوارہ کیون دشت محن مین
یہہ کہتی کہتی جوش آہ و زاری — دم صبح و گر تک اشکباری
اسی غم مین ملول و شاد ہونا — اسی سودی مین ہنسنا اور رونا
اسی آزار سے بیمار رہنا — اسی اندوہ مین من مار رہنا
اسی اندیشہ سی آشفتہ احوال — اسی دلبستگے مین فارغ البال
خیال گفتگو ہی ولیکن خاموش — سروا ماندگی غارتگر ہوش
بڑہا غش کا زمانہ رفتہ رفتہ — قریب مرگ پہنچا رفتہ رفتہ
ہوا اس بیخودیسی جب خبردار — کہ دیوانہ بکار خویش ہشیار
خیال آیا کہ یہان مرنسی حاصل — عبث جی کی فدا کرنیسی حاصل
چلو اوس کوچیمین چلکر مرینگے — علاج حسرت و حرمان کرینگے
دم آخر ہو کچھ تاثیر شاید — کری وہ چارہ و تدبیر شاید
ہوا جان بر تو عیش جاودان ہے — موا تو یہہ اجل پیدا کہان ہے
غرض آزار کی رہنماسے — اوسی ہوی وطن پہر موت لائی
جب آیا شہر مین وہ مچ گئی ہوم — اقارب کو ہوا یہہ حال معلوم
قلق سی بہر استقبال دوڑے — وہ گو بدحال تہی خوشحال دوڑے

سر رہ آیا اودن دشمنون نے | بجھائی آگ کب آتش زنون نے
وہ کوئی یار تک جانی نپایا | کہ سد راہ تھا جو کوئے آیا
رہا او نام کو ناگو نسی ناموس | کہ تھا ملحوظ اوسکا پاس ناموس
نہ دیکھی پیش جاتی گھر مین آیا | تھکانی ہرزہ گردی نی لگایا
تحمل ناتوانی سی گران تھا | کوئی دم کا گھڑی کا میہمان تھا
وطن مین قصہ یہہ سی کوئی دم تھا | کہ احرام سفر سوئی عدم تھا
نہ ٹھہری لب پہ ایکدم نیمجان حیف | کہان آیا تھا اور پہنچا کہان حیف
زبس اوس کوچی مین جانی نپایا | خیال سیر جنت دل مین آیا
اقارب آشنا حیران وگریان | تب و تاب الم سی سینہ بریان
فغان وآہ مرگ ناگہانی | تمام عمر و آغاز جوانی
نصیحت گر ہوئی اب نعرہ زن ہائی | نہایا بخیہ سازون نی کفن ہائی
وہی اوسنی جان کیسی حسرتون سے | کہ یہہ بیدرد روئی شدتون سی
اوٹھایا سر پہ گھر ہنگام فریاد | کیا جن دوستون نی خانہ برباد
غضب ہی بیکسی کیا کیا اثر تھی | کہ جو قاتل تھی وہ ہی نوحہ گر تھی
اونہون نی حیف لاش اوسکی اوٹھائی | جنہون نی دوستی کی خاک اوڑائی
کرین کیون دفن وہ ظالم خدایا | جنہون نی خاک مین اوسکو ملایا
یہہ حالت دیکھکر عشق فسون ساز | ہوا بار دگر ہنگامہ پرداز
کہانتک چشم پوشی غیرت آئی | نگاہ بیکسی سے حیرت آئی
گداز حسن سی تنگ آگیا بس | کہانتک در گذر گھبرا گیا بس
نچھوڑا اوس تغافل کیش کو بھی | کیا مظلوم ظلم اندیش کو بھی
نہ بیٹھا چین سی بن سر اوٹھائی | نہ آئی نیند بی فتنہ جگائی

کیا اوس مایۂ راحت کو بیتاب ‏ دکہایا یا ہوش افزای ہی خواب
نہ خواب آگاہی اسرار تقدیر ‏ کہ تہی خواب عدم ہی جسکی تعبیر
نظر آیا کہ باغ دلنشین ہے ‏ اگر جنت تو فردوس برین ہے
ایک ایوان اوسمین رشک قصر شداد ‏ مذہب اور مرصع تا بہ بنیاد
میسر کم کسیکو جو وہان فرش ‏ کہ یون استبرق و سندس کہان فرش
جوان ایک جلوہ فرما شہ نشین مین ‏ کہ یہہ جلوہ نہین کوئی مین مین
کئی ہم بزم اوسکی وہ پریوش ‏ سلیمان دیکہکر جسکو کری غش
یہہ طلعت کب کبہی دیکہی سنی تہی ‏ وہی صورت جو حورونکی سنی تہی
ادای دلربائی ناز سب کے ‏ ترحم پیشگی انداز سب کے
نظر سی بی حجابی پر عیان شرم ‏ اوس افسردہ کی دلجوئی مین سرگرم
دلی وہ بد دماغ و رو کشیدہ ‏ گریبان تازہ دامن دریدہ
سکون محو جنون سامانی اوسمین ‏ نہ وہ زندان پہ وہ زندانی اوسمین
پریشان حالت و بیتاب و مضطر ‏ نگاہ شوق مائل جانب در
یہہ حالت دیکہہ یہہ محو تماشا ‏ اوسی جانب کو دوڑی بی تحاشا
کہ ناگہہ پاسبان نی ان گہیرا ‏ کہا فردوس مین کیا کام تیرا
جو رکہی اپنی دل تفتہ کو محروم ‏ بجز دوزخ تہکانا اوسکا معلوم
یہہ سنکر وہ جوان مضطر آیا ‏ کہ دیکہون رحم اوسکو کیونکر آیا
کہا روکا کسی جانا نہی یہہ ‏ مین ایک بندہ ہون صاحب جنت ہی یہہ
نصیب اس باغ کی ای باغ خیر ‏ کہ ایسی رشک حور آئی پی سیر
سمجہہ اس گلزمین کی سرفرازی ‏ کہان یہہ بیدماغ اور سبزہ تازہ
ہوا گستاخ آخر و بولی ہے ‏ یہہ کہکر لگ گیا اوسکی گلی سے

کہ بس ابتو نہین کچھ بدگمانی
یقین آیی وفا و جانفشانی

سحر چونکی تو دل بیتاب دیکھا
بس انکھین کھل گئین وہ خواب دیکھا

چلی آتی تھی انسو چشم تر مین
کہ وہ ہی ماجرا تھا شب کا نظر مین

نہ بہلی طبع بہلای سی ہرگز
نہ ٹھہری جان ٹھہرای سی ہرگز

ہوی سرگرم استفسار احوال
کہ ہی ضبط نفس سی جان پامال

گئی گھر اوسکی جبپر افترا تھا
کہ تا معلوم ہو یہہ قصہ کیا تھا

ملی اپسین جب وہ سحر پرداز
ہوئی جادو بیانی سی فسون ساز

کہا اوسی کہ وہ شیدا کہان ہے
تمہارا چاہنی والا کہان ہے

وہی شور محبت ابتلک ہی
کہ ذوق تلخکامی بی نمک ہے

کہا اوسنی کہ لو اپنی خبر تم
بنو نادان نہ اتنی جانکر تم

میری جان کل گھراتی ہی موا وہ
تیری صدقی تیری قربان ہوا وہ

تیری غم مین گیا دنیا سی ناکام
ہوہی ہین مفت ایکعالم مین بدنام

تجھی معلوم ہی سب ابتدا سی
جو کچھ اوسپر ہنی تیری جفا سی

نہین دیکھی تھی اوسنی تیری تصویر
نہین آئی تھی رنگ رخ مین تغیر

نہین محو تماشا بن گیا تھا
نہین حیرت کا پتلا بن گیا تھا

کہا دلمین جو سنکر اوسنی افسوس
کہ ایسا عاشق لو مر جای افسوس

چلی تربت پہ اوسکی جذب دل سی
چلی کیا پیش درد جان گسل سی

کسی حیلہ سی اوسکو بھی لیا ساتھ
کہ ساتھ آئی تو جانی کیا کیا ساتھ

ہوئی جب شمع تربت وہ دل افروز
کہا یہہ کھینچکر ایک آہ جانسوز

کہ مجھ بن کسطرح آرام آیا
یہہ کیا خواب عدم مین چین پایا

لپٹ کر گور سی رونی لگی بس
وہ خاک تفتہ کل ہونی لگی بس

طپان ایسا دل مشتاق بی صبر کہ شق اس زلزلی ہی ہو گئی قبر
گلی سی لگ کی اوس آرام جان کی نکالی حوصلی جان طپان کی
قیامت باہم ربط بر و دوش کہا نسبی جی اوتھا شوق ہم آغوش
نصیب اوسکی حیات جاودانی کری جو اس طرح سی جانفشانی
یہہ مرنا کاہیکو جینی سی کم ہی کہ خواب ناز یہہ خواب عدم ہی
نہین یہہ ماجرا ظالم فسانہ نہ ہین آگاہ ہی سارا زمانہ
سنو تو ایسی سو قصہ سناؤن اگر باور نہو مر کر دکھاؤن
یہہ ہی بہتر کہ دلجوئی کرو تم ہماری جان دینی پر مرو تم
نہین تو جذبۂ شوق ملاقات خدا جانی کرینی کیا مکافات
غضب ہی التفات وا و بیداد بھلا دونگا تغافل ہین ہی یاد
دکھا دونگا تماشا چشم ترکا رہا یون خشک کب دامن نظر کا
نہین یہہ بوالہوس کی عشقبازی کہ اتنا ہاردی جی چارہ سازی
نہو ارمان دل آزار ریکا میری علاج آنی نہ عیار ریکا میری
کہین جانی ندی کیا تاب و طاقت اوب سنگ رہ شوق رفاقت
سراپا محو حیرت آئینہ وار ترا مونہہ دیکھتی رہجاہی ناچار
وہ کیا سچ تو ہی ای نازنین ہے کہ بس چلتا ہمارا بھی نہین ہے
نکالون زلف کا بل میری کیا تاب کرون اس عقدہ کو حل میری کیا تاب
وہ عاجز ہی ہین عاجز تر ستمگر ترحم کر ترحم کر ستمگر
کہانتک شوق وصلت ہین مرو نہین نہین جی صبر کرتا کیا کرون نہین
نہین جان ٹھہرتی ٹھہراؤن کیونکر نہین دل مانتا سمجھاؤن کیونکر
کہانتک آرزوی ہمنشینی رکھی وابا ندہ خلوت گزینی

کہانتک سوز شوق ہمکناری
کری یون گرم جا برمین ہماری

کہانتک اشتیاق بوسۂ لب
فسون خوان فغان و جوش یارب

کہانتک پاس ہمخوابی جگاوی
پریشان خواب بیداری دکہاوے

کہانتک حسرت ذوق ملاقات
کہانتک تلخکامی بی مکافات

کہانتک رشک دشمن یار جانی
کہانتک مہربان نامہربانی

کہانتک طول ایام جدائی
کہانتک عرض غم کی نارسائے

کہانتک سوز دل شمع شب تار
کہانتک بخت خفتہ چشم بیدار

کہانتک بیکسی فریادرس ہو
کہانتک سینہ مین دل خون ہوس ہو

کہانتک کچہ نہو تدبیر آرام
کہانتک چہوڑدون تقدیر پر کام

کہانتک مفت جی جای کہانتک
کہانتک کچہ نہ بن آئی کہانتک

حریف یاس ایکمدت ہوا مین
خبر لی جلد ہی ظالم ہوا مین

نہین سمجہا کہ جی پر ہی قیامت
رہی عاشق کشی تیری سلامت

الہی اب کہان طاقت فغانکی
قسم اوس کم سخن غنچہ دہانکی

نہین تاب و توان آہ شبگیر
دعای کردہ کی ہوجای تاثیر

وگرنہ حکم مرگ ناگہان کو
کرسن لی نالہائی ناتوان کو

بنی ہی ہر طرح دم پر سا الہی
کہان یارای جوش دادخواہی

ادای آرزو کا کسمین حال اب
کرون عرض تمنا کیا مجال اب

الہی مومن اتنا ناتوان ہی
کہ ذکر اوس سنگدل کا بہی گران ہے

سخن گفت از توان خاموش گشتم
کشیدم نالہ و بیہوش گشتم

تمام شد مثنوی ششم

اشعار مثنوی ناتمام

کہان ہی تو ای ساقی تیز ہوش
کہ مانند می مجکو آیا ہی جوش

شراب سراسبر ہدایت پلا
کہین سی می توبہ تاثیر لا

وہ می جسکی اہل ورع تشنہ کام
وہ می جسکو زاہد نجانی حرام

وہ می فکر عقبی ہی جسکا خمار
وہ می جسکی آلودہ پرہیزگار

وہ می جسکا مینا دل اتقیا
وہ می جسکی دردی کش اہل ریا

وہ می جس سی روشن ہو یکبار دل
وہ می جسکی بدمست ہشیار دل

وہ می جسکا ساقی لب مرسلین
وہ می جو مرادی دم واپسین

وہ می جسکی نکہت نسیم بہشت
وہ می جسکی تلخی نعیم بہشت

وہ می جو غم نزع سی دی نجات
وہ می جس مین تاثیر آبحیات

وہ می جسکی مدہوش اداب دان
وہ می ہو وی زجسکی تسبیح خوان

وہ می جسکی تر دامن اہل یقین
وہ می ورنہ جسکی گل جیب دین

وہ می جسکی کلفت صفای سحر
وہ می جسکی قلقل دعای سحر

وہ می نشہ جسکا حضور دوام
وہ چشم اہل نظر جسکا جام

وہ می جسکی گردش قرار و ثبات
وہ می جو ہی ہم دورۂ اسم ذات

وہ می جسکی بو جان صاحبدلان
وہ می جسکا رنگ آتش مقبلان

وہ می جو نی درد سی عیسی دوا
وہ می جس سی محروم اہل ہوا

وہ می جس سی روح الامین کامیاب
وہ می جسکو قدسی کہین آفتاب

وہ می جس سی سرشار جام فلک
وہ می جس سی شیرین ہی کام ملک

وہ می جس سی ہو زبان ترکرین
وہ می جس سی پرہیز کافر کرین

وہ می جسکی ہو جبین آئینہ تجلے طور
وہ می جسکی کف مہر و مہ کا ظہور

وہ می جسکے حد سی زیادہ صفت
وہ می جسکو صوفی کہین معرفت

وہ می جسکا خمخانہ عرش عظیم
وہ می جسکا خمار رب کریم

شہ مسند کبریا و جلال
مہ بی زوال سپہر کمال

گل گلستان تنزہ نسیم
نسیم ریاض تقدس شمیم

بہار چمن زار بی رنگ و بو
تبسم دہ غنچۂ آرزو

ہیولی طرازندۂ جزو و کل
نگارندۂ صورت خار و گل

کہن باغ نخل وجوب و قدم
نوی بخش نخل وجود عدم

چمن آفرین باغبان ہور
ہمین نخلبند خفا و ظہور

ہوای دل بی ہوا و ہوس
نفس پرور باد عیسی نفس

ادای ستمگر خندہ آموز گل
قد افزای نخلبن رخ افروز گل

طراوت فزای شمال و صبا
عقوبت ربای سموم و وبا

فرازندہ خیمہ آسمان
نوازندۂ زہرۂ نغمہ خوان

ردا باف برجیس روشن قیاس
قضا طیلسان و بحکم لباس

فروزندۂ مہر عالم فروز
نہیب نماہی مہ تیرہ روز

کمربند بہرام شمشیر زن
صف آرا و جلاد لشکر شکن

مرصع نگار سریر فلک
قلمدان سپار وزیر فلک

فراشتہ پایہ گاہ احل
بنا افگن قصر جاہ زحل

تتق بند جلباب شبہای تار
خطا پوشش ہر عاصی تیرہ کار

کدورت بر چادر ماہتاب
گریبان در صبح زرین نقاب

نگہبان خمخانۂ بی ستون
بدور آور ساغر واژگون

کیا جسنی دوزخ مین گر تو نکو تہام　　کیا جسنی صہبا کو ہم پر حرام

بشر کو دیا قدر تونسی وہ جوش　　سبو سی امانت تہا بار دوش

ہمین کو ملی خدمت احتساب　　خرابات دشمن کو رکہا خراب

کسیکو نہ ہم پر دیا اختیار　　ہمین محتسب اور ہمین بادہ خوار

وہ جام محبت پلایا ہمین　　کہ ہوش اپنی جانکا نہ آیا ہمین

اوسی می کی ہین شورشین ہر طرف　　وگرنہ کہان خاک کو یہہ شرف

کہ ہو جان اہل فلک خاک رشک　　نی لعل سی سرخ تر رنگ اشک

جوان عزتون پر بہی ہون ہم خراب　　تو ہی تیغ در رہ جہاد احتساب

وہ بہیجی بشیر و نذیر انبیا　　کہ فردوس و دوزخ کو دکہلا دیا

نہ سوجہا کسی بی بصر کو تو کیا　　کہا کور اہل نظر کو تو کیا

جو انصاف سی ایک ذرا کیجی غور　　سزا ہی پرستش نہین کچہ ہی اور

یہہ کیا کفر ہی ای طلبکار غیر　　کہ بندہ ہو اوسکا پرستار غیر

وہ راحم کہ لاتقنطو خود کہے　　بی معذرت تا وسیلہ رہی

پذیرندۂ توبۂ جرم کوش　　سیاہی زدای رخ بادہ نوش

وفور ترحم سے وہ بی نیاز　　کری عفو تا جرم عشق مجاز

وہ عالم کہ معلوم ہر بات اوسی　　نیاز سخن بی اشارات اوسی

وہ قادر کہ گر چاہی اوسکا کرم　　مٹادی میری دل سی عشق صنم

نہ قدرت نمائی سی یہہ بہی محال　　کہ وہ بت کری آرزوئی وصال

سوا اوسکی یہہ تو کسی سی نہو　　جو وہ کر سکے سو کسی سے نہو

وہ حاکم کہ سب جسکی فرمان پذیر　　عناصر ہی تا بہ چرخ اثیر

اجازت اگر ہو ابابیل کو　　کری طعمہ ہر صاحب فیل کو

اگر حکم اہلاک نمرود ہو — تو پشہ سی جون پشہ نابود ہو
اطاعت کی کیسی ہی قاطع دلیل — کہ رہ قوم موسی کو دی رود نیل
ہو فرعون کو آتش جانگداز — کہان آب کو اسقدر امتیاز
اشارت سی آتش وہ افسردہ ہو — کہ تشبیہ سی لالۂ پژمردہ ہو
یہہ کیا تاب منکر جو مانگی دلیل — کہ مشہور ہی ماجرای خلیل
جو سمجہین تو کیا دور کفار سی — کہ ہون آب دوزخ کی انکار سی
یہہ محکوم ابلیس جانین کہین — کہ آتش سزای پرستش نہین
نکلتا اگر اسکے طاعت سی کام — تو پروانہ جلکر نہوتا تمام
بنی امر سی اوسکی صرصر نسیم — اوڑادی چمن کو برنگ شمیم
گلستان عالم کی یہہ خاک اوڑای — کہ جون گرد دل آہ غمناک اوڑای
ارم کو بنادی برلق ودق — کہ ہو رنگ گل جسکی دیکہی سی فق
بجہادی اگر مشعل ماہ کو — نچہیڑی چراغ ہواخواہ کو
اگر محفل شہ سی لیجای نور — رہی شمع سہرہ سی دور دور
اگر وہان سی فرمان آرام ہو — تو کیا دم کہ پہر قطع یک گام ہو
کہی گر چلی جا تو ہم سے چلے — غرض اوسکی کہنی پہ ہر دم چلے
جو فرمان زمین کو ہو بہر فلق — الٹ دی ابہی آسمانکا طبق
کہی گر نچل چرخ کو بیٹہہ جای — ہی فتنہ پہ کیا ذکر جو سر اوٹہای
وہ رازق کہ دی نعمت رنگ رنگ — سزاوار رہی ذوق اور بیدرنگ
نہین اوسکی خوانسی کوی تلخکام — وہی اشتہا بخشی وہی طعام
وہ کفران نعمت پہ دی بیحساب — محبونکو غم میکشون کو کباب
وہ ناصر کہ گر اوسکی امداد ہو — فغان سی میری چرخ برباد ہو

وہ حافظ کہ آتش سی خس کو بچای | تپ عشق سی بوالہوس کو بچای
ڈبووی نہ تابوت موسی کو نیل | حق آگاہ مین سیل ہو سلسبیل
وہ عادل کہ دئی لف کو پیچ و تاب | اگر جان عاشق کو ہو پیچ و تاب
ز سلم کا درگاہ مین اوسکی پاس | نہ کافر کو انصاف سی اوسکی یاس
نہ کی نی کریگا کسیکی طرف | وہ جسکی طرف حق اوسیکی طرف
وہ صانع کہ جسنی بنایا ہمین | نہ دیکھا تھا جو کچہ دکھایا ہمین
نہ ہم جو کہ بالاہی عیوق مین | اوسی دست قدرت کی مخلوق مین
اوسی ذات سی ہی وجود جہان | اگر وہ نہووی تو پھر ہم کہان
اوسی مہر کی تابش آب حیات | کہ ہی خضر ہر ذرہ کائنات
وہ بیچون اور ڈھنگ اوسیکی ہین سب | وہ بی رنگ اور رنگ اوسیکی ہین سب
ملایک مین ہی وہ نہ انسان مین | ولی اوسکا جلوہ ہی ہر شان مین
نہ نور مجرد وہ خلاق مہر | نہ عرش برین پر محیط سپہر
منزہ کم و کیف سی اوسکی ذات | مبرا تخیل سی اوسکی صفات
وہ عالم مین مانند لم جلوہ زن | کہ ثابت کرو تو ہی نفی سخن
کری جلوہ تو بہی نہ آئی نظر | رہی دلمین پر دل وہی بیخبر
کہان تاب آئینہ عرض صفت | کہ حیرت ہی معراج ہر معرفت
کمال سخن ہی خموشی یہان | دل افسردگی گرم جوشی یہان
عجب راہ ہی کوئی طاقت کدائی | رکھین پاؤن یہان ہین تک شعلہ تائی
نہ سیر و یہان گرم پائی دلیل | کہ جلتی ہین بال و پر جبرئیل
بیان کیا ہو گو سر بسر جوش ہی | خرد بیخبر ہوش بیہوش ہی
کہی کون جز طعنہ یہان آفرین | زبان اور حمد زبان آفرین

کوئی ہرزہ تازیسی جاوی کہان
نہین گمرہی پیش جاتی یہان

کہ گر مرح کو رہنما ئی نہو
تو دلسی زبان تک رسائی نہو

سر اسیمہ پرواز کی جا نہین
یہہ اوج اوج عرش معلی نہین

خدایا کری کس زبانسی بیان
تراشکر یہہ بندہ بی زبان

کہ طعن سخن کی ملالت نہین
ادب وانیونسی خجالت نہین

نہین زرد رنگ سرخ ابرو
زبان لال تھی بن ہوا سرخ رو

میری خاموشی قبلہ گاہ سخن
یہہ در کہہ حریم پناہ سخن

میری بی شعوری شعور آفرین
کہ مقصود دونو کا شوخی نہین

مگر او مشکل بنی جان پر
کہ ہی شکر واجب ہر انسان پر

اگر اسکی پرسش ہو روز حساب
تو حیران ہون اسمین کہ پھر کیا جواب

مگر تو ہی اپنی عنایت کری
کہ اب خاموشی کی شکایت کری

ملی تیری دیوان قسمت سی سات
خموشی کو تعذیر مجکو نجات

پلا ساقیا جام کوثر مجھے
خراب شراب ہدی کر مجھے

وہ ذوق آشنا لذت افزا شراب
کہ تسنیم ہو شرم سی جسکی آب

وہ می جو کری لوث عصیانکو دور
کہی جسکو خالق شراب طہور

وہ می جسکی جو روملک تشنہ کام
وہ می جو سوا احمدیکی حرام

وہ می جسکا صہبا و خم حوض و نہر
وہ می جو بئی تشنہ کامی بہر

وہ می جسکے تیزی دم ذوالفقار
علی سرخوش نشئہ بی خمار

وہ می شتری جسکی ہین سرفروش
وہ می جسکا صدیق ہا خم بدوش

وہ می جسکا خود رفتہ پیر ہری
صراحی و مینا کی گردن عصا

وہ مے جسکے قلقل ندای صلواۃ ۔۔۔ سجود صراحی ادای صلواۃ

وہ مے جسکے موج صفا نشین ۔۔۔ وہ مے جسکی مستی مین لغزش نہین

وہ مے جسکا مینکش نہ گمراہ ہو ۔۔۔ وہ مے جس سے کیا کیا دل آگاہ ہو

بجھی اوس سے گر تشنہ کامی مرے ۔۔۔ منشی ہو شیرین کلامی مری

خراب شراب سخن ہو قبول ۔۔۔ نمون میفروش ثنای رسول

محمد سزای ستایشگری ۔۔۔ مدیح آفرین جسکی پیغمبری

دل ساکنان سپہر برین ۔۔۔ سر انبیا سید المرسلین

وہ امی ولی نقشبند علوم ۔۔۔ کلام اوسکی سب دلپسند علوم

یہہ کیسی فنون اوسکو حاصل ہوے ۔۔۔ کہ ساری صحف نقش باطل ہوے

اسی بات پر حجت اتمام ہی ۔۔۔ کہ جو بات ہی وحی و الہام ہی

عجب بات ہی اوسکی نام خدا ۔۔۔ کہ بعضی سخن ہین کلام خدا

کہان ایسا علامہ روزگار ۔۔۔ کہ حکم کواکب ہو تقویم پار

اوسی ابر کی ہین درافشانیان ۔۔۔ کہ یون آب ہو علم یونانیان

نہین عقل اول کو بہی یہہ کمال ۔۔۔ اوسہی کو ہی معلوم آخر کا حال

وہی شافع خلق روز جزا ۔۔۔ اوسیکی گذارش پہ عفو و سزا

نکوخواہ ساری امم کا وہی ۔۔۔ وسیلہ نجات و کرم کا وہی

وہی ساقی کوثر و سلسبیل ۔۔۔ وہی آبرو بخش عبد ذلیل

اوسیکی مقلد کو جنت مین راہ ۔۔۔ اوسیکی ضراعت پہ عفو و گناہ

اوسیکی اطاعت کا بار احتساب ۔۔۔ محب پر عنایت عدو پر عذاب

نکیجے اگر حسب شرع رسول ۔۔۔ خدا کی بہی طاعت نہووے قبول

یہہ کیا منزلت ہی ہی عز و شان ۔۔۔ کہ ہی خاک مال اوج ہفت آسمان

یہہ کیا جسم خاکی کی معراج ہی
کہ نقش قدم عرش کا تاج ہی

کری یہانکی پرواز کی گر کمین
تو اوڑجای دنیا سی روح الامین

کوئی مرتبہ اس سی اعلی نہو
یہہ رتبہ ہوا ہی کسیکا نہو

ثبوت اوج یہہ حق کی اظہار سے
نہین کام چلتا کچہ انکار سی

جو کہتی ہین خرق فلک ہی محال
یہی ہی دلیل حضیض خیال

سمجھنے کی ہی بات ای نکتہ دان
ہوا خلق جسکی لئی آسمان

ہوا خرق اوسکی لئی پھر اگر
تو کیا دور ہی گفتگو مختصر

کہان نکتہ چین ہین وہم جنگ ہی
کہان بحث کا دائرہ تنگ ہی

بس ای تیرہ باطن نہ انکار کر
کہ برہان ساطع ہی شق القمر

سمجھہ مین جو آوی وہ اعجاز کیا
خیالات وسواس پرواز کیا

گیا ہی کدھر فلسفی کا خیال
کہان فکر ناقص کہان یہ کمال

تیری عقل کیا ای ظلوم جہول
کہ حیران ہین یہان سب نفوس و عقول

فلک سی نہو حصر اوسکی صفات
زیادہ ثوابت سی ہین معجزات

صعود اوسکا گو مرکز خاک ہی
پہ برتر بلندی مین افلاک ہی

جو وہ اوج ہو جلوہ گر پہر کہان
ستارونکی تاب آسمانونکی شان

یہہ تابش مین انجم کا پایہ نہین
کہ انکی ہی ظل اوسکی سایہ نہین

کدورت کہان جسم اطہر سی وہ
کہ نور مجرد کا مظہر ہے وہ

نہو فی مین سایہ کی کیا بات ہے
یہہ نادر اک فخر کرامات ہی

نہین یہہ پذیرای طبع سلیم
کہ حکمت سی خالی ہو فعل حکیم

تکاپوئی اندیشہ چرخ تاز
رہی پائی بند طریق مجاز

حقیقت کہلی کچہ نہ اس بات کی
عبث سعی مین صرف اوقات کے

مگر جب خدا سے کی التجا
تو ہاتف نے پیر خرد سے کہا

کہ اے نکتہ سنج سراپا شعور
نہ ہونا تھا سایہ کا اوسکی ضرور

رہے تا شریروں کو بیم اجل
نظام جہان مین نہ آئے خلل

اگر وہ ہے سبب خلق افلاک کا
تو سایہ بھی باعث ہے اہلاک کا

اگر ذات وجہ وجود امم
تو سایہ سے آباد ملک عدم

کیا عقل کل سے فلک نے سوال
کہ اے مصدر گونہ گونہ کمال

محمد کی سایہ نہین کیا سبب
کہا اوسنے مت پوچھ اسکا سبب

نہین راز یہہ قابل اظہار ہے
کہ اسرار ہین حفظ اسرار کی

ہوا جبکہ بہر ہدایت ضرور
کہ ہو جلوہ فرما زمین پر وہ نور

گوارا نہ تھا بسکہ ہونا جدا
رہا سایہ حاضر حضور خدا

یہہ ہے رسم تجکو نہین کیا خبر
کہ رکھہ چھوڑتی ہین زنان سفر

مصور سے کہنچوا کی تصویر یار
برای سکون دل بیقرار

میری دلکی پوچھو تو ہے بات اور
یہہ فکر او رسب کی خیالات اور

غلط یہہ کہان ذہن کا کام ہے
جو انصاف کیجے تو الہام ہے

زبس سایہ تھا ہم شمار گناہ
نہ حاصل ہوا قرب عصمت پناہ

عجب تشنہ کامو نکو طاری ہوا
انا مل سے جب چشمہ جاری ہوا

نہ سمجھے یہ مضمون جوش ہمم
کہ بحر کرم ہے وہ دست کرم

کہون کسطرح اوسکو یوسف جمال
کہان ماہ کنعان ہین ایسا کمال

کہان اوسکی عشاق صاحب مذاق
کہان شورش لذت اشتیاق

نمک ذوق بخش جراحت کہان
صباحت کہان اور ملاحت کہان

بہت فرق ہے بلکہ بالکل جدا
حبیب زلیخا حبیب خدا

حضور اوسکی طلعت کی دی آب و تاب ۔ چراغ سحر سی کہین آفتاب
یہہ ایما ہی اعجاز شق القمر ۔ کہ کٹتی ہین مہرو اوسی دیکھکر
یہانتک تو حسن اوسکا مشہور ہے ۔ ہوس ہین ملاقات کی حور ہی
وہ مستاصل بیخ کفر و عناد ۔ کہ جسکی چہری تیغ وقت جہاد
دم قتل کفار قہر خدا ۔ ستمگار و خونخوار بہر خدا
زبان گشش سخت چالاک و چسپ ۔ شکست بتان مین تھا پور دست
قضا کی نظر سو سی ایما رہی ۔ اجل پر غضب کار فرما رہی
عجب احتساب اوسکا اعجاز جوش ۔ خرابات افتادہ جون بادہ نوش
نگہبان صد گونہ اسرار دل ۔ کہہ خواب جون بخت بیدار دل
نہ ثبت فقط قول جن و بشر ۔ گواہ نبوت شجر تا حجر
مطاع جہان و مطیع اللہ ۔ سرافراز عبد جہان بادشاہ
بہار ازل خاتم المرسلین ۔ گل اولین و بر آخرین
کرون کسطرح مین شمار صفات ۔ کہ ممکن نہین انحصار صفات
یہہ مشکل گرہ کہولی بیدست کیا ۔ مین کیا اور میری فطرت پست کیا
کہان مین کہان مدح خیر الانام ۔ علیہ الصلوٰۃ وعلیہ السلام
درود خدا وقف اصحاب و آل ۔ ہوئی ختم جن پر جہان کی کمال
خصوصًا ہین پیروان رسول ۔ کہ چارون ہین ارکان کاخ قبول
خصوصًا ایمہ کہ ہین پیشوا ۔ ہدایت نگاہ و طریقت نما
خصوصًا شہیدان خونین کفن ۔ گل اندام و گلفام و گل پیرہن
پلا ساقیا آب آتش اثر ۔ کہ جل جائی گرمی سی مع امان تر
صراحی نمط اشکباری کرون ۔ تہ دل سی فریاد و زاری کرون

بنی قصر میخانہ بیت الحرام
کرون دور مستانہ مانند جام

مین دل کہو لکر بلبلاؤن فدا
مین رو رو کی طوفان کہاون فدا

نہ ہو کون دل و جان غمدیدہ کو
جگاؤن اثر ہاسی خوابیدہ کو

کرہی خاک میری دعا سی سحر
ملی خاکمین سب صفائی سحر

فلک سی ہو غوغا مناجات کا
کرون التماس اپنی حاجات کا

الہی مجہی دل وہی اور دلکو داغ
جلی صبح محشر تلک یہہ چراغ

رہی شعلہ زن آتش دلفروز
کری گرم جوشی تپ سینہ سوز

میری چشم دریا بہاتی رہی
میری اگ عالم جلاتی رہی

میری وحشتین چین لینی نہ دین
میری حسرتین جان دینی نہ دین

شرفی نہ دی ایکجا اضطرار
رکہی جا نکو بیطاقتی بی قرار

میری دلکو تسکین نہ آئی کہین
میری بیقراری نجائی کہین

قلق سی میرا زخم ناسور ہو
مئی لالہ کون زور انگور ہو

میرا او لوہ خون تراوی کری
نہانی خلش سینہ کاوی کری

جو دم لی فغان کو ملامت کرون
رکی دم تو کیا کیا قیامت کرون

دکہائی پری مجکو شور جنون
پری طلعتون کا نظارہ کرون

اوڑائین میری خاک رسوائیان
رہی سر پہ جوش تماشائیان

بناؤن مین بازیچہ اس حال کو
ہو شنبہ بہی اوینہ اطفال کو

میری پند گو جسی فرقی رہین
لحاظ لکد کوب کرتے رہین

سلاسل بہ زور از بانار ہون
سدا بیڑیان مین تو ٹر اتار ہون

گرفتار ہو بند آفات مین
گہی طوق گردنمین کہتا ہین

گرین سر پٹکنی سے دیوار و در
بنا کر رہون قید خانی کو گہر

نہ الجھی کبھی خار دامانکی ساتھہ — جگر چاک ہووی گریبانکی ساتھہ

کبھی ہرزہ گردی ٹھکانی لگی — کسی تسوخ کو رحم آنی لگی

رہین مرکی بہی دشتین برقرار — قیامت کو اوٹھون تو دیوانہ وار

یونہین سوی جیب وکفن ہاتھہ جاکے — مری ہرزہ گردی میری ساتھہ جاکے

کری دفن اتنا نہووی کوئی — مری بیکسی کو نہ رووی کوئی

پئی گور پاؤن نہ پہیلاؤن مین — کسی دشت مین مرکی رہجاؤن مین

جو نہلائی تو سیل دریا مجھی — کفن دی تو دامان صحرا مجھے

جنازہ اوٹھائی تو روز نشور — کسی دوش کا بار ہون کیا ضرور

نچھوڑین میرا ساتھہ شبہای تار — لئی جاؤن یہہ تیر سگے تا مزار

سدا جانکنی مین گذرتی رہی — مری زندگی مجھپہ مرتی رہی

مری مونہہ پہ سرخی نہ جھلکی کبھو — نہون زرد رنگونمین مین زرد رو

ہوا دار اتغان ہو باد سحر — ہنسی زخم گل پر شگاف جگر

گذر جائی خوش زندگی غمکی ساتھہ — رہی آہ و نالہ میری دم کی ساتھہ

مری آس حرمان بندھایا کری — تمنا کی حسرت نہ آیا کری

مصیبت مین جان بلاکش رہے — دل جذب دلمین کشاکش رہی

کری سختیان سنگ کہسار غم — مجھی سر اوٹھانی نہ دی بار غم

دوا سی اثر کو علاقہ نہو — کبھی درد دل سی افاقہ نہو

رکھی سخت بیطاقتی مضمحل — نچھوڑی ذرا مجھہ مین جان ضعف دل

دبا سی مجھی ناتوانی میرے — نہ کام آئی کچھہ سخت جانی میری

کہا جایا کرون ناخن غمسی دل — تہلکتا رہی دست ماتم سی دل

نہ تاب طپش ہو تو آرام آئے — دم آخرین فکر انجام آئی

لب زخم سی خون ٹپکتا رہی
نمک شور الفت چھڑکتا رہی

بھری ساغر چشم لخناب دل
پلائی مئی ناب خوناب دل

نشی مین محبت کی سرشار ہون
خراب نگہ ہائی خمار ہون

فغان ہی مرا شور رندانہ وش
سی بیخودی بس کہ آجای غش

لگی چپ پہر آہ رہی کیا کیا کرون
رہی جب تلک دم بلکتا رہون

قلق سی سدا تلملایا کرون
سنی کون پر بلبلایا کرون

رکھی گرم افغان امید اثر
رہین اجابت دعائی سحر

جہائین مری عشق کی دہوم ہو
یہانتک کہ دلبر کو معلوم ہو

مرا نام بدنام کیا کیا نہو
جہان سنئی میرا ہی افسانہ ہو

ہر ایک کوچہ مین غل مچاتا پہرون
مین خود خاک اپنی اوڑاتا پہرون

جو چہیڑی کوئی تو قیامت کرون
ملامت گرون کو ملامت کرون

سدا اہل تدبیر سی جنگ ہو
اودہر کف مین ٹہیری ادہر سنگ ہو

مری وایسی بینوائی کری
مری گمرہی رہنمائی کری

رہون ہرزہ گرد بیابان شوق
سر خار پامال جولان شوق

بجز پیروی دم نہ لین آبلے
کف پا سی آنکھین ملین آبلی

ہوائی طپیدن اوڑائی مجھی
مری جی پری پر لگائی مجھی

مرا دم بہرین مضطرب زاریان
مری نام پر جان دین خواریان

مین دیوانہ و دل پریشان شعار
مین ناکام و سرگرمی کاروبار

پہرون اپنی احوال مین نا دشاد
ہو یاس آرزو نامرادی مراد

نگہ ہائی حسرت سی دیکہون جدہر
وہ رووی مری حال کو دیکھکر

کرون گر مین بر طالعی کا گلہ
کسیکو نہو سننی کا حوصلہ

قلق سی میری سب یہہ بیتاب ہون
کہ بیگانی مانند احباب ہون

ترحم سی ہر پیرہن ہو قبا
ملین مجہسی اغیار جون اقربا

یہہ وہ غیر جنکی نہین ملین چاہ
نہ وہ غیر جو اوس سے رکہتی ہین راہ

یہہ وہ اقربا جو ہین بیگانہ وار
نہ وہ اقربا جو ہین اوسپر نثار

ستمگر ہی سمجہا مین اوس شوخ کو
ذرا راہ پر لائین اوس شوخ کو

کری میری تدبیر بیچارگی
زمانہ بدل جای یکبارگی

طرا دور آجای تو سیر ہو
کہ پامال جان و دل غیر ہو

مری بن ملی اوس سی ٹہرا نجائے
مری پاس آئی تو گہبرا نجائے

نہ لی پہر مری گہر سی جانیکا نام
چلی مری کہنی پہ وہ خوشخرام

نہو صبر پہر بیقراری کو دیکہہ
کری دلدہی جان نثاری کو دیکہہ

نہ ہیم یہہ جور و جفا ہو سکی
نہ یون امتحان وفا ہو سکی

مری حالت زار دیکہی نجائے
مری چشم خونبار دیکہی نجائے

جو نیل تمنا مین تاخیر ہو
مکافات حسرت کی تدبیر ہو

شب و روز ہون گردشین جام کے
تلافی کری رفتہ ایام کے

پلای مجہی اپنی جہوٹی شراب
کری ایسے ناکام کو کامیاب

ہنسونمین رولای رقیبون کو وہ
مری طرح روی نصیبون کو وہ

نہ پروا کہ ہی موہنہ دکہانا کبہی
ترستی رہین دیکہنی کو سبہی

شرارت کری آتش افروزیان
جلانیکو ہون مری دلسوزیان

مری ہر طرح جان نوازی کری
بلاسی کوئی پہر جتی یا مری

نہو تنگ گر ہیچ ڈالا کرون
نہ ملنی کا بدلا نکالا کرون

سدا دلبری دلستانی کری
عنایت کری مہربانی کری

کبھی مجسی ہرگز کنارا نہو
نہو بوالہوس کا گذارا نہو

لگی جی نہ میری مکانکی سوا
نہ ٹھہری کہین جان یہانکی سوا

مزا میری ہی ساتھہ کہا نہین آئے
اگر یون نعیم جنان ہو بہائے

لگی ذکر کیا ہی پلک سی پلک
نہو میری بازو پہ سر جب تلک

میری پاس آلیتی ہجون شام آئی
میری ساتھہ سو نہین آرام آئی

شکر ریز رغبت مذاق طلب
ملائی ہی رکھی میری لب سی لب

جو اونہون تو اونہہ جائی وہ پاس سے
نہ پھرنی وہی گرد اپنی وسواس سے

محبت مین ہی جان دینی ندی
بلائین اگر یون تو لینی ندی

کری معتمد ساتھہ جاؤن جہان
پس امتحان بہی کہی ہی بدگمان

مین قابو مین تو بہی وہ بی اختیار
وفا پر وفا کا نہو اعتبار

رکھی مجکو جیسا مین اوسکو عزیز
نہ معشوق و عاشق مین ہو کچہ تمیز

مہیا ہون عشرت کی سامان سب
نکالی میری دلکی ارمان سب

بس اب چپ کہ مومن دعا ہو چکی
بہت زاری و التجا ہو چکی

ہر ایک شعر مین جلوہ گر ہی قبول
تضرع سی بعد اثر کیا حصول

دل سامعین محو تاثیر سے
دعا ہی کہ افسون تسخیر سے

مبارک وصال تمناسی وصل
تجلی سرور و شبہای وصل

مثنوی مضمون جہاد

پلا مجکو ساقی شراب طہور
کہ اعضا شکن ہے خمار فجور

کوئی جرعہ دین فزا جام کا
کہ آجائی بس نشہ اسلام کا

برنگ می ایمان کو آجاے جوش — نہ اپنا رہے اور نہ دنیا کا ہوش
عناد نہفتہ کو ظاہر کرون — دم تیغ سے قتل کافر کرون
پی تشنہ کامی سبو در سبو — پیون شوق سے ملحدونکا لہو
یہی ابتو کچہ آگیا ہی خیال — کہ گردن کشونکو کرون پائمال
بہت کوشش و جانفشاری کرون — کہ شرع پیمبر کو جاری کرون
دکہاؤن بس انجام الحاد کا — نچہوڑون کہین نام الحاد کا
نکیونکر ہون اس کام مین ناشکیب — ظہور امام زمان ہی قریب
وہ خضر طریق رسول خدا — کہ جو پیرو اوسکا ہی سو پیشوا
وہ نور مجسم وہ ظل الہ — کہ سایہ سے جسکی خجل مہر و ماہ
زہی سید احمد قبول خدا — سر آستان رسول خدا
نکو گوہری کا نپوچہو شرف — علی و حسین و حسن کا خلف
رہے حشر تک زندہ وہ نیک ذات — ہی کفار کی موت اوسکی حیات
خدا نے مجاہد بنایا اوسے — سر قتل کفار آیا اوسے
دم اوس دست و بازو پہ یوہی اجل — لب تیغ کی بوسے لیوے اجل
جلو مین ہمیشہ دوان ہو ظفر — رکاب اوسکی پکڑے روان ہو ظفر
کہون کیا لوا سے امامت کا اوج — کہ ہین غوث و ابدال سب اہل فوج
خبردار ہو جاؤ اے اہل دل — کہ رحمت برستی ہی اب متصل
ہوا مجتمع لشکر اسلام کا — اگر ہو سکے وقت ہی کام کا
ضرور ایسے مجمع مین ہو نا شریک — کہ خوش تمسے ہو وحدہ لاشریک
جو د احسن سپاہ خدا مین ہوا — فدا جی سے راہ خدا مین ہوا
حبیب حبیب خداوند ہی — خداوند اوس سے رضامند ہی

امام زمانہ کی یاری کرو خدا کی لئی جان نثاری کرو
سمجھہ لو جو کچھہ بھی ہی تمکو تمیز نہ جان آفرین سی کرو جان عزیز
کسیکو نہین ہی اجل کے خبر کہ آجای بیٹھی ہوئی اپنی گھر
تو مقدور کسکا کہ آسنی نہ دی تن خستہ سی جانکو جانی نہ دی
تو بہتر یہی ہی کہ جان کام آئی پس مرگ تربت مین آرام آئی
قیامت کو اوٹھو تو تم با مراد لب الحمد کو اور دل شاد شاد
عجب وقت ہی یہہ جو ہمت کرو حیات ابد ہی گر اس دم مرو
جو ہی عمر باقی تو غازی ہو تم سزاوار گردن فرازی ہو تم
یہہ ملک جہان ہی تمہاری لئی نعیم جنان ہی تمہاری لئے
شراکت یہانکی ہی طالع کا اوج کہ ایسا امام اور ایسی ہی فوج
سعادت ہی جو جانفشانی کری یہان اور وہان کامرانی کری
الہی مجھی بھی شہادت نصیب یہہ افضل سی افضل عبادت نصیب
الہی اگرچہ ہون مین تیرہ کار پہ تیری کرم کا ہون امیدوار
تو اپنی عنایت سی توفیق دی عروج شہید اور صدیق دی
کرم کر نکال اب یہانسی مجھے ملادی امام زمان سی مجھے
یہہ دعوت ہو مقبول درگاہ مین مری جان فدا ہو تیری راہ مین

مین گنج شہیدان مین مسرور رہون
اسی فوج کی ساتھہ محشور ہون

خاتمہ

سپاس ومنت مر خدائی راجا شانہ وعز اسمہ کہ سخن بر زبان آفریدہ وگوش را

ازان بهره ور ساخت و ابر را گهر افشانی آموخت و صدف را بدان آبستنی گردانید بی بضاعتان را از گرانمایگان قدری فزونتر نواخت و عارض معنی را فروغ مهر جهانتاب داد و نقاب الفاظ بران باز کشید و جمال مطلق را از بند مستوری بدر آورد و پردهٔ بیگانگی درمیان انداخت یعنی فرقی نازک درمیانه محرم و نامحرم نهاد

هر کس شناسندهٔ راز است وگرنه	اینها همه راز است که معلوم عوام است

و درود نامحدود بر روح مقدس سید الفصحا و راس البلغا خواجهٔ عالم و عالمیان سیدنا و مولانا و نبینا حضرت احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم که بدولت گفتار بلاغت آثارش سخن بپایه اعجاز رسید و بتاثیر کلام معجز نظامش کاریکه از خنجر و سنان برنیاید از زبان برآمد نطق را نمایهٔ شرف و امتیاز حاصل شد که ملایکه از بهر ادراک این فضیلت از لباس ملکی در زی انسانی فرود آمدند و لسان عربی را فیرتی و رجحانی هم رسید که لغت ناشناسان تازی زبان را شایستهٔ خطاب گویائی ندانسته ملقب بعجم ساختند

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است	آری کلام حق بزبان محمد است

اما بعد بندهٔ هیچ میرز سیحمدان عبد الرحمان خلف میر حسین تسکین غفر الله لهما سیأتهما و تجاوز عن خطیاتهما بخدمت نکته سنجان دقیقه گزین و داد ابرستان سخن آفرین التماس میدارد که این گلکدهٔ معانی و گنج طلسم وجدانی و شیره خانهٔ روحانی نسخهٔ سحر حلال و مرقع تماثیل خیال و بیت الشرف مهر کمال صفهٔ عرائس مضامین غرا و روضهٔ ریاحین اشعار سطرا مصداق ان من البیان لسحرا ناسخ زبر اولین و دستور العمل آخرین مجموعهٔ افکار نوائین یعنی دیوان بلاغت آگین که همین نتیجه ایست از نتایج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند مقنن قوانین سخنوری و سخندانی و مروج احکام نکته سنجی و نکته رانی غواص قلزم تحقیق و شناور دریای تدقیق نبض شناس سخن و مزاجدان گفتار عروج کوکب فن و فروغ طالع اشعار

نازک خیال ژرف نگاه والا اندیشہ بلند نظر رنگین بیان اوانم وقت آفرین معنی
پرور سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس دوران استادی مولای
حکیم غفران مآب مومن خان متخلص بمومن سلکہ اللہ تعالی بحبحتہ الجنان الی ابد الآبدین
وافاض علیہ من شآبیب الرحمتہ والرضوان فی اعلی علیین بسکہ وارستگی وآزادگی
لازم طبیعت خان مبرور بود وازین رو بتالیف و ترتیب کلام خویش چہ ریختہ و
چہ فارسی سری نداشتند مدتہا در زمان حیات ایشان از حلیہ انتظام معطل و از
پیرایہ ترتیب معری بود عاقبت چون تشنگی طلب ارباب ذوق بغایت رسید و عوغای
خریداران از حد در گذشت جناب مستطاب نواب عالی درجات قدسی صفات
محمد مصطفی خان بہادر مدظلہ العالی بجمع و تدوینش ہمت عالی مصروف داشتند و
در فراہم آوردن اصناف کلام ریختہ حضرت مصنف دقیقہ از دقایق فرو نگذاشتند
اما از انجا کہ ہنوز آن قلزم فیض در روانی و آن ابر رحمت در گہر افشانی بود کلام بلاغت
نظامش آناً فاناً متزاید و متضاعف و یوماً فیوماً متکاثر و متواتر میشد تا انکہ بدر کمال
را زمان خسوف فراپیش آمد و آفتاب ہنر نزدیک لب بام رسید یعنی جناب خان ممدوح
را مرض الموت در گرفت و آثار مرگ از آغاز مرض بر ناصیہ حال ایشان آشکار گشت
چون آن روان فرسا زحمت قدری دیر کشید بندۂ کمینہ کہ از بد و ضیا تا آخر عمر
حضرت سابق الوصف در کنار عاطفت ایشان منظور نظر تربیت ماندہ و باوجود
نسبت برادر زادگی علاقہ پسر خواندگی با آنجناب ہم دارد فرصت وقت را کہ فی الحقیقہ
فرصت پروانہ محفل در آخر شب و فرصت مرغ چمن در آمد زمہریر پیش نبود غنیمت
شمردم و نسخہ کہ بجہد بلیغ و سعی موفور مطابق مجموعہ فراہم آوردۂ نواب معلی القاب
بالبسیار از غزلیات و رباعیات و مخمسات و مثنویات و افراد دیگر کہ بعد از ترتیب
اولین از صفحہ اندیشہ بر لوح بیان ریختہ بود بقلم خود نگاشتہ بودم از اول تا آخر بائید

تصحیح و تقریر نهج ترتیب خویش پیشگاه مصنف علیه الرحمة برخواندم چنانچه پاره
را بزیور اصلاح و حلیه تهذیب اراستند و پاره بحال خود گذاشتند و سه روز در
وفات ایشان باقیمانده بود که دیوان تشریف تمامی پوشید و این مصرع از زبان
حال خان مغفور تراوش یافت سه حوالت باخدا کردیم و رفتیم ؛ اکنون
بجزم و یقین میتوانم گفت که بعد این تدوین و ترتیب که مرة بعد اولی و ثانیا بعد اخری
بروی کار آمده هر که بیرون ازین سفینه بیتی از ابیات یا فردی از افراد از نتایج
فکر صاحب دیوان نشان دهد باید دانست که الحاقی بیش نیست یا خود از کلام اوست
یا مطروح و منسوخ سخن کوتاه کتابی است عدیم النظیر و نسخه الیست فقید البدل حروفش
دلنشین و معانیش نوآئین آنچه در گفتار میر و میرزا جسته جسته توان یافت اینجا
بسته دسته میتوان دید منصفی باید صاحب ذوق و ماهر فن تا وا رسد که سخنور شاعری
نکرده است بلکه ساحری کرده پایه سخنش چند انکه کاوی بالاتر یابی قدر گفتارش چندانکه
سنجی گران تر بینی شعر را بدینجا که رسانیده و ریخته را این مرتبه که بخشیده کتاب نیست
گوهر نایاب است دیوان نیست انتخاب است ؛ ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ؛ سخنوران سخن را مژده باد که دیوان مومن
حلیه انطباع پوشید و جنسی گران ارز که جان گرامی بیعانگی ان نتواند کرد چون ماه کنعان
در بازار مصر بهیچ می ارزد خرفی چند بیارند و بضاعتی با خود برند و لختی
بدید نش بپردازند و صحایف پشمینیان را از دست بیند از ند هان اهل نظر وقت وداع
دل و دین است یوسف بخرید آمده در قافله ما فقط و الحمد لله
اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و الصلوة و السلام
علی خیر خلقه سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین
تمام شد